امضای خاص خود را روی برگه نشاند و سرش را بلند کرد.مرد با لبخندی مصنوعی و نصفه و نیمه نگاهش میکرد.مگر کسی هم لبخند واقعی او را دیده بود؟اصلا کسی نمی دانست که او لبخند زدن را بلد است یا نه! اما برق چشمانش مشهود بود و غیر قابل انکار! باید هم برق میزد؛ درست، در آستانه ورشکسته شدن، این مرد جوان همانند فرشته نجات از راه رسیده بود و سرمایه ی کلانی را در اختیارش گذاشته بود.حالا دوباره می توانست سرپا شود.بی شک اگر دو ماه پیش این جوان درخواست شراکت می داد، رد می کرد.اما در این موقعیت، خود معجزه بود!اگر ورشکسته می شد باید میمرد...برای کامران مستوفی سرشکستگی یعنی خود مرگ و حتی چیزی فراتر از مرگ!اما در این مدت هیچکس متوجه اوضاع وخیمش نشده بود و حالا هم که نجات یافته بود!دستش را به سمت مرد جوان برد و با یکدیگر دست دادند و در چشمان یکدیگر خیره شدند.در این میان مرد جوان سعی

داشت نفرتی که از مرد مقابل رویش، در دل، دارد را نهفته نگه دارد و این نفرت از نگاهش بیرون نتراود!

وکیل مستوفی سکوت مابینشان را شکست و گفت:

امیدوارم شراکت خوبی برای هر دو طرف باشه.

دانیار هم در جواب سری به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:

امیدوارم!

و مستوفی با اطمینان و غرور همیشگی اش گفت:

حتما همینطوره.

خب اقای موحد من گفتم اتاقتون رو آماده کردن.هر وقت که خواستین میتونین بیاین شرکت.

DONYAIEMAMNOE

از فردا صبح میام جناب مستوفی

چه خوب!بفرمایید قهوه تون رو میل کنید.

ممنون

فنجان قهوه را برداشت و بدون شیرین کردن جرعه ای از آن را در مقابل چشمان متعجب مستوفی نوشید! تلخ بود...خیلی تلخ! اما نه به تلخی روزهایی که گذرانده بود.تلخ میخورد تا مبادا مزه آن روزها را فراموش کند و هدفش کم رنگ شود...هدفی که حالا در دوقدمی اش بود!روبرویش نشسته بود و حالا او باید لبخند میزد و با او قهوه می نوشید و از هدف های مشترک با او سخن می گفت!و در این میان سختی اش را فقط خودش می فهمید و خودش!

دو

از عمارت مستوفی بیرون آمد.نفس عمیقی کشید و به سمت ماشین راه افتاد.سامان که به ماشین تکیه داده بود، با نزدیک شدن او تکیه اش را برداشت و در را برایش باز کرد و بعد از قرار گرفتنش داخل ماشین، در را بست و خود نیز سوار شد.

DONYAIEMAMNOE

چطور پیش رفت؟

.خوب بود

.مستوفی چطور بود؟انقد از سرسختیش شنیدم استرس داشتم

.نه، اونطوریام نیست.ظاهرا که تونستم اعتمادشو جلب کنم

بعله!کیه که بتونه به جناب دانیارخـــــان نه بگه!؟

:تشر زد

!سامان

!بله، چشم!خفه میشم قربـــــان

!کار خوبی میکنی

چشم هایش را بست و به هدفش فکر کرد...قدم اول را برداشته بود.تمام وقتی که مستوفی روبرویش نشسته بود دلش میخواست خرخره اش رو بجوئد.اما نقاب خونسردی اش را به چهره کشیده بود و نقشش را خوب بازی کرده

DORYAIEMAMNOE

بود...درست بود که بقیه هم در هدفش جای داشتند اما هدف اصلی او مستوفی بود و او خود قرار بود در راه نابودی اش به دانیار کمک کند.

با این فکر پوزخندی روی لبش نقش بست.سامان که آیینه را روی صورتش تنظیم کرده بود و حواسش به او بود، گفت:

پوزخند میزنی قربان!

با حرص به چشم هایی که شیطنت از آن ها می بارید، در آیینه نگاه کرد...

سامان با این قربان قربان گفتنات داری میری رو اعصابم دیگه!

بده بهت احترام میذارم؟اصلا خیلی ناراحت میشی تو به من بگو قربان خیلیم خوشم میاد!

همچنان نگاهش می کرد و چیزی نمی گفت!

!خب حالا نخور منو با اون چشمای دخترکشت

!ســـامـــــان

!ای بی سامان شی!هی سامان سامان!یامان

:و شنید که زیر لب زمزمه کرد

!باورش شده رییسه

لبخندی زد و از پنجره به بیرون خیره شد.کمی از عمارت دور شده بودند که چشمش به دخترجوانی خورد، در حالی که قلاده سگ پشمالو و کرم رنگی را در دست داشت، قدم میزد.برایش آشنا بود!با دقت نگاهش کرد.خودش بود!با سامان :نگاه هایشان در آیینه تلقی پیدا کردند و همزمان گفتند

DONYAIEMAMNOE

!گیتا مستوفی

تک دختر کامران مستوفی که می گفتند در ناز و نعمت بزرگ !شده و مستوفی در هیچ چیزی برایش کم نذاشته و نمیگذارد

.برای اینکه توجه دخترک جلب نشود نگاهش را از او گرفت

برم خونه؟یا بریم شام بخوریم؟

سرم درد می کنه.بریم خونه

.باشه.میریم خونه یه چیزی سفارش می دیم

سه

کلید را انداخت و در را باز کرد.سردرد امانش را بریده بود. دلش هیچ چیزی نمیخواست جز خواب...یک راست به سمت اتاقش رفت.کت و کراواتش را درآورد و با همان لباس ها خودش را روی تخت انداخت.چندثانیه ای طول نکشید که .خوابش برد

DONYAIEMAMAN

دانیار؟رییس؟الووو؟آقای موحد؟

.با صدای سامان چشم هایش را باز کرد

هوم؟

هوم و کوفت!چهارساعته مثل چی افتادی اینجا!بسته دیگه بلند شو.پیتزا سفارش دادم تا برسه یه دوش بگیر سرحال شی.

در حالی که یک چشمش باز بود و دیگری بسته، گفت:

خب باشه

خب و مرض!من که میدونم پامو بذارم بیرون خوابیدی دوباره.بلندشو بهت گفتم

میدانست که ول کن نیست.بلند شد و نشست.

خب دیگه بیدار شدم!

آفرین پسر خوب!حالا پاشو برو یه دوش بگیر با این قیافت!می بینمت از دنیا سیر میشم.

DONYAIEMAMNOE

بهتر سیر شو بلکه یه کم کمتر حرف بزنی!خوردی مغزمو!

بازویش را گرفت و مجبورش کرد بایستد، بعد هم در حالی که هولش می داد به سمت حمام گفت:

بلند شو ببینم.من نباشم که توئه یبس این دو کلمه حرف زدنم یادت میره!باز به زور من دو تا کلمه از این دهن مبارک درمیاد!

.خب دیگه بسته خودم میرم.حوله ام رو برام بیار

امری؟فرمایشی؟جلو مستوفی رییسمی هاا!خوش گذشته بهت؟

اه نخواستم سامان!برو بیرون فقط

معلومه که میرم!فکر کردی میخوام وایسم تو رو دید بزنم؟مردتیکه یبس!

:بعد هم درحالی که بیرون می رفت، با خودش میگفت

من نمیدونم این دخترا از چیه این خوششون میاد!خدا شانس بده!

چهار

حوله را تن زد از اتاق بیرون آمد. با چشم به دنبال سامان گشت.خودش نبود اما صدای آوازش به گوش می رسید.نشست روی مبل و کنترل تلویزیون را برداشت.بی هدف .کانال ها را عوض می کرد

سامان لیوان های چای را روی میز گذاشت و کنارش !نشست.اصلا متوجه بیرون آمدن سامان از اتاق نشده بود

چرا انقدر تو خودتی؟مگه سه سال روز و شبت به امید این روز نمیگذشت؟

!چرا...ولی نمیدونم تهش چی میشه

.بیخیال اینم می گذرونیم

DONYAIEMAMNOE

:صدای آیفون به گوششان رسید.سامان بلند شد و گفت

پیتزا اومد

.جعبه های پیتزا را روی میز گذاشت و خودش هم نشست

!بزن ببین چیه!عاالی

کی خوردی که میدونی خوبه؟

!دیروز که گفتم بلند شو بریم بیرون، نیومدی

...اها

میگم سامان؟

هوم؟

باید خیلی حواسمون رو جمع کنیم.مستوفی و افرادش خیلی تیزن.امکانش زیاده بخوان برامون شنود بذارن و کنترلمون کنن.پس توی شرکت هیچ حرفی نمی زنیم.

DONYAIEMAMNOE

...حواسم هست

...راستی اون یارو هست هی دور و بر مستوفی میپلکه

خیلیا دورش میپلکن.کدومو میگی؟

نه این یه کم عجیب و غریبه.یه کم که چه عرض

!کنم!؟چشماش یه برقی دارن که آدمو میگیرن

!آها فهمیدم. آره بهش میخوره خیلی تیز باشه

آره سعی کن از اون دور باشی!از من میشنوی تو چشماشم

!نگاه نکن!حس میکنم ذهن آدمو میخونه

!دیگه خیالاتی نشو

!احتیاط شرط عقله رییس

!خب شروع نکن

از کی میریم شرکت ؟

فردا

DONYAIEMAMNOE

!شروع شد پس

اوهوم

:تکه آخر را خورد و خطاب به سامان گفت

پاشو تو میز و جمع کن، منم قهوه درست کنم.چایی ها که سرد شدن.

اوکی

لیوان های حاوی قهوه را برداشت و از آشپزخانه بیرون زد که همزمان صدای گوشی اش بلند شد.لیوان ها را روی میز گذاشت و گوشی اش را برداشت.تصویر مادرش با آن لبخند همیشگی اش روی صفحه خودنمایی میکرد...

جانم مامان؟

سلام پسرم.خوبی مادر؟

سلام.خوبم مامان جان!شما خوبی؟بقیه خوبن؟

همه خوبن عزیزم.سامان چطوره؟

سامانم مثل همیشه خوبه!

با شنیدن اسمش از آنطرف داد زد:

DONYAIEMAMOE

!چاکر عمه خانوم

عمه قربونت بره!سلام برسون بهش

بزرگیتو میرسونم مامان جان

دیگه چخبر مادر؟همه چی خوبه؟بخدا یه لحظه ام نمیتونم از فکرتون بیرون بیام.

همه چی خوبه.خودت رو اذیت نکن مامان.اون یه اتفاق بود.قرار نیست دوباره تکرار بشه.ما حواسمون هست

چی بگم مادر؟هر چقدرم بگی من مادرم! بازم دلم هزار راه میره

!من قربون دلت برم

DONYAIEMAMNOE

خدا نکنه عزیزم.مزاحمت نشم برو به کارات برس

مراحمی شما.کاری نداری؟

.نه.فقط گوشیو بده دو کلمه ام با سامان حرف بزنم

چشم گوشی...پس من خداحافظی میکنم

خداحافظ مادر

پنج

گوشی اش را به سامان سپرد و نشست روی مبل و لپ تاپ اش را روشن کرد.روی پوشه ی موردنظرش کلیک کرد و برای بار هزارم عکس ها را زیر و رو کرد.عکس های مربوط به مستوفی و دار و دسته اش! کار هر شبش شده بود...اول عکس مستوفی...روی چشم هایش زوم کرد...به راحتی در چشم هایش رد فتنه و شرارت را می توانست پیدا کند!

عکس بعدی...همان مرد مشکی پوش عجیب عمارت مستوفی!به قول سامان چشم هایش برقی دارند که آدم را میگیرند...لیوان قهوه اش را برداشت و جرعه ای از آن

DONYAIEMAMNOE

نوشید...سامان که تلفن را قطع کرده بود و رسیده بود بالای سرش با دیدن عکس روی صفحه، با هیجان گفت:

خودشه!مردتیکه ترسناک.همچین آدمو نگاه می کنه آدم حس میکنه الان یه اشعه از چشماش میزنه بیرون پودرت میکنه!

نیشخندی زد و عکس بعدی...گیتا مستوفی!

دختره معلومه از اوناست که ادعاش زمین و آسمونو برمیداره!

دیگ از دختر مستوفی چه انتظاری میشه داشت؟!

راست میگی!پسر کو ندارد نشان از پدر!

...جرعه ی دیگری از قهوه...عکس بعدی...وکیل مستوفی

خدا میدونه چه اسراری از مستوفی داره این!

DONYAIEMAMNOE

اره.تقریبا دست راستشه!

مردک انقدرم سلطنتی بازی در میاره!کم مونده به همین یارو که چشم هاش برق دارن یه سمت وزیر اعظم بده!یه تاج و

تختم واسه خودش بذاره تو راس عمارتش!دلم میخواد بزنم همشونو نابود کنم!

خب حالا حرص نخور!

اصلا بسته دیگه.پاشو بریم بخوابیم

سرش را به نشانه ی تایید تکان داد، لپ تاپ را خاموش کرد و بلند شد...

شب بخیر

شب خوش داداش

با صدای آلارم گوشی بیدار شد...قرارشان رفتن به شرکت بود، اما قبلش باید جایی می رفت.به همین خاطر آلارمش را برای ساعت شش تنظیم کرده بود.بعد از یک دوش گرفتن سریع به سراغ کمد لباس هایش رفت و لباس هایش را انتخاب کرد.ادکلن تلخش را برداشت و در حین زدن نگاهی در آیینه به خود انداخت! تیپی کاملا مشکی! اگر مادرش بود کلی داد و

بیداد راه می انداخت که چرا انقد مشکی می پوشی!برعکس هم بودند..یکی بیزار از مشکی و دیگری عاشق مشکی!

به آشپزخانه رفت و چای ساز را روشن کرد.به طرف اتاق سامان راه افتاد.طبق معمول با نیم تنه برهنه در حالی که بالشش را در آغوش گرفته بود و سرش روی تشک بود, در خوابی عمیق بود...

در حالی که به تصویر خود در آیینه نگاه می کرد، صدایش زد...

سامان؟

ساماااان؟

و او همچنان در خوابی عمیق! ولوم صدایش را بالاتر برد...

ساماااان؟

هووم چته؟

!بلند شو دیره

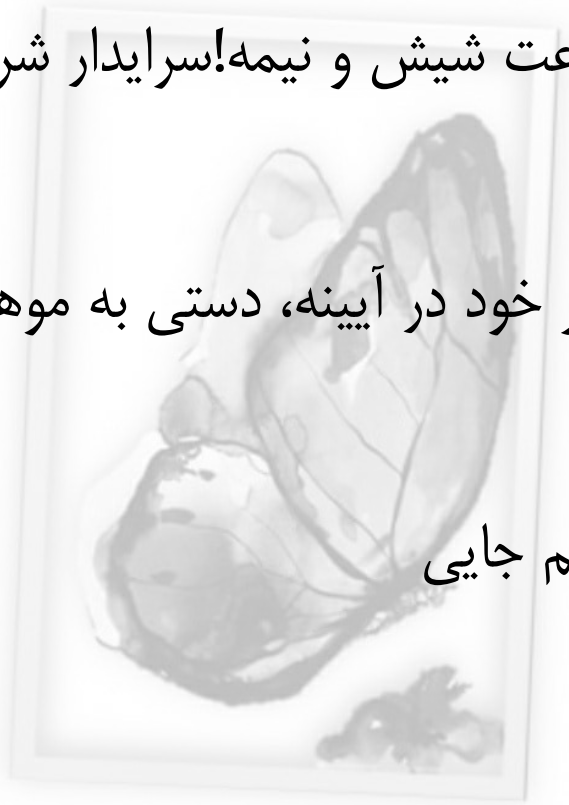
یکی از چشمانش را باز کرد و به ساعت روی عسلی کنار تختش نگاه کرد.

اووه؟چخبره از الان؟ساعت شیش و نیمه!سرایدار شرکتم حالا حالاها نمیره

همچنان خیره به تصویر خود در آیینه، دستی به موهای خوش حالتش کشید و گفت:

!بلند شو قبلش باید بریم جایی

شش



سامان به سمت مخالف غلت خورد و بالش را روی سرش گذاشت و گفت:

!این وقت روز من با تو بهشتم نمیام

پاشو میخوام برم بهشت زهرا.نمیای سوییچو بده خودم میرم

سامان که گویی برق ولت به او وصل شده بود سیخ نشست و گفت:

کجا؟

بهشت زهرا!

مطمئنی؟

آره!ایرادی داره؟

ولی آخه...الان...

میخواستم تا تموم نشده نرم سر قبرش...ولی نیاز دارم قبل شروع باهاش حرف بزنم.

DONYAIEMAMNOE

سامان بی هیچ حرفی سر تکان داد...

میای یا برم؟

میام...فقط صبر کن آماده شدم.

پس تا تو آماده بشی من صبحانه درست میکنم

باشه

میز صبحانه را آماده کرد و دو لیوان چای ریخت...خیلی طول نکشید که سامان هم آمد.بی هیچ حرفی نشستند و باهم صبحانه خوردند.سکوت سامان عجیب بود!معلوم بود که حسابی فکرش مشغول شده.

بریم؟

بریم!

قبل از استارت زدن در دلش آرزو کرد که کاش روشن نشود!حداقل کمی معطلشان می کرد و شاید دانیار قید رفتن به بهشت زهرا را می زد.اما روشن شد!

میگم...

میگی؟

DONYAIEMAMNOL

نمیشه بذاری یه روز دیگه؟

.نه گفتم که میخوام باهاش حرف بزنم

...ولی آخه

ولی و اما نداریم سامان!نمیخوای نیا آدرس قطعه و ردیفشو بده خودم میرم

نه مشکل اومدن یا نیومدن من نیست.نگران توام

دلیلی واسه نگرانی نیست

چی بگم

.در آن جاده ی خلوت صبح، خیلی طول نکشید که رسیدند همین جاست

DONYAIEMAMNOE

وزن زیادی را در قفسه ی سینه اش حس می کرد.گویی که کل غم های دنیا جمع شده باشند و در دلش کمین کرده باشند!نفس عمیقی کشید و پیاده شد.دسته گلش را برداشت و

به راه افتاد.دسته ای از گل های مورد علاقه اش که برای خواستگاری آخر هفته اش انتخاب کرده بود!

پشت سر سامان به راه افتاد...سامان چنان آهسته قدم برمی داشت که انگار دلش میخواست هیچ وقت نرسند...اما پس از چند قدمی ایستاد...دانیار جرئت نگاه کردن به پایین را نداشت...روبروی سامان قرار گرفت...خیره در چشمان سامان همینه؟!

سامان که بغض گلویش را می فشرد سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و بغضش شکست.نشست کنار قبر و شروع به گریستن کرد! اما دانیار همچنان جرئت نگاه کردن نداشت!چشمانش را بست و هوای دلگیر آنجا را به ریه هایش کشید...آرام آرام نگاهش به پایین کشیده شد...دیدن اسم حکاکی شده اش روی سنگ قبر همانند فرو رفتن خنجری به قلبش بود...! اما خبری از بغض نبود!کاش میتوانست همانند

DONYAIEMAMNOF

سامان هق هق بزند تا شاید این دل ناآرامش، آرام بگیرد.اما خبری از بغض نبود که نبود

هفت

آرام کنار سنگ قبر نشست...خیره به چهره اش که لبخند میزد...سه سال از نبودنش می گذشت...سه سال تمام با یادش دنیا برایش تنگ میشد و احساس خفگی وجودش را فرا می گرفت. اما قطره ای اشک نریخته بود...مردنش را ندیده بود!خاکسپاری اش را ندیده بود! سنگ قبرش را هم تا به حال ندیده بود! عهد کرده بود انتقامش را از آن آدم های منفور بگیرد و قطعا می گرفت!میخواست بعد از انتقام گرفتن سر قبرش بیاید و خبر بدهد...اما خوابش را دید و دلش طاقت نیاورد...

DONYAIEMAMNOE

نمیخواست باور کند رفیقش زیر خروارها خاک ها خوابیده...اگر میخواست هم نمیتوانست باور کند...خاطرات لحظه لحظه هایی که باهم گذرانده بودند نمیگذاشت...بیست و پنج سال عمرشان را در کنار هم بودند.مگر کم بود بیست و پنج سال زندگی باهم؟بچگی شان با هم گذشته بود!با هم قد می کشیدند و بزرگ می شدند...چقدر کل می انداختند سر اینکه چه کسی بلند تر است و قد می گرفتند و او همیشه بلندتر از دانیار و سامان بود.و چقدر هم می بالید به این بلندتر بودنش! چقدر باهم خندیده بودند و باهم گریه کرده بودند! با هم مدرسه می رفتند...باهم درس میخواندند...با هم بازیگوشی می کردند و سربه سر معلم ها می گذاشتند...حتی هر سه نفر با هم آبله مرغان گرفته بودند و یک هفته نیمکت سه نفره شان درکلاس خالی مانده بود...حالا کجا بود که ببیند چقدر جایش در زندگی این دو نفر خالیست؟!

به دانشگاه رفتن هم که رسید همه را شگفت زده کردند...هر سه در یک رشته و یک دانشگاه!همه ی فامیل می گفتند این سه تا دیگر شورش را درآورده اند!با صدای سامان به خود آمد...

گریه کن لعنتی!چیه همینطوری زل زدی و نگاه میکنی؟

نمیاد!

بخدا دق میکنی!بشکن این بغض لعنتی رو!

بغضی ندارم که بشکنه...همش نفرته...من بغض ندارم....به جاش همه ی وجودمو نفرت به اونا پر کرده...انتقامشو میگیرم سامان...به اون خدای بالاسرمون قسم میگیرم!

میگیریم داداش...میگیریم انتقامشو ولی تو رو به روح تیرداد قسم گریه کن سبک شی.

تیرداد...!خیلی وقت بود اسمشو نمیاوردی پیشم

چون میترسم...اسمش که میاد دیوونه میشی!خودت نمیدونی چقدر چشمات ترسناک میشن!

میگم اگه نمرده بود حتما الان بچش از سر و کولمون بالا می رفت...بهمون میگفت عمو! نه؟

سامان که با شنیدن این جمله گریه اش شدت گرفته بود، دست انداخت و بازوی دانیار را گرفت...مجبورش کرد بایستد...

چرا اینطوری میکنی با خودت؟ میخوای انتقام بگیری؟ باشه!من کی گفتم نگیر؟من که گفتم تا آخرش باهم میریم...فقط گریه کن...منو میبینی؟سه ساله دارم براش گریه میکنم...

DONYAIEMAMNOE

روی قلبش کوبید و ادامه داد:

ولی این دل لامصب آروم نمیگیره...اونوقت تو چی میکشی لعنتی؟

دانیار خیره به دست سامان که روی قلبش بود، هیچ نمی گفت...که ناگهان سیلی سامان روی صورتش نشست... و فریاد زد:

مگه با تو نیستم؟

و او در جواب، بلند تر فریاد زد:

بهت میگم من اشکی واسه ریختن ندارم!میفهمی؟ن...د...ا...ر...م!مگه دختر بچه ام که میخوای با سیلی اشکمو دربیاری؟

سامان که از حرکت شتاب زده اش شرمنده بود،ولومش را پایین آورد و گفت:

ببخشید...نفهمیدم چیشد!من یه فاتحه میخونم و میرم تو ماشین تا تو بیای.

هشت

...دانیار سری به نشانه ی تایید تکان داد

سامان نشست و آرام شروع کرد برایش فاتحه خواندن...دانیار خیره به این صحنه ی دلگیر،با خود فکر می‌کرد که روزگار چه ها که با انسان نمی‌کند! سه سال پیش در ذهن چه کسی می‌گنجید که سه سال بعد، یکی از این سه نفر زیرخروارها خاک باشد و دونفر دیگر برایش فاتحه بخوانند؟برای تیرداد فاتحه بخواند؟!هنوز هم بعد از گذشت سه سال این جمله برایش عجیب بود و غیرقابل هضم...!شاید چون به خاک سپردنش را ندیده بود، اینطور بود...شاید اگر با چشمانش می‌دید که خاک،تیردادشان را در آغوش گرفته باور می‌کرد...در مراسم هایش هم نبود!حالا یک تکه سنگ مقابل چشمانش بود که عکس و اسم تیرداد روی آن برایش دهن کردند و میخواستند به اون بفهمانند که رفیقت کجی می نیست...!خودت را به آب و آتش هم بزنی،نیست که نیست!...

سامان ایستاد و نگاهی به دانیار انداخت...رفیقش را خوب می‌شناخت.می‌دانست اینک در پس این چهره ی آرام چه طوفانی در دلش برپاست...نگران بود...می‌ترسید از فوران این آدم که همه ی دنیا فکر می‌کردند خونسردترین است و فقط او بود که میدانست در دلش چه آشوبی برپاست...می‌ترسید در این میان به خودش آسیب برساند...و به خدای بالاسرش قسم که دیگر طاقت این یکی را نداشت!

لحظه ای روبروی دانیار ایستاد...هیچ حرفی برای گفتن نداشت...دانیار نیاز داشت تا با تیرداد خلوت کند...دستش را روی شانه ی دانیار گذاشت، دانیار سر بلند کرده و نگاهش کرد...چشمانش همانند دو تکه یخ بودند...سرد سرد...از سرمای این نگاه به خود لرزید...و چقدر از پایان این بازی میترسید!

برای اینکه دانیار را به آرامش دعوت کند کاری از دستش برنیامد جز پلک زدن و لبخندی نصفه و نیمه...!دستانش را در جیب پالتویش فرو کرد و به سمت ماشین رفت...

"دانیار"

سامان رفت و منم کنار قبر نشستم...قبر تیرداد!رفیقی که اندازه ی تمام دنیا برام عزیز بود...رفیقی که هنوز رفتنش رو باور نکردیم...نه من و نه سامان!بطری آب رو برداشتم و شروع کردم به شستن قبرش...دستم رو روی صورتش کشیدم...لبخندش دلم رو به آتیش می‌کشید...تو این سه سال نتونسته بودم بیام سر قبرش...پای اومدن نداشتم! اما حالا که سر قبرش بودم احساس می‌کردم روبروم نشسته و داره نگاهم میکنه...

سلام داداش...خوبی؟خوش میگذره اون بالا بالاها؟

شاخه ای از دسته گل رو بیرون کشیدم و شروع به پرپر کردنش...

DONYAIEMAMNOE

خواب بودم تیرداد...یه خواب طولانی!یک ماه تموم خواب بودم...وقتی بیدار شدم، خودم رو تو بیمارستان دیدم...هیچی یادم نبود!اما یه حس بدی داشتم...خیلی بد!

اولین نفر سامانو دیدم...مشکی پوش بود!با خودم گفتم سامان که همیشه به من غر میزنه انقدر مشکی نپوش...حالا چرا خودش پوشیده؟لباس به کنار...قیافش!از صدفرسخی معلوم بود عزاداره...ریش و چشم های قرمز...نمیخواستم فکر منفی کنم...بهش گفتم چرا این ریختی ای؟من که نمردم!پیش پیش عزا گرفتین برام؟هیچی نگفت!فقط تو چشمام زل زده بود...

...گلبرگ های گل تموم شدن...گل دیگه ای برداشتم نه

DONYAIEMAMNOE

با خودم فکر کردم مامانم چرا نیومده؟نکنه برای مامانم اتفاقی پیش افتاده؟گفتم سامان مامانم کو؟مامانم چیزیش شده؟چشماش پر بودن...معلوم بود بغض داره خفش میکنه!فقط تونست با سر اشاره کنه که نه!گفتم دِ بگو چیشده سامان؟چرا این ریختی شدی؟نکنه میخوای بگی از دوری منه؟به زور یه لبخند زد و بغلم کرد...گفت خدا رو شکر بهوش اومدی!اگه توام می‌رفتی که من دیوونه میشدم!

صداش از بغض می‌لرزید...یه دفعه یه صحنه ای اومد جلوی چشمم...تصادف...من و تو!سامان چی گفت؟اگه توام می‌رفتی؟یعنی یکی رفته بود...؟ظاهر عزادار سامان...!وای که دنیا روی سرم خراب شد تیرداد...داد زدم تیرداد کو سامان؟فقط نگاهم میکرد...گفتم با توام سامان...میگم تیرداد کو؟چرا نیومده؟حتما نمیدونه بهوش اومدم...مگه نه؟

یهو صورتشو با دستاش پوشوند و دیدم که شونه هاش می‌لرزیدن...فقط یه کلمه گفت...رفت...!

رفت؟کی رفت؟تیرداد؟کجا رفت؟مگه رفتن الکیه؟نمیخواستم چیزی که عقلم میگه رو باور کنم...!مثل دیوونه ها شده بودم!خنده ام گرفته بود!همون خنده های عصبیم که همیشه سرشون حرصت می‌گرفت!

گفتم حتما رفته ماه عسل!اره؟؟؟ای نامرد صبر نکردن من بهوش بیام عروسی گرفتن!؟

ساماان با تعجب فقط نگاهم می‌کرد!

گفتم حالا بگو ببینم دامادیش قشنگ شده بود؟خیلی دلم میخواست تو لباس دامادی ببینمش...عکس داری ازش؟

گلبرگ های این گلم تموم شدن...گل بعدی...

DONYAIEMAMNOE

اصلا نمی‌فهمیدم حالمو!گفتم سامان؟مگه قرار نبود من و تو ساقدوشاش باشیم؟پس چرا صبر نکرد من بهوش بیام!؟اصلا کی جای من ساقدوش شد؟؟؟

سامان بیچاره مات و مبهوت خیره بود به من!پرستار اومد تو و وضعیت منو که دید توپید به سامان که این چه وضعیه؟مگه قرار نبود بهش نگید!؟من مادرش رو نذاشتم بیاد تو که بیمار چیزی نفهمه!

خلاصه سامانو بیرون کرد و به من آرامبخش زد...خوابیدم...وقتی بیدار شدم اولین چیزی که یادم افتاد، تو بودی!دیگه آروم بودم...باورم شده بود!آدمیزاده دیگه!به همه چی عادت می‌کنه...

DONYAIEMAMNOE

گل هارو کنار گذاشتم و زانوهامو بغل گرفتم...

فهمیدم رفتی!از اون رفتنای همیشگی که برگشتی ــ ندارهٔ!فهمیدم که دیگه نداریمت...

ولی وقتی فهمیدم ماشینت رو دستکاری کرده بودن و تصادف، اتفاقی نبوده بهم ریختم...وقتی فهمیدم حالت خوب شده بوده و اومدن تو لباس پرستاری و توی بیمارستان کشتنت دیوونه شدم تیرداد...بغض نکردم...گریه نکردم...فقط دندون روی دندون ساییدم... صدای یاعلی گفتنت وقتی ترمز ماشین بریده بود،توی گوشم تکرار میشد!قسم خوردیم انتقامت رو بگیریم تیرداد...میخواستم وقتی انتقامت رو گرفتم، سربلند بیام پیشت!اما دلم هواتو کرد...اومدم که بگم صد سالم که بگذره فراموشم نمیشی!تا انتقامتو نگیرم ازشون این دلم ...آروم نمیگیره!دعا کن برام داداش

نگاه آخر رو به تصویر روی قبرش انداختم و بلند شدم...محکم تر و مصمم تر از همیشه...!به سمت ماشین راه افتادم...سامان که سرش رو گذاشته بود روی فرمون با نشستن من کنارش،سرش رو بلند کرد...چشماش قرمز بودن،مثل روزی که بهوش اومده بودم!

برو خونه،لباس عوض کنیم بعد بریم شرکت

میخوای امروز نریم؟

!نه من خوبم...میریم

...باشه

ده



!اینم از شرکت جناب مستوفی_

تو بمون من میرم بالا

خدا به همرات

از ماشین پیاده شدم و به سمت ساختمون شرکت مستوفی قدم برداشتم.دکمه ی آسانسور رو زدم و منتظر بودم برسه به همکف که حضور

DONYAIEMAMNOE

کسی رو کنارم حس کردم؛سرم رو برگردوندم و دیدم شاهرخ کنارمه.همون مرد ترسناک به قول سامان!برقی که چشماش داشت واقعا روی اعصاب رژه میرفت...لبخندی زد و گفت:

سلام آقای موحد.خوش آمد میگم بهتون،امیدوارم شراکت خوبی براتون باشه.

سلام.ممنونم آقای هدایت

آسانسور رسید و درش باز شد.هدایت ایستاد و دستش رو به رسم ادب دراز کرد و من رو به داخل دعوت کرد.ممنونی گفتم و وارد شدم،پشت سرم اومد و دکمه ی طبقه ی هشت رو زد و بعدهم لبخندی به من زد و سرش رو پایین انداخت.این مرد با بقیه ی افراد مستوفی فرق داشت...ولی این فرق توی چی بود نمیدونم!

DONYAIEMAMNOE

از آسانسور که بیرون اومدیم،هدایت باز من رو به داخل دعوت کرد و خودش پشت سرم وارد شد.محیط آرومی داشت؛شنیده

بودم که مستوفی روی برقراری نظم خیلی حساسه و کارمنداش خیلی ازش حساب می‌برن!منشی با دیدنم گفت:

سلام.میتونم کمکتون کنم؟

ظاهر نسبتا ساده ای داشت! قبل از اینکه من جواب بدم،هدایت از پشت سرم گفت:

آقای موحد هستن خانوم!

منشی که کمی دستپاچه شده بود،گفت:

ببخشید نشناختمون آقای موحد!خوش اومدین ممنونم.

هدایت نگاهش رو از منشی به من سوق داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

جناب مستوفی منتظرتون هستن.اول اتاقتون رو نشون بدم یا تشریف میبرید پیش آقای مستوفی؟

عجله ای نیست.اول میریم پیش آقای مستوفی

پس بفرمایید

"دانای کل"

پشت سر هدایت به راه افتاد.به سمت در قهوه ای رنگ شیکی رفت و ایستاد.در زد و به دنبال آن صدای بفرمایید گفتن مستوفی به گوش رسید! هدایت در را باز کرد و کنار ایستاد.وارد اتاق مستوفی شد. دکور اتاق ترکیبی از مشکی و سفید بود! آدم را یاد میدان شطرنج می انداخت! مستوفی هم که شاه مشکی این میدان! و او...وزیر سفید بود یا سیاه!؟

:مستوفی همانطور که سرش پایین بود،گفت

اومدی شاهرخ؟

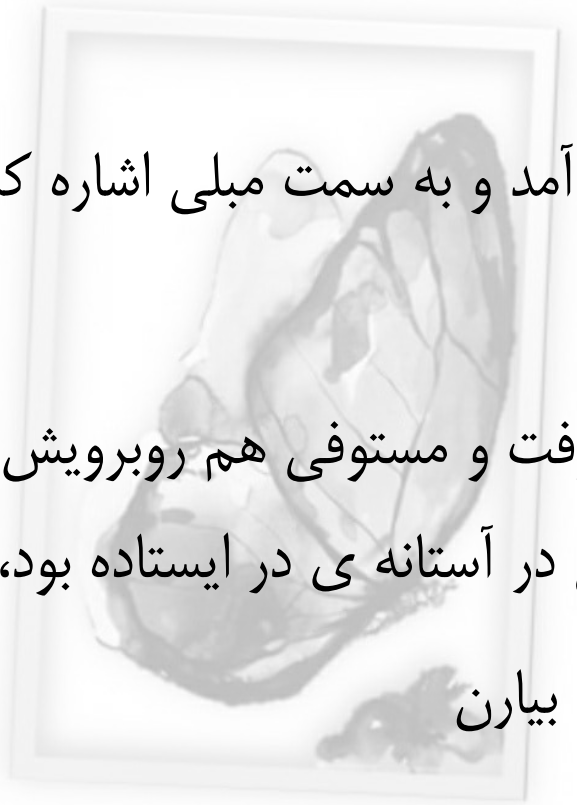
:و سر بلند کرد و دانیار را دید، ایستاد و گفت

!دانیار جان شمایی!فکر کردم شاهرخه

سلام جناب مستوفی

سلام...خوش اومدی.چرا سرپا ایستادی؟

یازده



:از پشت میزش بیرون آمد و به سمت مبلی اشاره کرد و گفت

بفرمایید

دانیار روی مبل قرار گرفت و مستوفی هم روبرویش!و سپس

:به هدایت که همچنان در آستانه ی در ایستاده بود،گفت

.بگو وسایل پذیرایی رو بیارن

...هدایت چشمی گفت و بیرون رفت

DONYAIEMAMNOE

:مستوفی نگاهش را به سمت دانیار، برگرداند و گفت

اتاقتون رو دیدید؟

خیر،اول خواستم به حضور شما برسم

گفتم بیای که یه کم راجع به کارامون و پروژه هایی که در حال حاضر داریم، توضیح بدم برات.

بله من آماده ام

تقه ای به در خورد و آبدارچی شرکت وارد شد!اول به سمت مستوفی رفت اما با اشاره ی او به طرف دانیار چرخید و کیک و قهوه را در مقابل دانیار قرار داد،و بعد به سمت مستوفی رفت.در همین حین در باز شد و دختری با لبخندی که کل صورتش را فراگرفته بود با انرژی زیاد وارد شد و با صدای بلند گفت:

سلاااام بر بابایی خودم!

و بعد نگاهش به دانیار خورد و لبخندش کم کم محو شد و قیافه ای جدی به خود گرفت،هندزفری را از گوشش درآورد و رو به پدرش گفت:

نمیدونستم مهمون دارید.خانوم افشارم نبود!

DONYAIEMAMNOE

:مستوفی با رویی گشاده جواب سلام دخترش را داد و گفت

ایرادی نداره دخترم

:به دانیار اشاره کرد و ادامه داد

.آقای موحد هستن

:و بعد رو به دانیار،به دخترش اشاره کرد و گفت

گیتا دخترم

دانیار به رسم ادب ایستاد و خوشبختم آرامی خطاب به او گفت.

خوشبخت...! چه کلمه ی غریبی!فقط خدا می‌دانست که چقدر از مستوفی و اطرافیانش بیزار بود...!

DONYAIEMAMNOE

گیتا هم همانند خودش سری تکان داد و همچنین آرام تری گفت!

:مستوفی خطاب به دخترش ادامه داد

میخواستیم راجع به پروژه ها صحبت کنیم.بد نیست تو هم باشی.اتفاقا میخواستم صدات بزنم.

و بعد به مبل کنارش ای اشاره کرد و گفت:

بیا بشین

و سپس رو به دانیار گفت:

گیتا از مهندس های موفق شرکته و کمک من تو مدیریت!

و بعد با افتخار به دخترش نگاه کرد و گفت:

دست پرورده ی خودمه دیگه!

دانیار به لبخندی مصنوعی و اجباری اکتفا کرد و نگاهی به دختر زیادی از خود متشکر مستوفی انداخت...زیبا بود!اما نه آنقدری که بخواهد توجه او را جلب کند...از دخترهای چشم رنگی هیچ خوشش نمی‌آمد چه بسا که دختر کامران مستوفی هم باشد!

DONYAIEMAMNOE

دوازده

.به همراه هدایت از اتاق مستوفی بیرون آمدند

همراه من بیاین آقای موحد

سری تکان داد و همراه او به سمت اتاق دیگری رفتند.هدایت در اتاق را باز کرد و کنار ایستاد.دانیار وارد اتاق شد و او هم پشت سرش؛کلید برق را زد و گفت:

اینم از اتاقتون.امیدوارم بپسندین

!در یک نگاه اتاق را از زیر چشم گذراند...مشکی

و این یعنی او می‌تواند وزیر مشکی این میدان باشد!؟

DONYAIEMAMNOE

خوبه

:هدایت لبخندی زد و گفت

!اینجا نصف اتاقا سفیدن و نصف دیگه سیاه

:ابروی راستش را بالا انداخت و ادامه داد

!البته مهم ترها سیاه

:و بعد از مکثی چندثانیه ای‌گفت

!اتاق آقاهم که ترکیب هردو

!مثل اینکه جناب مستوفی خیلی به شطرنج علاقه دارند

!بله خیلی!و رقیبی تو این عرصه ندارند

!شما که هنوز بازی من رو ندیدید آقای هدایت

جسارت نشه اقای موحد!من بقیه رو گفتم. بازی شما روهم

!باید ببینیم

!حتما

DONYAIEMAMNOE

تقه ای به در خورد.با بفرمایید گفتن دانیار، در باز شد و سامان

!وارد شد.صورت جدی ای به خود گرفته بود که خنده دار بود

سلام آقا

سلام.بیا تو

!هدایت با اجازه ای گفت و از اتاق بیرون رفت

:سامان آرام زمزمه کرد

چه اتاق لاکچری ای!سلیقتم میدونستن انگار!خدا بده شانس

!دانیار چشم غره ای رفت و چیزی نگفت

:سامان در حالی که سوییچ را در دستش می‌چرخاند،گفت

کاری هست من انجام بدم؟

.فعلا نه.میتونی بری.کاری بود باهات تماس می‌گیرم

پس فعلا

دانیار سر تکان داد و سامان بیرون رفت.برگشت و به میزش نگاه کرد...کارهای زیادی داشت! نفس عمیقی کشید و به

!سمت میزش رفت

***

DONYAIEMAMNOE

سیزدهم

با شنیدن صدای در، بدون اینکه نگاهش را از مانیتور بگیرد،گفت:

بفرمایید

منشی وارد شد و گفت:

آقای موحد،با اجازتون من دارم میرم.کاری ندارید؟

نگاهی به ساعتی که روی دیوار روبرویی اش نصب شده بود،انداخت.اصلا متوجه گذر زمان نشده بود!عینکش را برداشت و درحالی که با دست چشم هایش را ماساژ می‌داد،گفت:

DONYAIEMAMNOE

نه خانوم.خسته نباشید

منشی رفت و او هم گوشی اش را برداشت،پنج میس کال از سامان!گزینه ی تماس را زد و تا سامان جواب دهد،لپ تاپ را خاموش کرد.

چه عجب به این گوشی یه نگاه انداختی!

خیلی سرگرم کار شده بودم

کی تموم میشه؟

تموم شد بیا دنبالم

من یه ساعته پایینم!همه اومدن بیرون جز تو و این دخترِمستوفی!

سامـــان!

DONYAIEMAMNOE

در حالی که شیطنت از لحنش می‌بارید گفت:

کوفت سامان!خب بهت آمار دادم همه کارمنداتون رفتن اما شما دوتا سخت کوش از کارمنداتونم بیشتر کار می‌کنید.آدم کیف می‌کنه از این همه مسئولیت پذیری!

کم آسمون ریسمون بباف به هم.میام الان!

گوشی را قطع کرد و کتش را از روی صندلی برداشت و تن زد.مقابل آیینه قرار گرفت و کراواتش را مرتب کرد.دستی به موهایش کشید و با مطمئن شدن از ظاهرش از اتاق خارج شد.جز سرایدار که طی می‌کشید ظاهرا کس دیگری نمانده بود.کمی از اتاقش دور شده بود که صدایی به گوشش رسید و باعث شد مکث کند...

من که اصلا ازش خوشم نمیاد!

DONYAIEMAMNOE

صدا از اتاق گیتا بود که درش نیمه باز بود،و بعد صدای هدایت را شنیدکه گفت:

به هرحال دیگه اون صاحب نصف شرکته و باید بهش احترام بذاری گیتاجان!

گیتا با لحنی پر از حرص ادامه داد:

من نمیدونم بابا چطور چنین کاری کرد!؟اون اصلا خوشش نمیومد شرکتو با کسی سهیم بشه!دست خودم نیست واسه منم سنگین میاد!

حتما دلیل قانع کننده ای برای این کار داشتن.

نمیدونم!ای بابا هدایت پیدا نمیشه این پرونده ای که میخوای!

حتما دست خانوم افشاره

نمیدونم،شاید!

DONYAIEMAMNOU

صدای قدم های محکم دانیار پیچید و بعد سایه اش را دیدند که از جلوی در عبور کرد.گیتا در حالی که ولومش را پایین آورده بود،گفت:

یعنی شنید!؟

هدایت شانه ای بالا انداخت و گفت:

شاید!

*

سوار ماشین شد و سلام کرد...

سـلام آقای سخت کوش!

آخ سامان خیلی خسته ام

DONYAIEMAMNOE

خستـه نباشی برادر!خب چخبرته روز اولی!؟

کنجکاوم هرچه زودتر از کاراشون سردربیارم!

بعله!

برو یه جای درست و حسابی شام بخوریم،گرسنه ام

ای به چشممم.مهمون تو دیگه!؟

در حالی که سرش را به صندلی تکیه داده بود و چشم هایش را بسته بود،گفت:

پس خودم سفارش میدم!

خاک بر سر خسیست کنن!

لبخندی زد و چیزی نگفت.سامان در حالی که استارت میزد،گفت:

عه آقای ترسناکم بالا بوده!اینو یادم نبود!خب خیالم راحت شد

چهاردهم

DONYAIEMAMNOE

...چشمانش را باز کرد،هدایت و گیتا بیرون می‌آمدند

سامـــان!کم چرت و پرت بگو راه بیفت وگرنه شام نمیدم بهت!

خب بابا!

بعد از شام و خوردن و کمی گشت زدن در شهر،ساعت یازده به خانه برگشتند.وارد پارکینگ شدند،دانیار پیاده شد و سامان در حال پارک کردن ماشین بود که دستش را از پنجره ماشین بیرون آورد و گفت:

بیا گوشیتو جا گذاشتی رییس!داره زنگ میخوره

کیه؟

سامان صفحه ی گوشی را نگاه کرد و گفت:

آقای ترسناک!

بده ببینم چیکار داره نصفه شبی!

...گوشی را گرفت و جواب داد

بله؟

سلام آقای موحد

سلام آقای هدایت.بفرمایید؟

.عذر میخوام این وقت شب تماس گرفتم

خواهش میکنم ایرادی نداره.امرتون رو بفرمایید

غرض از مزاحمت، میخواستم برای فردا شب دعوتتون کنم عمارت آقای مستوفی

:دکمه ی آسانسور را زد و گفت

ممنونم اما میشه بپرسم به چه مناسبتی؟

DONYAIEMAMNOE

.برای آشنایی بیشتر!آقای امیری هم دعوت هستند

چه خوب!متشکرم از دعوتتون

خواهش میکنم.شب بخیر

شب خوش

همزمان با رسیدن آسانسور،سامان هم رسید؛ هر دو سوار شدند و دکمه ی طبقه ی چهارم را فشرد...سامان پرسید:

چی میگفت این یارو؟

دانیار پوزخندی زد و گفت:

مهمونی دعوت شدم!

عه کجا؟

عمارت مستوفی!

واو خوشبحالت!

به تصویر خود درآیینه خیره شد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

خیلی خوشبحالم!باز تو شرکت میرم تو اتاقم نمی‌بینمشون!نمیتونم تحملشون کنم

با صدای زن که رسیدن به طبقه ی چهارم را اعلام کرد،نگاهش را از آیینه گرفت و پیاده شد!وارد خانه شدند و دانیار یک راست به سمت اتاق رفت.کت و کراواتش را درآورد و روی تخت دراز کشید.سامانم هم پشت سرش آمد و کنارش روی تخت نشست.

پاشو لباساتو عوض کن راحت بخواب

نمی‌خوابم.یه کم دراز میکشم

چته؟

نمیدونم.فکرم درگیره!باید یه جوری اعتماد مستوفی رو به دست بیارم

سامان هم کنارش دراز کشید و گفت:

میاری!طول میکشه

سامان؟

DONYAIEMAMNOE

هوم؟

امروز شنیدم میخوان حسابدار استخدام کنن.خیلی خوب میشه اگه یه حسابدار داشته باشیم تو شرکت.چندنفر و پیدا کن با تحصیلات و سابقه کار خوب بیان برای مصاحبه.

باشه حالا چرا چندتا؟

اگه رو یکی دست بذارم شاید شک کنن.بهتره چند نفر رو پیشنهاد بدم

اره راست میگی! فردا جورش میکنم

دانیار پوزخندی زد و گفت:

امروز اومدنی اتفاقی حرفای این دختره رو شنیدم.

DONYAIEMAMNOE

کدوم؟

مستوفی دیگه

اها گیتا خانـوم!

اره

خب چی میگفت؟

!به هدایت می‌گفت اصلا از من خوشش نمیاد

!حتما قیافه گرفتی براش بهش برخورده

نه انگار از این که نصف شرکتو با من شریک شدن خوشش نمیاد!

!واه واه!دختره ی چشم سفید.خیلی مغروره عین مستوفی

!کپی برابر اصل خودش

بیخیالشون.برم ی چایی دبش درست کنم بخوریم

آره دمت گرم.منم لباسامو عوض کنم بیام

DONYAIEMAMNOE

پانزدهم

کت و شلوار مشکی اش را تن کرد و کراواتش را بست.نگاهی به تصویر خود در آیینه انداخت.راضی بود!دستی به موهایش کشید و نفسش را با کلافگی بیرون داد.اصلا حوصله ی مستوفی و افرادش را نداشت.چه برسد به مهمانی رفتن و حرف زدن و لبخند زدن به آن ها!اما چاره ای نداشت و برای رسیدن به هدفش، مجبور به تحمل بود.

سامان وارد اتاق شد، با دیدنش سوتی کشید و گفت:

اووووه!چه کردی رییس!با دل مردم بازی نکن!!!

چیکار کردم؟مثل همیشه ام دیگه

خب همیشه اینطوری ای که هیچکس مارو نگاه نمی‌کنه دیگه!

DONYAIEMAMNOE

نگاهت نمی‌کنن وضعمون اینه!؟پس همون بهتر نگاهت نکنن!

پررو نشو دیگه!الان میرم خوشگل میکنم هیچکس تو رو نگاه نکنه!

کی هست اخه؟میخوای مخ مستوفی رو بزنی یا امیری؟اها تو عاشق هدایتی یادم نبود! اره برو تیپ بزن بلکه از اون نگاه خوشگلاش نثارت کنه!

زهرمار شوخ طبعیش گل کرد واسه من!

جای اینکه چرت و پرت بگی برو آماده شو دیر بشه میکشمت

چیه؟دختره منتظرته؟

سامـــان!

گفته زیاد منتظرش نذاری؟

آره نه که خیلیم ازم خوشش میاد!

DONYAIEMAMNOE

میااد چرا نیاد!؟دلشم بخواد!یه پسر داریم خوش قد و بالاا!خوشگل!فقط یه کم بداخلاق و عصبی و یبس و قد و یه دنده ست!چیزی نیست که!ها؟



!سامان دیر شد بـــــرو

!باشه خب فهمیدیم آن تایمی برادر

!نه پس تو خوبی! ولت کنم یازدهم نمی‌رسیم

!سخت نگیر رییس

!برو سامان

چشممم

**

DONYAIEMAMNOE

سامان در ماشین را برایش باز کرد و او با ابهت همیشگی اش پیاده شد.خدمتکار خود را به او رساند و پس از تعظیمی کوتاه خوش آمد گفت.سری تکان داد و با قدم هایی محکم و استوار

به سمت عمارت مستوفی به راه افتاد.با راهنمایی خدمتکار به سمتی که مهمان ها حضور داشتند رفت.جز مستوفی و هدایت یک مرد مسن و یک مرد جوان سمت دیگر سالن حضور داشتند که آن ها را نمی‌شناخت.

هدایت با دیدن دانیار برخاست.دانیار لبخندی نصفه و نیمه روی لب آورد،هدایت جلو آمد و دستش را به سمت دانیار دراز کرد و گفت:

خوش اومدین آقای موحد!

دانیار دستش را فشرد و متشکرمی در جواب گفت و سپس به سمت مستوفی که با لبخندی مشابه لبخند خودش نگاهش می‌کرد، رفت!دستش را به سمت مستوفی دراز کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

سلام جناب مستوفی

مستوفی هم دستش را دست فشرد و گفت:

سلام دانیارجان!خوش اومدی

ممنونم

:مستوفی ایستاد و گفت

بیا میخوام به برادرم معرفیت کنم

بله.خوشحال میشم

به همراه مستوفی به سمت همان دو مردی که ابتدا

:نمی‌شناخت، رفتند...مستوفی به مرد مسن اشاره کرد و گفت

برادرم کامبیز

:و بعد به دانیار اشاره کرد و گفت

ایشون هم شریکم آقای دانیار موحد

دانیار با برادر مستوفی، که خیلی خوشروتر از مستوفی به

.نظرمی‌رسید دست داد و اظهار خوشبختی کردند

شانزدهم

DONYAIEMAMNOE

:مستوفی به مرد جوان اشاره کرد و گفت

ایشون هم کیارادجان، برادرزادم

دانیار به مرد مقابلش که همراه با پوزخندی مسخره نگاهش می‌کرد، نگاهی انداخت.انگار غرورکاذب در این خانواده ارثی بود!اما او هم دانیار بود...دانیارموحد...!با پوزخندی پررنگتر از :خودش نظاره گرش بود که کیاراد گفت

!خوشبختم آقای...موحد

دانیار که لحن کیاراد هیچ جوره به مذاقش خوش نیامده :بود،سری تکان داد و گفت

همچنین

خیره در چشمان هم بودند که با صدای زنانه ای از پشت سر ...به خودش آمد

سلام.خوش اومدین آقای موحد

برگشت و با خانومی مواجه شد که قبلا عکسش را دیده بود اما خودش را نه! لعیامجد...!همسر کامران مستوفی!زنی که برعکس همسر و دخترش مهر و عطوفت از نگاهش می‌بارید!با ظاهری موقر و متین و لباسی آراسته و کاملا پوشیده!به راستی که همانند فرشته ها بود در قصه ها! تعریفش را قبلا هم شنیده بود!حیف از این زن برای کامران مستوفی! و سوالی که در سرش جولان می‌داد، این بود که اصلا این زن چطور در این خانواده دوام آورده!؟

!سلام خانوم مستوفی! ممنونم ازتون

:کیاراد همانند قاشق نشسته به میان حرفشان پرید و پرسید

زن عمو؟گیتا کجاست؟

DONYAIEMAMNOE

:لعیا آمد چیزی بگوید که گیتا خود را رساند و گفت

!من اینجام

کیاراد با لبخند سرتاپای دخترعموی زیبایش را نظاره کرد و گفت:

چطوری؟

گیتا هم با لبخند جواب داد:

عالـی!

و بعد نگاهی به دانیار انداخت و با لحنی جدی گفت:

سلام.خوش اومدین

و او با لحنی خشک تر از او جواب داد:

سلام.ممنون

DONYAIEMAMNOE

لعیا که از رفتار گیتا اصلا خوشش نیامده بود، چشم غره ای نامحسوس به او رفت که از چشم دانیار دور نماند.گیتا هم شانه ای بالا انداخت و به سمت کیاراد برگشت.لعیا با لبخندی خطاب به دانیار گفت:

!چرا ایستادید؟بفرمایید بنشینید

و به سمت مبل ها اشاره کرد

دانیار تشکر کرد و روی یکی از مبل ها قرار گرفت!نگاهی به مستوفی انداخت که با برادرش گرم صحبت بود...سپس به هدایت نگاه کرد که کنار مستوفی نشسته بود،گویی سنگینی نگاه دانیار را حس کرده باشد همان لحظه نگاهش را به سمت او چرخاند و با دیدن نگاه دانیار که روی خوش بود لبخندی زد و سرتکان داد...و شاید خنده دار بود اما دانیار به قول سامان آن اشعه ی بازتاب شده از نگاهش را حس !کرد!که باعث شد لبخندی مصنوعی بزند و چشم از او بگیرد

نیم نگاهی به گیتا که گرم صحبت با کیاراد بود،
انداخت.پوشش کاملی داشت که یقینا به خاطر وجود مادرش بود!این را از ظاهر زننده ی زن و دخترجوانی که در سمت دیگر سالن بودند و احتمالا زن و دختر کامبیز بودند، می‌شد

DONYAIEMAMNOE

حدس زد!هر طرف که می‌چرخید سنگینی نگاه دختر را حس می‌کرد که کمی روی اعصابش بود!

زمان زیادی نگذشته بود که آقای امیری وارد سالن شد.همه به احترامش برخاستند و مستوفی با رویی گشاده که کمتر دیده می‌شد؛ به استقبالش رفت!دانیار هم جلو رفت و بعد از مستوفی با او دست داد و سلام و احوال پرسی کرد.سپس بازگشت و روی مبل نشست.بعد از اینکه امیری با همه خوش و بش کرد، به سمت دانیار رفت و کنارش روی مبل قرار گرفت...

خب دیگه چخبر دانیارجان؟

سلامتی جناب امیری!شما چخبر؟

DONYAIEMAMNOE

امیری آهی از ته دل کشید و گفت:

چی بگم؟ خودت بهتر میدونی!

دانیار به تکان دادن سرش اکتفا کرد و چیزی نگفت!

هفدهم

امیری سکوت کرده بود و به نقطه ای خیره بود.دانیار با دنبال کردن نگاهش به کامبیز مستوفی رسید.توجه دانیار را که حس کرد،گفت:

کامبیزه، برادر کامران

بله آشنا شدم باهاشون

تو نگاه اول خیلی بهتر از مستوفی به نظر می‌رسه

همینطوره

هیچی نداشت.کامران کشیدش بالا...ولی صد رحمت به کامران!

DONYAIEMAMNOE

دانیار متفکرانه سری تکان داد و چیزی نگفت.امیری نگاهش را روی کیاراد کشاند و گفت:

از کیاراد که نگم بهتره!هر کاری از این بشر برمیاد...هرکاری!

دانیار بدون نگاه کردن به کیاراد،خیره به امیری گفت:

که اینطور!

شرکتی که کامران توی شیراز داره یا بهتر بگم الان برای هردوتونه!کیاراد مدیریتش می‌کنه!

میدونم.مستوفی گفت دست برادرزادشه

ولی کامران می‌گفت شاید مدیریت اونجا رو بده به یکی دیگه و کیاراد بیاد تهران.برای مدیریت و جابه جایی کالاهای قاچاقش کیاراد بهترین گزینشه!خیلی زرنگه این آدم

با صدای همسر مستوفی که همه را برای رفتن سر میز دعوت می‌کرد دیگر چیزی نگفتند و همگی بر سر میز رفتند.کیاراد میز را دور زد و دقیقا صندلی روبروی دانیار را انتخاب کرد.دانیار مشکوک نگاهش کرد، کیاراد به همراه همان

پوزخند مسخره روی لب هایش در چشمان دانیار خیره بود.هنوز یک ساعت از آشنایی شان باهم نمی‌گذشت اما نگاه این مرد طوری بود که گویی کینه ای چندساله با او دارد!شاید هم چیزهایی حس کرده بود که به مذاقش خوش نمی‌آمد!چیزهایی مثل خطر از دست دادن دخترعمویش!با این فکر متقابلا پوزخندی زد و نگاهش را از کیاراد گرفت.کمی بعد با احساس سنگینی یک نگاه سرش را بلند کرد و به گیتا رسید که کنار کیاراد نشسته بود،مشخص بود در فکر است و نگاهش روی دانیار گیر کرده!این را در رفتارهای گیتا فهمیده بود که هنگام فکر کردن متوجه نیست به چه چیزی خیره شده!ناخودآگاه نگاهش روی کیاراد کشانده شد که با اخم نگاهش می‌کرد! پس حدسش درست بود! با این که می‌دانست گیتا همانند خودش اصلا از او خوشش نمی‌آید اما حرص خوردن این مرد عجیب مزه می‌داد! لبخند کوتاهی زد و نگاهش را گرفت.کیاراد هم باهمان اخم لیوان آبی ریخت و به

سمت گیتا گرفت و آرام اما لحنی که حرص خوردنش در آن مشخص بود،گفت:

!غذاتو بخور

گیتا که تازه به خودش آمده بود،با گیجی لیوان آب را گرفت و گفت:

!باشه

دخترک که خجالت کشیده بود و گونه هایش کمی به سرخی می‌زد، در دل با خود می‌گفت کاش دانیار نگاه خیره اش را متوجه نشده باشد!از این اخلاقی که داشت متنفر بود اما دست خودش نبود و همیشه وقتی در فکر فرو می‌رفت به یک نقطه مقابلش خیره می‌شد و این بار این مرد مغرور مقابل رویش بود و چقدر نسبت به این مرد حس بدی داشت!سرش را پایین انداخت و دیگر تا غذایش تمام نشده بود از ترس اینکه مبادا نگاهش به دانیار برخورد کند، سربلند نکرد!

DONYAIEMAMNOE

هجدهم

پس از شام، همگی دور هم نشسته بودند و می‌گفتند و می‌خندیدند!تنها افراد ساکت در مجلس دانیار و کیاراد بودند و هدایت!دانیار که همیشه مسکوت بود؛ کیاراد هم که فکرش به دانیاری مشغول بود که او را رقیب خود تصور کرده بود!و هدایت هم که همانند همیشه چشمانش به جای لبانش سخن می‌گفتند!

کمی بعد با صدای مستوفی همهمه ی ایجاد شده در مجلس خوابید و همه خیره شدند به کامران مستوفی تا دلیل این دورهمی را بدانند!

DONYAIEMAMNOE

خب دوستان من این مهمونی رو ترتیب دادم تا شما با آقای موحد که تازه به جمع ما پیوستن؛آشنا بشید.همونطور که

میدونید ایشون شریک بنده هستند و تقریبا نصف سهام شرکت ها،یعنی هم تهران و هم شیراز متعلق به ایشونه!

کیاراد و بقیه که فکر می‌کردند دانیار فقط در شرکت تهران شریک است؛ جا خورند!خصوصا کیاراد که حالا خودش را زیردست دانیار می‌دید!و اگر این مرد بیشتر از او توجه گیتا را جلب می‌کرد چه!؟ تازه حس می‌کرد کمی توجه گیتا را به خود جلب نموده!اما این مرد را تهدید بزرگی برای خود می‌دانست!اصلا مستوفی که زیربار شراکت حتی با برادرش نمی‌رفت؛چه شد که با این مرد شریک شد!؟اصلا نگاه های مستوفی به دانیار را جورخاصی حس می‌کرد!اگر مستوفی دانیار را به او ترجیح دهد چه!؟خودش را دلداری داد که این ها توهمات ناشی از خواستن گیتاست!و او بیخودی حساس شده.دانیار فقط شریک عمویش بود و نه چیز دیگر...اما آن لبخند پیروزمندانه سرمیز چه می‌گفت؟کلافه شده بود!فنجان قهوه را سرکشید و سعی کرد خونسرد باشد!

مهمان ها پس از تبریک گفتن هایی که معلوم بود به زور از دهانشان خارج می‌شوند؛ عزم رفتن کردند!خصوصا خانواده ی کامبیز!دانیار نگاه های خصمانه شان را روی خودش به راحتی حس می‌کرد!تنها کسانی که بد نگاهش نمی‌کردند مستوفی و همسرش و هدایت بودند...لعیا با مهربانی تبریک گفته بود و مستوفی و هدایت هم خنثی!گیتا که اصلا نگاهش هم نکرد.بابت حس بدش تبریک هم می‌گفت؟مثل آدم های اطرافش دورو نبود و برای چیزی که خوشش نمی‌آمد به هیچ وجه تبریک نمی‌گفت!

پس از رفتن خانواده ی کامبیز،مستوفی از دانیار و امیری خواست بمانند چون مهمان ویژه ای داشت که قرار بود، آخرشب بیاید.بعضی قردادها را لازم بود در خفا ببندند...!

نگاهی به دانیار انداخت و گفت:

تو اصلا نگران نباش.درست کردن این کارها فقط به عهده منه.اگر اتفاقی هم افتاد تو خودت رو بکش کنار و اظهار بی خبری کن!

دانیار در حالی که به فنجان در دستش خیره بود،گفت:

جایی برای نگرانی نیست آقای مستوفی!

و بعد در حالی که به چشمان مستوفی،خیره شده بود ادامه داد:

من وقتی با شما شراکت رو شروع کردم،شریک همه ی کارهاتون شدم!غیر از اینه؟

مستوفی که میخواست همین را بشنود لبخندی نصفه و نیمه زد و به امیری نگاه کرد.امیری هم به نشانه ی تایید سری تکان داد.

پس هستی؟

...دانیار قاطع، فقط یک کلام بر زبان آورد

!هستم_

نوزدهم

مستوفی با آن لبخند نصفه و نیمه ی مختص به خودش، سرش را به معنای تاکید تکان داد و خطاب به امیری گفت:

خب روزبه جان مگه اینکه به زور صدتا بهونه بکشمت اینجا.چرا به من سر نمیزنی؟

میدونم بی معرفتی کردم.ببخش کامران جان.راستش رو بخوای، میخوام برم امریکا پیش رایان و رویا.دنبال کارای اونم برای همیشه میری؟

DONYAIEMAMNOE

آره.پیر شدیم دیگه کامران.ترجیح میدم بقیه عمرم رو کنار بچه ها و نوه هام بگذرونم.

اگه تو میخوای خودتو پیر کنی قبول، حرفی نیست!اما منو قاطی نکن.من هنوز جوونم!

بر منکرش لعنت!

و خندیدند!

حالا چرا نگفته بودی قصد رفتن داری؟

به هیچکس نگفتم

و بعد با نگاه کوتاهی به دانیار،دوباره به مستوفی نگاه کرد و گفت:

شما اولین نفرین که گفتم بهتون...میدونی که دشمن زیاد دارم!

DONYAIEMAMNOE

مستوفی با حرکت سر تایید کرد و گفت:

هر جا هستی خوش باشی رفیق قدیمی...یهو دیدی منم اومدم!

امیری لبخند زد و تشکر کرد.در همان هنگام خدمتکار آمد و در گوش هدایت چیزی گفت و رفت.هدایت رو به مستوفی گفت:

اومدن آقا

مستوفی که دیگر آن لبخند هم از صورتش کنار رفته بود،با جدیت گفت:

راهنماییشون کن

هدایت سری تکان داد و رفت.لعیا که صورتش درهم رفته بود و معلوم بود از چیزی رنجیده ایستاد و خطاب به دانیار و امیری گفت:

عذر میخوام ازتون، این رسم میزبانی نیست؛ اما خیلی سردرد دارم!

امیری با آرامش به نشانه ی تایید پلک زد و گفت:

!میدونم لعیاجان...راحت باش

:دانیار هم به احترام لعیا ایستاد و گفت

خواهش میکنم راحت باشید

:لعیا لبخند مهربانی زد و رو به گیتا گفت

!گیتا جان بیا دخترم

و بعد شب بخیری رو به جمع گفت و رفت.گیتا هم پشت سرش بلند شد و با شب بخیر و با اجازه گفتنی جمع را ترک کرد.دانیار که کنجکاو شده بود نگاهی به چهره ی بی تفاوت مستوفی انداخت که چیزی دستگیرش نشد!

بیستم

DONYAIEMAMNOE

از عمارت بیرون آمد و با چشم به دنبال سامان گشت.با دیدنش که به ماشین تکیه داده بود به سمتش رفت.سامان که

حواسش به گوشی اش بود،با شنیدن صدای قدم هایش سرش را بلند کرد.ابتدا دانیار را دید و سپس هدایت را که در آستانه در ایستاده بود، به همین خاطر هیچ نگفت و در ماشین را برای دانیار باز کرد.دانیار که از سکوت سامان تعجب کرده بود پشت سرش را نگاه کرد و هدایت را دید که برایش سر تکان داد و برق چشمانش...!مضحک بود اگر می‌گفت از آنجا هم آن ها را می‌دید!؟

:سوار ماشین که شدند،دانیار گفت

امیری راننده اش رو فرستاد رفت.قرار شد ما برسونیمش صبر کن تا بیاد

:سامان آینه را روی دانیار تنظیم کرد و گفت

DONYAIEMAMNOE

خب چخبر؟خوش گذشت؟

:دانیار همراه با پوزخندی گفت

!عالـــی

همه اومدن و رفتن شما موندین!گفتم نکنه مستوفی بکشتتون!

من مستوفی رو نکشم اون نمیتونه منو بکشه!منتظر مهمون مخصوصش بودیم!مگه ندیدیش؟

هاشم؟

آره!شناختی پس!

معلومه که میشناسم!پسر چه صبری داری تو!؟اینا از جلوی من رد میشن اعصابم بهم میریزه!چطوری میشینی ورِدل اینا؟

دیگه چاره ای نیست!

امیری چطور بود؟

خوب بود.دیگه مثل دفعه های قبل استرس نداشت!جریان آمریکا رفتنشم گفت به مستوفی!

سامان که خنده اش گرفته بود گفت:

آمریکاا!

خدا از این آمریکا رفتنا قسمت مستوفی ام بکنه!بره راحت شیم از دستش!

دانیار لبخندی زد و با دیدن امیری که به سمتشان می‌آمد،گفت:

اومد!شوخی نکنی ها باهاش تو شرایط خوبی نیست!

چیکارش دارم پیرمرد رو!میخواد بره آمریکا!خودشیرینی کنیم بلکه دعوتنامه بفرسته برامون!

امیری سوار شد و سلام کرد...سامان با لبخند همیشگی اش گفت:

سلام آقای امیری!خوبین شما؟

چی بگم!؟ بد نیستم!

DONYAIEMAMJOE

عه چرا؟ شما که میری آمریکا عشق و حال!باید خوشحال باشی که!

...دانیار چشم غره ای به او رفت و تشر زد

سامان!

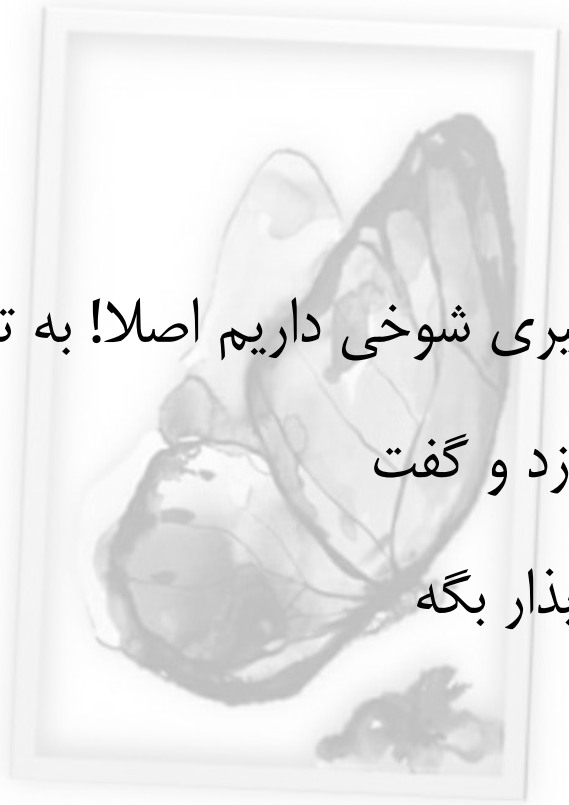
سامان خندید و گفت:

چیه خب؟من و آقای امیری شوخی داریم اصلا! به تو چه؟

امیری لبخند غمگینی زد و گفت:

عیب نداره دانیار جان بذار بگه!

بیست_و_یکم



DONYAIEMAMNOE

چند دقیقه ای سکوت کرده بودند و کسی چیزی نمی‌گفت که امیری سکوت را شکست و گفت:

کیاراد رو دیدی؟وقتی فهمید تو توی شیراز هم سهم داری رنگ به رنگ شد!

اره متوجه شدم

خیلی خطرناکه این پسر!حواست بهش باشه

حواسم هست

:امیری سیگاری از جعبه اش درآورد و گفت

از این خانواده هر چیزی بگی برمیاد البته جز لعیا!حیف کرد این زن خودشو!

:دانیار با یادآوری لبخند مهربان لعیا، گفت

زن خوب و مهربونی به نظر می‌رسه!

DONYAIEMAMNOE

:امیری سیگارش را آتش زد و گفت

خوب؟این زن فرشته ست!واقعا نمیدونم چطور کامران رو تحمل کرده تو این سال ها!دیدی هاشم نیومده بلند شد و رفت؟

اره تعجب کردم!انگار از چیزی ناراحت بود

هربار که حرف کارهای خلاف مستوفی میشه به این حال میفته!هیچوقت نمی‌مونه که این آدما رو ببینه!حواسم بهش بود.وقتی فهمید توهم با مستوفی تو این کارهاش شریکی !حالش گرفته شد

پس اگه اینطوریه چرا با مستوفی ازدواج کرده؟

:امیری پکی به سیگارش زد و گفت

دخترعمشه!از بچگی عاشقش بود!وقتی دانشجو بودیم، زیاد می‌رفتم خونشون.اونم خیلی میومد اونجا به خاطر کامران.همه از حالتاش فهمیده بودن عاشقشه!کامران خودشم می‌دونست ولی بی اعتنا بود

:دانیار که حرصش درآمده بود،گفت

!از سرشم زیاده

!کامرانم دلش یه جا دیگه گیر بود...پیش مادر گیتا

دانیار و سامان که نگاه هایشان در آینه تلقی پیدا کرده

:بود،همزمان گفتند

مادر گیتا!؟

:دانیار ادامه داد

یعنی چی؟مگه مادر گیتا کس دیگه ایه؟

:امیری پک دیگری به سیگار زد و گفت

اره...مادر گیتا موقع به دنیا اومدن گیتا فوت شد!کامرانم مونده بود که با گیتا چیکار کنه!لعیا به دادش رسید...کمکش کرد تو نگهداری گیتا! یه جوری این دخترو بزرگ کرد و بهش محبت کرد که انگار نه انگار گیتا دختر اون زنه!به خاطر این میگم

DONYAIEMAMNOE

این زن فرشته ست!با اینکه می‌دونست کامران فقط به خاطر گیتا ازش خواستگاری کرده اما بهش جواب مثبت داد...چقدر بهش گفتم این کارو نکن!ولی گوش نداد

سامان که تا آن موقع سکوت کرده بود گفت:

آخ آخ...بسوزه پدر این عشق!

دانیار که اخم هایش درهم رفته بود،گفت:

یعنی چی؟فقط سر یه احساس خودش رو اسیر مردی کرده که کارهاش عذابش میده؟تازه با علم به اینکه علاقه ای ام بهش نداره!سردر نمیارم!

سامان گفت:

تو چه میدونی عشق چیه آخه؟آخ الهی دامنتو...نه ببخشید شلوارتو بگیره بفهمی چیه!امیری جان با من از عشق سخن بگو این مردتیکه یبس نمیفهمه!

دانیار به آینه نگاه کرد و با دیدنش چشم های پر از شیطنت سامان چشم غره ای رفت.سامان گفت:

ها؟چیه؟میفهمی؟

دانیار جدی نگاهش کرد و چیزی نگفت!

بیست_و_دوم

#حرکت_معکوس



امیری درفکری عمیق فرو رفته بود و گویی فقط جسمش کنار دانیار نشسته بود و فکرش به جایی دیگر سفر کرده بود...شاید به آینده ی نامعلومش که وقتی به آن فکر میکرد دلش می‌گرفت...شاید هم در گذشته ای دور پرسه میزد...وقتی دلش گیر دختری با چشم های به رنگ شبش بود...وقتی صبح ها به عشق دیدار او بیدار میشد و شب ها به یاد چشم های مهربان او می‌خوابید...دانیار که او را زیرنظر گرفته بود،

به تغییرحالش پی برد.به چشمان کنجکاو سامان در آینه نگاه کرد.سامان با چشم به امیری اشاره کرد و دانیار هم با حرکت سر جوابش را داد و دوباره به امیری نگاه کرد...دنبال حرفی بود که امیری را از آن حال دربیاورد که امیری زودتر گفت:

اینطوری نگام نکنید، یاد جوونیام افتادم!

دانیار بدون حرف نگاهش کرد،امیری ادامه داد:

هیچکس نفهمید...حتی خودش!دوسش داشتم...خیلی دوسش داشتم...

ترافیک بود...سامان هم برگشت و نگاهش کرد... حدس هایی زده بود..

DONYAIEMAMNO

امیری ادامه داد:

لعیا رو میگم!

ابروی راست سامان بالا رفت و با کنجکاوی به امیری خیره شد...!دانیار اما بدون تغییرحالتی در چهره اش به او خیره بود..

اولین بار وقتی رفته بودم خونه ی کامران اینا دیدمش.اومد درو باز کرد...به عشق تو یک نگاه اعتقاد نداشتم،ولی وقتی دیدمش دلم هری ریخت!خیره مونده بودم به چشمای مشکیش!به نظرم که هرکسی هم جای من بود و اون نگاه مهربونو می دید دلش می‌رفت...دیگه کارم شد به هر بهونه ای خونه کامران اینا رفتن!هر وقت می‌رفتم تا برسم دعا میکردم اونجا باشه!

بیست_و_سوم

DONYAIEMAMNOE

آهی کشی و ادامه داد:

وقتی اونطوری با مهربونی و لطافت خاص خودش باهام رفتار میکرد فکر می‌کردم اونم دوسم داره!اما کم کم دیدم نه!با

همه مهربونه این دختر...ولی...با کامران مهربون تره!وقتی با کامران حرف می‌زد هزاربار سرخ و سفید می‌شد!کامران برام عزیز بود.بهترین رفیقم بود!وقتی دیدم اینطوریه گفتم بیخیالش میشم!نمیشد...سخت بود!اما دیگه سعی می‌کردم کمتر برم خونشون!ولی بعضی وقتا نمی‌فهمیدم چی میشد که یهو خودمو جلوی درشون می‌دیدم!تو یه کوچه بودن با کامران اینا!

...باز سیگاری برداشت و گوشه ی لبش گذاشت

بعضی وقت ها لازم است آدمیزاد خودش را با یک چیزی " تسکین دهد...شاید موسیقی...شاید کتاب...شاید گریه..و شاید سیگار!حالا هرجایی که میخواهد باشد حتی توی ماشین!اصلا بقیه خفه می‌شوند که می‌شوند!چه اهمیتی دارد؟مهم آن دل زبان نفهمش بود که باید به نحوی آرام می‌گرفت!دلی که بعد از این همه سال همچنان وقتی یاد آن روزها می‌افتاد همانند

DONYAIEMAMNOE

کوره ی آتش می‌شد و قفسه ی سینه اش را به آتش می‌کشید!زبان نفهم نبود،پس چه بود؟"

سردرگم بودم!عقلم یه چیز میگفت و دلم یه چیز!آخرش _ دلمو زدم به دریا!با خودم گفتم مرگ یه بار شیونم یه بار...با کامران حرف زدم که از زیرزبونش بکشم بیرون که اونم لعیا رو میخواد یا نه!

سیگارش را آتش زد،پکی زد و ادامه داد:

بهش گفتم به نظرم لعیا عاشقشه!گفت میدونم!گفتم گفته بهت؟گفت نه با حیاتر از این حرفاست! گفتم توهم دوسش داری؟قاطع گفت نه!با خودم فکر کردم مگه میشه این دخترو دوست نداشت!؟چطور میتونه صاحب اون چشم ها رو نخواد!؟بعدا فهمیدم دلش یه جا دیگه گیر بوده!پیش دخترصاحب کارمون!مادر گیتا!

DONYAIEMAMNOE

دانیار و سامان تحت تاثیر حرف های امیری صدایشان درنمی آمد...سامان برق ناشی از شیطنت چشم هایش خوابیده بود و خیره مانده بود به امیری که ناگهان با صدای بوق ماشین عقبی پرید!

راه باز شده بود...کمی جلوتر رفت تا باز هم به ازدحام ماشین ها رسید و توقف کرد.

بیست_و_چهارم

امیری ادامه داد:

خیلی سختی کشید تا رسید بهش!باباش قبول نمی کرد!اصلا اون باعث شد کامران به خلاف رو بیاره!هرطوری بود رسید بهش...لعیا داغون شد...مثل یه دوست کنارش بودم...بعد دانشگاهش می‌رفتم دنبالش و باهم قدم می‌زدیم...بهم گفت

DONYAIEMAMNOE

که چقدر دوسش داشته...هیچی از علاقم نگفتم
!بهش!نتونستم!گفتم بعدا...بذار کامران یادش بره

گفتم کامران بچه دار که بشه دیگه لعیا بیخیال میشه...اما زد و زنش سر زا رفت!لعیا پرستار بود... تازه فارغ التحصیل شده بود و توی همون بیمارستان مشغول به کار بود! کامران رو کمک می‌کرد تو نگهداری بچه!کامرانم ازش خواستگاری کرد بعد یه مدت!اونم که عاشق!فکر کرد میتونه عوضش کنه...عاشقش کنه...!گفتم نکن!گوش نداد...من موندم و این دل...قانعش کردم که دیگه لعیا خواهرته نه بیشتر!اما وقتی می‌بینمش که تو زندگی با کامران عذاب میکشه اعصابم خورد میشه! شاید اگه زودتر اقدام میکردم...نمیدونم!

DONYAIEMAMNOE

پک دیگری زد و ادامه داد:

کامران همیشه برام عزیز بوده و هست.هیچوقت حتی با وجود عشقم نسبت به لعیا نتونستم بهش خیانت کنم!الانم که

خودتون می‌دونید...مجبورم که با شما همکاری کنم...و گرنه همیشه خوشحالیشون رو خواستم...به خاطر هردوشون!

امیری که انگار تازه به خودش آمده باشد،گفت:

ببخشید...نمیدونم چرا اینا رو گفتم!هیچکس جز خودم از این موضوع خبر نداره..حالا که ته خطم!حالا که واسه آخرین بار شاید، دیدمش!دلم گرفت...نفهمیدم چیشد...دلم خواست واسه یه بار هم که شده این راز مگو رو بگم تا شاید این دل یکم آروم بگیره!عذر میخوام که سرتون رو درد آوردم!

سامان که ناراحت شده بود،گفت:

چقدر باید سخت باشه این همه سال دیدنش و دم نزدن...چه صبری داری آقای امیری

DONYAIEMAMNOE

امیری لبخند تلخی زد و گفت:

چاره ی دیگه ای نداشتم!

دانیار هم با اینکه چهره اش نشان نمی‌داد،برایش ناراحت بود...گفت:

همیشه اونطور که می‌خوایم نمیشه!زندگی تلخه...واسه هرکی یه جور تلخه!

#حرکت_معکوس

بیست_و_پنجم

امیری سری تکان داد و گفت:

همینطوره

بعد از آن تا رسیدن به خانه ی امیری هر سه مرد سکوت کردند و هر کس در افکار خود غوطه ور بود...امیری در فکر گذشته ی دلگیر و آینده ی دلگیرتر از آن!دانیار به هدفی که شده بود تمام زندگی اش...!سامان به هدف مشترکش با دانیار با چاشنی دل نگرانی اش برای دانیار،برای او هم مهم بود که خون تیرداد پایمال نشود!اما برای دانیار شده بود همه

چیز...می‌ترسید از اینکه در این میان به خودش آسیبی برساند و خدا آن روز را نیاورد که بی شک او دق می‌کرد!

***

تقه ای به در خورد و منشی وارد شد.دانیار که سرگرم به کار بود نگاهش را از پرونده مقابلش گرفت و به منشی نگاه کرد.

آقای موحد؟

بله؟

نیم ساعت به وقت جلسه مونده.گفتید یادآوری کنم

نگاهی به ساعت انداخت...ساعت سه و نیم بود...!

باشه ممنون

منشی بیرون رفت و در را بست.عینکش را درآورد و با دست شقیقه هایش را ماساژ داد...سردرد داشت!مثل همیشه؛ اما این بار شدیدتر...نیاز مبرمی به قهوه داشت!تلفن را برداشت و از

DONYAIEMAMNOE

منشی درخواست قهوه کرد.تا او قهوه را آماده کند دستی به سرو رویش کشید و آماده شد.کتش را پوشید و کراواتش را مرتب کرد.منشی قهوه اش را آورد.یک ربع وقت داشت،روی صندلی نشست و سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را روی هم گذاشت...سردرد امانش را بریده بود!با صدای گوشی اش چشمانش را باز کرد.عکس سامان بود با آن لبخند همیشگی!چقدر خوب بود که سامان را داشت...شاید خودش نمی‌دانست اما با آن لبخند همیشگی روی صورتش،حالش را ...خوب می‌کرد!گوشی را برداشت و جواب داد

بله؟

سلام رییس

DONYAIEMAMNOE

سلام.کجایی؟

!همین طرفا

اوهوم

تو کجایی؟

!شرکت...یه کم دیگه جلسه ست

جلسه چی؟

!نمیدونم.بریم ببینیم جناب مستوفی چیکار داره

!آخ سامان سرم

بازم؟مسکن نخوردی؟

نه تموم شده

بخرم بیارم؟

نه نمیخواد.سرایدار شرکت هست بخوام میگم میره میخره...یه قهوه بخورم خوب میشم

DONYAIEMAMNOE

باشه پس برو به جلسه ات برس...کارت تموم شد بگو بیام

باشه

حرکت_معکوس#

بیست_و_ششم

گوشی را قطع کرد و فنجان قهوه اش را برداشت.طبق معمول بدون شیرین کردن لاجرعه سر کشید!ساعت را نگاه کرد.پنج دقیقه!ایستاد و نگاه آخر را در آینه به خود انداخت و به سمت اتاق مستوفی به راه افتاد...

با گیتا همزمان به اتاق مستوفی رسیدند،دانیار دستش را به یقه ی کتش گرفت و ایستاد.گیتا با قیافه ای که انگار از او طلب داشت،بدون یک تعارف کوچیک وارد اتاق شد.دانیار پوزخندی به رفتار بچگانه اش زد و پشت سرش وارد شد.مستوفی و هدایت پشت میز کنفرانس نشسته بودند.گیتا و دانیار هم نشستند و دانیار پرسید:

DONYAIEMAMNOE

بقیه چرا نیومدن؟

هدایت که روبرویش نشسته بود،گفت:

کسی نیست فقط...

همان لحظه کیاراد وارد شد و سلام کرد.دانیار که از اوهمانند بقیه ی افراد حاضر در آنجا و حتی کمی هم بیشتر خوشش نمی‌آمد؛ پس از نگاهی کوتاه زیرلب جواب سلامش را داد.کیاراد صندلی کنار هدایت و تقریبا روبروی دانیار را برای نشستن انتخاب کرد.مستوفی پرسید:

چرا دیر رسیدی کیاراد جان؟

کیاراد که روی صندلی جای گرفته بود، با نگاهی کوتاه و به همراه پوزخندش به دانیار نگاهی انداخت و بعد نگاهش را به مستوفی داد و گفت:

پروازم تاخیر داشت عموجان!

مستوفی سری تکان داد و با جدیت خاص خود گفت:

خب بهتره شروع کنیم.

توجه هر چهار نفر کاملا به مستوفی بود که ببیند چه موضوع مهمی ست که مستوفی کیاراد را هم به تهران کشانده!

DONYAIEMAMNOE

:مستوفی ادامه داد

تصمیم گرفتم یک سری تغییرات رو اعمال کنم...ازتون خواستم بیاید تا باهم مشورت کنیم

همه سکوت کرده بودند و بدون حرف به مستوفی نگاه می‌کردند. هیچکس از این تصمیم های جدید او خبرنداشت .مستوفی چند دقیقه ای راجع به چیزهای جزئی صحبت کرد.چیزهایی که خیلی حائز اهمیت نبودند و نیازی به کشاندن کیاراد به تهران نبود!کم کم داشت حوصله ی همه سر می‌رفت خصوصا کیاراد که چند خمیازه هم کشید در این !...میان

#حرکت_معکوس

DONYAIEMAMNOE

بیست_و_هفتم

:مستوفی که وضعیت را اینطور دید پس از کمی مکث گفت

!خب اما موضوع اصلی

:نگاهی کلی به چهار نفر حاضر انداخت و ادامه داد

راستش من یک تصمیمی دارم که بستگی به قبول کردن یا نکردن آقای موحد داره!

دانیار با شنیدن این جمله با نگاهی اجمالی به جمع،به مستوفی نگاه کرد و گفت:

چه تصمیمی؟

:مستوفی با نگاهی به کیاراد و کمی مکث،گفت

میخوام اگه موافق باشی،اداره شرکت شیراز رو تو به عهده بگیری واسه یه مدت کوتاهی،تا فرد مناسبی رو پیدا کنم.

و بعد به کیاراد که همانند علامت سوال شده بود و به مستوفی خیره بود،گفت:

DONYAIEMAMOE

.کیاراد رو توی تهران لازم دارم

:کیاراد که بی شک اگر کارد می‌زدند،خونش درنمی‌آمد،گفت

...اما عمو

:مستوفی جدی گفت

بعدا صحبت می‌کنیم کیاراد

دانیار بی حرف خیره بود به مستوفی که با سنگینی نگاه کیاراد کرد،نگاه برگشت و به او که با حرص نگاهش می کرد...جوری با حرص به دانیار خیره بود که انگار دانیار برای رسیدن به این سمت چندین سال در تلاش بوده!

:همه منتظر به دانیار نگاه می‌کردند.که با کمی مکث گفت

چی بگم؟راستش انتظارش رو نداشتم

:مستوفی جواب داد

DONYAIEMAMNOE

میفهمم.من هم خیلی فکر کردم تا شخص مناسبی رو برای این کار پیدا کنم.اما به نتیجه ای نرسیدم.می‌خوام تو بری تا ...منم با خیال راحت بتونم یکی رو انتخاب کنم

همه سکوت کرده بودند و در فکر بودند.تنها کیاراد بود که با صدای ضرب گرفتن کفشش روی زمین،که از حرص نشات می‌گرفت،سکوت را شکسته بود.دانیار که شوکه بود نمی‌دانست چه کاری درست است!اگر می‌رفت که دیگر از مستوفی دور می‌شد و هدفش را چه می‌کرد؟ و اگر نمی‌رفت که مستوفی را با خود سرلج می‌انداخت...مگر کسی تا به حال توانسته بود روی حرف کامران مستوفی حرف بیاورد؟کیاراد داشت از شدت عصبانیت خفه می‌شد اما جرئت اعتراض نداشت!دستانش را روی میز به هم قفل کرده بود و در حالی که کمی به جلو خم شده بود، به دانیار خیره بود.آن وقت او می‌گفت نه؟!به کامران مستوفی؟

DONYAIEMAMEH

#حرکت_معکوس

بیست_و_هشت

:با لحنی که بی میلی در آن مشخص بود،گفت

!موردی نیست میرم

کیاراد که تا آن لحظه به مخالفت کردن دانیار امید

!...داشت،نفسش را با حرص بیرون داد و به صندلی تکیه داد

:مستوفی با رضایت و گفت

...مطمئن باش خیلی طول نمی‌کشه!راستی

:نگاهی به گیتا انداخت و گفت

.گیتا هم باهات میاد!با هم شرکت رو اداره کنید

گیتا که اصلا توقع چنین چیزی را نداشت.مانند اسپند روی

:آتش پرید و گفت

بابا؟یعنی چی؟من بلند شم برم شیراز؟

DONYAIEMAMNOE

مستوفی با ابهت پدرانه اش نگاهی به دخترک زیبایش کرد و

:گفت

تو که رو حرف پدرت حرف نمیزنی؟میزنی؟

کیاراد که دیگر نمی‌توانست چیزهایی که پشت سر هم می‌شنید را هضم کند،داشت دیوانه می‌شد!دانیار و گیتا باهم؟شیراز؟مگر می‌توانست تحمل کند چنین چیزی را؟عمویش چه فکری کرده بود؟کمر بسته بود به دق دادن او؟با استرس به گیتا زل زده بود...گیتا در حالی که ولومش را پایین آورده بود گفت:

!...نه اما اخه

دانیار با خونسردی،نگاهی به گیتا انداخت و خطاب به مستوفی گفت:

نیازی به ایشون نیست.من از پسش بر میام به تنهایی

نه بحث براومدن تو نیست.از تو مطمئنم.تو این چندماه جدیتت رو دیدم تو کار.میخوام گیتا یه کم مستقل بودن رو یاد بگیره!

بیست_و_نه

#حرکت_معکوس

"دانیار"

جو بدی به وجود اومده بود.همه ی توی فکر فرورفته بودن.گیتا شوکه به یه نقطه خیره شده بود و کیاراد هم با اینکه سعی می‌کرد جلوی جمع خونسرد به نظر برسه معلوم بود اصلا حال خوبی نداره!بهش حق می‌دادم.چند سال بود که برای اون شرکت زحمت کشیده بود و اون رو به جاهای خوبی رسونده بود.مثل این می‌مونه که یه بچه رو بزرگ کنی و بعد مجبورت کنن اون رو به کس دیگه ای بدی!خودمم از این پیشامد اصلا راضی نبودم اما ته دلم از اینکه کیاراد و گیتا حرص میخوردن،خوشم میومد!مستوفی های یه دنده!فقط مستوفی بزرگ حریفشون بود!

DONYAIEMAMNOE

کمی بعد کیاراد طاقت نیاورد و با عذرخواهی آرومی،جمع رو ترک کرد.گیتا هم با نگاه نگرانی بدرقه اش کرد!وقتی هم که حرف های مستوفی تموم شد،سریع بلند شد و بیرون رفت!لحظه ی آخر هم پشت چشمی برای من نازک کرد که انگار من خواستم باهام بیاد!رفتار بچگونه اش واقعا حرص درار بود!منم با خونسردی تو چشماش نگاه کردم و لبخند زدم!از چشمای روشنش انگار آتیش بیرون می‌زد!مطمئنم اگه می‌تونست همونجا منو می‌کشت و دفن می‌کرد!

دستی به یقه ی کتم کشیدم و به طرف مستوفی رفتم.مردک همه ی نقشه هام رو خراب کرده بود!خیلی دلم می خواست خفه اش کنم اما مجبور بودم لبخند ژکوند بزنم و بهش احترام بذارم!

DONYAIEMAMNOE

در حال حرف زدن با هدایت بود که با دیدن من مکث کردن و به من خیره شدن...

آقای مستوفی من کی باید برم شیراز؟

مستوفی و هدایت نگاه کوتاهی به هم انداختن و مستوفی گفت:

اگه بتونی تا دوهفته ی دیگه بری خیلی خوبه

سعی میکنم هرچه زودتر کارامو درست کنم.بهتون خبر میدم

کمی دیگه با مستوفی حرف زدیم که در تمام طول مکالمه سنگینی نگاه هدایت اذیتم می‌کرد.نمی‌فهمیدم نگاه این مرد چرا این همه سنگینه؟!

از اتاق مستوفی بیرون اومدم و به سمت اتاق خودم راه افتادم.داشتم زیر لب به مستوفی و شرکتش بد و بیراه می‌گفتم که صدای پچ پچی به گوشم خورد.شنیدن اسم خودم باعث کنجکاویم شد.پشت دیوار کاذبی که اونجا بود ایستادم.صدای گیتا و کیاراد از اونطرف دیوار میومد.برگشتم و

پشت سرم رو نگاه کردم.همه ی کارمندا رفته بودن و کسی نبود.

سی



:کیاراد

!نمیدونم از کجا پیداش شد این

:گیتا

اره منم هنوز تو شوک شراکتش با بابا بودم.این شیراز نمیدونم از کجا دراومد!

کیاراد که انگار به زور داشت ولوم صداش رو کنترل می‌کرد،گفت:

DONYAIEMAMNOE

چطور تا من اونجا بودم، لازم نبود تو مستقل شی.الان با این مردک بری اونجا که چی!؟عمو چرا اینطوری میکنه؟چطور

میتونه تو رو با کسی که یه مدت کوتاهه میشناستش بفرسته یه شهر دیگه؟

!نمیدونم

من نمیذارم!با عمو حرف می‌زنم

!کیاراد خودتم میدونی نمیتونیم رو حرف بابا حرف بزنیم

:کیاراد که دیگه صداش رو بالا برده بود،گفت

!یعنی چی که نمیتونیم؟ببینم انگار توام بدت نمیاد ها

:گیتا با لحنی گله مند،گفت

کیاراااد!میفهمی چی میگی؟

دیگه بیشتر از این موندنم رو جایز ندونستم.از این که اینطوری بهم ریخته بودن خندم گرفته بود!با قیافه ای که سعی می‌کردم مثل همیشه خونسرد به نظر برسم از کنار دیوار رد شدم.کیاراد نشسته بود جای منشی و گیتا هم کنارش

DONYAIEMAMNOE

ایستاده بود.با دیدن من کیاراد خشن نگام می‌کرد و گیتا هم یه کم هول شده بود!بیچاره هر وقت از من حرف میزد جلوش ظاهر می‌شدم!

قیافه ی کیاراد باعث می‌شد ته دلم کمی خنک بشه!یه دونه از پوزخندهای خودش تحویل دادم و از کنارشون رد شدم!گوشیم رو درآوردم و با سامان تماس گرفتم و گفتم بیاد دنبالم.وارد اتاقم شدم و وسایلم رو جمع کردم و از اتاق بیرون رفتم.خبری از کیاراد و گیتا نبود!

با بوقی که سامان زد دیدمش و به سمت ماشین رفتم و سوار شدم...

سلام

DONYAIEMAMNOE

سامان استارت زد و گفت:

سلام رییس خودم!

در حالی که ماشین رو از پارک در میاورد،گفت:

چخبر بود اون بالا؟

چطور؟

!والا این پسره،کیاراد

!خب

با یه قیافه برزخی اومد پایین،داشت تو تلفن با یکی بلند بلند حرف می‌زد.بعد اومد ماشینشو از پارک دربیاره زد ماشین جلوییشو داغون کرد!!هیچکس جرئت نمی‌کرد سمتش !بره!بعدشم دختر مستوفی اومد.گیتا

سی_و_یک

داشت دور برگردون رو دور میزد و سکوت کرد!هیچ وقت :نمی‌تونه هم تمرکز کنه هم حرف بزنه!با کنجکاوی گفتم

!خب

!وایسا

:چندثانیه ای بعد،گفت

خب داشتم چی می‌گفتم!؟آها! گیتام اومد و به اون گفت چخبرته و چرا همچین می‌کنی و اینا!اونم قاطی کرد و دوتا داد سر هم زدن و...آخرشم سوییچو داد به یکی از بچه های !شرکت و خودش رفت!خلاصه خیلی باحال بود!کلی خندیدم

دیدن دعوای مردم خنده داره؟

نه این پسره ی نچسب، حرص خوردنش خنده داره!خب نگفتی؟چی شده اینا اینطوری شدن؟مستوفی چی گفت بهتون؟

با یادآوری این که باید برم شیراز،نفسم رو با حرص بیرون :دادم و گفتم

!میخواد من و گیتا رو بفرسته شرکتِ شیراز واسه یه مدت

سامان که شوکه شده بود همونجا زد روی ترمز که ماشین به طرز بدی ایستاد و پرت شدم به جلو!

داد زدم:

چته تو؟؟؟

سامان برگشت و با تعجب گفت:

چی گفتی؟

همون که شنیدی. راه بیفت!

خب یعنی چی؟مگه میشه؟

لابد میشه دیگه!

در حالی که ولوم صداش رفته بود بالا،گفت:

DONYAIEMAMNOE

تو دیوونه شدی؟انقدر زحمت کشیدی به اینا نزدیک شی!الان میخوای بلندشی بری شیراز؟

من که خودم،کلافه بودم و سامان بدتر کلافه ام می‌کرد،متقابلا داد زدم:

میگی چیکار کنم؟لابد میخواد امتحانم کنه!بگم نمیرم شک میکنه بهم!اصلا گیریم شک نکنه!الج میکنه که چرا حرف رو حرفش زدم!نمیشناسی مستوفیو؟

سامان که آروم شده بود،کمی مکث کرد و گفت:

آخه این دیگه از کجا دراومد؟مردتیکه ی....اه!

چاره ای نیست.واسه یه مدته.مجبوریم بریم!به این پسره که حسابدار شد...چی بود اسمش؟

محمد...خب؟

بهش بگو حواسش باشه.گرچه اونا چیزی رو نمیذارن معلوم شه ولی بازم...!

باشه...میگم؟نکنه مستوفی شک داشته باشه بهمون؟

نه بعید میدونم...اگه شک داشت تا همین حد کارهای خلافشم معلوم نمی‌کرد.چون امیری معرفیم کرده شک نداره!

ولی چیز زیادیم ازشون نفهمیدی!

نم پس نمیدن!دیگه خود امیری ام نمیدونه رییس باند کیه!چه برسه به من که تازه رفتم توشون!

من که میگم خود مستوفیه!

نه مستوفی نیس ولی قطعا مستوفی میدونه کیه!

چی بگم!

همه چی معلوم میشه بالاخره...دودمانشونو به باد میدم!

بیخیال..راه بیفت بریم یه جا شام بخوریم

DONYAIEMAMNOE

باشه

سی_و_دو

وارد رستوران شدیم و رفتیم سر میز همیشگی.سفارش دادیم و من رفتم تا دستامو بشورم.برگشتم سر میز و خطاب به سامان گفتم:

میگم سامان

دیدم سامان با دقت زل زده به بیرون

الو سامان؟

هیس!بشین بشین

نشستم وگفتم:

چته؟

گیتا!

DONYAIEMAMNOE

گیتا؟اینجاست؟

در حالی که چشمش به یه نقطه ی دیگه بود،گفت:

نه پس اونجاست!خب اینجاست دیگه!

خب چته؟چرا استرس داری؟

:با قیافه ای پوکر فیس نگام کرد و گفت

آخه نابغه!ببینه مارو نمیگه این چرا با راننده اش اومده رستوران؟؟

:شقیقه ام رو خاروندم و گفتم

دلم میخواد خب!اونم با رانندش بره رستوران!به من چه؟

سامان در حالی که دستش رو گرفته بود جلوی صورتش،گفت:

اوه اوه...داره میاد اینور که

عه؟

DONYAIEMAMNOE

!بخدا صاف داره میاد اینجا

خب باشه عادی باش چته؟

!دستش رو برداشت و سعی کرد عادی بشینه

داره میاد؟

اره!

باشه

...خیلی طول نکشید که صدام زد

آقای موحد؟

سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم...سعی کردم کمی خودم

...رو متعجب نشون بدم

خانوم مستوفی!

:ایستادم و گفتم

شما؟اینجا؟

DONYAIEMAMNOE

:نگاه متعجبش بین من و سامان چرخید و گفت

راستش میخواستم باهاتون حرف بزنم...توی شرکت نمی‌شد!

سی_و_سه

:سامان که اوضاع رو اینطور دید،گفت

من میرم تو ماشین

:نگاهش کردم و گفتم

باشه

:بعد به گیتا نگاه کردم و با اشاره به صندلی روبروم،گفتم

بفرمایید

ممنونی گفت و نشست.همون موقع سفارشامون اومد.غذای

:سامان جلوی گیتا قرار گرفت.بهش اشاره کردم و گفتم

بفرمایید

DONYAIEMAMNOE

:گیتا که کمی خجالت زده شده بود،گفت

نه.غذای رانندتونه!من خیلی حرفم طول نمیکشه!زود میرم

.خب غذاتون رو میل کنید بعدا صحبت می‌کنیم

ممنون

:بشقاب رو کمی به جلو هول داد و گفت

آقای موحد؟

قاشق و چنگالم رو برداشته بودم که با صداش متوقف شدم و نگاهش کردم...

بله؟

!...ازتون درخواستی داشتم

...قاشق و چنگالم رو سرجاش گذاشتم و صاف نشستم

!بفرمایید

با لحنی که سعی می‌کرد عادی باشه و محکم حرف بزنه،گفت:

DONYAIEMAMNOE

...راستش...میخواستم اگه میشه شما با بابا صحبت کنید که

مکث کرد...به صندلی تکیه دادم...دست به سینه شدم و نگاهش کردم!

که؟

گرچه به روش نمیاورد اما اضطراب رو تو چشماش می‌دیدم!

که منصرف بشه این جریان شیراز رو!

ابروی راستم رو بالا دادم و همراه با پوزخندی که نتونستم جلوش رو بگیرم،گفتم:

چرا باید همچین کاری کنم؟

گیتا که انگار بهش برخورده بود،گفت:

یعنی شما راضی اید از اینکه برید شیراز؟

DONYAIEMAMNOE

تو چشمای روشنش که بهم زل زده بود،نگاه کردم و گفتم:

راضی نیستم!اما من شریک پدرتونم و برای بهتر شدن شرکت،هرکاری انجام میدم! حتما آقای مستوفی صلاحی توی این کار دیدن که ازم اینو خواستن!

قاشق و چنگالم رو برداشتم در حالی که به بشقابم نگاه می‌کردم،گفتم:

من دلیلی واسه رد کردن درخواستشون نمی‌بینم!شما میتونید با پدرتون صحبت کنید و نیاید! من اصراری به اومدن شما ندارم!این موضوع به خودتون و پدرتون ربط داره!

نگاهش کردم که دیدم صورتش از حرص کمی به قرمزی می‌زنه!به بشقاب غذاش اشاره کردم و گفتم:

بفرمایید.سرد شد!

DONYAIEMAMNOE

و بعد مشغول به غدا خوردن شدم.کیفش رو برداشت و بلند شد و با حرص گفت:

خداحافظ

تا من سرم رو بلند کنم با سرعت از کنارم رد شد.منم با آرامش به غذا خوردنم ادامه دادم.

سی_و_چهار

...کمی بعد سامان اومد و نشست روبروم

چی به این دختره گفتی اینطوری قاطی کرد؟

هیچی گفت بابامو منصرف کن منم گفتم دلیلی واسه این کار نمی‌بینم!

بشقاب رو کشید جلوش و گفت:

غذام سرد شد باو!

DONYAIEMAMNOE

و بعد در حالی که خندش گرفته بود،گفت:

حالا اینو چرا میخواد با تو بفرسته؟

چه میدونم؟!

:شیطنت صداش دوباره اوج گرفت و گفت

میگم رییس؟

ها؟

نکنه این مستوفی زیادی ازت خوشش اومده میخواد دختره رو بندازه به تو!؟

:جدی نگاهش کردم و گفتم

!باز شروع کردی تو؟غذاتو بخور

دلتم بخواد اصلا...حیف این دختره به تو! برم بهش بگم فراموشِت کنه!این عشق سرانجامی نداره...بیچاره نمی‌دونه به چه دیو دوسری دل بسته!طفلک!

DONYAIEMAMNOE

!آره حتما بهش بگو!آخه عشق تو چشماش بیداد می‌کرد

:خندید و گفت

داشتم نگاهتون می‌کردم.یه جوری با حرص بلند شد،گفتم الان کیفشو می‌کوبه تو سرت!

...فکرم درگیر جریان شیراز بود

کی حوصله داره این دختره رو تو شیراز تحمل کنه؟!کاش مستوفی بیخیال شه

آخ آخ بیاد یه کم حرصت بده من بخندم!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

هیچکس اندازه تو حرص منو درنمیاره!تو خودت واسه هفت پشتم بستی!

عه خیالم راحت؟؟نیرو کمکی نگیرم؟

DONYAIEMAMNOE

خیالت راحت...غذاتو بخور بریم!

میگم فردا جمعه ست...بریم کوه؟

کوه...!هر هفته با تیرداد و سامان کوه بودیم!اما بعد از مرگ ...تیرداد نمی‌تونستم برم!دو سه باری به زور سامان رفته بودم

!کوه!؟نمیدونم

....نه نیار دیگه مَ

:تیز نگاهش کردم که سریع گفت

!ببخشید حواسم پرت شد

:همونطور چپ چپ نگاهش می‌کردم که گفت

!خب حالا نخور منو آقای دانیار موحد!سرورم

!تکرار نشه

!نمیشه حواسم هست

DONYAIEMAMNOE

!امیدوارم

خب بریم یا نه؟

:به صندلی تکیه دادم و گفتم

!بریم

سی_و_پنج

"دانای کل"

از شرکت بیرون آمد و به سمت ماشین می‌رفت که صدای زنگ خوردن گوشی اش بلند شد.گوشی را درآورد و نگاهی به صفحه اش که نام هدایت روی آن خودنمایی می‌کرد،انداخت.سوار ماشین شد و پس از سلامی آرام خطاب به سامان،گوشی راجواب داد...

بله؟

!سلام آقای موحد

سلام آقای هدایت.بفرمایید؟

DONYAIEMAMNOE

آقای مستوفی گفتن برای شام دعوتتون کنم عمارت تا راجع به سفرتون به شیراز صحبت کنیم

بله...خدمت می‌رسم

!پس منتظریم عصر بخیر

!عصر بخیر

:و گوشی را قطع کرد و خطاب به سامان گفت

.بریم خونه،لباس عوض کنیم.خونه مستوفی دعوتیم

:سامان چپ چپ نگاهش کرد و گفت

!دعوتیم که والا رانندگیش واسه منه،مهمونیش واسه تو

میخوای جاهامونو عوض کنیم،تو برو بشین وِردِل مستوفی و هدایت و هاشم و کیاراد!

:سامان شقیقه اش را خاراند و گفت

DONYAIEMAMNOE

مرسی از یادآوریت!نه من به همین رانندگی و چندرغاز حقوقش راضی ام!

قانع بودن خوبه!

روبروی مستوفی روی مبل قرار گرفت.خانواده ی کامبیز هم حضور داشتند که تحمل نگاه های خصمانه آن ها اصلا برایش خوشایند نبود!خصوصا کیاراد که گویی به دشمن خونی اش نگاه می‌کرد!

گیتا کنار دخترعمویش،کیانا نشسته بود و در ظاهر به حرف های او گوش می‌داد اما فکرش جای دیگری پرسه می‌زد!با کیاراد بعد از دعوای پریروزشان قهر بود و از دانیار هم به خاطر رد کردن درخواستش عصبانی!قبل از ورود دانیار می‌خواست به اتاقش برود که با مخالفت پدرش مواجه شد...هنوز هم دلیل کار پدرش را نمی‌فهمید!این که پدرش

DONYAIEMAMNOE

برای مستقل شدن او می‌خواست او را به شهری دیگر بفرستد ...برایش مسخره بود!با صدای کیانا به خودش آمد

!گیتا؟می‌شنوی چی میگم؟

!ها؟اره گوشم باتوئه

:کیانا خندید و گفت

اره گوشت با منه!ولی صدام به مغزت نمی‌رسه،از اون یکی !گوشت میره بیرون

:گیتا گنگ نگاهش کرد و گفت

!ها؟

:کیانا بلندتر خندید و گفت

DONYAIEMAMNOE

گیتا چته؟میزنم تو سرت ها!اعصابم خورد شد

گیتا با کلافگی نگاهی به پدرش و کیاراد که کنار هم :بودند،انداخت و گفت

فکرم خیلی درگیره کیانا!خیلی

چرا دیوونه؟

!زندگیم بهم ریخته تو این دو روز

حالا چی شده مگه؟چرا انقدر سخت میگیری گیتا؟

خب چیکار کنم؟همینطوری همه چی رو ول کنم برم شیراز؟!تازه امتحانام تموم شده بودن،کلی برنامه داشتم!با کیاراد دعوام شد،با موحد بحث کردم،با بابام سرسنگینم بلکه !کوتاه بیاد ولی انگار نه انگار!به روی خودشم نمیاره

حالا چرا با کیاراد دعوا کردی؟

!اونم نمیتونه به بابا چیزی بگه،حرصشو سر من خالی می‌کنه

DONYAIEMAMNOE

!خب حساسه روت

خب مگه من خوشم میاد برم؟

بیخیال بابا حرص نخور! بده مگه با این آقا جذابه میخوای بری شیراز؟

:بعد در حالی که به دانیار خیره شده بود،گفت

!آخ آخ اگه من جای تو بودمااا!چه ها که نمی‌کردم

:گیتا با حرص نگاهش کرد و گفت

!میخوای تو برو

:کیانا همانطور که به دانیار خیره بود،گفت

!کاش می‌شد

:کوسن را به بازوی کیانا کوبید و گفت

!ایش!جمع کن خودتو! انگار چه تحفه ایه

DONYAIEMAMNOE

:کیانا نگاهش کرد و گفت

!نمیفهمی تو!خر چه داند قیمت نقل و نبات

هووو میفهمی چی میگی تو؟

:کیانا خندید و گفت

والا دیگه!یعنی الان داداش من،از این سرتره؟خیلی بد سلیقه ای انصافا!

:گیتا با تعجب نگاهش کرد و گفت

کیانا؟؟تو دیگه چه خواهری هستی!؟

خب دروغ میگم مگه؟درسته داداشمه ولی خب دانیار سرتره!

دانیاارر؟

:کیانا صاف نشست و گفت

خب حالا!آقای موحد

سی_و_شش

DONYAIEMAMNOE

با صدای کامبیز که بلند شده بود و عزم رفتن کرده بود،بحثشان تمام شد.خانواده کامبیز که رفتند،مستوفی شروع

کرد راجع به شیراز، با دانیار سخن گفتن.گیتا هم خود را مشغول به گوشی اش نشان داد که کمی بعد مستوفی صدایش زد و خواست نزدیک تر برود.به ناچار گوشی اش را کنار گذاشت و کنار پدرش نشست.

مستوفی گفت:

خب دانیار جان...من یه خونه دارم تو شیراز...دو طبقه ی دو واحدیه.فقط تو طبقه دومش یه پیرمرد و پیرزن زندگی میکنن.یه واحدشم یه زوج جوونن.طبقه ی اولش خالیه... یه واحدش رو تو بردار.یکیش رو گیتا!

ممنونم جناب مستوفی...من برای خودم خونه میگیرم.

نه اگه قبول کنی،منم بابت گیتا خیالم راحت میشه

DONYAIEMAMNOE

دانیار و گیتا هردو حالشان گرفته شده بود و به این فکر می‌کردند که چگونه باید یکدیگر را تحمل کنند!دانیار گفت:

پس حداقل اجازه بدین ازتون اجاره کنم

!اصلا حرفشو نزن

!چی بگم

!بگو کی میرید...همین

!دارم کارام رو جمع و جور میکنم...تا چند روز دیگه

لعیا که بغ کرده بود و ساکت فقط نظاره گرشان بود.با صدایی :که بغض در آن مشهود بود،خطاب به مستوفی گفت

یعنی واقعا میخوای گیتا رو بفرستی؟

:مستوفی جدی نگاهش کرد و گفت

اره...مگه فکر می‌کردی شوخی می‌کنم؟

:لعیا بلند و در حالی که چشمانش پر شده بود، گفت

DONYAIEMAMNOE

!نمی‌فهممت

:و بعد به دانیار نیم نگاهی انداخت و گفت

ببخشید

و بعد به سمت پله ها دوید و بالا رفت.گیتا هم به دنبالش بلند شد و گفت:

!مامان لعیا

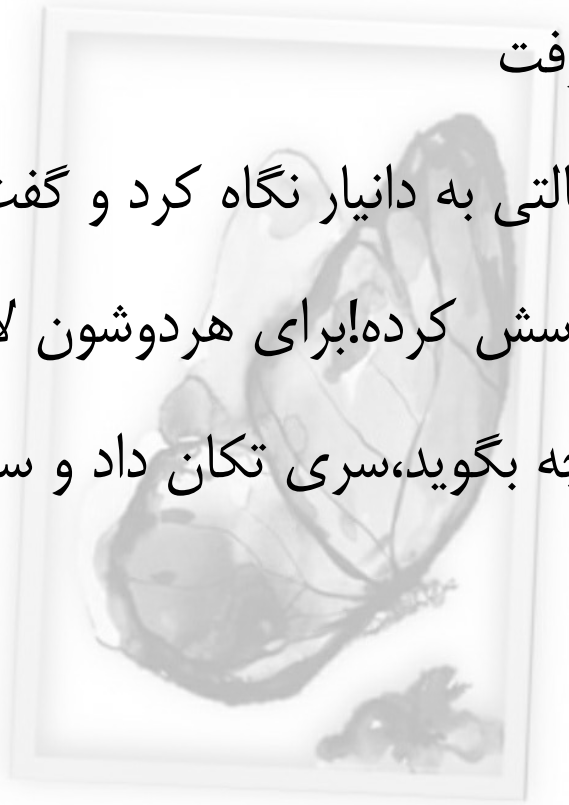
!و او هم پشت سرش رفت

:مستوفی بدون تغییر حالتی به دانیار نگاه کرد و گفت

عادت می‌کنن! خیلی لوسش کرده!برای هردوشون لازمه

!دانیار که نمی‌دانست چه بگوید،سری تکان داد و سکوت کرد

سی_و_هفت



نگاهی به ساعت انداخت.ساعت نه بود و همه ی کارمندان رفته بودند.او هم مانده بود تا کارهایش را تمام کند.باید تا چند روز دیگر برای رفتن به شیراز آماده می شد.سردرد همیشگی اش شروع شده بود و دیگر نمی‌توانست کار کند.گوشی اش را

DONYAIEMAMNOE

درآورد تا به سامان زنگ بزند.شماره اش را گرفت و گوشی را روی بلندگو گذاشت و مشغول پوشیدن کتش شد.صدای سامان در اتاق پیچید..

جانم رییس؟

گوشی را برداشت و از حالت بلندگو خارجش کرد...

کجایی سامان؟

علیک سلام بی ادب!عمه بهت یاد نداده سلام کنی؟

سامان لوس نشو گوشیم سه درصد شارژ داره!

عه نفسای آخرشه؟خب چونه نزن سلام کن!

با حرص گفت:

DONYAIEMAMNOE

سلام!

آفرین پسرم!سلام به روی ماهت!

کجایی؟بیا دنبالم!

شرمنده کار دارم نمیتونم بیام

لوس نشو.پایینی؟

!نه به جون پسرعمم

!سامان

ای درد سامان! میگم کار دارم جایی خب!ماشین همون جای همیشگی پارکه.سوییچم دادم به نگهبان

خب اینو از اول بگو

!گفتم دیگه

:در حالی که از اتاقش بیرون می‌رفت،گفت

شب میای خونه؟

DONYAIEMAMNOE

!اره میام

خب فعلا پس

فعلا

شرکت در سکوت بود و تقریبا همه رفته بودند.بیرون رفت و سوییچ را از نگهبان گرفت و به سمت ماشین رفت و سوار شد.از نبودن سامان دلش گرفت.انگار که عادت کرده بود !...هرروز سامان سر به سرش بگذارد و با هم کل کل کنند

دستش را به سمت پخش برد و آن را روی آهنگ موردعلاقه ...اش تنظیم کرد

تو شهری که تو نیستی

دل واسه کی بمیره...؟

...پیدا نمیشه هیچکس دستمونو بگیره

...تو شهری که تو نیستی

کی عاشق کی باشه...؟

کی ناجی میشه تا که رابطه ها نپاشه...!؟

...حقیقتای امروز

DONYAIEMAMOD

!...مصلحتش دروغه

بگو راستو از کی بپرسیم...؟

!...سر همه شلوغه

کی می‌فهمه چی میگم...؟

!...خط خطیام یه مشقه

...دیکته ی هر شب من

!...میلاد مرگ عشقه

!...میلاد مرگ عشقه

(آهنگ حقیقتای امروزسامان جلیلی)

سی_و_هشت

DONYAIEMAMNOE

دانیار مثل همیشه با شنیدن این آهنگ به فکر فرو رفته بود که با دیدن ماشین قرمز رنگی که گوشه ی جاده ی خلوت

آن وقت شب توقف کرده بود،توجهش جلب شد.مثل اینکه خراب شده بود!در آن وقت شب خطرناک بود.خصوصا که راننده زن بود و تا جایی که می‌دید تنها بود.آماده بود که کنار بزند و کمکش کند که با نزدیک شدن، با تشخیص اینکه آن شخص گیتاست جا خورد!اول خواست توجهی نکند و بگذرد!مگر آن ها به تیرداد رحم کردند؟یادش نرفته بود که او برای انتقام آنجا بود!اما لحظه ی آخر دلش رضایت نداد.نه او مانند مستوفی بود و نه طرف حسابش گیتا!هدف او کامران مستوفی بود و نه دختر بی پناهش در این وقت شب!ماشین را متوقف کرد و پیاده شد.گیتا که از ایستادن ماشین در آنجا ترسیده بود داشت به سمت ماشینش می‌رفت تا سوار شود و در را قفل کند!یا شاید هم قفل فرمان را بردارد!

!...نمی‌دانست!فقط می‌دانست که می‌ترسد

!صبر کن...منم

گیتا که در ماشین را باز کرده بود با صدای دانیار متوقف شد و نفس حبس شده در سینه اش را بیرون داد...برای لحظه ای چشمانش را بست و از ظاهر شدن به موقع این مرد که اگر جای دیگری او را می‌دید قطعا برایش خوشایند نبود،شکر کرد!

دانیار چند قدمی نزدیک آمد و گفت:

خانوم مستوفی؟حالتون خوبه؟

گیتا با دستپاچگی به سمتش برگشت و گفت:

بله خوبم!راستش نشناختمتون.گفتم شاید مزاحم باشه

دانیار با همان لحن سرد همیشگی گفت:

متوجه شدم!

DONYAIEMAMNOE

و بعد نگاهی به ماشینش انداخت و گفت:

مشکل چیه؟

!پنچر شده

:نگاهش را به گیتا داد و پرسید

خب چرا با کسی تماس نگرفتید که بیان کمکتون؟

:گیتا با کمی خجالت،گوشی اش را نشان داد گفت

راستش وقتی ماشین اینطوری شد هول کردم.اومدم پیاده شم !...گوشیم از دستم افتاد و

دانیار به گوشی تکه تکه شده ی گیتا نگاهی انداخت! نگاهی که کمی در آن سرزنش حس می شد به گیتا انداخت و گوشی اش را درآورد و به سمت او گرفت!گیتا خجالت زده گوشی را از او گرفت و ممنونی زیرلب گفت.اما هرچه سعی کرد گوشی روشن نشد که نشد!سرش را بالا گرفت و خطاب به دانیار :گفت

!روشن نمیشه

دانیار به یاد آورد که وقتی با سامان حرف می‌زد،گوشی اش فقط سه درصد شارژ داشت!ضایع که نشده بود...شده بود!؟خودش را نباخت و با همان لحن همیشگی گفت:

حتما باتریش تموم شده!

گیتا که کمی جان گرفته بود،پوزخند کمرنگی زد و گوشی اش را به سمتش گرفت!دانیار گوشی را در جیبش گذاشت و گفت:

خب من میرسونمت!بعدا یکی رو بفرست دنبال ماشینت!

آن وقت شب که وقت رسمی حرف زدن، نبود!گیتا بی میل نگاهی به ماشینش انداخت و به نشانه ی قبولی سر تکان داد!انتظار نداشت که دانیار موحد برایش پنچری بگیرد!؟داشت!؟

DONYAIEMAMNOE

سی_و_نه

ماشین خودش را قفل کرد و به همراه دانیار به سمت ماشینش رفت.با خود فکر می‌کرد که جلو بنشیند یا عقب که دانیار در جلو را از داخل برایش باز کرد و با حرص نگاهش کرد!در دل کمی بد و بیراه نثار این مرد همیشه اخمو کرد و سوار شد!خب درست بود که کمکش می‌کرد اما این بدرفتاری با گیتا مستوفی چه معنی ای می‌داد!؟با حرص به سمت پنجره برگشت و تصمیم گرفت تا به خانه برسند رویش را برنگرداند!از کنار ماشینش که می‌گذشتند با نگرانی ماشینش را نگاه کرد!اگر تا کسی را بفرستند بلایی سر ماشین عزیزش می‌آمد چه!؟حالا چیزی از ابهتش کم می‌شد اگر ماشینش را درست می‌کرد؟!نگاهی به گوشی نازنینش انداخت که کاملا از بین رفته بود!چه شب گندی بود آن شب! در کل روزهایی بدی را می‌گذارند!چشمانش را بست و سعی کرد کمی خود را آرام کند و انرژی های منفی اش را دور بریزد که با تکان های شدیدی که ماشین خورد،چشمانش را باز کرد و به دانیار

که اخم هایش به شدت درهم رفته بودند، نگاهی انداخت!
مثل اینکه انرژی منفی هایش را به ماشین انتقال داده بود!!!
:نتوانست ساکت بماند و پرسید

چیشده؟

دانیار ماشین را متوقف کرد و بدون اینکه نیم نگاهی به او
:بیندازد،گفت

برم ببینم چیشده!تو بشین تو ماشین

و پیاده شد و در را با حرص بست!گیتا که میترسید اول قفل
!کودک را زد و بعد با حرص ادایش را در آورد

!تو بشین تو ماشین"...ایش!دستور میده به من"

DONYAIEMAMNOE

:با یادآوری صدای در، با خودش گفت

به در ماشین خودشم رحم نمیکنه!مردتیکه عصبی!روانشناسم
!نمی‌شناسم بهش معرفی کنم

:و بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد، گفت

راستی این که هرروز با راننده اش می‌رفت و می‌اومد!شانس من امشب تنهاست هی میخواد حرصشو سر من خالی کنه!

با صدای تقه ای که به شیشه ی ماشین خورد پرید!دانیار با قیافه ای ترسناک نگاهش می‌کرد! بدون اینکه چیزی به رویش بیاورد اشاره کرد که چیه!؟ دانیار که داشت به آستانه انفجارش می‌رسید، اشاره کرد که شیشه را پایین بده! گیتا از گیج بازی خودش حرصش گرفت اما به روی خودش نیاورد و شیشه را پایین داد و گفت:

بله؟

:دانیار که همچنان خشمگین نگاهش می‌کرد،گفت

درو برای چی قفل کردی؟ماشالا هرچیم صدات میکنم، نمی‌شنوی!

:گیتا قیافه ای حق به جانب گرفت و گفت

خب گفتم یه وقت کسی نیاد!اممم بعدشم خب نشنیدم حالا!امرتون؟

:دانیار به داخل ماشین اشاره کرد و گفت

!هر وقت گفتم استارت بزن

:و آرام تر گفت

!البته اگه بشنوی

:گیتا که حرصش گرفته بود گفت

!کر که نیستم

:دانیار که حالا پشتش به او بود، گفت

!شک دارم

DONYAIEMAMNOE

:گیتا که شنیده بود،زیر لب گفت

!حیف کارم گیرته

:دانیار برگشت و گفت

چیزی گفتی؟

!نه

چهل

دانیار بی تفاوت به راهش ادامه داد.پس از کمی ور رفتن با ماشین و استارت زدن های گیتا، به نتیجه ای نرسید! یک ماشین رهگذر هم نگه داشت و او هم کمی تلاش کرد که بی نتیجه بود و رفت!دانیار با حرص دستش را به داخل موهایش برد و به ماشین تکیه داد!با کلافگی به آسمان نگاه کرد و با :خود گفت

!امشب چرا اینطوریه؟

DONYAIEMAMROE

:گیتا که پیاده شده بود و تقریبا کنارش بود، با شیطنت گفت

چطوریه!؟

دانیار که حسابی توپش پر بود،با حرص گفت:

مگه نگفتم بشین تو ماشین؟

گیتا پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت:

به من دستور نده!

دانیار سعی کرد آرامشش را حفظ کند و بلایی سر این دختر که بدجوره روی اعصابش راه می‌رفت،نیاورد!مثل اینکه چاره ی دیگری نداشت.به سمت گیتا برگشت و پرسید؟

زاپاس که داری!؟

گیتا که خنده اش گرفته بود،در حالی که به زور لبخندش را کنترل می‌کرد، گفت:

فکر کنم داشته باشم!

دانیار با حرص نگاهش کرد که لبخندش را جمع کرد و گفت:

دارم!

DONYAIEMAMNOE

همزمان برگشتند و به عقب نگاه کردند،خیلی با ماشین فاصله نداشتند.دانیار کاپوت را پایین داد و از داخل ماشین کیف گیتا را برداشت و به دستش داد.سپس گوشی خود و کتش را برداشت و در ماشین را بست و قفل کرد!به سمت ماشین گیتا به راه افتادند.گیتا سوییچ را از کیفش درآورد و در ماشین را باز کرد!دانیار به سمت صندوق عقب رفت و گفت:

!درِ صندوقو بزن

گیتا سری تکان داد و پس از انجام دادن کاری که دانیار گفته بود،به سمت او قدم برداشت.دانیار با دیدن زاپاسِ موجود در صندوق خیالش راحت شد.گوشی را داخل جیب کتش گذاشت و کتش را به سمت گیتا گرفت!گیتا کت را گرفت و روی دستش انداخت.دانیار آستین هایش را تا زد.گیتا خیره شده بود به او و حرکاتش!کار دیگری هم نداشت که انجام دهد!حالا که دقت می‌کرد...این مرد با این پیراهن سفید، با این آستین

DONYAIEMAMNOE

هایی که تا آرنج بالا زده بود، با آن اخم همیشگی که الان پررنگ تر از همیشه بود،جذاب بود!زیادی هم جذاب بود!با یادآوری کیاراد از خودش و افکارش خجالت کشید و عذاب وجدان به دلش چنگ زد!با گفتن اینکه "چه فایده،اخلاق نداره!" سعی کرد وجدانش را گول بزند!نگاهش را از دانیار گرفت و تصمیم گرفت داخل ماشین منتظر بنشیند!

چهل_و_یک

کمی که گذشت حوصله اش سر رفت...ساعت مچی اش را نگاه کرد که ساعت ده و ربع شب را نشان می‌داد!هر از گاهی باد می‌وزید...سردش شده بود!نگاهش به کت دانیار خورد.آن را برداشت و روی دوش خودش، انداخت!بوی خوبی می‌داد!خیلی خوب!در حدی که باعث شد ناخودآگاه نفس عمیقی بکشد و آن را به ریه اش بکشد!

DONYAIEMAMNOE

چند دقیقه ی دیگر خودش را سرگرم کرد که دیگر طاقت نیاورد و پیاده شد...به سمت دانیار رفت که دید سخت مشغول است!دانیار با شنیدن صدای قدم های گیتا مکث کرد و به سمتش برگشت...با تعجب به کتش که روی دوش گیتا بود نگاه کرد!گیتا بی حواس گوشه های کت را به خودش نزدیک تر کرد و پرسید:

تموم نشد؟

دانیار دوباره مشغول شد و گفت:

آخراشه!

گیتا سری به نشانه ی تایید تکان داد و همانجا به تماشا ایستاد.کمی بعد دانیار که کارش تمام شده بود،بلند شد و وسایل را در صندوق عقب جای داد.در صندوق را بست و به سمت گیتا آمد.گیتا با دیدن پیراهنش که سیاه شده بود،گفت:

وای.لباست!

DONYAIEMAMNOE

:دانیار نگاهی به لباسش انداخت و با همان لحنِ سردش گفت

مهم نیست

و بعد دوباره به کتش که روی شانه ی گیتا بود، نگاه کرد.گیتا که تازه متوجه شده بود، با کمی دستپاچگی کت را برداشت و :گفت

!اممم سردم بود خب

دانیار شانه ای بالا انداخت و به سمت ماشین رفت!پشت رل نشست و گیتا هم کنارش قرار گرفت.کت دانیار را روی صندلی عقب گذاشت و ساکت نشست و چشم به جاده دوخت!حالا ماشین دانیار بود که از کنارش می‌گذشتند و او نظاره گرش بود! و گیتا بود که با خود گفت کاش خدا امشب !را بخیر کند

چهل_و_دو

DONYAIEMAMNOE

تا رسیدن به عمارت مستوفی،کلمه ای از دهان هیچکدام خارج نشد!دانیار با جدیت نگاهش به روبرو بود و گیتا هم از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد!نگهبان با دیدن آن ها در را باز کرد و وارد شدند.هدایت و کیاراد که سوار ماشین بودند، پیاده شدند،کیاراد با صورتی از حرص برافروخته، همانجا ایستاد! اما هدایت با قدم هایی بلند به سمتشان رفت...گیتا و دانیار هم پیاده شدند...هدایت نزدیکشان رسید و گفت:

کجا بودی گیتاجان؟میدونی چقدر پدرت نگرانت شده؟

بعد نگاهی به کیاراد انداخت و گفت:

داشتیم میومدیم دنبالت!

گیتا با قیافه ای جدی،گفت:

DONYAIEMAMNOE

بابا دیگه باید عادت کنه!دارم مستقل میشم دیگه!مگه همینو نمی‌خواد؟

هدایت تشر زد:

!گیتا!!این چه طرز حرف زدنه؟پدرته...بدت رو نمی‌خواد

بیخیال هدایت

:و برگشت به سمت دانیار و آرام گفت

.بابت امشب ممنونم...شما با ماشین من برید

:دانیار سری تکان داد و گفت

ممنون...لازم نیست،به راننده ام خبر میدم میاد دنبالم

!هر طور راحتین...شب بخیر

دانیار زیر لب، جواب شب بخیرش را داد و گیتا بدون توجه به کیاراد، از کنارش گذشت و به طرف ساختمان رفت!و در این میان کیاراد بود که خودخوری می‌کرد!هر روز نفرتش از این مرد بیشتر می‌شد و زنگ های خطر بیشتری برایش به صدا درمی‌آمدند!هدایت به دانیار و پیراهن کثیفش، نگاه کرد و

:گفت

DONYAIEMAMNOE

می‌شه بپرسم چی شده آقای موحد؟شما؟گیتا؟

:دانیار که اصلا حوصله ی توضیح دادن نداشت،کوتاه گفت

...ماشینشون پنچر شده بود! اگه میشه یه آژانس بگیرید برام ممنونم ازتون!دختره کله شق قهر کرده و خودش میره و میاد!بفرمایید من میرسونمتون...

متشکرم...لطف کنید آژانس خبر کنید

:هدایت که برق چشمانش به شدت، فعال شده بود،گفت

!حرفشم نزنید.آقا بفهمن،ناراحت میشن.می‌رسونمتون

دانیار که فقط رسیدن به خانه اش را می‌خواست و یک خواب عمیق را؛ چیزی نگفت و به تکان دادن سرش اکتفا کرد...هدایت به سمت کیاراد رفت و پس از چند کلمه ای حرف زدن،کیاراد بی حرف نگاهی به دانیار انداخت و به سمت ماشین خودش رفت!

DONYAIEMAMNOE

***

ممنون همینجاست

:هدایت ماشین را متوقف کرد و گفت

بفرمایید

...دانیار تشکر کرد و پیاده شد

تشریف نمیارید بالا؟

:هدایت لبخند زد و گفت

...نه ممنونم دیروقته

به پیراهن سفید دانیار که دیگر بیشتر سیاه بود تا سفید،نگاهی انداخت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

!بابت کمکتون خیلی ممنونم

خواهش میکنم!شب بخیر

:هدایت پلک زد و گفت

شب بخیر

و بعد با تک بوقی دور شد.دانیار با نگاهش، تا سرکوچه ماشین را دنبال کرد...خسته بود!پوفی کرد و به سمت خانه رفت...همسایه ی واحد بغلی‌شان با پلاستیک زباله ای که در دستش بود، از خانه بیرون آمد و با دیدن دانیار ، با تعجب نگاهش کرد و سلام داد!یک بار پنچری گرفته بود و پیراهنش کثیف بود!حالا همه باید او را با این ظاهر می‌دیدند!سلام و شب بخیری خطاب به او گفت و وارد شد!

چهل_و_سه

تاریک#

خوشبختانه آسانسور در طبقه ی همکف بود...وارد شد و دکمه ی طبقه ی چهارم را فشرد...به بدنه ی آسانسور تکیه داد و برای لحظاتی چشمانش را بست...با شنیدن صدای زن که رسیدن به طبقه ی چهارم را اعلام می‌کرد، چشمانش را باز

DONYAIEMAMNOE

کرد و از آسانسور بیرون آمد!با دیدن در واحدشان که باز بود،تعجب کرد و اخمانش در هم رفت!آرام در را باز کرد و داخل را نگاه کرد...سکوت مطلق!یعنی سامان در را باز گذاشته بود و خوابیده بود!؟امکان نداشت چنین کاری کند!آرام پا به داخل گذاشت...جز سکوت هیچ صدایی نبود...تکیه داد به دیوارِ راهروی کوچکی که درِ ورودی را به سالن پذیرایی وصل می کرد...از گوشه ی دیوار به سالن نگاهی انداخت که ناگهان، صدای ترکیدن چیزی آمد و به دنبالش لامپ ها روشن شدند! تکه کاغذ های زرورقی در هوا رقصان بودند و دانیار در حالی که گارد، گرفته بود با بهت نگاهشان می‌کرد...نگاهش را به سامان داد که از شدت خنده، کبود شده بود! و بعد به مادرش که خندان و با عشق نگاهش می‌کرد!و بعد به پدر و خواهر و دایی اش که برایش آهنگ تولدت مبارک را می‌خواندند! از این که آن ها را اینجا می‌دید، متعجب بود!مادرش لبخندزنان به سمتش رفت و در آغوشش

گرفت...دانیار که به خود آمده بود،دستش را دور گردن مادرش حلقه کرد و بوی عطرش را به مشام کشید!خودِ خودِ آرامش بود! لبخند زد و مادر را از خودش جدا کرد و گفت:

خوبی مامان جان؟

سهیلا در حالی که بغض کرده بود، گفت:

خوبم عزیزم...دلم برات تنگ شده بود...الان که دیدمت خوبم

دانیار پیشانی مادرش را بوسید و سپس به سمت پدر و دایی اش رفت و مردانه با آن ها دست داد و روبوسی کرد.و بعد خواهرک دلتنگش را در آغوش کشید و موهایش را بوسید.به سامان که رسید چپ چپ نگاهش کرد!سامان در آغوشش کشید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

تولدت مبارک رییس!

همگی خندیدند که سامان رو به جمع گفت:

ایناها ببینید،خنده هاش واسه شماست...اخمش واسه من!ای خداااا

:دانیار با اخم نگاهش کرد و گفت

!حقته

:سامان رو به عمه اش کرد و گفت

می‌بینی عمه؟خیلی با من نامهربونه

:و بعد رو به دانیار گفت

!اصلا به بابام میگم طلاقمو بگیره ازت

:و بعد رو به پدرش گفت

مگه نه بابا؟

DONYAIEMAMNOE

:آقا سعید خندید و گفت

!حالا این دفعه رو هم ببخش

:دانیار، باز هم چپ چپ نگاهش کرد و گفت

!دلقک بازی درنیار

به جون تو، یه هفته ست زنگ روی زنگ که ما میخوایم برای تحفه خان تولد بگیریم!هر چی گفتم آخه این مردتیکه یبس چه می‌فهمه تولد چیه!؟انرژیتون رو نگه دارین واسه تولد من!قبول نکردن که نکردن!گفتن ما دلمون واسه اخلاق گندِ تحفه خان و اون اخماش تنگ شده!منم مجبور شدم دیگه!

:دانیار با تمام خستگی اش، سعی کرد لبخند بزند و گفت

!ممنونم ازتون...ولی لازم نبود زحمت بکشید

سهیلا که با عشق، همچنان خیره به پسر خوش قدو بالایش بود و در دل قربان صدقه اش می‌رفت،گفت:

چیکار کنم دیگه؟این تویی که دلت برای ما تنگ نمی‌شه!ما دلمون برای تو تنگ می‌شه!من یکی که دیگه طاقت نداشتم!

:دانیار با مهربانی به مادرش نگاه کرد و گفت

!تو فکرش بودم فردا بیام ببینمتون

:سامان با شیطنت گفت

!تو که راست میگی

:دانیار با اخم نگاهش کرد که گفت

!راست میگی دیگه

:همه خندیدند و دانیار گفت

!من برم لباس عوض کنم و بیام

چهل_و_چهار



:سامان که انگار تازه او را دیده باشد،گفت

DONYAIEMAMNOE

راستی تو چرا این ریختی ای؟!لباست چرا کثیفه؟

!پنچری گرفتم

:سامان متفکرانه نگاهش کرد و گفت

من که از تو آیفون دیدم، با هدایت اومدی!پس ماشین کو؟

دانیار که انگار تازه به یاد آورده باشد، گفت:

آخ داشت یادم می‌رفت!یکی رو بفرست ماشینو بیاره!نتونستم درستش کنم موند تو جاده!

سامان با حرص رو به جمع گفت:

نگاه کنین! یه روز باهاش نبودم ماشینو خراب کرده گذاشته تو جاده مونده!من نباشم هیچی رونمی‌تونه درست پیش ببره!اصلا همون بهتر طلاق بگیرم بمونی حیرون و سرگردون!ایش!

دانیار در حالی که به سمت اتاقش می‌رفت،گفت:

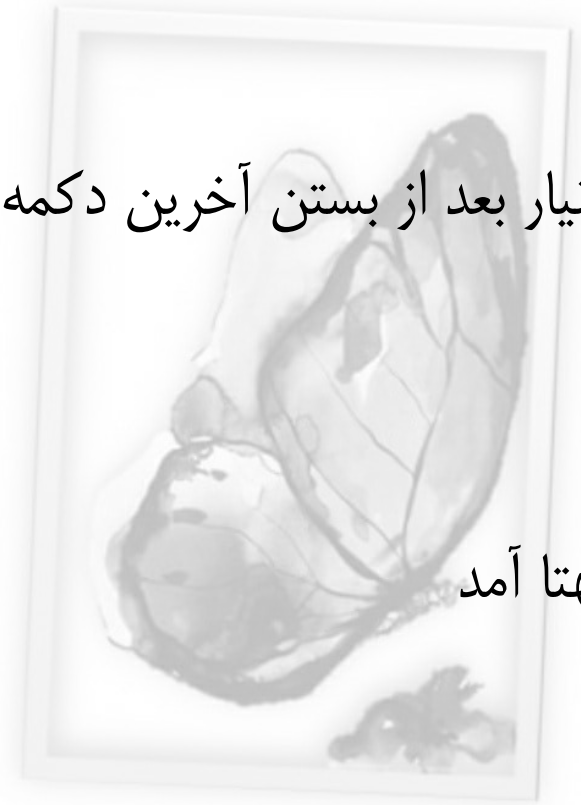
فقط دعا کنید خدا به من صبر بده، این منو دیوونه نکنه!

من تو رو دیوونه می‌کنم؟یه روز نبودم ماشین از دوری من دق کرد!اون ماشین قدر منو می‌دونه تو نمی‌دونی!

:دانیار بی حوصله گفت

!سامان گفتم زنگ بزن نگفتم حرف بزن

!و در را بست



تقه ای به در خورد و دانیار بعد از بستن آخرین دکمه ی

:پیراهنش،گفت

بله؟

...صدای دخترانه ی مهتا آمد

داداش؟میتونم بیام تو؟

اره بیا

DONYAIEMAMNOE

مهتا وارد اتاق شد و با کنجکاوی دور تا دور اتاق را نگاه کرد

:و گفت

!اتاق قشنگی داری

دانیار که یقه ی پیراهنش را درست می‌کرد، در آینه خواهرش را نگاه کرد و گفت:

چشمات قشنگه آبجی خانوم!

مهتا خندید و گفت:

چشمام که قشنگه تو اون شکی نیست!

به داداشت رفتی آخه!

مهتا با لبخند همیشگی اش که صورتش را دلنشین می‌کرد،گفت:

بر منکرش لعنت آق داداش!

دانیار لبخند کوتاهی زد و چیزی نگفت!مهتا به سراغ کمدش رفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

داداش یه کراواتی،پاپیونی چیزی!کجاست بیارم؟

چخبره مگه دختر؟

!عه داداش!میخوام پست بذارم یه کم پز آق داداشمو بدم

دانیار به خواهرکش نگاه کرد...دلتنگ بودنش را به زبان نمی‌آورد اما در چشمانش مشهود بود!

یعنی داداشت بدون کراوات پز دادنی نیست؟

:مهتا با جیغ گفت

داداش!؟من گفتم نیستی؟

:و بعد خودش را لوس کرد و گفت

!اونطوری جذاب تری

:دانیار نگاهش کرد و بعد از مکثی کوتاه گفت

!همونجاست!بردار بیار کم زبون بریز

DONYAIEMAMNOE

چهل_و_پنج

به همراه مهتا به جمع پیوستند...کیک بزرگی به شکل پیراهن مردانه روی میز بود...سامان او را پشت کیک هول داد و کلاه تولدی برداشت تا روی سرش بگذارد که با نگاه ترسناک دانیار متوقف شد و روی سر خودش گذاشت!اصلا حوصله ی تولد و این مسخره بازی هارا نداشت اما به احترام بزرگتر ها چیزی نمی‌گفت!مهتا شمع هارا روشن کرد و با ذوق شروع کرد به خواندن شعر که بقیه هم شروع به همخوانی با او کردند!دانیار که می‌خواست هرچه زودتر این سر و صداها تمام شود،خم شد تا شمع هارا فوت کند که با صدای مادرش متوقف شد!

!...آرزو نکردی مادر

آرزو...!با خود فکر کرد که در این دنیای بزرگ چه آرزویی دارد؟چه هدفی دارد جز گرفتن انتقام تیرداد، تا آن را آرزو کند؟هیچ...!چشمانش را بست و آخرین تولدش را به یاد

آورد...تولد بیست و چهارسالگی اش...!سامان و تیرداد با دوستان مشترکشان سورپرایزش کردند!چقدر خوشحال شده بود و اینک چقدر دلش تنگ آن حس های خوب بود!تیرداد رفت و همه ی آن حس های خوب را با خودش برد!حتی خنده های سامان هم رنگ و بوی سابق را نداشت!چشمانش را باز کرد و به سامان نگاه کرد...لبخند روی لبانش بود، اما...چشمانش...!غمی که در چشمانش بود را خوب می‌شناخت...!از هر کسی هم پنهان می‌کرد، از او نمی‌توانست!پس او هم به یاد آورده بود!سامان با دیدن نگاه دانیار،سعی کرد لبخندش را پررنگ تر کند و پلک زد...کاری که هروقت برای آرام کردن دانیار کاری از دستش نمی‌آمد،انجام می‌داد!

DONYAIEMAMOL

خم شد و شمع هارا فوت کرد...و تنها یک جمله در سرش تکرار می‌شد...سومین تولد بدون تیرداد!

***

صبح با صدای آلارم تن خسته اش را تکان داد...با سه ساعت خوابیدن،ذره ای هم از خستگی اش رفع نشده بود!خصوصا که چند روزی هم بود کمبود خواب داشت برای درست کردن کارهایش و رفتن به شیراز!العنتی به این شیراز رفتنی که مستوفی تحمیلش کرده بود،فرستاد و بلند شد و به سمت اتاق سامان رفت!مصیبت بود بیدار کردن سامان و واقعا حوصله اش را نداشت!در اتاقش را باز کرد و در کمال تعجب دید که صدای آواز خواندن سامان از حمام می‌آید!ابروهایش از تعجب بالا پریدند!در را بست و به سمت آشپزخانه رفت تا چای درست کند که دید سامان قبل از او اقدام به این کار کرده!با تعجب به سمت میز برگشت که متوجه وجود نان سنگک تازه روی آن شد!دیگر داشت شاخ درمی‌آورد!سامان و این کارها؟پرده را کنار زد تا ببیند که آیا آفتاب از شرق درآمده و همه چیز عادی ست؟

!صبح بخیـــر رییس اخموی خودم

...با صدای سامان برگشت و او را در حوله ی آبی رنگش دید

!صبح بخیر

:و بعدنگاهی به نان و چای ساز انداخت و گفت

چخبره سامان؟خوبی تو؟من عزا گرفته بودم چطوری بیدارت !کنم

:سامان خندید و گفت

!حالا یه روز خواستم متفاوت باشم ها

:و بعد از کنار او گذشت و گفت

!بیا ببین چه نونی گرفتم برات

چهل_و_شش

DONYAIEMAMNOE

دانیار چشمانش را ریز کرد!کاری که هروقت کنجکاو می‌شد،انجام می‌داد!سامان چرا نگاهش نمی‌کرد؟شانه ای بالا

انداخت و لیوان هایشان را برداشت و مشغول چای ریختن شد!

میگم سامان؟

سامان بدون اینکه سر بلند کند جواب داد:

جان؟

تو آماده ای آخر هفته بریم شیراز؟

باز هم در حالی که به تکه نان سنگکی که دستش بود نگاه می‌کرد و او را با انگشت شصتش، لمس می‌کرد گفت:

آره...من اوکی ام!هروقت بخوای می‌ریم!

دانیار که حواسش به سامان بود و کنجکاو از این که چرا سامان نگاهش را می‌دزد،آرنجش به قاشقی که روی کابینت بود،اصابت کرد و در اثر افتادنش صدای بدی پیچید!سامان که درفکر بود،هراسان سر بلند کرد و چشم در چشم، دانیار

شد...جفت چشمانش سرخ بودند...پس شبی پر از بی خوابی داشته و شاید گریه...!چیزی به رویش نیاورد...هر آدمی دلش می‌گیرد!هر آدمی نیاز به گریه دارد...چه زن و چه مرد!چه قانون مسخره‌ی نانوشته ای‌ست که مرد نباید گریه کند؟اصلا چه کسی برای اولین بار این جمله را به زبان آورده؟مرد هم گاهی باید گریه کند تا تجدید قوا کند و تاب بیاورد بازی های روزگار را!

بی حرف صبحانه را خوردند و به سمت شرکت راهی شدند...ماشین،تعمیر شده و صحیح و سالم مقابل ساختمان پارک شده بود!

تازه وارد اتاقش شده بود که منشی آمد و اعلام کرد که ساعت دو،جلسه دارند.دانیار با یادآوری اینکه باید قیافه ی کیاراد را که انگار از او ارث پدرش را طلب دارد، تحمل کند پوفی کرد و به کارش ادامه داد...راس ساعت دو بود که در

اتاق مستوفی روی صندلی نشسته بود و همگی منتظر ورود کیاراد بودند که همیشه آخرین نفر بود!با ورودش همه به او نگاه کردند به جز گیتا که خیره بود به لیوان آبی که مقابلش، روی میز بود...طبق حرف هایی که بینشان رد و بدل شد؛قرار بر این شد که کیاراد،همان روز به شیراز برود و دانیار و گیتا هم آخر هفته آنجا باشند و شرکت را تحویل بگیرند!در تمام طول جلسه نگاه خشمگین کیاراد بین دانیار و مستوفی در گردش بود و گیتا هم از استرسی که به او وارد بود،ناخن هایش را می‌جوید و گاهی نگاهش را از لیوان آب گرفته و به پدرش می‌داد و دوباره به لیوان خیره می‌شد!و دانیار بود که ذهن مشوش اش در تضاد بود با قیافه ی آرام و خونسردش، که انگار هیچ دغدغه ای در این دنیا ندارد و همین باعث چندبرابر شدن حرص کیاراد بود!مستوفیِ دیکتاتور با همان لبخند نصفه و نیمه ی حرص درارش، همه را زیر نظر داشت!

و عجیب بود که هدایت حضور نداشت و نبودِ برق چشمانش، به شدت حس می‌شد!

چهل_و_هفت

حرکت_معکوس#

وسایل شخصی اش را در یک جعبه جمع کرد و به دست سامان داد...

اینا رو ببر،منم الان میام

سامان جعبه را برداشت و گفت:

چشم!دیگه امری؟فرمایشی؟

دانیار چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

فعلا امری نیست

سامان زیرلب،پررویی نثارش کرد و از در بیرون رفت.دانیار هم کتش را پوشید و کیفش را برداشت.نگاه آخر را به اتاق انداخت

تا مطمئن شود که چیزی را فراموش نکرده،نفس عمیقی کشید و در را بست و بیرون رفت...

سامان را دید که داشت جعبه را در صندوق عقب جای می‌داد،به سمت او راه افتاد که با صدای تک بوقی،متوقف شد...

آقای موحد؟

به سمت صدا برگشت که متوجه گیتا شد و گفت:

بله؟

یه لحظه...

گیتا،ماشینش را کنار او متوقف کرد و پیاده شد...دانیار با جدیت پرسید:

DONYAIEMAMNOE

بفرمایید؟

راستش دیشب...

درِ عقب ماشینش را باز کرد و کت مشکی رنگ دانیار را برداشت...

اینو جا گذاشتین!

دانیار با تعجب به کتش که در دست گیتا بود،نگاهی انداخت...اصلا یادش نبود!کت را از دست گیتا گرفت و گفت:

ممنون

گیتا لحظه ای به نقطه ای پشت سر دانیار نگاه کرد و سپس با نگاهی کوتاه به دانیار،آرام گفت:

خواهش میکنم.با اجازه

سریع سوار ماشین شد و به راه افتاد!دانیار برگشت به سمت ماشینش برود که کیاراد را کمی دورتر از خود دید!با قیافه ای که در هم رفته بود خیره بود به کتی که در دستان دانیار بود...باز هم سر بزنگاه رسیده بود و حرص می‌خورد و چقدر دلش را خنک می‌کرد این حرص خوردن های او!

بدون توجه به کیاراد،به سمت ماشین خود راه افتاد.سامان با قیافه ای جدی، اما با چشم هایی که شیطنت درونشان غلت می‌خورد، نگاهش می‌کرد!بی حرف سوار شدند و دانیار کتش را روی صندلی عقب، گذاشت.سامان بی حرف خیره بود به او!دانیار که سنگینی نگاه او کلافه اش کرده بود، با حرص نگاهش کرد و گفت:

ها؟

سامان چانه اش را خاراند و گفت:

جریان چیه اخوی؟

نگاهش را به صفحه ی گوشی اش داد و گفت:

چه جریانی؟

DONYAIEMAMNOE

کت جناب دست گیتا خانوم چیکار می‌کرد؟

دانیار نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

!تو ماشینش جا مونده بود

:سامان با تعجب نگاهش کرد و گفت

جـــان؟فک کردم تو اتاقت جا مونده بوده، آورده!نگو موضوع جدی تره!کتِ تو، تو ماشین گیتا خانوم چیکار داره دقیقا؟

!سامان پیاز داغشو زیاد نکن،راه بیفت

:سامان که با اشتیاق نگاهش می‌کرد، گفت

!تا نگی، راه نمیفتم

:نگاهی به اطراف انداخت و گفت

!راه بیفت سامان! کیاراد اینجاست، می‌بینه

!شیشه ها دودی ان، بهونه نیار

DONYAIEMAMNOE

:دانیار با حرص نگاهش کرد و گفت

!بهت می‌گم راه بیفت

...فکر نکن اونطوری نگام کنی می‌ترسما!شروع کن

!برو یه جا شام بخوریم، می‌گم

سامان شانه ای بالا انداخت و استارت زد و به سمت رستوران همیشگی شان به راه افتادند.

چهل_و_هشت

#حرکت_معکوس

با انگشتان دستش روی میز ضرب گرفته بود و به دانیاری که از دور به او نزدیک می‌شد،خیره بود.با آن تیپ سراسر مشکی و آن اخم همیشگی روی صورتش، که به ابهتش می‌افزود، جذاب بود! صندلی را عقب کشید و نشست...گوشی اش را برداشت تا چک کند...یک تماس بی پاسخ از هدایت!

خب؟

DONYAIEMAMNOE

...نگاهش را به سامان داد

چی خب؟

!دِ بگو دیگه

!گوشی را قفل کرد و روی میز گذاشت

چیو بگم؟

کتت دستِ دخترِ مستوفی چیکار می‌کرد؟

هیچی دیشب ماشینش پنچر شده بود، خواستم برسونمش که ماشین خودم خراب شد!

:سامان که با کنجکاوی به او خیره بود، گفت

خب؟

:به صندلی تکیه داد و بی حوصله،گفت

هیچی دیگه، پنچری ماشینشو گرفتم رفتیم عمارت مستوفی!کتم جامونده بود تو ماشینش

DONYAIEMAMNOE

:سامان که شبیه علامت تعجب شده بود، گفت

تو پنچری ماشینِ گیتا رو گرفتی؟_

!اوهوم

!جلل الخالق

چی عجیبه؟_

تو و این کارا؟

!چاره ای نبود

گارسون غذاها را آورد و او هم با هدایت تماس گرفت...بعد از ...یک بوق پاسخ داد

!سلام آقای موحد

!سلام آقای هدایت...تماس گرفته بودید

.بله...راستش آقای مستوفی گفتن باهاتون تماس بگیرم

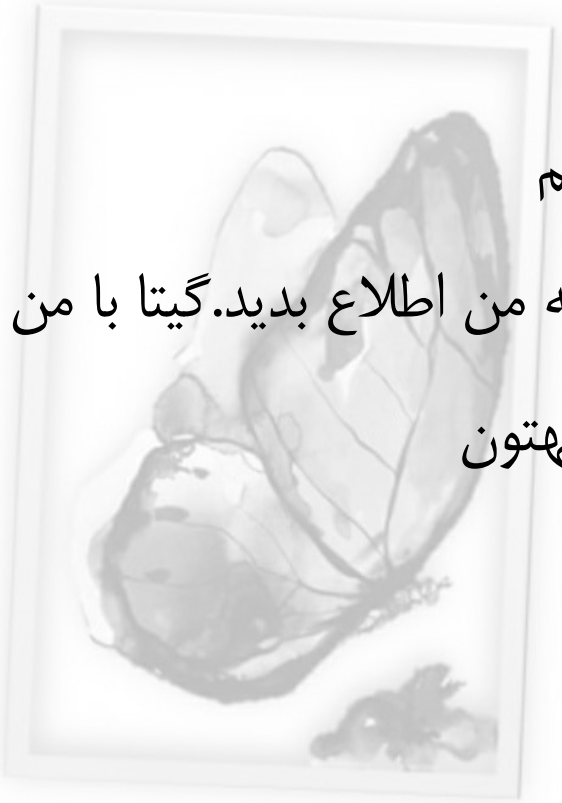
DONYAIEMAMNOE

دانیار قاشق را برداشت و در حالی که با غذایش بازی :می‌کرد،گفت

خب؟

کیاراد گفته که آماده ست که شرکت رو تحویل بده.هر وقت شما آماده باشید میتونید برید.

قاشق را سرجایش گذاشت و تکیه داد...به سامان نگاه کرد و گفت:



فردا صبح راه می‌افتیم...

پس ساعت حرکت رو به من اطلاع بدید.گیتا با من میاد باشه اس ام اس میدم بهتون

ممنون.شب بخیر

شب بخیر

گوشی را قطع کرد و قاشقش را برداشت...

DONYAIEMAMNOE

فردا صبح؟من چمدون نبستم که!

نگاهی به سامان انداخت و در کمال خونسردی گفت:

خب می‌بندی!

:به ساعتش نگاهی انداخت و ادامه داد

!ده ساعت وقت داری

:سامان نگاهی به ساعتش انداخت و گفت

!هفت صبح؟چخبره آخه؟من میخوام رانندگی کنم بی انصاف

:جرعه ای از نوشابه اش نوشید و گفت

!رو حرف رییست حرف نزن

...سامان با حرص دهانش را کج کرد

!رو حرف رییست حرف نزن

!دانیار چپ چپ نگاهش کرد و چیزی نگفت

ماشین را در پارکینگ، پارک کرد و آن را خاموش کرد.دانیار پیاده شد و خواست در را ببندد که با صدای سامان، متوقف شد!

!کتت جا موند برادر

بی حرف ایستاد تا کتش را بگیرد.سامان خم شد و کت را برداشت و به جای اینکه او را به دانیار بدهد، جیب هایش را نگاه کرد...گوشی دانیار را درآورد و درحالی که نچ نچ می‌کرد، ...آن را به سمتش گرفت

!تو که گفتی تو خونه جا گذاشتیش

:دانیار گوشی را گرفت و گفت

صبح با آلارم اون یکی بیدار شدم.اصلا حواسم به این !نبود!فکر کردم تو خونه جا گذاشتمش!کتو بده

..سامان کت را به سمتش گرفت اما وسط راه متوقف شد

!وایسا ببینم

موی بلند مشکی رنگ را از روی کت برداشت و در حالی که :آن را بالا گرفته بود، گفت

این چی میگه رییس جان؟

:دانیار بی تفاوت گفت

!موئه دیگه

:سامان با لبخند شیطنت آمیزی گفت

منم میدونم موئه!ولی موهای تو به سه،چهار سانتم

...نمی‌رسن!این زنونه ست

نچ نچ!خاک بر سر من کنن که فکر می‌کردم تو یکی

!پاستوریزه ای!پاستوریزه منم نگو!خاااک بر سر من

:و با دست به سرش کوبید!دانیار با حرص گفت

!کلی بازی درنیار سامان!پیاده شو

چه خونسردم هست مردتیکه!خجالت نکشیدی به من خیانت

کردی؟به بابام گفتم طلاق منو از این بگیر ها گوش نداد!بیا

!خیانت ندیده بودم که دیدم

:نگاهی به اطراف انداخت و گفت

DONYAIEMAMNOE

ساکت شو یکی می‌شنوه آبرومون می‌ره!سردش بود کتمو انداخته بود رو دوشش!

سامان بلند خندید و گفت:

نه بابا؟؟این که سایه ی تو رو با تیر می‌زد!

هنوزم می‌زنه خیالت راحت!

والا شک دارم!

نداشته باش.بیا برو چمدونتو ببند

چشم آقای رییس!

چهل_و_نه

صبح، راس ساعت هفت و نیم به عمارت مستوفی رسیدند.مستوفی و همسرش پشت میز نشسته بودند و صبحانه می‌خوردند.مستوفی همانند روزهای عادی اش بود!بدون هیچ تفاوتی در چهره و رفتارش!اما لعیا استرس از چهره اش

DONYAIEMAMNOE

می‌بارید و فقط لیوان چایش را لمس می‌کرد و خیره بود به درون آن!با صبح بخیر گفتن دانیار هر دو سر بلند کردند و نگاهش کردند.مستوفی لیوان چایی که در دست داشت را روی میز گذاشت و خطاب به دانیار،گفت:

مثل همیشه آن تایم!خوش اومدی

دانیار بدون تغییری در چهره اش، تشکر کرد.مستوفی ادامه داد:

چرا ایستادی؟بیا سر میز!

ممنون.صبحانه خوردم

لعیا گفت:

آخه اینطوری که نمیشه!حداقل بنشینید بگم براتون چای بیارن!

نگاهش کرد...لحن مهربان این زن و لبخند زیبایش، احساس دلگرمی می‌داد به مخاطبش!گرچه خودش مملو بود از استرس دور شدن دخترکی که کل دنیا می‌گفتند مادرش نیست!مهم نبود دیگران چه فکری می‌کردند...گیتا دخترش بود...یک عمر مادرانگی هایش را با عشق خرجش کرده بود...حالا هم دلواپس دخترکش بود که روزهایش را مِن بعد چگونه سپری خواهد کرد!دخترکش از تنهایی می‌ترسید!خیلی هم می‌ترسید و این را فقط او می‌دانست!

دانیار که احترام خاصی برای این زن قائل بود، تشکر کرد و صندلی ای برای خود عقب کشید و نشست.کمی بعد گیتا به همراه چمدان قرمزرنگش از پله ها پایین آمد...رو به جمع آرام سلام کرد و پشت میز نشست.مثل همیشه آراسته بود و ناراضی بودنش نسبت به این سفر، تاثیری در این موضوع نداشت! ازچهره اش هم چیزی معلوم نبود!دختر مستوفی بود و

کپی برابر اصل خودش!لعیا هر ازگاهی به گیتا نگاهی می‌انداخت و بغضش را قورت می‌داد!

وقت رفتن مستوفی کلیدهای واحدهایشان را به دانیار و گیتا داد و پس از دست دادن با دانیار و بوسیدن پیشانی گیتا خطاب به دانیار گفت:

گیتا دختر زرنگیه و از پس خودش برمیاد...ولی توهم حواست بهش باشه خیالم راحته...

دانیار با لحن سرد همیشگی اش، در حالی که سنگینی نگاه گیتا را حس می‌کرد، گفت:

تا جایی که بتونم حواسم هست جناب مستوفی...

مستوفی با رضایت سرش را به معنی تایید تکان داد و با اقتدار همیشگی ای که در قدم برداشتنش، مشهود بود، از پله ها بالا رفت...

پنجاه

همگی پایین رفتند و هدایت چمدان گیتا را در صندوق قرار داد و بعد رو به آن ها گفت:

بریم؟

گیتا سرش را به معنای مثبت تکان داد و به سمت لعیا رفت و آرام صدایش زد...

مامان لعیا!

لعیا که دیگر توانی برای مقاومت در برابر بغضش نمی‌دید، اشک هایش جاری شدند و گیتا را در آغوش گرفت و گفت:

جان مامان؟

گیتا که نمی‌خواست جلوی دانیار گریه کند، بغضش را به سختی قورت داد و گفت:

گریه نکن مامان...گریه نداره که!جای دوری نمی‌رم!هر وقت دلم تنگ شد میام!

DONYAIEMAMNOE

:هدایت که می‌خواست جو را عوض کند، گفت

!هیچی دیگه!من باید همش تو جاده باشم

:گیتا از آغوش لعیا بیرون آمد و در جواب هدایت گفت

اصلا با هواپیما میام.خوبه؟

هدایت شانه ای بالا انداخت و داخل ماشین نشست.لعیا لبخند :مهربانی به دخترکش زد و گفت

هر وقت دلت گرفت زنگ بزن...باشه؟

گیتا که می‌دانست اگر کلمه ای دیگر از دهانش خارج شود بغضش خواهد ترکید، بی حرف چشمانش را روی هم گذاشت .و پس از بوسیدن لعیا، سوار ماشین شد

DONYAIEMAMNOE

:لعیا به سمت دانیار برگشت و گفت

نتونستم کامران رو منصرف کنم...کار خودش رو کرد!میتونم ازتون بخوام که مواظبش باشین؟

دانیار که برای او، برخلاف افراد دیگر این خانه،ارزش خاصی را ناخودآگاه قائل بود! با کمی تواضع که کمتر در لحن او پیدا می‌شد، گفت:

تا جایی که بتونم حتما خانوم مستوفی!

لعیا بغض سمجی که هنوز در گلویش جا خوش کرده بود را قورت داد و به سختی لبخند زد! این زن انگار با خود عهدکرده بود که با هرحالی که دارد، لبخند بزند و با لبخندش اطرافیانش را دلگرم کند...!

دانیار پس از خداحافظی با لعیا به سمت ماشین رفت و روی صندلی عقب نشست...سامان عینک آفتابی اش را زد و آیینه را روی صورت دانیار تنظیم کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

تا شیراز میخوای بشینی اونجا؟

دانیار نگاهی به ماشین هدایت که از کنارشان گذشت، انداخت و گفت:

آره

:سامان استارت زد و گفت

تا حالا کسی بهت گفته اصلا خوش سفر نیستی؟

پنجاه_و_یک

به لعیایی نگاه کرد که خیره بود به ماشین هدایت که دور

:می‌شد و گفت

آره...سه ساله تا یک کیلومتری هم می‌ریم این جمله رو

!میگی

سامان که لبخندش محو شده بود به واژه ی "سه سال" که

:در سرش انعکاس می‌یافت، فکر می‌کرد که دانیار گفت

DONYAIEMAMNOE

...تو سفر آخرمونم تیرداد گفت

:و در حالی که ولومش پایین تر آمده بود، گفت

بی حوصله بودم...فکرم درگیر کار بود...به زور راضیم کردین بیام!با هم بحثمون شد!گفت تو بلد نیستی کارتو از بقیه زندگیت جدا نگه داری!منم گفتم من مثل تو بیخیال نیستم! فکرشم نمی‌کردم آخرین سفرمون باشه! چرا باید چنین فکری می‌کردم آخه؟

سامان گر گرفته بود با یادآوری روزهای خوشی که داشتند و تیردادی که دوستشان بود، برادرشان بود، اما سه سال بود که از نبودش می‌گذشت و به هیچ عنوان ذره ای از ذهن هیچکدام آن‌ها پاک نشده بود!مگر الکی‌ست به فراموشی سپردن!؟هنوزهم وقتی سر میز می‌نشستند، بشقاب تیرداد روی میز بود! با کلافگی شیشه ها را پایین داد و خطاب به دانیار گفت:

DONYAIEMAMNOE

بیخیال داداش!خودتو اذیت نکن

دانیار بی حرف گوشی اش را برداشت و وارد آلبوم عکس هایش شد!آخرین عکس سه نفری‌شان را نگاه کرد...عکسی که برای روزِ قبلیِ آن روز لعنتی بود! آن روزی که صبحش را با کابوس آغاز کرده بود و مادرش گفته بود انشالله چیزی نیست و صدقه دور سرش چرخانده بود!کاش تیرداد هم بود و مادرش برای او هم صدقه دور سرش می‌چرخاند! شاید سرش به آن فرمان لعنتی کوبیده نمی‌شد!مثل همیشه صحنه ی تصادف برایش تداعی شد و عذاب شد و افتاد به جانش!صدای تیرداد در گوشش تکرار می‌شد!

تیرداد رانندگی می‌کرد و او روی صندلی کنارش اش نشسته بود و با گوشی اش مشغول بود که با صدای تیرداد، نگاهش را به او داد!هنوز هم آخرین تصویر از نیم رخش که رنگ پریده بود در ذهنش حک شده بود!

چرا اینطوری می‌کنه لعنتی؟

:خونسرد گفته بود

چطوری می‌کنه مگه؟

تیرداد در حالی که هراسان تلاش می‌کرد ترمز بگیرد، گفته :بود

!ترمز نمی‌گیره

و او که شوکه،بی حرف تیرداد را نگاه می‌کرد و تیردادی که با دیدن کامیونی که از روبرو می‌آمد یا علی گفته بود و فرمان را به چپ چرخانده بود و دره ای که ماشین را در آغوش گرفته بود...! اینک دانیار بود و صدای "یاعلی" گفتن آخر تیرداد که روزی صدبار و شاید هزار بار در گوشش انعکاس پیدا می‌کرد! و قسم خورده بود به همان علی که تیرداد ارادت خاصی به او !داشت،برای خونخواهی تیرداد کم نگذارد

پنجاه_و_دو

DONYAIEMAMNOE

بعد از سه ساعت بی وقفه رانندگی کردن، سامان که شب گذشته را هم درست نخوابیده بود، خسته شده بود! صدای آهنگی که پخش می‌شد را کم کرد و با نگاهی در آیینه به دانیار، گفت:

گرسنه نیستی رییس؟

دانیار بدون اینکه نگاهش را از منظره ی بیرون پنجره بگیرد، گفت:

نه، خسته شدی؟

دنده را جا به جا کرد و گفت:

به شدت!

نگاه کوتاهی به ماشین هدایت که جلوتر از آن ها بود، انداخت و گفت:

اینم که همینطوری داره میره!

:دانیار با خونسردی ذاتی اش گفت

خب چیکار کنه؟نره؟

سامان با حرص نگاهش کرد و تا آمد چیزی بگوید، صدای گوشی دانیار بلند شد! با نگاهی به صفحه ی گوشی اش با ..گفتن"خودشه" پاسخ داد

بله هدایت؟

بر خلاف انتظارش برای شنیدن صدای بم هدایت، صدای ...گیتا را شنید

گیتا هستم آقای موحد...می‌خواستم ببینم موافقید یه جا نگه داریم؟

DONYAEMAMNOE

:سامان که صدای گیتا را می‌شنید، گفت

!بگو آره جان عمم

دانیار در حالی که با خود فکر می‌کرد بعد از قطع کردن، ولوم گوشی اش را تنظیم کند، در جواب گیتا گفت:

بله مشکلی نیست

پس هدایت جلوتر نگه می‌داره

گوشی را قطع کرد و پس از کم کردن ولومش آن را در جیب خود قرار داد.کمی جلوتر هدایت متوقف شد و سامان با ذوق گفت:

دمت گرم آقای ترسناک!

و ماشین را پشت ماشین هدایت متوقف کرد.همگی به سمت رستوران شیکی که انتخاب هدایت بود رفتند.به در ورودی که رسیدند هدایت به رسم ادبی که همیشه هم آن را رعایت می‌کرد، عقب ایستاد و به دانیار تعارف کرد که وارد شود...دانیار نیم نگاهی به گیتا انداخت که با حرص به هدایت خیره بود!ابرویی بالا انداخت و وارد شد وگیتا با حرصی

مضاعف، پشت سر او! دختر کامران مستوفی بود و عادت کرده بود که همه برایش خم و راست شوند و به او احترام بگذارند!اما این بار توقعش بی جا نبود؟دختر کامران مستوفی بود که بود!دلیل نمی‌شد دانیار موحد بایستد و برایش به رسم ادب و احترام دست دراز کند به سمت در و او را به داخل دعوت کند!یک بار برایش پنجری گرفته بود و او فکر کرده بود چخبر است!؟

!هنوز مانده بود تا دانیار موحد را بشناسد

هدایت وارد شد و پشت سرش سامانی که سعی بر کنترل خنده اش داشت و نگران بود که کیف گیتا مستوفی روی سر دانیار فرود نیاید!پس از ناهاری که در سکوت خورده شد، هدایت به گارسون اشاره کرد که صورت حساب را بیاورد.گارسون صورت حساب را روی میز گذاشت و تا هدایت

DONYAIEMAMNOE

به خود بجنبد با اشاره ی دانیار، سامان اسکناس ها را روی آن گذاشت...

هدایت با تعجب نگاهی به دانیار انداخت و گفت:

اجازه می‌دادید من حساب می‌کردم قربان!

دانیار ایستاد و گفت:

این بار رو شما مهمون ما باشید!

پنجاه_و_سه



و بعد به سمت در رفت و سامان هم پشت سرش به راه افتاد

و نزدیک او که رسید با شیطنت زمزمه کرد:

DONYAIEMAMNOE

ابهتتو قربون!

چپ چپ نگاهش کرد و چیزی نگفت!

***

سامان که حوصله اش سر رفته بود در آیینه، نگاهی به رییس این روزهایش انداخت که چشمانش را بسته بود و ظاهرا در خوابی عمیق بود!حرصش گرفت و زیر لب گفت:

چه راحتم خوابیده!مردتیکه حداقل دو کلمه حرف نمی‌زنه آدم خوابش نگیره!

بیدارم!

با صدای دانیار، دوباره نگاهش کرد که باز هم با چشم های بسته ی او روبرو شد!

می‌ترسی چشمات خسته شن بستیشون؟

بدون اینکه چشمانش را باز کند، گفت:

نه میترسم حواس تو پرت شه!

سامان دنده را جا به جا کرد و با کج کردن قیافه اش گفت:

اوهو! تورو خدا باز نکنی ها! من جونمو دوست دارم!

DONYAIEMAMNOE

:بعد انگار که چیزی یادش بیاید، گفت

راستی؟

هوم؟

می‌دونستی هدایت یه پسر داره؟

دانیار چشمانش را باز کرد و خیره به چشمان سامان در آیینه،

:گفت

!نه

سامان با نگاهی به ماشین هدایت که از کنارشان گذشت و

:جلو افتاد، گفت

!آره!با پسر مستوفی تبریز درس می‌خونن

DONYAIEMAMNOE

:دانیار که اخم هایش در هم رفته بود، گفت

درس می‌خونن!؟

:سامان در آیینه نگاهش کرد و گفت

ظاهرا که اینطوره! ولی خب بعیده پسرای این دوتا ، مثل بچه ی آدم نشسته باشن و سرشون گرم درسشون باشه!

دانیار چیزی نمی‌گفت و فکر می‌کرد که سامان گفت:

تازه یه چیز جالب تر!

چی؟

زنِ هدایت چند سال پیش یهو غیبش می‌زنه!

دانیار که ابروهایش غلیظ تر به یکدیگر گره خورده بودند، گفت:

خب؟!

سامان ادامه داد:

DONYAIEMAMNOE

یه سری می‌گن هدایت و پسرش رو گذاشته رفته! یه سری می‌گن خودِ هدایت تو خفا طلاقش داده و فرستادش یه کشور دیگه! یه سری هم می‌گن...

بعد از کمی مکث، با خیره شدن به چشم های دانیار در آیینه، گفت:

کشته زنشو!

پنجاه_و_چهار

دانیار به ماشین هدایت خیره شد و گفت:

از این آدما هیچی بعید نیست! چرا زودتر نگفتی اینارو؟

می‌خواستم کامل بفهمم چی به چیه بعد بگم بهت!تو رستوران که بودیم بهم خبر دادن...والا به عرضتون برسونم وقتی شما تو شرکتی منم بیکارنیستم!از امیری هم پرسیدم حتی!

DONYAIEMAMNOE

دانیار با تعجب گفت:

رفتی دیدیش؟

پوزخندی زد و گفت:

...خودم که نمی‌تونستم برم آمریکا! یکی رو فرستادم

خب چی گفته؟

مثل اینکه اونم گفته هدایت زنش رو خیلی دوست داشت و با هم خوب بودن ولی یهو غیبش زد! گفته که بعید می‌دونه هدایت چنین کاری کرده باشه!

که اینطور!

پشت چراغ قرمز رسیدند و سامان ماشین را کنار ماشینِ هدایت متوقف کرد و با احساس سنگینی نگاهِ او، نگاهش کرد که متوجه نبودِ گیتا کنارش شد! با نگاهی به صندلی عقب، گیتا را دید که چشمان بسته اش نشانگر خواب بودن او بودند! دوباره نگاهش را به هدایت داد، با لبخند ترسناکش، که انگار با چیزهایی که شنیده بود، ترسناک تر از قبل هم به نظر می‌رسید، نگاهش می‌کرد و گفت:

...نزدیک شدیم دیگه!پشت سر من بیاین

DONYAIEMAMNOE

سامان سری تکان داد و به گفتن یک"چشم" بسنده کرد و رویش را برگرداند!بعد از سبز شدن چراغ و فاصله گرفتن ماشین هایشان، گفت:

گفتم الان مثل فیلما، نگاهش کنم یه تیر میزنه تو پیشونیم!

دانیار پوزخندی زد و دوباره چشمانش را روی هم گذاشت!معمای دیگری به معماهای ذهنش اضافه شده بود...

هدایت ماشین را پشت درِ بزرگ و مشکی رنگی متوقف کرد و لحظاتی بعد در باز شد ، هدایت وارد شد و سامان هم ماشین را پشت سر او به حرکت در آوردند..وارد حیاط نسبتا بزرگی شدند و هدایت وسط حیاط ماشین را متوقف کرد و سامان هم به تبعیت از او پشت سرش متوقف شد...بعد از نگاهی به ساختمان روبرویش، سوتی کشید و خطاب به دانیار، گفت:

چه کاخی در اختیارمون گذاشته جناب مستوفی!

DONYAIEMAMNOE

و بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد، به سمت دانیار برگشت و پرسید:

راستی من چی می‌شم؟

دانیار که منظورش را نفهمیده بود، گفت:

چی میشی؟

منظورم اینه من کجا باید بمونم؟

با خونسردی گفت:

خب اینجاییم دیگه!

سامان نگاهی به گیتا و هدایت که پیاده می‌شدند، انداخت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

نمی‌گن این چرا با رانندش زندگی می‌کنه؟

به سامان خیره شده و گفت:

یعنی فکر می‌کنی تا الان نمی‌دونستن تو با من زندگی می‌کنی؟

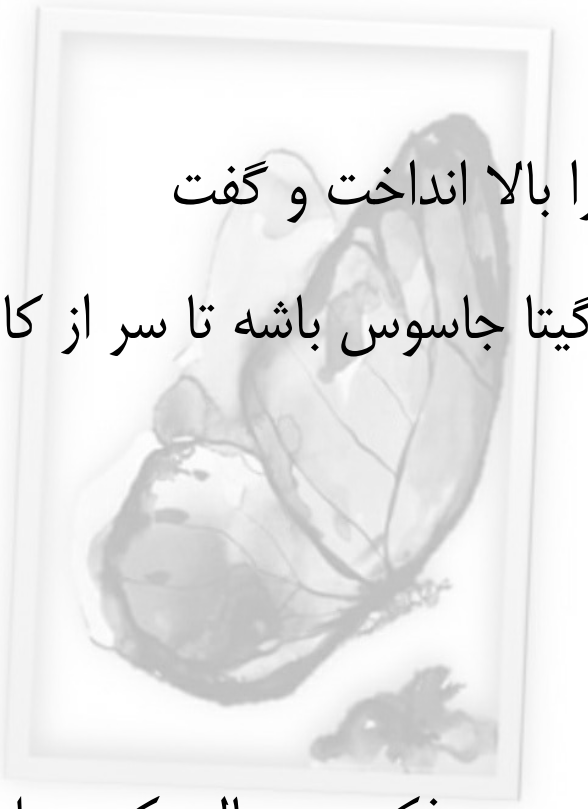
:سامان به فکر فرو رفت و گفت

شک برانگیز نیست؟

:دانیار ابروی راستش را بالا انداخت و گفت

شاید باشه!اصلا شاید گیتا جاسوس باشه تا سر از کارمون دربیاره!

پنجاه_و_پنج



پیاده شد و سامان را غرق در فکر، در حالی که جمله ی آخر دانیار در سرش تکرار می‌شد، تنها گذاشت..نگاهش به گیتایی بود که به همراه هدایت مشغول حرف زدن با مرد جوانی بودند که در را برایشان باز کرده بود.چرا به ذهن خودش نرسیده بود

که پشت این چهره ی معصوم گول زننده، می‌تواند دختری به پلیدیِ پدرش باشد؟

دانیار هم به آنان نزدیک شد و مرد جوان با احترام به او سلام کرد و خوش‌آمد گفت. به آرامی جوابش را داد و نگاهش را به گیتا داد که با اشتیاقی که کمتر در او دیده می‌شد، ازمرد جوان پرسید...

راستی مهسا کجاست؟فارغ شد به سلامتی؟

مرد با لبخند گفت:

نه هنوز خانوم...استراحت مطلقه؛ گفت ازتون عذرخواهی کنم نتونست بیاد استقبالتون...

دانیار با خود فکر کرد که این ها،حتما همان زوج جوانی هستند که مستوفی گفته بود.و آیا این مرد هم می‌توانست مهره ی دیگری در این میدان باشد؟

وارد ساختمان دو طبقه ای شدند که از تصوری که داشتند خیلی بهتر بود!وارد آسانسور که شدند گیتا رو به هدایت کرد و گفت:

...هدایت چمدونم رو بذار تو واحدم، من برم به مهسا سر بزنم

هدایت سری تکان داد و گفت:

باشه

به طبقه ی اول رسیدند و دو مرد پیاده شدند و گیتا با لبخند، ...کلید شماره ی دو را فشرد

هدایت پس از نشان دادن واحد دانیار، با گفتن "استراحت کنید، بعد از ظهر به شرکت سر بزنیم"، رفت و او پس از درآوردن کتش، روی کاناپه دراز کشید و مثل همیشه ساعدش را روی چشمانش گذاشت...لحظاتی بعد صدای در را شنید و بعد از آن صدای سامان که خودش را روی مبل رها کرد و گفت:

...آخیش

:و بعد خطاب به او با اندکی حرص گفت

همچین لم دادی انگار تو تا اینجا رانندگی کردی، من خوابیدم!

زیاد حرف نزن، برو استراحت کن یه کم دیگه باید بریم شرکت...

!!چشم آقای موحد

دانیار که انگار چیزی یادش آمده باشد، دستش را برداشت و با اشاره چیزی را به سامان فهماند و سامان هم به نشانه ی تایید سرش را تکان داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

!خودم یادم بود

پنجاه_و_شش

دانیار؟

با شنیدن صدای سامان، دستش را برداشت و در حالی که نور چشمانش را می‌زد و باعث اخمش شده بود، گفت:

هوم؟

با دیدن اخم هایش گفت:

چیه بیدار نشده هاپو شدی؟ پاشو هدایت اومده بود، گفت تا یه ساعت دیگه بریم...

نشست و در حالی که به موهایش دست می‌کشید، گفت:

هاپو...استغفرالله!

سامان که شیطنتش گرفته بود، گفت:

DONYAIEMAMNOE

چی؟عممه؟

با غضب نگاهش کرد که سامان بلند خندید و گفت:

خیلی کیف میده نمیتونی بگی!

!بلند شو از جلوی چشمم کاری که بهت گفتمو انجام بده

:سامان تکیه داد و گفت

!انجام دادم وقتی شما هفتا پادشاه خواب می‌دیدی

خب؟

پس از نگاهی به سمت در، ولوم صدایش را پایین آورد و :گفت

...هیچی نبود

مطمئنی؟

شک داری به من؟

دانیار به قصد اذیت کردن او در حالی که گوشی اش را از :روی میز برمی‌داشت، گفت

DONYAIEMAMNOE

!کم نه

سامان با حرص کوسنی که دستش بود را به سمت او پرتاب کرد و گفت:

زهرمار!

با اینکه ظاهرا حواسش نبود، قبل از رسیدن کوسن او را در هوا گرفت و باعث حرص خوردن مضاعف سامان شد!سامان با خود فکر کرد هیچکس حریف این مرد نیست! و بعد با خود زمزمه کرد...حتی کامران مستوفی؟!

پنجاه_و_هفت

ساعتی بعد همگی جلوی درب شرکت ایستادن بودند...سامان نگاهی به ساختمان بلند روبرویش انداخت...برای هر شخص دیگری،نمای جذاب و چشم گیری داشت اما برای او اصلا جذاب نبود!حس خوبی به این شرکت و خانه و اصلا این شهر نداشت!انگار وجب به وجبش به او دهن کجی

می‌کردند!نگاهی به دانیار انداخت که مثل همیشه آرام بود و هیچ حسی در صورتش دیده نمی‌شد!نمی‌دانست چه‌چیزی در انتظارشان است و عاقبتشان با این آدم ها چه می‌شود!؟آدم هایی که هیچ چیز، جز منفعتشان برایشان ارزشی نداشته و ندارد!حتی جان آدم ها...!اگر بلایی سر دانیار می‌آمد،جواب عمه اش را چه می‌داد؟؟هنوز صدای جیغ ها و شیون های عمه سیمین وقتی جسد تک پسرش را دید، در گوشش بود...خم شدن عمو رضا را ذره ذره با چشمان خودش دیده بود...دانیار که این هارا ندیده بود! اگر می‌دید چه می‌کرد؟

او بود که برای رفیقش قبر خریده بود...اعلامیه چاپ‌کرده بود...تیرداد که برادر نداشت!دانیار هم که روی تخت بیمارستان بود و از دنیا و بلایی که به سرشان آمده،بی خبر! تمام کارها به عهده ی او بودند!قرار بود تدارکات عروسی اش را ببیند...اما به آغوشِ خاک، رفتن تیرداد را دیده بود!و حالا واهمه داشت از دوباره تکرار شدن آن صحنه ها...اصلا بدبین

شده بود!هر کسی هم‌در شرایط او بود، بدبین می‌شد! دانیار لجباز را فقط خودش می‌شناخت و خودش! اگر می‌خواست کاری را انجام دهد،انجام می‌داد وهیچ کس و هیچ چیز،جلودارش نبود!

وقتی به خودآمد متوجه‌شد همه‌وارد شدند و او همانطورخیره به جای خالیِ دانیار ایستاده...پاتند کرد و به آن ها رسید.منتظر آسانسور بودند...گیتا و هدایت مشغول صحبت کردن راجع به خراب بودن ماشین لباسشوییِ گیتا بودند.با رسیدن به آن ها دانیار چپ چپ نگاهش کرد و او که پشتش به هدایت و گیتا بود و صورتش دیده نمی‌شد، با شیطنت ابرویی بالا انداخت!

پنجاه_و_هشت

DONYAIEMAMNOE

کیاراد با نقاب خونسردی ای که به چهره زده بود، با لبخند به استقبالشان آمد و بعد از دست دادن با هدایت و دانیار به سمت

گیتا برگشت و با دلتنگی و اشتیاقی که از برق چشمانش مشهود بود، نگاهش کرد و بعداز مکثی چند ثانیه ای،سلامی گفت و دستش را به سمت او دراز کرد...گیتا هم کمتر از او دلتنگش نبود...کیاراد خیلی برایش عزیز بود! اما دلخور بود و مغرور...درست مثل پدرش! کیاراد که از او عذرخواهی نکرده بود،کرده بود؟ با اکراه دستش را در دست کیاراد قرار داد و آرام سلام کرد و بعد خودش را مشغول‌صحبت با حسابدار شرکت .که همکلاسی دوران مدرسه اش، درشیراز بود، نشان داد

با این حرکتِ گیتا، حالش گرفته شد و احساس می‌کرد جلوی دانیار که به شدت احساس رقابت با او داشت، غرورش له شده!غیر از این هم نبود! این را از پوزخندی که روی لب های دانیار جاخوش کرده بود،می‌شد فهمید!سعی کرد به رویش نیاورد و عادی جلوه کند! با این که کلافه بود...خیلی! خودش را در دوقدمی رسیدن به گیتا می‌دید که این مرد پیدا شده بود و همه چیز را بهم ریخته بود! بی منطق بود...نمی‌فهمید

این‌که او گیتا را ناراحت کرده،به دانیار ربطی ندارد! از نظر او مسبب تمام این ها دانیار موحدی بود ک نظم زندگی اش را بهم ریخته!مستوفی بود و یک دنده و بی منطق!

گیتا را که همه می‌شناختند و نیازی به معرفی نبود! بعد از معرفی دانیار به کارمندان و همینطور معرفی کارمندان به دانیار و یک سری توضیحات لازم، با هدایت و دانیار خداحافظی کرد و از اتاقی که حالا به نام دانیار بودخارج شد...خیلی دلش میخواست رو برگرداند و اتاقش را یک بار دیگر نگاه کند! هرچه نباشد چندسالی از جوانی اش را پشت آن‌میز گذرانده بود و برای موفق شدنش تلاش کرده بود و موفق هم بود...! اما حالا باید دل می‌کند و نمی‌دانست چرا! دلیل این کار عمویش را نمی‌فهمید و نمی‌دانست چه‌نقشه ای درسر کامران مستوفی جولان می‌دهد!

پنجاه_و_نه

باید قبل از رفتنش، گیتا را هم‌می‌دید...طاقت این رفتار و این قهر و سردی را از سمت او نداشت!

دیده بود که همراه خانوم رستگار،همان همکلاسی قدیمی، وارد اتاقی که با سلیقه ی خودش برای او درست شده بود، شدند.هنوز دستش به دستگیره نرسیده بود که خانوم رستگار در را باز کرد و با دیدن کیاراد پشت در، هینی گفت و سپس در حالی که در را می‌بست، لبخند هولی زد و گفت:

وای ترسیدم یهو دیدمتون...با اجازه_

بی حوصله سری تکان داد و به رفتن خانوم رستگار خیره شد.فکرش آن طرف دیوار بود و کنار گیتایی که دلش را در گرو داشت!شاید برای دیگران عجیب بود و دور از ذهن؛اما مضطرب بود!کیارادی که هیچ موضوعی نمی‌توانست به او

DONYAIEMAMNOE

هیجان بدهد،مضطرب بود! هیچ موضوعی جز دخترعموی دلربایش!نفس عمیقی کشید و دستگیره را فشرد.

گیتا، خیره به تابلوی نصب شده روی دیوار، بدون اینکه رویش را برگرداند، با صدایی مملو از ذوق و اشتیاق گفت:

محیا چقدر این تابلو قشنگه...کلا دکور این اتاق حرف _ نداره!اتاق کی بوده قب...

با برگرداندن رویش و دیدن کیاراد، به آرامی ادامه ی کلمه ی قبلا را ادا کرد و دوباره در لاک جدی اش فرو رفت...

_فکر کردم محیاست!

_متوجه شدم!

و بعد با لبخندی مهربان،گفت:

_خوشت اومد از اتاقت؟

DONYAIEMAMNOE

گیتا در حالی که با چشم اتاق را از زیر نظر می‌گذراند، لب و لوچه ای آویزان کرد و گفت:

_بد نیست...میتونه بهتر بشه!

دلش میخواست قهقهه بزند از دست این دختر...اشتیاقی که از دیدن تابلو داشت هنوز در چشمانش برق می‌زد،اما همچنان انکار می‌کرد! او گیتا را بلد بود...بهتر از هر شخص دیگری! مطمئن بود تمام اجزای این اتاق طبق سلیقه ی اوست...تابلوی نقاشی، سبک مورد علاقه ی خودش بود! از همان هایی که هرچندوقت یک‌بار با خودش به نمایشگاه نقاشی دوستانشان می‌رفتند و او با دیدنشان ذوق می‌کرد!یعنی کسی می‌توانست بیاید و به اندازه ی او گیتا را بلد باشد؟ تمام عاداتش را؟ تمام علایقش را؟ تمام نقاط ضعفش را؟ کسی که به اندازه ی او قلبش با هربار دیدن او اینطور بی قراری کند!؟

شصت

DONYAIEMAMNOE

#حرکت_معکوس

با گذشتن این افکار از سرش، لبخندش دود شد و به هوا رفت! نه...هیچکس حق نداشت...هیچکس حق نداشت که بخواهد آنقدر به گیتای او نزدیک شود که بفهمد هیچ چیز به اندازه ی آن چندشاخه گل سرخی که الان در گلدان روی میزش جا خوش کرده، نمی‌تواند لبخندروی لب هایش بیاورد! وقتی که چشمانش را می‌بندد و با لذت بوی گل هارا به مشام می‌کشد و لبخندی زیبا روی لبانش جا خوش
می‌کند...لبخندی که پارادوکسی عجیب را در جانش
می‌انداخت! از طرفی آرامشی عجیب به او تزریق می کرد و از
...طرفی در دلش انگار طوفان می‌انداخت

DONYAIEMANOE

آخ حیف که پشت میزش نبود تا به انتظار بنشیند و این صحنه را از مانیتورش ببیند! حالا که فکر می‌کرد، چه خوب کرد که

قبل از آمدن آن ها، دستور داد دوربین اتاق گیتا را بردارند.چه معنی داشت دانیار موحد پشت میزش لم دهد و به نظاره ی گیتای او بنشیند...گیتای او؟؟

یعنی گیتا مال او بود؟؟اگر کسی می‌پرسید، حتما عصبانی می‌شد و می گفت معلوم است که گیتای اوست...اما...این شکی که در دلش جولان می‌داد،چه می‌گفت!؟

شصت_و_یک

حرکت_معکوس#

با صدای گیتا از افکارش بیرون آمد و دوباره لبخند هولی زد...

DONYAIEMAMNOE

کیاراد؟ باتوام_!

جانم؟_

:پشت چشمی نازک کرد و گفت

!کارتو بگو_

:کیاراد که هنوز کمی در هپروت بود،گفت

!کار؟آها_

:دستی به‌موهایش کشید و گفت

!اومدم به این قهرمون خاتمه بدم_

پشت میزش نشست و در حالی که گوشی اش را

:برمی‌داشت،گفت

قهر؟مگه ما قهریم؟_

:همراه با لبخند کمرنگی گفت

DONYAIEMAMNOE

میخوای بگی قهر نیستی؟همین چند دقیقه پیش جلو همه _
سنگ رو یخم کردی!خودت می‌دونی اگه هرکس دیگه ای
!بودچه بلایی سرش میاوردم

:ابرویی بالا انداخت و ادامه داد

!البته هیچکس جز تو اصلا جرئتشو نداره_

گیتا که فقط برای حرص دادن او،خیره بود به گوشی اش که :شارژ نداشت و خاموش بود و تمام حواسش پیش او بود،گفت

من قهر نیستم! فقط ترجیح میدم با آدمایی که بعد این _ !همه زمان نشناختنم رابطمو کمتر کنم

:کیاراد که لبخندش پریده بود،گفت

من نمیشناسمت بی انصاف؟_

:گوشی را روی میز انداخت و گفت

!آره اگه میشناختیم اون حرفا رو نمی‌زدی بهم_

DONYAIEMAMNOE

نگاهش به گل های در گلدان افتاد! برای اینکه کمی خود را آرام کند خم شد بوی گل هارا به مشام کشید!طبق عادتش ...چشمانش را برای چندثانیه ای بست

!همیشه و در همه حال بهترین راه تسکینش بود

در این میان کیاراد بودکه انگارچیزی در دلش تکان خورد! با کلافگی گفت:

گیتا! تو خودت میدونی اون حرفا از رو عصبانیت بود...تمام _ زندگیم بهم ریخته...همیشه آرزوم‌بود یه هفته بیای شیراز! اما عمو نمی‌ذاشت! حالا تورو با این پسره که هیچ شناختی ازش نداره،فرستاده منم می‌بره تهران! خب حق بده بهم!تمام فکرم مشغول توئه...نمی‌خوام اینجا باشی بفهم!اصلا یه بلایی سر این یارو میارم!یه کاری می‌کنم خودش همه سهامشو بفروشه و بره...صبرکن!.

گیتا سربلند کرد، چیزی بگوید که نگاهش به قامت دانیار افتاد و ساکت شد!دانیار با جذبه ای که ناخودآگاه، باعث حساب بردن گیتا می‌شد،گوشی اش را نشان داد و گفت:

_مادرته!

همانجا ایستاد و تکان نخورد!گیتا که انتظار نذاشت نزدیک بیاید و گوشی را تقدیمش کند؟بلند شد و به سمتش رفت..دانیار و کیاراد خیره در چشمان هم بودند!گیتا که گوشی را گرفت، دانیار با چشمانی که هر مخاطبی را می‌ترساند،گفت:

سعی کن یه حرفی رو بزنی که از پسش بربیای! امید واهی ـ به کسی نده!

کیاراد با عصبانیت گفت:

اینجا در نداره همینطوری میای تو اتاق یه خانوم؟ـ

گیتا که گوشی در دستش به آن ها خیره بود،گفت:

کیاراد،خودت در رو باز گذاشته بودی!ـ

و با نگاهی به دانیار،با خود فکر کرد که چرا هروقت از او حرف می‌شود،سر و کله اش پیدا می‌شود؟انگار پرش را آتش می زنند!

دانیار نگاهی به گوشی اش که در دست گیتا بود،انداخت و گفت:

_نگرانته!

وبعد دوباره به کیاراد نگاهی کرد که یعنی دیگر چه!؟کیاراد را کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد، حیف مستوفی هرگونه بحث با دانیار را ممنوع کرده بود و اگر الان کاری می‌کرد،به ضررش بود!با حرص نگاهی به گیتا انداخت و بدون حرف از اتاق بیرون رفت!

_شصت_و_دو

دانیار هم بدون‌نیم نگاهی به گیتا، به سمت اتاقش رفت!گیتا هاج و واج به گوشی در دستش نگاه کرد و بعد آن را بالا آورد...

_جانم مامان؟

:لعیا باهیجان گفت

خوبی مادر؟کجایی تو؟گوشیت چرا خاموشه؟چرا خبر ندادی _ رسیدین؟می‌دونی چقدر زنگ زدم؟هدایتم از تو بدتر جواب !نمیده

:گیتا که هنوز در شوک کیاراد و دانیار بود،گفت

ها؟چیزه...ببخشید شارژ گوشیم تموم شده وقت نکردم بزنم _ !شارژ.هدایتم نمیدونم حتما رو سایلنته متوجه نشده

خوبی؟ اذیت نشدی تو راه؟_

:به نگرانی های از ته دل لعیا،لبخندی زد و گفت

خوبم مامان جان! تو خوبی؟_

DONYAIEMAMNOE

بغض‌را در صدای مادرش حس می‌کرد!حالا هر چقدر که !میخواست کنترل کند، دخترش بود و می‌فهمید

خوبم مادر_

حالا چرا به شرکت زنگ نزدی؟برداشتی ب این یارو زنگ _ زدی!؟

:لعیا که روی مودب بودن،خیلی حساس بود،گفت

عه دختر یارو چیه؟_

!با تصور اینکه لعیا الان لب به دندان گرفته،خنده اش گرفت

خب حالا! چرا به این آقای محترم زنگ زدی؟_

هول کردم آخه!تو که خاموش بودی،هدایتم جواب نداد.دیگه _ اولین نفر دانیار به ذهنم رسید.مگه رفتید شرکت؟

!آره_

کیارادم دیدی؟_

DONYAIEMAMNOE

:گیتا که با یادآوری کیاراد،حالش گرفته شد،گفت

!آره...الان رفت_

چطور بود؟_

بد نبود! حالا بعدا برات تعریف می‌کنم_

باشه عزیزم!دیگه مزاحمت نشم! گوشیتو بزن شارژ_

:او که از همین حالا،دلش برای لعیا تنگ شده بود،گفت

مراحمی مامان خوشگله!زنگ می‌زنم بهت_

...باز هم صدایش می‌لرزید

باشه مادر...خداحافظ_

!خداحافظ_

خداحافظ گیتا را شنیده و نشنیده گوشی را گذاشت!مطمئن بود که بغضش ترکیده!در حالی که بغضش را قورت می‌داد،لبخند زد و خدا را شکر کرد که نامادری اش چنین مادر خوبی ست!

DONYAIEMAMNOE

نگاهی به گوشی انداخت و با خود فکر کرد چطور گوشی اش‌را پس‌دهد؟

شصت_و_سه

از اتاق بیرون آمد و هدایت را در حال صحبت با منشی دید.به سمتش قدم‌برداشت و بعد از دادن گوشی دانیار به او، به اتاقش برگشت و به سمت پنجره رفت...هیچ اثری از ماشین کیاراد نبود!دلش‌گرفت...آهی کشید و روی صندلی اش نشست...

****

با شنیدن صدای در،سر بلند کرد و قبل از اینکه بخواهد اجازه ی ورود بدهد،سامان وارد شد!می‌دانست بحث با او بی معنی ست،پس چیزی نگفت و به کارش ادامه داد...سامان به سمت پنجره رفت و بعد از کمی بیرون را تماشا کردن،گفت:

DONYAIEMAMNOE

_چه ویویی داره هاا...کوفتت نشه!

نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

_تو که همش اینجایی! تو این چندساعت چندبار نگاه کردی؟

سامان که خستگی از سر و رویش می‌بارید،اما نشان نمی‌داد،روی مبل نشست و گفت:

خجالت نمی‌کشی سر من منت میذاری؟حالا من نگاه کنم _ پنجره ات می‌خواد تموم شه؟

چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

سامان شروع نکن!قیافتو تو آینه ببین!از من خسته _ تری...بشین تا کارم تموم شه...

سامان خمیازه ای کشید و گفت:

خستمم به صدتای تو می‌ارزه!بسته دیگه دل بکن از اینجا _ قول میدم فردام بیارمت دوباره رییس بازی!

دانیار با حرص نگاهش کرد که گلوله های خنده اش به هوا شلیک شد!و بعد به اطراف نگاهی انداخت و گفت:

آخیش! اینجا راحتم...تو اون شرکت معذب بودم_!

:دانیار درحالی که لپ تاپش را خاموش می‌کرد،گفت

!یه جا از دست چرت و پرتات راحت بودم،اونم از دست رفت_

بستن لپ تاپش بااتمام حرفش همزمان بود...سپس ایستاد و :در حالی که کتش را برمی‌داشت،گفت

!بلندشو بریم_

شصت_و_چهار

:سامان بلند شد و پس از کش و قوسی،گفت

خستگی راه تو تنمه! کوفتت بشه تو خوابیدی،من نخوابیدم _ اصلا

DONYAIEMAMNOE

:دانیار،موبایلش را برداشت و گفت

!خب می‌خوابیدی_

:چپ چپ نگاهش کرد و گفت

!دنبال امر و فرمایشات شما بودم رییس_

دروغ که حناق نبود بخواهد خفه اش کند...!کارش خیلی طول نکشیده بود...!فکر و خیال بود که نگذاشته بود،بخوابد!در و دیوار های این خانه ی جدید انگار کمربسته بودند به خفه کردن او! دانیار هم خوب می‌دانست دروغ می‌گوید! اما قرار نیست همه چیز را به روی او بیاورد که...! او بود که هیچ چیز جز انتقامش برایش مهم نبود!برای سامان هنوز چیزهایی اهمیت داشت...و این یعنی نشانه ی زنده بودن و زندگی کردن...یعنی او زنده نبود؟ مرده ی متحرک که می‌گفتند یعنی خودش؟؟نه...! او هم انگیزه داشت...انتقام...شاید تنها راه برای !رسیدن به آرامشی که گم کرده بود

نگاهی به سامان انداخت...چیزهای دیگری هم برایش مهم بودند! مثلا سامانی که رفیق این روزهای تلخش بود...پا به پایش بود و بداخلاقی هایش را تحمل می‌کرد... به خودش

قول داده بود،مواظبش باشد!سامان باید همیشه بگوید و بخندد...حتی اگر خودش عبوس ترین فرد روی زمین باشد...!

در این میان به تنها نتیجه ای که رسید این بود...دانیار موحد،اتنها چیزی که برایش اهمیت نداشت،خودش بود! خب هرچیزی قیمتی دارد...او هم برای رسیدن به هدفش، از خودش دست کشیده بود و خودش‌را وقف خواسته اش کرده بود...به‌همین سادگی!

شصت_و_پنج

...لیوان های چای را روی میز گذاشت و صدایش زد

سامـــــان؟خوابیدی؟_

DONYAIEMAMNOE

:سامان از اتاقش بیرون آمد و گفت

نه عزیزم! دلت تنگ شد برام؟_

:نگاهش که به لیوان های چای افتاد،گفت

وای دمت گرم!تو از این کارام بلد بودی رییس؟_

:دانیار لیوان چایش را برداشت و گفت

!بخور ببین بلدم یا نه_

جرعه از چای را نوشید و لیوان را روی میز گذاشت...لپ تاپش را روشن کرد و پوشه ی همیشگی اش را باز کرد...روی هر عکس چندثانیه ای مکث می‌کرد و عکس بعدی! سامان که :این صحنه را دید،گفت

تو با اینکه هر دقیقه اینا جلوی چشمتن،بازم عکساشونو _ می‌بینی؟

!...آره! هرشب_

...سامان لیوان چایش را برداشت و تکیه داد

عجب! راستی...هدایت رفت؟_

:دانیار نیم نگاهی به او انداخت و گفت

!آره...باهام خداحافظی کرد،گفت گیتا رو برسونه میره_

آها...خداروشکر!اگه میموند خوابم نمی‌برد_

...دانیار لپ تاپ را بست و چپ‌چپ نگاهش کرد

میخواست بخورتت؟_

:لبخند دندان‌نمایی زد وگفت

!بعید نیست_

:بدون حرف‌جرعه ای از چایش را نوشید و گفت

شماره رستورانی چیزی داری یا نه؟_

:سامان با حرص‌نگاهش کرد و گفت

تو راجع به من چی فکر کردی؟از صبح‌منو به خدمت _ گرفتی گذاشتی پنج دقیقه استراحت کنم؟کی وقت کردم شماره رستوران برات گیر بیارم؟

خب غر نزن.برو یه چیز بگیر بخوریم_

DONYAIEMAMNOE

امری؟فرمایشی؟_

چیه نکنه انتظار داری جلو چشم اینا من برم واسه تو غذا _ بخرم؟؟

:سامان با حرص نگاهش کرد و گفت

نه رییس جان!بشین برم بخرم بیارم کوفت کن.یه وقت _ !!ابهتت زیرسوال نره

شصت_و_شش

به‌سمت در رفت و دست دراز کرد که در را باز کند، که با ...صدای دانیار متوقف شد

DONYAIEMAMNOE

سامان؟_

:رو برگرداند و گفت

ها؟_

...واسه این دختره ام بگیر_

:سامان که برق چشمانش، فعال شده بود،گفت

چشـــــــم!واسه گیتاخانومم می‌گیرم...نگرانشی!؟_

:دانیار با اخم نگاهش کرد و گفت

زهرمار...خب مادرش خیلی سفارش کرده_

آخ من خراب این احساس مسئولیتتم!فقط نمی‌دونم چرا _
!به‌من که می‌رسه ته می‌کشه

:چپ چپ نگاهش کرد و گفت

!...بسته دیگه برو! گرسنه ام_

سامان قدمی به بیرون گذاشت،اما دوباره برگشت و در را
...بست

راستی؟؟_

DONYAIEMAMNOE

دانیار که نیم خیز شده بود تا دراز بکشد، صاف نشست و گفت:

چیه؟_

لبخند دندان نمایی زد و گفت:

غذای موردعلاقه ی گیتاخانوم چیه؟_

دانیار با حرص کوسن کنار دستش را برداشت و به سمت او پرتاب کرد که جاخالی داد و بعد در حالی که قهقهه می‌زد بیرون رفت...

شصت_و_هفت

DONYAIEMAMNOE

"گیتا"

ماهیتابه رو روی شعله گذاشتم و روغن ریختم...سیب زمینی ها رو توماهیتابه ریختم که صدای وحشتناکی داد و روغن

پرید روی صورتم که جیغ آرومی کشیدم! تازه یاد مامان لعیا افتادم که همیشه میگه دختر سیب زمینی رو خیس نریز تو ماهیتابه! الان هم اگه بود حتما می‌گفت بیچاره اونی که تو می‌خوای زنش بشی! منم می‌گفتم مگه من بیکارم واسه پسر مردم غذا درست کنم؟به من چه!؟

با یاد مامان لعیا دلم تنگ شد و بغضم رو با یه لبخند قورت دادم!

داشتم سیب زمینی هارو هم می‌زدم که صدای گوشیم بلند شد!

به سمت گوشیم که روی میز بود رفتم،با دیدن عکس کیاراد،نفس عمیقی کشیدم و گوشی روبرداشتم...

DONYAIEMAMNOE

بله_

صداش رو که شنیدم دلم گرفت!

سلام_

!سلام_

خوبی؟_

!مرسی خوبم_

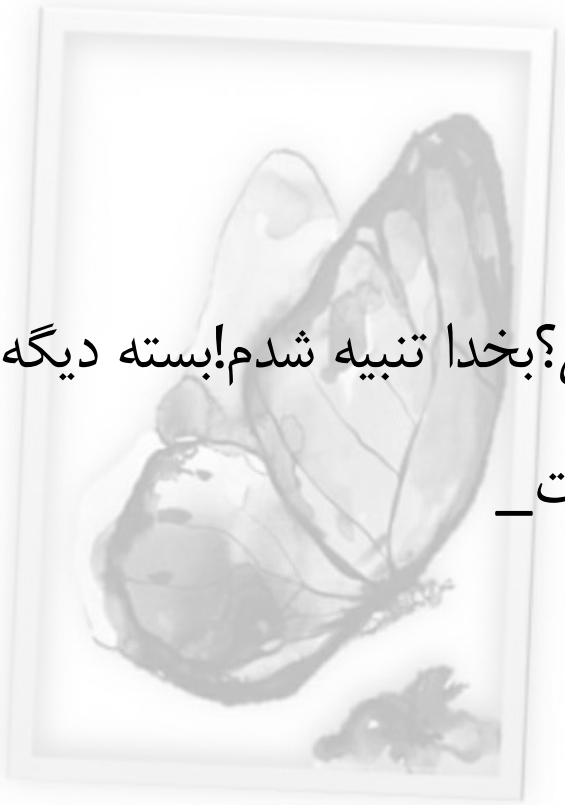
گیتا؟_

بله؟_

!نمیخوای تمومش کنی؟بخدا تنبیه شدم!بسته دیگه_

!کیاراد بحث تنبیه نیست_

شصت_و_هشت



پس چیه گیتا؟؟؟دلت جای دیگه ای گیر کرده؟؟_

DONYAIEMAMNOE

چقدر از این جمله بدم میومد...در حالی که ولوم صدام

:،غیرارادی بالارفته بود،گفتم

کیاراد بس کن! اصلا دل من جایی نبوده که حالا بخواد _ جای دیگه ای گیر کرده باشه...مگه من به تو قولی دادم؟تو اومدی به من گفتی بهت فرصت بدم که خودت رو به قول خودت تو دلم جا بدی...!گر چه‌تو دل من هستی اما به عنوان همون دوست همیشگیم...

گیتا_...

:نذاشتم حرفش رو ادامه بده و گفتم

هیچی نگو...گوش کن...ببین کیاراد، رابطمون رو خراب _ نکن!من خیلی دوستت دارم...نمیخوام مثل فیلما بگم مثل داداشم!نه ولی به عنوان همون دوست همیشگیم...فکر می‌کردم شاید بتونم جور دیگه ای هم دوستت داشته باشم، اما اشتباه کردم! ما به درد هم نمی‌خوریم!بذار همینطوری همدیگرو دوست داشته باشیم...

DONYAIEMAMNOE

ناراحتی رو توی صداش می‌فهمیدم...مغرور بود...سخت بود...اما برای منی که باهاش بزرگ شده بودم و تموم حالاتش رو میشناختم،نه!

یعنی انقدراحت،سر حرفی که تو عصبانیت زدم منو کنار میذاری؟خودت اشتباه نمی‌کنی؟_

...نمی‌دونستم چی باید بهش بگم

...کیاراد_

صدای در که اومد،از اینکه بهونه ای تونستم برای قطع کردن تلفن پیدا کنم، خوشحال شدم وگفتم:

...در میزنن...حتما مهساست! بعدا حرف می‌زنیم خب_

از اونجایی که مغرور بود و حتی برای منم تا جایی می‌تونست از غرورش بگذره،گفت:

باشه...شب بخیر_

شب خوش_

گوشی رو روی مبل انداختم و با کلافگی دستی به موهام کشیدم و به سمت در رفتم،از چشمی نگاه کردم که دیدم راننده ی دانیاره! این موقع شب چیکار داشت؟

شصت_و_نه

اولش یه کم ترسیدم اما بعد به خودم‌گفتم ترس نداره که! در رو باز کردم و گفتم:

بفرمایید؟_

سرش رو بالا آورد و نگام کرد...اولین بار بود که دقیق می‌دیدمش...قیافه ی دلنشینی داشت با چشمای شیطون که اصلا حس بدی رو به مخاطبش القا نمی‌کرد! به همراه لبخندی که داشت،گفت:

شب بخیر...دیر وقته مزاحم شدم شرمنده_!

:ناخودآگاه متقابلا لبخندی زدم و گفتم

نه خواهش میکنم...بفرمایید_

:جعبه ی پیتزا رو به سمتم گرفت و گفت

...رفته بودم شام‌بخرم...آقا گفتن واسه شمام بگیرم_

:زشت بود اگه نگیرم...جعبه رو از دستش گرفتم و گفتم

!ممنونم...زحمت کشیدین...ولی من شام پختم_

:درحالی که احساس کردم، لبخندش رو کنترل می‌کنه،گفت

!فک کنم...پخته بودین_

:متوجه حرفش نشدم!ابرویی بالا انداختم و گفتم

یعنی چی؟_

DONYAIEMAMNOE

بوی سوختگی نمیاد؟_

بوی سوختگی؟تازه متوجه بوی بدی شدم که پیچیده بود...از

:این بدتر نمیتونستم ضایع شم!گفتم

...وای غذام_

هول کردم و جعبه پیتزا رو دادم دستش و به سمت آشپزخونه دویدم! ماهیتابه روبرداشتم و گذاشتم روی سینک که صدای وحشتناکی داد و بخار بلند شد...هینی کردم و به سیب زمینی های جزغاله شده،نگاه کردم که با صدای راننده ی دانیار یادم افتاد که اون منتظر منه...وای که چقدر سوتی دادم!

خوبین شما؟؟_

...به سمت در رفتم که دیدم همونجاست

:لبخند هولی زدم و گفتم

...بله خوبم_

:جعبه ی پیتزا رو به سمتم گرفت و گفت

!این خدمت شما_

نمی‌شد زمین دهن‌باز می‌کرد و قورتم می‌داد؟جعبه رو گرفتم و گفتم:

ممنون_

لبخندی زد و گفت:

نوش جان...شب خوش_

شب بخیر_

در رو بستم و به جعبه ی تو دستم نگاه کردم...با یاد سوتی هام خودم خندم گرفت...ترجیح دادم بهش فکر نکنم و از پیتزایی مهمون جناب موحد بودم،لذت ببرم!

هفتاد

DONYAIEMAMNOE

"دانای کل

سامان با لبخندی که تا بناگوشش باز بود، وارد خانه شد.بعد از گذاشتن جعبه های پیتزا روی میز، به دانیار نگاه کرد که خوابش برده بود...به سرش زد که کمی سربه سرش بگذارد...دانیار موحد بود و کسی جرئت شوخی با او را نداشت! اما او فرق داشت...او سامان بود! تنها کسی که دانیار، هیچگاه حریف او نمی‌شد! نگاهی به اطراف انداخت تا ایده ای برای اذیت کردن او پیدا کند که دانیار به یکباره نشست و گفت:

!نقشه نکش واسه من!بیدارم

سامان که انگار حسابی حالش گرفته شده بود،گفت:

اه ملت رفیق دارن، ماهم داریم!چی می‌شه یه بارم که شده واسه دل من، خودتو بزنی به کوچه علی چپ؟

DONYAIEMAMNOE

دانیار در حالی که از روی مبل بلند می‌شد، گفت:

!کم چرت و پرت بگو! گرسنه ام

کوفت بخوری! من خسته و کوفته رفتم براش پیتزا گرفتم، نمیذاره یه کم اذیتش کنم، خستگیم در بره!

دانیار صندلی را عقب کشید و گفت:

واسه این دختره ام گرفتی؟

سامان که تازه گیتا یادش رفته بود، دوباره با یادآوری اش خندید و گفت:

آره...تو خجالت نمی‌کشی؟این دختره چیه؟بگو گیتاخانم!دختر به این کدبانویی! میگه این دختره!

دانیار که می‌دانست منظوری پشتِ کدبانو گفتنِ سامان است، گفت:

یعنی چی؟

چی یعنی چی؟

به کدبانوییش از کجا پی بردی؟

DONYAIEMAMNOE

:سامان جدی شد و گفت

من فکر می‌کردم آشپزی اینا بلد نباشه...تو نمی‌گفتی ام خودم میخواستم براش غذا بگیرم...گفتم یه وقت رییس بازیش می‌گیره مثل تو، اینجام که خدمه های مستوفی نیستن!

خب؟

هیچی دیگه رفتم درو زدم که پیتزاش رو بدم، دیدم چه عطر و بوی غذایی میاد!چه کرده گیتاخانوم!

جدی؟فکر نمی‌کردم دخترمستوفی از این کارا بلد باشه!

پسر نمی‌دونی چه عطر و بویی راه انداخته بود که! در رو که باز کرد، دیگه داشتم از هوش می‌رفتم!

دانیار که به اغراق را در کلام سامان حس کرده بود، خیره بود به او تا ادامه ی حرفش را بشنود...

خلاصه پیتزا رو دادم بهش، یه جوری نگاهم کرد که یعنی من غذا پختم و اینو می‌خوام چیکار و اینا!انگار نه روش می‌شد قبول کنه، نه روش می‌شد قبول نکنه!

خب؟

هیچی دیگه! مجبور شدم به روش بیارم بوی غذای سوخته اش داره خفم می‌کنه که قبول کنه، منم بتونم صحنه رو ترک کنم تا نمردم!

دانیار چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

مسخره کردی منو؟

با تو چیکار دارم من؟ حالا یه بار غذاش سوخته، دلیل نمی‌شه کدبانوییش زیر سوال بره!تو بهش بگی این دختره! بابا یه کم درک کنید این خانوم هارو! همین کارها رو می‌کنید که آمار طلاق رفته بالا! ای بابا!

دانیار تکه ای از پیتزایش را برداشت و گفت:

!خب حرص نخور

حالا سوختن غذاش به کنار! لامصب شمِ بویایی ام نداره!

!خوبه رسیدم وگرنه یهو می‌دیدی خونه رو به آتیش کشیده

:دانیار، خونسرد گفت

!شاید سرما خورده

هفتاد_و_یک

چند دقیقه ای را در سکوت گذراندند و این نشانگر این بود که سامان جدی شده و در حال فکر کردن به موضوعی ست که ذهنش را درگیر کرده...دانیار با کنجکاوی نگاهش کرد و

:گفت

DONYAIEMAMNOE

ساکت شدی؟

:سامان با حرصی ساختگی نگاهش کرد و گفت

حرف می‌زنم میگی کم چرت و پرت بگو! حرف نمی‌زنم میگی حرف بزن! با کدوم سازت باید برقصم، نمیدونم!

دانیار با نیشخند، گفت:

من نگفتم حرف بزن! گفتم ساکت شدی، می‌خواستم تشویقت کنم!

آخه من حرف نزنم که تو حرف زدن یادت میره مردتیکه ی یبس! به روت نمیاری ولی من که می‌دونم تو اون دلت چی می‌گذره!

خب حالا! چی توفکرت می‌گذشت؟

سامان جدی شد و در حالی که ولوم صدایش را پایین می‌آورد،گفت:

می‌گم؟

هوم؟

DONYAIEMAMNOE

حالا برنامت چیه؟

به سمت در نگاه کرد و ادامه داد:

از وقتی گفتی شاید جاسوسمون باشه، حس بدی دارم! باید چیکار کنیم؟

دانیار جرعه ای از نوشابه اش را نوشید و به صندلی تکیه داد...

هیچی!می‌ذاریم هرچقدر که می‌خواد بهمون نزدیک بشه!

نمیترسی؟

نه! دلیلی نداره که بترسم.ما الان از خودشونیم و هیچ چیزی هم شک برانگیز نیست!

خب ما که نمی‌تونیم مثل اونا رفتار کنیم!مثلا تو می‌تونی مثل اینا آدم بکشی؟

DONYAIEMAMNOE

نه دیگه در اون حد! ولی خب تا حدودی که می‌شه باید قاطی کارهاشون بشیم که سردربیاریم دیگه!

چی بگم!؟

دانیار با اطمینان پلک زد...یعنی جای نگرانی نیست!

فقط سامان...

سامان با دقت نگاهش کرد که گفت:

تو خانواده ات برای خانواده ی ما کار می‌کردن و من و تو از بچگی با هم بزرگ شدیم...تو دوستمی و مشاورم و معتمدترین آدمم! اوکی؟

سامان لبخندی زد و گفت:

اوکی! فقط اگه بابام بفهمه هاا!! تو و مشاورت و باباتو باهم خفه می‌کنه!

DONYAIEMAMNOF

و بعد خنده را سر داد...دانیار با یادآوری کل کل های پدرهایشان،لبخندی زد و خیره شد به خنده های سامان...به راستی که این مرد، عمر جدی بودنش چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید!

هفتاد_و_دو

با صدای آلارم گوشی چشمانش را باز کرد، با فکر این‌که باید آماده ی رفتن به شرکت شود،کمی زیر لب نق زد اما سپس با یادآوری این‌که جمعه است و لازم نیست بیدار شود، انگار دنیا را به او دادند! آلارم گوشی را خاموش کرد و به همراه لبخندی که روی لب هایش بود،با لذت صورتش را روی بالش فشار داد...تازه داشت چشمانش گرم می‌شد که دوباره صدای گوشی بلند شد!با خود فکر کرد که حتما دوست های خل و چلش هستند که عادت دارند گاهی صبح روزهای تعطیل

DONYAIEMAMNOE

خواب را از سر هم بپرانند!با حرص گوشی را برداشت تا کمی بد و بیراه به مزاحم خواب شیرینش بدهد که عصبانیش با دیدن عکس لعیا فروکش کرد و جواب داد...

سـلام مامان خودم!صبح جمعه ای نذاری بخوابما!

سلام دخترم!خوبی؟خونه ای؟

خوبم فدات شم!آره دیگه! کجا می‌خوام باشم اول صبحی؟

.....

الو؟مامان؟

گوشی را پایین آورد و متوجه شد که تماس قطع شده است!شماره ی لعیا را گرفت اما خاموش بود...زیر لب غر زد:

هیچ‌وقت گوشیش شارژ نداره!

DONYAIEMAN.COF

سعی کرد دوباره بخوابد اما دیگر خوابش پریده بود و تلاشش بی فایده بود! تصمیم گرفت بیدار شود و بعد از صبحانه کمی

به خانه اش برسد...از وقتی آمده بود حتی گردگیری هم نکرده بود!یعنی وقتش را هم پیدا نکرده بود! می‌خواست از همین ابتدا تمام تمرکزش را روی کارش بگذارد، تا خودش را به همه ثابت کند...پدرش...کیاراد...و حتی دانیار...!

وارد آشپزخانه شد و با دیدن ظرف های تلنبار شده روی سینک، انگار دنیا روی سرش خراب شد! کلافه دستی داخل موهایش کشید و گفت:

صبحونه بخورم!قول میدم بیام بشورمتون!

با دیدن پاکت خالیِ نان سوخاری‌اش،زیر لب گفت:

نون دیگه ای هم که ندارم!دو روزه رضا و مهسا خونه نیستن، من بدون نون موندم!

DONYAIEMAMNOE

تمام کابینت ها و یخچال را گشت اما چیزی برای صبحانه اش پیدا نکرد که نکرد!زیر لب غر زد:

این هدایتم نکرده قبل رفتنش یه کم خرید کنه و بره!هیچی تو این خونه پیدا نمیشه!

دوباره نگاهش را به ظرف های تلنبار شده داد و خطاب به آن ها گفت:

دیگه چاره ای نیست...برم خرید کنم و بیام! بعد شما رو بشورم!بعد یه ناهار خوشمزه درست کنم...!

سپس ابرویی برای خود بالا انداخت و گفت:

مامان لعیا کجاست که ببینه دخترش زرنگ شده!؟

همزمان با خارج شدن گیتا از در، سامان هم در حالی که زیرلب آواز می‌خواند،از واحد خودشان خارج شد و با دیدن گیتا و یادآوری دیشب، لبخندی زد و سلام کرد...گیتا هم یاد ماجرای دیشب افتاده بود و قاعدتا باید خجالت زده می‌شد،اما به روی خودش نیاورد و جواب سلامش را داد و بعد وارد آسانسور شدند...

هفتاد_و_سه

کمتر از یک ساعت بعد، گیتا به همراه پلاستیک های خریدش از فروشگاه بیرون آمد و بعد از جای دادن خریدهایش در صندوق ماشین، گوشی اش را که داخل ماشین جامانده بود، برداشت تا با لعیا تماس بگیرد...

ابتدا میس کال هایش را چک کرد؛یکی از کیاراد و دیگری از شماره ای ناشناس! بعدا باید تماس می‌گرفت تا ببیند شماره ناشناس کیست، الان مادرش مهم بود و بس!شماره ی لعیا را گرفت که باز هم با صدای زنی که می‌گفت خاموش است، مواجه شد...کم کم استرس داشت به دلش چنگ می‌انداخت!

DONYAIEMAMNOE

من رفتم...کاری نداری؟_

نه برو_

پس فعلا_

فعلا_

سامان برای کاری بیرون رفت و دانیار در حالی که فنجان قهوه اش در دستش بود، پشت پنجره ایستاد...کمی بعد سامان را دید که با ماشین خارج شد و به دنبال آن هم، گیتا هم با ماشین خود! سکوت خانه جان می‌داد برا ی خلوت با خود و فکر کردن به کارهایی که باید انجام می‌داد...کارهایی که سخت بودند برایش...باید کمی بد می‌شد...!

برای همرنگ شدن با این جماعت...دو راه داشت! یا باید بدشدن را می‌آموخت و یا باید درد رسوا شدن را به جان می‌خرید!

مطمئن بود که مستوفی از فرستادن او به شیراز،قصدی جز امتحان کردن او ندارد! پتانسیل خوبی را در دانیار حس کرده بود و می‌خواست از او مطمئن شود! و هدف دانیار هم همین بود! باید اعتماد مستوفی را به دست می‌آورد و داخل آن‌ها

DONYAIEMAMNOE

نفوذ می‌کرد و این معمای چندین و چندساله را حل می‌کرد تا بتواند انتقامش را بگیرد...

صدای زنگِ در، سکوت خانه را شکست و او را از افکارش بیرون کشید...ته مانده ی فنجان قهوه اش را سرکشید و بلند شد...

از چشمی بیرون را نگاه کرد که با نیم رخ زنی مشکی پوش روبرو شد.در نگاه اول او را نشناخت اما بعد با تعجب در را باز کرد و... درست شناخته بود! خودش بود...

***

به قیافه ی خسته ی خود در آیینه آسانسور نگاه کرد و با لبخند، چشمکی حواله‌ی خود کرد! نگاهش را به پلاستیک های خریدش داد...حس جالبی بود!تا به حال به تنهایی برای خانه خرید نکرده بود و فقط چندباری آن هم به زور لعیا، او را همراهی کرده بود.ولی حالا این حس استقلالی که داشت

DONYAIEMAMNOE

برایش لذت بخش بود...از تصمیم پدرش خیلی هم ناراضی نبود! گرچه پدرش ظاهرا گفته بود برای به استقلال رسیدن او این تصمیم را گرفته،اما دلیلش چیز دیگری بود!دلیلی که مستوفی بزرگ می‌دانست و تک دخترش...!رازی که بین این پدر و دختر بود و احدی از آن خبر نداشت...!

دوباره نگاهش را به چهره ی خود در آیینه داد...چشمانش...برقی که در نگاه دخترک بود خودش را هم می‌ترساند!انگار دیگرگیتا نبود...به راستی هم گیتا نبود...دختری بود پنهان شده در گیتا! شاید هم گیتا پنهان شده بود در او! خودش هم نمی‌دانست!

هفتاد_و_چهار

DONYAIEMAMNOE

با صدای زن که رسیدنش به طبقه ی دوم را اعلام می‌کرد، به خودش آمد...نگاهش را از تصویر خود گرفت و به

پلاستیک های خریدش داد...نفس عمیقی کشید و در را باز کرد و خریدهایش را به جلوی درِ واحدش رساند! برای درآوردن کلیدش مجبور شد خریدهایش را روی زمین بگذارد که کمی از آن ها روی زمین ریخت...با کلافگی چشمانش را برای لحظاتی بست و سعی کرد خونسرد باشد! در را باز کرد و سپس نشست تا وسایل ریخته شده روی زمین را جمع کند که درب آسانسور باز شد و سامان بیرون آمد.با دیدن سامان آخرین تکه های روی زمین افتاده را برداشت و بلند شد.سامان بی منظور لبخندی زد و سلام کرد.گیتا آرام جواب سلامش را داد و بی معطلی وارد خانه شد...در را بست و زیر لب شروع به غر زدن کرد...

اه این پسره چرا انقد بدموقع می‌رسه همیشه؟الان پیش خودشون می‌گن دختر مستوفی هیچ‌کاری بلد نیس!

وارد آشپزخانه شد و پلاستیک های خریدش را روی زمین گذاشت و ادامه داد...

حالا نه که خیلی بلدی! ادعاتم میشه...یه نگاه به این ظرفای تلنبار شده ات...

ادامه ی حرفش را با دیدن سینکی که خالی از ظرف بود، در دهانش ماند! با تعجب به ظرف های شسته شده نگاه کرد...

بسم الله...من که نشستمشون!

بله...به بابات حق میدم واقعا! من تورو اینطوری می‌خواستم شوهرت بدم؟

با شنیدن صدا، با بهت برگشت و چندثانیه ای بی حرف خیره شد به او! بعد از چندثانیه که به خود آمد، ناخودآگاه از خوشحالی و شوک جیغ کشید و به سمتش دوید...

مامـــان؟کی اومدی؟چرا نگفتی بهم میای؟

لعیا با عشق، عطر دخترکش را به مشام کشید و بعد او را از آغوشش بیرون کشید و نگاهش کرد...همان نگاه پر از عشقش!

خواستم سورپرایزت کنم!

گیتا بوسه ای روی گونه اش گذاشت و گفت:

الهی قربونت برم!

بعد اما،گویی که خجالت کشیده باشد، سرش را پایین انداخت و گفت:

ولی اینطوری آبروم رفت آخه!

یعنی می‌خوای بگی من دخترمو نمی‌شناختم؟

DONYAIEMAMNOE

گیتا با خنده گفت:

ماماان؟بی انصافی نکن دیگه!

لعیا با خنده، در حالی که روی مبل می‌نشست،گفت:

ولی واقعا فکر نمی‌کردم انقدر شلخته باشی! به زور شستم ظرفا رو!تمیز می‌شدن مگه!؟

:گیتا دستانش را جلوی صورتش گرفت و گفت

!روم سیاه!ناامیدت کردم

:لعیا خندید و گفت

!خدا نکنه مادر! شوخی می‌کنم...یاد می‌گیری کم کم

:گیتا کنارش نشست و گفت

ایشالا! حالا کی رسیدی؟ اصلا چطوری اومدی تو؟

همون موقع که زنگ زدم رسیدم!هیچی دیگه تو گفتی خونه ای! اومدم دربیرون باز بود! اومدم بالا هرچقدر در زدم باز نکردی! دیگه نگران شدم، از دانیار سراغتو گرفتم که گفت دیده رفتی بیرون...گوشیشم داد زنگ زدم بهت ولی جواب

ندادی!بعد دیگه رضا اومد،گفت کلید زاپاس داری دست مهسا، رفت آورد برام!

آهان...پس خوب شد کلید دادم به مهسا!

آره خوب کردی! والا دلم طاقت نیاورد تو اون خونه! گفتم بیام یه سر بهت بزنم ببینم چیکار می‌کنی؟

ای بد نیست! دارم عادت میکنم دیگه!

شبا می‌تونی راحت بخوابی؟نمی‌ترسی؟

نه راحتم!

خیالم راحت؟

چشمکی حواله ی دوست داشتنی ترین فرد زندگی اش کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

خیالت راحت!

هفتاد_و_پنج

...سه ماه بعد

:به نیم‌رخ مردانه اش نگاه کرد و گفت

!ممنونم...شب بخیر

دستش به دستگیره ی در نرسیده بود که با صدای او متوقف

...شد

گیتا؟

...بی حرف خیره شد به نیم‌رخ او تا حرفش را بزند

!قبلا گفتم، بازم می‌گم! تو آدم این کارا نیستی

:گیتا با اندکی حرص،گفت

DONYAIEMAMNOE

چرا نیستم؟فکر می‌کردم امشب نشون دادم که می‌تونم! به

!نظر که راضی بودی

...نگاهش کرد

نگفتم راضی نیستم ازت!می‌گم تو روحیه ات نمی‌خوره به این کارا! چرا داری خودت رو عذاب می‌دی؟

!حالا گیتا خیره بود به روبرو و او به نیم‌رخ گیتا

!من قبلا فکرهامو کردم آرمان!نظرم عوض نمی‌شه

:و پس از مکث کوتاهی گفت

!بازم ممنونم...شب بخیر

و او به آهستگی جوابش را داد...بعد از پیاده شدن گیتا، نفسش :را با کلافگی بیرون داد و زیرلب گفت

!لعنت بهت مستوفی

نگاهش که به اعلامیه ی فوت و بنر روی در در افتاد، دلش گرفت...سه روز پیش آقای ناصری، مرد سالمندی که به اتفاق همسرش درطبقه دوم ساکن بودند، فوت شد! خانوم ناصری هم علی‌رغم میل باطنی اش که دلش می‌خواست در خانه ی

DONYAIEMAMNOE

خودش بماند،به اصرار پسر بزرگترش، به خانه ی او رفته بود.دلش خیلی برای او می‌سوخت!همیشه با دیدن آن ها انرژی مثبت می‌گرفت!زندگی آرام و قشنگی داشتند...

در جستجوی کلیدش،کیفش را که غلغه ای در آن به پا بود،گشت! از خستگی روی پاهایش بند نبود...دلش فقط تخت خوابش را می‌خواست و به دنبال آن خوابی عمیق را...! با پیدا کردن کلید، در را باز کرد، سپس برگشت و برای آرمان که منتظر بود او داخل شود تا برود،دستی تکان داد و وارد شد...

دکمه ی آسانسور را زد و نگاهی به ماشین خودش کرد و نگاهی به جای خالی ماشینِ دانیار! او به این خاطر ماشین خودش را نبرده بود که دانیار متوجه دیرآمدنش نشود که مبادا کنجکاو شود! آنوقت آن ها هنوز برنگشته بودند! وارد آسانسور شد و به دیوار تکیه داد...چهره ی خسته‌ی خود را در آیینه نگاه کرد...خسته بود!نه فقط جسمی...! روحش بود که خسته

DONYAIEMAMNOE

بود...! خسته از به دوش کشیدن این بارِ چندساله! اما دیگر آخرهایش بود...!

از آسانسور خارج شد و نگاهی به سمت واحد دانیار انداخت و سپس نگاهی به ساعتش...ساعت دو بامداد بود!سابقه نداشت که تا این وقت از شب برنگردند!مهسا و رضا هم که قرار بود به خانه ی خواهرِرضا بروند...و این یعنی او در ساختمان تنها بود!؟

با گذشتن این فکر از سرش، ته دلش خالی شد...!مثل بچه ها یک لحظه احساس کرد که روح آقای ناصری پشت سرش است! جیغ آرامی کشید و به سمت در دوید و با عجله آن را باز کرد و پس از پریدنش به داخل آن را بست! قلبش تند می‌زد و به نفس نفس افتاده بود! تکیه اش را به در داد...چشمانش را روی هم گذاشت و چند نفس عمیق کشید! بعد از منظم شدن ریتم نفس هایش، چشمانش را باز کرد و

DONYAIEMAMNOE

نگاهی به اطراف انداخت! با یادآوری رفتار بچه‌گانه اش، برای خود سری به نشانه‌ی افسوس تکان داد و به خود تشر زد: !احمق

هفتاد_و_شش

کیفش را همانجا انداخت و کلید برق را زد...تازه توجهش به خانه جلب شد که چقدر تمیز و مرتب شده بود! قرار بود امروز خانوم عباسی که مهسا معرفی‌اش کرده بود، بیاید و دستی به سر و روی خانه بکشد! الحق که کارش عالی بود و خانه برق می‌زد...به سمت آشپزخانه راه افتاد تا کمی آب بخورد، هنوز تپش های قلبش را احساس می‌کرد! در همان حین گوشی اش را از جیبش خارج کرد...چند ساعت بود که آن را چک !نکرده بود

DONYAIEMAMNOE

همزمان با بازکردن قفلش، تماسی برقرار شد و تصویر مهسا روی صفحه آمد...لبخند زد و پاسخ داد:

سلام مامانِ نی‌نی!

خندید:

سلام!چطوری دختر؟کجایی تو؟ داشتم نگران می‌شدم!

عه زنگ زدی؟ببخشید رو سایلنت بوده گوشیم، متوجه نشدم!

صدایش رنگ شیطنت گرفت:

کجا بودی که حواست به گوشیت نبوده؟وقتی پیش منی که گوشیت همیشه دسته‌ته!ها!؟

لبخند تلخی زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

محیا ترتیب یه دورهمی رو داده بود، با همکلاسی هامون!

اونجا بودم...

دروغ که حناق نبود! بود...؟

!آهان! پس حسابی بهت خوش گذشته

!آره خوب بود! جای تو خالی

فدات...راستی گیتا؟

:تکیه اش را به کابینت داد و گفت

جانم؟

خانم عباسی اومد خونه رو تمیز کرد، خودمم موندم اونجا تا کارش تموم شه.اصلا متوجه شدی؟

آره آره! خدا خیرش بده دیگه حالم داشت از این خونه بهم می‌خورد! بخدا خونه ی دانیار، با این که دوتا مردن خیلی !تمیزتر از خونه ی من بود

DONYAIEMAMNOE

خاک بر سرت! کی می‌خوای یاد بگیری؟

حالا وقت زیاده! مهسا جان دستت دردنکنه تو هم خیلی به !زحمت افتادی

نه بابا چه زحمتی؟! راستی! کلید خونه رو گذاشتم رو میزت...بی زحمت گلدونامو آب بده صبح!

باشه چشم!

مرسی عزیزم...خودتم اگه چیزی لازم داشتی برو بردار...

مرسی خواهری!

تعارف نکنی ها!

خندید:

باشه چشم!

خب دیگه خیلی حرف زدیم! من برم به بچه ام برسم...

آخ الهی خاله فدای فندقش بشه!خوبه؟

DONYAIEMAMNOE

لبخند مهربانش را می‌شد حس کرد...

خوبه خاله جونش مرسی! فردا خونه باش میایم پیشت!

چشم قول می‌دم جایی نرم!

خب کاری نداری دیگه عزیزم؟

نه! بازم ممنون بابت همه چی

!قربونت برم!مواظب خودت باش

!توهم مواظب خودت و نی‌نی مون باش! بابای

:خندید

!بابای



هفتاد_و_هفت

تماس را قطع کرد و لبخند زد...خدا را شکر می‌کرد که اینجا مهسا را داشت...وگرنه باید با تنهایی هایش چکار می‌کرد؟!

وقتی شیراز زندگی می‌کردند، مهسا و خانواده اش در خانه ی روبرویی آن ها زندگی می‌کردند و از آن‌موقع با هم دوست

DONYAIEMAMNOE

بودند.حتی بعد از رفتن آن ها به تهران هم ارتباطشان ادامه داشت...حالا تقدیر بعد از سال ها دوباره همسایه شدن آن ها را رقم زده بود و او از این بابت خوشحال بود!

به اتاق خوابش رفت تا لباس هایش را عوض کند...جلوی آیینه ایستاد و به چهره ی خسته اش که بعد از هیجان زده شدنش، کمی هم رنگ پریده شده بود، نگاه کرد! با درآوردن لباسش نگاهش به کبودی های روی تنش افتاد،با القا شدن حس بدی که با دیدن آن ها ایجاد شده بود، صورتش جمع شد!

این راهی بود که مستوفی بزرگ برایش انتخاب کرده بود؟یا خودش؟نمی‌دانست!فقط این را می‌دانست که باید این راه را تا آخر برود! البته او نمی‌رفت! گیتای دیگری که دراو پنهان بود،می‌رفت! وگرنه گیتای دست پرورده ی لعیا را چه به این کارها؟!

DONYAIEMAMNOE

گیتای دست پرورده ی مستوفی در جدال بود با گیتای دست پرورده ی لعیا...! اگر لعیا می‌فهمید! مطمئنا دق می‌کرد...! تا الان که نفهمیده بود! اما آخرش که چه؟! می‌توانست تا ابد این ماه را پشت ابر نگه دارد؟

نفس عمیقی کشید و سعی کرد بیشتر از این به این مسئله ی مبهمِ همیشگی فکر نکند!

بعد از مرتب کردن لباس هایش از اتاق خارج شد، با شنیدن صدای آسانسور، به سمت در رفت و از چشمی بیرون را نگاه کرد...

هفتاد_و_هشت

DONYAIEMAMNOE

دانیار خارج شد و به دنبال آن سامان که داشت بلندبلند می‌خندید و دانیار هم مثل همیشه پوکرفیس به او خیره

بود!اوایل صمیمیت بین آن ها برایش تعجب‌آور بود و حتی مشکوک! دانیار آن‌قدر باابهت بود که هرکسی جرئت نزدیک شدن به او را نداشت! این را در شرکت، بارها و بارها متوجه شده بود! بدون این که تا الان به کسی بی احترامی کرده باشد، یا از خودش رفتار خاصی نشان داده باشد، همه از او حساب می‌بردند! و این به خاطر ابهتی بود که انگار در ذاتش بود و اکتسابی نبود!

حالا عجیب نبود که این آدم با راننده اش در یک خانه زندگی کند و تمام وقت درکنار هم باشند؟! حتی لبخندهای دانیار را فقط چندباری در کنار سامان دیده بود! و چقدر اولین بار تعجب کرده بود! دانیار موحد و لبخند؟!

DONYAIEMAMNOE

اما چندوقت بعد بدون این‌که بپرسد، دانیار در صحبت هایش اشاره کرده بود که سامان بهترین دوستش از بچگی تا الان و معتمدترینِ افرادش است !با خودش فکر کرد که حتما

کنجکاوی اش خیلی مشخص و تابلو بوده که دانیار دلش سوخته و برایش توضیح داده! وگرنه دانیار موحد مگر حرف غیرضروری هم می‌زد؟ جان آدم را بالا می‌آورد تا به سوالات کاری جواب بدهد، چه برسد به مسائل شخصی!

با آمدن آن ها کمی خیالش راحت شد و استرسش فروکش کرد...به نوعی عادت کرده بود به بودن آن ها! درست بود که غریبه بودند و هنوز یک سال نشده بود که آن هارا می‌شناخت! اما این سه ماهی که همسایه بودند کافی بود تا تقریبا به آن ها اعتماد کند و دلش گرم باشد به بودن این دو مرد و بدون ترس بخوابد!

به سمت سرویس بهداشتی رفت...دستش به دستگیره ی در که رسید، صدایی توجهش را جلب کرد...صدای چکه ی آب بود که از حمام می‌آمد! زیرلب نق زد:

آب حموم رو باز گذاشته که خانومه!

به سمت حمام رفت...در را باز کرد و همزمان کلید برق را زد...با دیدن صحنه ی روبرویش انگار سطلی پر از آبِ یخ رویش خالی کردند...! خیره بود به قطره های خونی که ردیف شده بودند و وانی که پر بود از آبی سرخ...!سرخِ سرخِ سرخ...!

تمام توانش را جمع کرد و با تمامِ وجود خود جیغ کشید...جیغ کشید و همانجا روی زمین نشست!

هفتاد_و_نه

خیلی طول نکشید که صدای در بلند شد و به دنبال آن صدای دانیار...

گیتا؟؟خوبی؟؟چرا جیغ زدی؟

نای تکان خوردن نداشت!شوکه شده بود و نمی‌توانست عکس العملی نشان دهد...

گیتا؟؟؟در رو باز کن!

DONYAIEMAMNOE

گیتا؟؟؟صدامو می‌شنوی؟

بوی بدی که در حمام پیچیده بود، باعث حالت تهوع اش می‌شد...بوی چه بود؟مرگ!؟

با شنیدن دوباره ی صدای دانیار، دستش را به دیوار گرفت و سعی کرد روی پاهایش بایستد...قند خونش افت کرده بود و به سختی راه می‌رفت!ضربه های دانیار به در بیشتر و بیشتر می‌شد...

گیتا؟؟؟جواب بده

ترس عجیبی در دلش نشسته بود و مدام احساس می‌کرد سایه ای پشت سرش است!با هر قدمی که برمی‌داشت ، پشت سرش را نگاه می‌کرد!

DONYAIEMAMNOE

سامان در حالی که آواز می‌خواند، از آسانسور خارج شد. هنوز قدمی برنداشته بود که با صدای فریاد دانیار،سرجایش متوقف شد...سریع به داخل آسانسور برگشت و بالا رفت..

دانیار؟چی‌شده؟

:با صدای سامان رو برگرداند و گفت

!صدای جیغش رو شنیدم...باز نمی‌کنه

:و بعد از مکث کوتاهی گفت

!مجبوریم بشکنیم درو

در همین حین در باز شد و چهره ی رنگ پریده و ترسیده ی گیتا نمایان شد...

دانیار نگاهی به او که بی حرف به آن ها خیره بود،انداخت و گفت:

حالت خوبه؟چرا جیغ زدی؟چی‌شده؟

DONYAIEMAMNOE

گیتا بدون این‌که حرف بزند، با سر اشاره ای به داخل خانه کرد و در را کامل باز کرد و عقب ایستاد...

دانیار نگاهی به سامان انداخت و اشاره کرد که داخل شود، خودش هم پشت سر او وارد شد...گیتا به سمت حمام اشاره کرد.. دو مرد با دیدن در حمام که باز بود به سمت آن رفتند و ...با دیدن صحنه ی روبروی شان هر دو تعجب کردند

دانیار بدون فوت وقت، دست به کمرش برد و اسلحه اش را درآورد و به سمت اتاق خواب ها رفت و تک تک شان را بازرسی کرد.سامان هم به داخل حمام رفت و نشست و لکه :های خون را بررسی کرد.دانیار بیرون آمد و رو به گیتا پرسید

پنجره ها بسته بودن؟

گیتا سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و سپس روی مبل تک نفره ی کناری اش نشست و با دستانش، صورتش را ...پوشاند

!پس از در اومدن تو

:سامان بلند شد و گفت

DONYAIEMAMNOE

!خون نیست

:گیتا بی حرف نگاهشان می‌کرد...دانیار رو به سامان گفت

!تو برو به کارت برس...دیر میشه

سامان نگاهی به ساعتش انداخت و با سر تایید کرد.سپس نگاهی به گیتا انداخت و با گفتن "فعلا" بیرون رفت!

هشتاد

دانیار در حمام را بست و به آشپزخانه رفت و لحظاتی بعد با لیوانی پر از آب برگشت و به سمت گیتا گرفت.گیتا لیوان را گرفت و آرام تشکر کرد...هنوز هم به حالت عادی برنگشته بود!

:دانیار روی مبل روبرویی گیتا قرار گرفت و گفت

فردا به سامان میگم قفل درت رو عوض کنه

:گیتا نگاهش کرد و گفت

نه نمیخوام تو زحمت بیفته...خودم یکی رو میارم

!زحمتی نیست

لحنش طوری بود که حرف روی حرفش نمی‌شد زد! حتی اگر طرف مقابل تک دختر مستوفی بود!

!ممنون

:دانیار که در فکر فرو رفته بود، بعد از اندکی مکث، گفت

وقتی اومدیم اینجا، قفلو عوض کردی؟

!آره..هدایت گفت عوض کرده

DONYAIEMAMNOE

!هدایت...! مرد مرموزی که مدتی بود از دیدنش راحت بود

جز خودت کسی کلید داره؟

:گیتا پس از کمی فکر کردن، جواب داد

فقط یه کلید محض احتیاط پیش مهسا دارم، که از اون مطمئنم!

مهسا...شوهرش...! در زندگی او اعتماد کامل به کسی، معنی نداشت!به نظر او از هرکسی می‌شد انتظار ضربه خوردن داشت!

به هرحال، این در با کلید باز شده! یکی می‌خواد بترسونتت!

گیتا بی حرف، فقط نگاهش می‌کرد...او که با کسی کار نداشت!

با صدای زنگ خوردن گوشی اش، بلند شد و به سمتش رفت، بعد از نگاه کردن به صفحه ی گوشی، به دانیار نگاه کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ناشناسه!

دانیار با آرامش گفت:

!جواب بده

:گیتا با استرس، نفس عمیقی کشید و جواب داد

بله؟

!سلام گیتا خانوم

!سلام شما؟

از سورپرایزت خوشت اومد؟

:گیتا با عصبانیت گفت

تو کی هستی؟چی می‌خوای؟

دانیار که با دقت او را زیر نظر داشت، اشاره کرد که گوشی را

...روی اسپیکر بگذارد

DONYAIEMAMNOE

!من...آقای ایکس

:و بعد خندید و ادامه داد

ببین دخترجون این‌که من کی ام و چی‌ام به تو مربوط نیست! فقط بدون بدجور رو مخمی! شاید یهو هوس کردم بیام سراغت و خون خودتو بریزم!

خفه شو! هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی!

باز صدای خنده ی ترسناکش پیچید...

راستی به باباتم سلام برسون!شب بخیـــــر!

گیتا خیره به گوشی اش همانجا نشست! بغض بدی گلویش را چنگ می‌زد...دلش لعیا را می‌خواست تا به آغوشش پناه ببرد و زار بزند...گیتا هم موهایش را نوازش کند و بگوید گریه کن تا آرام شی عزیزکم!

اما الان کیلومترها دور بود و تنها باید در این خانه ای که دیگر بعید می‌دانست جرئت کند پا در حمامش بگذارد، زندگی کند! حیف که کارهایش را انجام داده بود و قرار بود این ترم را در شیراز به صورت مهمان درس بخواند! و گرنه همین حالا

زنگ می‌زد تا مستوفی کسی را به دنبالش بفرستد...اما غرورش را چه می‌کرد!؟ کارهای نیمه تمامش را!؟ نه! نمی‌شد!

هشتاد_و_یک



دانیار نگاهش کرد و گفت:

خوبی؟

گیتا قدرشناسانه نگاهش را به او داد و گفت:

آره خوبم! واقعا ممنونم...نمیدونم اگه نمیومدی تنهایی به چه حالی می‌افتادم!

DONYAIEMAMNO5

کاری نکردم!

و بعد ایستاد و گفت:

من دیگه برم...خیالت راحت حتی کمدها رو هم چک کردم...فقط بهتره تنها نمونی! زنگ بزن مهسا بیاد پیشت!

وای! به اینجایش فکر نکرده بود! چطور می‌توانست تنها بخوابد؟ اصلا مگر خواب به چشمانش می‌آمد؟

مهسا خونه نیست!

دانیار کمی مکث کرد و گفت:

دیگ کسی نیست که بتونه بیاد؟

گیتا به ساعت نگاه کرد که سه بامداد را نشان می‌داد! دانیار هم با دنبال کردن نگاه او گفت:

حواسم نبود الان نمیشه به کسی زنگ زد!

خب مشکلی نیست! من میرم گوشیمو برمیدارم و میام...تو برو بخواب!

من نمیخوام زحمت بدم بهتون!

DONYAIEMAMNOE

زحمتی نیست...فردا که قفلو عوض کنی جای ترسی نیست اما امشب تنها نمونی بهتره! مگه اینکه به من اطمینان نداشته باشی...خودت میدونی!

وای نه منظورم این نبود!

پس من میام الان!

ممنون!

بی حرف و بدون هیچ تغییر حالتی در چهره اش بیرون رفت! تحت هر شرایطی چهره اش یکسان بود! چهره ای جذاب و مردانه با چاشنی اخمی کمرنگ!

دانیار داخل اتاقش شد و گوشی اش را برداشت و با سامان تماس گرفت...

DONYAIEMAMNOL

جانم رییس؟

کی میای؟

فعلا کارم تموم نشده! چطور؟

ببین من شب میمونم خونه ی گیتا...میترسه! کسی ام نیست بمونه پیشش!

خب حالا نمیخواد توجیه کنی! انگار نمی‌شناسم چه به دردنخوریه!

تشر زد:

سامان!

قربون سامان گفتنت برم من!خوش بگذره!

متاسفم برای خودم که با تو زندگی می‌کنم!فعلا

صدای خنده ی سامان آمد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

زمینه سازی نکن، من طلاقت نمیدم!شب بخیر عشقـــم!

دانیار گوشی را قطع کرد و زیرلب گفت:

بی مزه!

کلید و گوشی اش را برداشت و بیرون رفت...بعد از زدن تقه ای به در، وارد شد...گیتا هنوز همان‌جا نشسته بود و به نقطه ای خیره بود!

برو بخواب! نمی‌خواد نگران چیزی باشی...به هرحال بابات دشمن زیاد داره! قطعا خودتم میدونی...پس اینکه بخوان دخترشو که تنها زندگی می‌کنه رو اذیت کنن، چیز عجیب و دور از ذهنی نیست...

آره! درسته...اما شوکه شدم!دست خودم نبود!

فردا ترتیبش رو میدم دوربین نصب می‌کنیم که دیگه مشکلی پیش نیاد! بیرون از خونه هم حواست باشه!

باشه مرسی...

DONYAIEMAMNOE

دانیار می‌خواست به سمت کاناپه برود که گیتا گفت:

توی اون یکی اتاق تخت هست...

دانیار بی حرف سری تکان داد و به سمت اتاق رفت! امشب بیشتر از ظرفیت همیشگی اش حرف زده بود! به در اتاق که رسید، به سمت گیتا برگشت و گفت:

مشکلی بود بیدارم کن!

گیتا لبخند کمرنگی زد و گفت:

مرسی...شب بخیر!

شب بخیر!

دانیار وارد اتاق شد و گیتا هم به سمت اتاق خودش رفت...خودش را که در آیینه دید میخکوب شد! رنگش پریده بود و اصلا چهره ی جالبی پیدا نکرده بود! نگاهی به لباس هایش کرد و در دل خدا را شکر کرد که کمی سردش بود و لباس پوشیده و مناسبی داشت! گرچه در این مدت فهمیده بود که با هر پوششی جلوی دانیار ظاهر می‌شد، هیچ تغییری در

نگاهش به وجود نمی‌آمد!و شاید همین موضوع هم باعث اعتمادش به او بود!

برای خود در آیینه، شانه ای بالا انداخت و نگاهی به تخت خوابش انداخت...تازه به یادآورد که چقدر خسته بود...لبخند تلخی زد و زیر پتو خزید!

هشتاد_و_دو

حرکت_معکوس#

با باز کردن چشمانش و دیدن خود در وضعیت نشسته،روی تخت لحظه ای تعجب کرد!اما خیلی طول نکشید که همه چیز را به یاد آورد...دیشب...حمام...قطره های خون...
ترسیدنش و دانیاری که دیشب اگر نبود,بی شک تا به الان دیوانه شده بود!وجودش دلگرمی بزرگی بود اما با وجود او هم دیشب خوابش نمی برد!پهلو به پهلو شد و فکر کرد...از اتفاقی که افتاده بود نمی‌ترسید ترسش از ادامه این ماجرا بود...!او

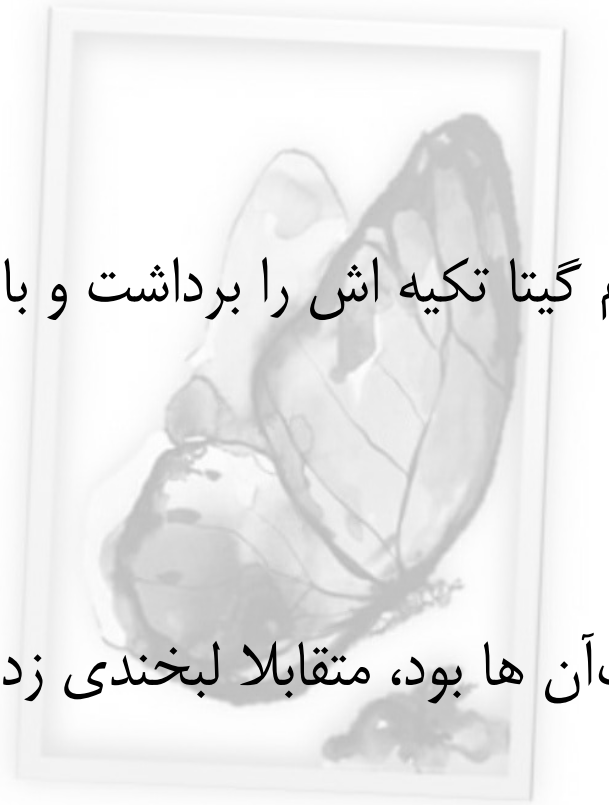
DORYAIEMAMNOE

برای خودش کم دغدغه نداشت!نمی توانست روی موضوع دیگری تمرکز کند...دیشب را تا خود صبح فکر کرده بود و بعد از طلوع آفتاب چند ساعتی را نشسته خوابش برده بود...گیتار بود...گیتا مستوفی!دختر کامران مستوفی بیدی نبود که با این بادها بلرزد...!دیشب برای لحظه ای تصمیم گرفت که به تهران برگردد, اما او نمی توانست کارش را نیمه رها کند باید به هدفش می‌رسید! تمام زندگی اش را روی این هدف قمار می کرد, یک تهدید چیزی نبود که او بخواهد بترسد!

نگاهی به ساعت روی عسلی کنار تخت انداخت...۹ صبح را نشان می داد...یعنی دانیار رفته بود؟از روی تخت پایین آمد و به سمت در رفت...دستش به دستگیره در نرسیده بود که با شنیدن صدای مردانه ای ناآشنا میخکوب شد...اما لحظاتی بعد با شنیدن صدای سامان دلش آرام شد.با گوش دادن به مکالمه شان متوجه شد که مشغول تعویض قفل در هستند.لبخندی زد و در دل خوش قولی دانیار را تحسین کرد!

لباسهایش را عوض کرد و بعد از نگاهی به خود در آینه از اتاق بیرون رفت سامان به چهارچوب در تکیه داده بود و مشغول صحبت با مرد بود...

هشتاد_و_سه



با شنیدن صدای سلام گیتا تکیه اش را برداشت و با لبخند جواب داد...

سلام‌خانم‌مستوفی_

گیتا که قدردان زحمت‌آن ها بود، متقابلا لبخندی زد و با اشاره به مرد گفت:

زحمت کشیدی! ممنونم_!

درضمن خانم‌مستوفی نه! من‌گیتام!

سامان که از رفتار گیتا متعجب بود، ابرویی بالا انداخت گفت:

DONYAIEMAMAN

...آخه_

آخه نداره که! ما اینجا همسایه ایم.تو شرکت خانوم‌مستوفی _ ام‌شما هم آقای دیرباز!

مثل دانیار که تو شرکت رییسته و بیرون شرکت دوستت!

سامان با شیطنت شانه ای بالا انداخت و گفت:

بعله! هرچی شما بگی_!

گیتا لبخندی زد و به سمت آشپزخانه رفت...چای ساز را روشن کرد و رو به سامان پرسید:

دانیار رفته شرکت؟_

آره یه ساعتی میشه_!

DONYAIEMAMNOE

گیتا با یادآوری دیشب لبخند تلخی زد و گفت:

ممنونم ازتون...دیشب خیلی حالم بد بود_!

خواهش میکنم وظیفه بود_...

کار مرد که تمام شد، سامان او را بدرقه کرد وبرگشت...کلید هارا به سمت گیتا گرفت و گفت:

_بفرمایید...خیالت راحت دیگه!

_ممنونم واقعا زحمت کشیدی!

_خواهش میکنم کاری نکردم...

راستی من هماهنگ‌کردم بیان دوربین نصب کنن...دیر میام شرکت...اگه میخوای شما رو برسونم و برگردم!

_نه من خودم‌میرم دیگه!

_ نمیترسی؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_نه نمیتونم بخاطر یه تهدید خودمو ببازم!

و بعد با شیطنت چشمکی زد و گفت:

_بذار ببینه خونسردم و حرص‌بخوره!

:سامان لبخندی زد و گفت

!هرطور راحتی_

...من برم دیگه

گیتا که مشغول‌ریختن چای بود، لیوان را مقابل سامان‌گذاشت

:وگفت

!اول‌چاییتو بخور_

هشتاد_و_چهار

حرکـت_معکـوس#

سامان که به مرور بیشتر از رفتار گیتا تعجب می‌کرد،ابرویی

:بالا انداخت و دستش را دور لیوان چای حلقه کرد و گفت

DONYAIEMAMNOE

!باشه،ممنون_

گیتا مشغول چیدن میز صبحانه شد و سامان در سکوت

.چایش را می‌نوشید

:در یخچال را بست و در حالی که برمی‌گشت،از سامان پرسید

صبحانه خوردی؟_

با برگشتنش و دیدن قامت مردی در آستانه‌ی در ترسید و بی صدا دستش را روی قلبش گذاشت!با دیدن کیاراد نفس عمیقی کشید و بی حرف فقط نگاهش می‌کرد..

سامان بدون اینکه سرش را بلند کند،خیره به لیوان چایش گفت:

!آره،هفت صبح_

:آخرین جرعه ی چایش را نوشید و بلند شد و گفت

...ممنونم بابت چای! من دیگه_

با دیدن گیتا در آن وضعیت، جمله اش نصف ماند و خیلی سریع برگشت.با دیدن کیاراد خیالش راحت و شد و خطاب به

DONYAIEMAMN.IR

او سلام کرد که کیاراد آرام جوابش را داد.سپس رو به گیتا کرد و گفت:

بازم ممنون!فعلا_

و با گفتن با اجازه ای کیاراد از جلوی درکنار رفت و با نگاهش او را بدرقه کرد!

در را بست و با قدم هایی موزون به سمت آشپزخانه رفت!تکیه اش را به کابینت داد و نگاهش را به گیتا! دلتنگ چشم دوخت به او...لبخندی کمرنگ روی لبانش بود اما گیتا نگاه طوفانی اش را می‌شناخت!

سلام...!نمی‌خوای خوش‌آمد بگی!؟_

گیتا که تازه به خودش آمده بود،گفت:

سلام!ببخشید شوکه شدم! خوش اومدی...

به صندلی اشاره کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

...بشین برات چایی بریزم_

کیاراد بی حرف صندلی را عقب کشید و نشست و با عطشی ک از دلتنگی اش سرچشمه می‌گرفت، خیره بود به حرکات گیتا و گویی آن هارا می‌بلعید...!

هشتاد_و_پنج

#حرکـت_معکـوس

گیتا لیوان چای را مقابلش گذاشت و خودش هم روی صندلی اش جای گرفت...سنگینی نگاه کیاراد اذیتش می‌کرد...ترجیح داد سرصحبت را باز کند تا شاید بتواند جو سنگین به وجود آمده را از بین ببرد!

DONYAIEMAMNOE

خب از اینورا!؟_

اومدی به شرکت سر بزنی؟!بابا ازت خواسته؟

کیاراد به صندلی تکیه داد و خیره به او، ابروهایش را به نشانه ی جواب منفی بالا انداخت و گفت:

_دلم برات تنگ شده بود!

!!عمو فکر میکنه رفتم ترکیه

گیتا ک از پرسیده ی خود پشیمان بود،لبخند هولی زد و گفت:

_تهران چخبر؟!

کیاراد ابروی راستش را بالا داد و با کنجکاوی مشغول آنالیز رفتار گیتا شد...

_خبری نیست! اینجا چخبر؟

DONYAIEMAMNOE

این یارو...راننده ی موحد اینجا چیکار داشت؟

گیتا که انگار لحن کیاراد به مذاقش خوش نیامده بود،با لحنی جدی گفت:

یارو چیه!؟دستش درد نکنه زحمت کشید قفل در واحدم رو _ عوض کرد...در ضمن راننده اش نیست دوستشه بیشتر!

کیاراد عصبانی،لبخندی زد و گفت:

خوبه روابط خوبی دارین انگار!همسایگیه دیگ_!!

گیتا اخم کرد...

منظورت چیه؟_

کیاراد شانه ای بالا انداخت و گفت:

منظوری نداشتم بیخیال_

و بعد انگار چیزی به ذهنش رسیده باشد، پرسید:

گفتی قفلو عوض کرد؟چرا!؟_

DONYAIEMAMNOE

گیتا کمی در فکر فرو رفت...تصمیم گرفته بود کسی از اتفاق دیشب خبردار نشود تا مبادا به گوش لعیا برسد..اگر لعیا می‌فهمید یک ساعت هم نمی‌توانست در شیراز بماند!

طره ای از موهایش که روی صورتش افتاده بود را به پشت گوشش هدایت کرد و گفت:

_ راستش کلیدم رو گم کردم...گفتم قفلو عوض کنم که خیالم راحت باشه!

کیاراد که خیره بود به همان طره موی هدایت شده به پشت گوش گیتا،گفت:

_ که اینطور! خوب کردی...

گیتا که دیگر از نگاه خیره ی کیاراد خسته بود،بلند شد و خودش را مشغول جمع کردن میز کرد و در انتها گفت:

_ من باید برم شرکت...کلی کار عقب افتاده دارم!میای با من؟

کیاراد جرعه ای از چایش را نوشید و بلند شد...کتش را برداشت و روی دستش انداخت، در آخر نگاهی به گیتا انداخت و گفت:

نه من کاری ندارم اونجا! کارت تموم شد بگو بیام دنبالت _
!...شام مهمون من...حرف دارم باهات...فعلا

گیتا که جایی برای مخالفت ندید سری به نشانه ی مثبت
:تکان داد و گفت

!فعلا_

[حرکـــت معکـــوس Forwarded from]

هشتاد_و_شش

حرکـت_معکـوس#

تـــارا_توکلـے#

سامان تقه ای به در زد و بدون انتظار برای شنیدن جواب، در
:را باز کرد. دانیار بدون بلند کردن سرش گفت

کارا تموم شد!؟_

DONYAIEMAMNOE

سامان خودش را روی مبل روبروی دانیال پرت کرد و با لحنی کنجکاو پرسید:

از کجا میفهمی منم؟_

دانیار سرش را بالا آورد و با تکیه زدن بر صندلی گفت:

چون فقط تو بدون اجازه میای تو اتاق_!

سامان لبخند دندان نمایی زد و گفت:

عه!راست میگی ها!فقط من شاخ بازی درمیارم واسه جناب _ موحد!

دانیار چپ چپ نگاهش کرد و چیزی نگفت!

سامان گوشی اش را روی میز گذاشت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

همه امور انجام شد رئیس جان_!

مرسی_!

وظیفه ست _!

:و بعد از کمی مکث گفت

می‌گم دانیار؟_

هوم!؟_

...اون قطره ها_

!خب؟_

!خون بودن واقعا!نگفتم چون میخواستم گیتا بیشتر نترسه_

:دانیار بی تفاوت گفت

چه فرقی داره؟ قصدشون ترسوندن گیتا بوده که _
!ترسوندنش! دختره داشت سکته می کرد

:سامان با شیطنت گفت

!نگرانش شدی ها_

:دانیار خیره به سامان جواب داد

DONYAIEMAMNOE

درسته که نمیخوام سر به تن مستوفی باشه! اما اون دختر _ اینجا تنهاست و منم خصومتی باهاش ندارم!درضمن مادرش ...سفارشش رو کرده بهم!یه جورایی

!احساس مسئولیت میکنی_

آره!ولی مطمئنم گیتا هدف دیگه ای از اینجا بودنش _ داره!اینکه به ما مربوطه یا نه رو نمیدونم!ولی یه چیزی !هست

چطور؟_

رفت و آمد های مشکوک داره که از ما پنهون _ میکنه.ماشینش رو نمی‌بره و فکر می‌کنه ما متوجه نمی‌شیم!ببین گیتا ظاهرا مثل مادرشه...ولی ظاهرا! احتمال !میدم که مثل پدرش فعلا فقط روی خوشش رو نشون داده

:سامان متفکر نگاهش کرد و گفت

تنها مستوفی ای که فعلا روی پلیدش رو نشون نداده!میگم _ دانیار!؟

هوم؟_

پلیدی که پلیدیش رو نشون نده...پلیدتره!نه؟؟_

https://t.me/joinchat/AAAAAEryoYycfYvTMZgg

[Forwarded from حرکـــت معکـــوس]

هشتاد_و_هفت

حرکـت_معکـوس#

RONYAIEMAMNOE

...دانیار برای چندثانیه ای نگاهش کرد و پوزخند زد

قبلا هم بهت گفتم میذاریم هرچقدر که میخواد بهمون نزدیک بشه!هدفش معلوم میشه بالاخره!_

:سامان ادامه داد

حس خوبی بهش نداری!نه؟_

:دانیار بی تفاوت گفت

!من به هیچکس حس خوبی ندارم_

اوه!آره یادم رفته بود تو چه موجود بی حسی هستی!البته _ جز من دیگ!؟

!دانیار با نگاهش به اون فهماند که دیگر برود رد کارش

:سامان با لبخند نگاهش کرد و گفت

!اوکی اوکی! من برم به کارام برسم_

غرق در افکار خودش به رفتن سامان خیره شد! با بسته شدن در توسط سامان به خودش آمد! گوشی تلفن را برداشت و ...ارتباط را با منشی اش برقرار کرد

بله آقای موحد؟_

DONYAIEMAMNOE

!به خانم رستگار بگین بیاد به اتاق من_

!بله چشم_

****

با شنیدن صدای آلارم پیامک گوشی اش کاغذهای زیردستش را مرتب کرد و گوشه ای گذاشت!گوشی اش را برداشت و پیامش را که از طرف کیاراد بود، باز کرد...

!من پایین منتظرم_

نفسش را کلافگی بیرون داد و در جوابش نوشت: "چند دقیقه دیگه میام"

آینه ی کوچکش را از داخل کیفش بیرون آورد و بعد از تمدید رژ لبش،نگاه آخر را به خودش انداخت و بعد از اطمینان پیدا کردن از همه چیز،لبخندی به خود زد و آینه و رژ را داخل کیفش انداخت...

دو پرونده ای را که لازم بود به دانیار تحویلشان بدهد, برداشت و بیرون رفت!

با رسیدن به منشی که از وقتی از اتاقش بیرون آمده بود به او خیره بود، پرسید:

آقای موحد هستن؟_

بله، خبر بدم بهشون که کارشون دارید؟ _

پشت چشمی نازک کرد و گفت :

لازم نیست_!

در حالی که صدای پاشنه های کفش اش پیچیده بود، به سمت اتاق دانیار رفت و تقی به در زد و بعد از شنیدن "بفرمایید..." دانیار وارد شد

با باز کردن در نگاه هایشان با محیا تلقی پیدا کرد,و لبخند بزرگی که روی لب های محیا بود توجهش را جلب

DONYAIEMAMDEL

کرد...لبخند زدن حین مکالمه با دانیار موحد!؟ چیزی بود که برای اولین بار در شرکت با آن روبه‌رو شده بود! چرا باید محیا حین مکالمه با دانیار لبخند می‌زد؟گیتای درونش به صدا درآمد و گفت: خب تو چرا حسودیت شد؟گیتا حق به جانب به گیتای درونش گفت: چرا باید حسادت کنم ؟تعجب کردم فقط!

و پوزخند گیتای درونش را حس کرد...و این حس بدی که نسبت به محیا پیدا کرده بود چه بود!؟

پیش خودش اعتراف کرد که روی دوستی دانیار حساب باز کرده است و نمیخواهد او را با کسی شریک شود حتی اگر او دوست و همکلاسی دوران کودکی اش بود!

DONYAIEMAMNOE

تنها حسش به دانیار همین بود و بس...! شکی هم در آن نبود! گیتا اجازه عاشقی کردن نداشت و خودش این را خوب می

دانست...! لااقل برای مدتی اینطور بود و او هم شکایتی از این اوضاع نداشت!

با صدای دانیار به خودش آمد و نگاهش را به نگاهِ جدی او داد...

خانم مستوفی امری داشتین؟_

اشاره‌ای به پرونده‌هایی که در دست داشت کرد و گفت:

اینا همون پرونده هایی هستن که بهت گفتم._

محیا نگاهی به دانیار انداخت و گفت:

با اجازه تون من برم._

دانیار جدی سری به نشانه تایید تکان داد و محیا با قدمهای آرام اش از اتاق خارج شد. گیتا پرونده ها را روی میزش گذاشت و به دنبال آن، دانیار گفت:

بررسی شون می کنم._

DONYAIEMAMNOF

گیتا باشه ی آرامی گفت و بعد نگاهی به گوشی اش که کیاراد در حال تماس با آن بود, انداخت و گفت:

من دارم میرم بیرون دیگه امروز نمی رسم برگردم شرکت! _ کاری نداری؟

دانیار بی‌تفاوت گفت:

نه!_

همین؟چرا انتظار داشت بپرسد کجا!؟ یا حداقل بگوید خوش بگذره!؟ یا اقلا میگفت به سلامت!!یادش رفته بود او دانیار موحد است!؟ اینکه دیشب را در خانه ی او سحرکرده بود دلیل نمی‌شد که چیزی تغییر کرده باشد! او،چه انتظار بیخودی داشت!؟

DONYAIEMAMNOE

او هم بی تفاوت گفت:

اوکی فعلا!

!جواب آرام دانیار را شنید و به سمت در حرکت کرد

https://t.me/joinchat/AAAAAEryoYycfYvTMZgg

[حرکـــت معکـــوس Forwarded from]

هشتاد_و_هشت

#حرکـت_معکـوس



:جرعه ای از نوشابه اش را خورد و پرسید

خب؟گفتی بابا نمی‌دونه اینجایی؟_

:کیاراد خندید و گفت

DONYAIEMAMNOE

نه! اگه می‌گفتم نمی‌ذاشت بیام! آخه این روزا سرمون _ شلوغه خودت میدونی که! ولی خب دلم تنگ شده بود

برات...دیگه طاقت نیاوردم این چند روزو تا خودت بخوای بیای تهران!

گیتا با کنجکاوی و بی توجه به قسمت احساسی حرف های کیاراد پرسید:

چرا سرتون شلوغه؟_

کیاراد در حالی که سعی می کرد ضدحالی که خورده بود را به روی خودش نیاورد، گفت:

گیتا!؟ می‌خوای بگی پیشنهاد خودت رو فراموش کردی؟_

ابروی راستش بالا پرید...

پیشنهادم؟_

DONYAIEMAMNOE

کیاراد خواست توضیح دهد اما صدای گوشی گیتا مانع شد!گیتا با نگاهی به صفحه ی گوشی اش گفت:

هدایته_!

...با نگاهی به کیاراد جواب داد

بله هدایت!؟_

!سلام...خوبی گیتاجان؟_

...گیتا لبخند زد

سلام.ممنون شما خوبی!؟_

...مثل همیشه جدی بود

خوبم! قصد نداری بیای؟_

کجا؟_

!تهران دیگه_

!برای چی!؟کار دارم اینجا! هفته ی بعد شاید اومدم_

گیتا حواست کجاست؟کلی کار داریم اینجا! مگه نگفتی _ خودت میخوای همه کارها رو انجام بدی!؟

:گیتا که دیگر کلافه شده بود،گفت

...این چه کاریه که همه ازش حرف میزنن؟کیارادم_

کیاراد با شنیدن نام خود، چشم غره رفت که گیتا به خودش آمد و به موقع جمله اش را تغییر داد...

کیارادم الان زنگ زده بود!یه چیزایی می‌گفت!قطع شد _ دیگه نفهمیدم جریان چیه!

هدایت که معلوم بود، حوصله اش سررفته گفت:

سالگرد تاسیس شرکته! خودت پیشنهاد دادی جشن _ بگیریم! یادت رفته!؟

گیتا که از فراموشی خود، تعجب کرده بود، با هیجان گفت:

واای! من انقدر درگیر کارای شرکتم که یادم رفته! فردا _ میام...هیچ کاری نکنیدا! همش با خودم!

چشـــم! ببینیم و تعریف کنیم! فعلا که یادت رفته بود_!

عه هدایت؟بی انصافی نکن خب یادم رفت دیگه_!

باشه!بگم بچه ها بلیط بگیرن برات؟_

!آره ممنون می‌شم_

باشه! پس کاری نداری دیگه؟_

!نه مرسی_

!خب پس فعلا_

!فعلا_

https://t.me/joinchat/AAAAAEryoYycfYvTMZgg

هشتاد_و_نه

#حرکـت_معکـوس



DONYAIEMAMNOE

گیتا حیران از خود، دستش را زیر چانه اش زد و خیره به کیاراد گفت:

واقعا چرا من فراموش کردم!؟_

:کیاراد که مجذوب ژست او شده بود، با لبخند گفت

بیخیال! پیش میاد واسه همه_

:گیتا با هیجان گفت

!من باید برم وسایلام رو جمع کنم و فردا برم_

:کیاراد از جیبش دوبلیت بیرون آورد و گفت

!تا صبح ساعت هشت وقت داری_

:گیتا حق به جانب گفت

نمی‌شد زودتر به من بگی!؟_

...کیاراد دلخور نگاهش کرد

DONYAIEMAMNOE

تو اصلا به تماسای من جواب میدی که من بخوام چیزیم _ بگم؟مجبور شدم حضوری بیام!بعدشم من از کجا می‌دونستم گیتایی که انقدر روی مناسبت ها حساسه، فراموشکار شده!؟

:و بعد کمی شک به نگاه دلخورش اضافه کرد و گفت

!شایدم عاشق شده_

:گیتا کلافه گفت

کیاراد الکی بحث راه نندازا! چه عشقی آخه؟من فقط درگیر _ !کارهایی ام که بابا بهم سپرده

:کیاراد شانه ای بالا انداخت و گفت

!باشه قبول! شامت رو بخور_

آمده بود تا با گیتا تکلیف‌شان را روشن کند!تکلیف این احساس سردرگمش را...!ولی حالا که روبرویش نشسته بود انگار قفل بر دهانش زدند! گویی چشمانش از زبانش خواهش کردند که هیچ نگوید...!هیچ نگوید تا آن ها بتوانند یک دل سیر نگاهش کنند! مبادا عصبانی شود و نگاهش نامهربان! اگر قهر می‌کرد فرصت باهم بودن فردایشان را هم از دست !می‌داد!لااقل می‌توانست فردا را از بودن درکنار او لذت ببرد

گاهی عذاب بلاتکلیفی و سردرگمی را به جان می‌خری تا "
"!ناامیدی مطلق را تجربه نکنی

نمی‌خواست از گیتا ناامید شود...حتی اگر لازم بود تا ابد
!بلاتکلیف می‌ماند اما ته مانده ی امیدش را دوست داشت

نود

#حرکـت_معکـوس

:سوار ماشین که شدند،گیتا با نگاهی کوتاه به نیم رخ او گفت

.بی زحمت منو برسون تا شرکت!ماشینم اونجاست_

فردا میخوایم بریم دیگه! میخوای چیکار ماشینتو؟بذار بمونه _
!تو پارکینگ شرکت

گیتا که نمی‌خواست کیاراد چیزی از برنامه ی امشبش
:بداند،گفت

!نه یه سری از وسایلام تو ماشینه...لازمشون دارم_

کیاراد باشه ای گفت و دیگر سکوت کرد... هیچ کدام تا رسیدن به مقصد کلمه ای حرف نزدند...گیتا که حوصله نداشت،کیاراد هم می‌ترسید با هر حرفش گیتا را آزرده کند و دوباره همه چیز را به هم بریزد!هر دو نفر دلشان برای رابطه قبلی‌شان تنگ شده بود! آن موقعی که برای هم دو دوست صمیمی بودند و دلیل حال خوب هم!کاش این احساس کیاراد !هیچ وقت ظهور نمی کرد و باعث تنهایی هردوشان نمی‌شد

:کیاراد ماشین را متوقف کرد و گفت

.دیر وقته!پشت سرت میام تا خونه_

گیتا که تا همین جا هم دیرش شده بود، سعی کرد خونسردی :اش را حفظ کند و با نگاهی به ساعتش گفت

!لازم نیست...من خیلی وقته اینجا تنهام و عادت کردم_

:کیاراد که رگ غیرتش باد کرده بود!گفت

یعنی همیشه این ساعت تنها میری؟_

گیتا با خود فکر کرد که غیرتی شدن کیاراد هیچ حس خوبی در او ایجاد نمی کند!یا به قول معروف، قند در دلش آب نمی شد! حس او به کیاراد نمی خواست تغییر کند و دیگر از این موضوع مطمئن بود!بی حوصله گفت:

آره! نمیدونستی اینجا تنها زندگی می کنم؟_

پس این مردتیکه بی غیرت، چی کاره ست؟ مسیرتون یکیه _ که!

گیتا با روشن شدن صفحه گوشی اش،بعد از باز کردن پیام آرمان که نوشته بود "کجایی پس"رو کرد به کیاراد و گفت:

اون آقای محترم همکار منه! راننده ام نیست!بادیگاردمم _ نیست! چه دلیلی داره بخواد منو ببر و بیاره؟حالا اگه اینطوری هم بود،میخواستی بگی چی کارته؟چرا انقدر بهونه میگیری کیاراد؟

کیاراد در دل تصدیق کرد که حق با اوست! اگر اینطور هم بود، عذاب آور بود! اصلاً این جدایی و تنها زندگی کردن گیتا همه و همه اش عذاب بود که هر لحظه حسش می کرد! این چه بلایی بود که عمویش بر سرش آورده بود، نمی‌دانست!

باشه عذر می خوام! اصلا به من ربطی نداره! روت نشد _ خودت اینو بگی!

گیتا که از طرفی هم نمی خواست او را ناراحت کند،بعد از نوشتن "دارم میام" برای آرمان رو کرد به او و با لحنی گله‌مند،گفت:

کیاراااد_!

کیاراد بدون نگاه کردن به او گفت:

بیخیال ساعت میام دنبالت_!

گیتا باشه ی آرامی گفت و به دنبال آن شب بخیر آرام‌تری!کیاراد هم با نگاهی غم آلود در حالی که برای

صدمین بار و شاید هم بیشتر برایش ثابت شده بود که گیتا ذره‌ای به احساس او اهمیت نمی دهد، او را تا وارد شدنش به ساختمان بدرقه کرد!بعد از نفس عمیقی از روی کلافگی اش، ماشین را به حرکت درآورد...

https://t.me/joinchat/AAAAAEryoYycfYvTMZgg

نود_و_یک

#حرکـت_معکـوس



از پارکینگ که خارج شد با دقت به اطرافش،نگاه کرد تا از رفتن کیاراد مطمئن شود،و بعد نگاهی به ساعتش کرد که یازده و نیم شب را نشان می‌داد!ماشین را به حرکت درآورد...کمتر از یک ربع بعد، جلوی درِخانه ی آرمان بود،کلیدش را از کیفش درآورد و در را باز کرد...همزمان با

DONYAIEMAMNOE

بستن در، گوشی اش به صدا درآمد با دیدن اسم دانیار تعجب کرد و جواب داد...

بله؟_

سلام،خوبی؟_

سلام،ممنون تو خوبی؟_

خوبم!خواستم مطمئن شم حالت خوبه! کاری نداری؟_

نه،مرسی!شب بخیر...

شب بخیر!_

گوشی را قطع کرد و با لبخند سرش را بالا آورد که با دیدن آرمان روبرویش جا خورد و جیغ کوتاهی کشید!آرمان با لبخند مرموزی گفت:

DONYAIEMAMNOE

چته دختر!؟_

گیتا در حالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود گفت:

!هیچی،حواسم نبود_

:آرمان ابروی راستش را بالا داد و گفت

حواست کجا بود که اونطوری لبخند می‌زدی؟_

گیتا خندید و در حالی که خودش را لوس می کرد،خود را در آغوش او انداخت و گفت:

فضولی مگه؟_

...آرمان با محبت دستش دور کمرم او حلقه کرد

باید بدونم داری چیکار می کنی دیگه! فکر کردی من مثل _ اون باباتم!؟

:گیتا با اخمی ساختگی گفت

DONYAIEMAMNOE

عه!آرمان!؟با بابام چیکار داکنی؟_

!بابات اگه بابای خوبی بود،تو رو تو این شرایط قرار نمی‌داد_

!من از شرایطم راضی ام_

:آرمان چپ چپ نگاهش کرد و گفت

کله شقی دیگه عین خودش!حالا بیا بریم تو... تا کی _
میخوای بمونی تو حیاط با من کل کل کنی؟

https://t.me/joinchat/AAAAAEryoYycfYvTMZgg



نود_و_دو

حرکـت_معکـوس#

وارد خانه که شدند،رو به گیتا گفت؛

...داشتم قهوه درست می‌کردم،برم برات بیارم_

!آخ جون!مرســـــی_

DONYAIEMAMNOF

آرمان لبخندی زد و بی حرف به سمت آشپزخانه رفت...گیتا هم به دنبال او رفت و روی کابینت نشست...!با محبت خیره شده بود به حرکات آرمان!

جنتلمن کی بودی تو آخه!؟_

:آرمان با اخمی ساختگی نگاهش کرد و گفت

زبون نریز بچه! بگو ببینم این چند روز کجا بودی؟_

:گیتا در حالی که سعی داشت خودش را لوس کند، گفت

!کار داشتم خو!تازه فردام می‌خوام برم تهران_

:آرمان این بار با اخمی واقعی، گفت

!بیخود!لازم نکرده بری_

DONYAIEMAMNOE

آخه مجبورم برم! سالگرد تاسیس شرکته، خودم پیشنهاد _ دادم جشن بگیریم،حالا نرم ضایع‌ست دیگه!فکرکن تک دختر

مستوفی نباشه!بعدشم دانیارم میخواد بره!مشکوک میشن بهم همه!باز اگه دانیار نمی‌رفت به همه میگفتم کار داریم...

آرمان بی حرف با همان اخم نگاهش می‌کرد، گیتا ادامه داد:

اصلا تو هم بیا بریم!_

گیتا باز شروع نکن! میدونی من از اون آدما خوشم نمیاد!_

و بعد نگاهش را از او گرفت و گفت:

درضمن مامان لعیات هم از دیدن من خوشحال نمیشه!_

ماگ عروسکی گیتا را دستش داد...گیتا آرام گفت:

ولی..._

آرمان بی توجه به او، از آشپزخانه خارج شد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

قهوه ات رو بخور برو لباستو عوض کن، منتظرم باش تا بیام! _

گیتا کلافه نفس عمیقی کشید و به خرس صورتی روی ماگش خیره شد...!

نگاهی به ساعت که سه شب را نشان می‌داد کرد و شالش را پوشید...نگاهی به آرمان که مثل همیشه آخر شب هایش، روی مبل نشسته بود و سیگار می‌کشید و انگار در خلسه ای عمیق فرو رفته بود، انداخت! در دل قربان صدقه او رفت و آرام گفت:

من دارم میرم___!

آرمان که تازه با صدای او به خود آمده بود، بلندشد و گفت:

برو سوار ماشین شو تا بیام_!

نه مرسی،ماشین آوردم_!

DONYAIEMAKOL

آرمان در حالی که اخم کرده بود،با نگاه گیرایش به ساعت اشاره کرد و گفت:

!من میزارم تو الان تنها بری؟! برو ماشینتو بیار تو حیاط_

:گیتا شانه ای بالا انداخت و گفت

!چشم...هرچی شما بگی_

https://t.me/joinchat/AAAAAEryoYycfYvTMZgg

نود_و_سه

حرکـت_معکـوس#

با شیطنت بدون اینکه او متوجه شود سلفی ای از خودشان گرفت... در حالی که خودش شکلک درآورده بود و تیرداد،جدی به روبرو خیره بود!عکس را برای سامان فرستاد و "!نوشت: "از وقتی تصمیم گرفته ازدواج کنه جذبه دار شده

...صدای تیرداد را شنید

چرا اینطوری میکنه لعنتی؟_

...با همان لبخندی که داشت،خیره شد به نیم رخ تیرداد

چطوری میکنه مگه!؟_

...ترمز نمیگیره_

انعکاس صدای یا علی گفتن تیرداد در گوشش و پرتاب شدن ماشین درون دره و از خواب پریدن دانیار...!

کابوس همیشگیِ چند ساله اش که قصد رها کردنش را نداشت...

بعد اطرافیانش انتظار داشتند، فراموش کند! چه چیزی را باید فراموش می‌کرد؟ آن حادثه را؟تیرداد را؟چطور فراموش می کرد وقتی هر شب آن را دوباره تجربه می‌کرد!؟

وارد آشپزخانه شد و لیوانی آب برای خود ریخت... پشت پنجره رفت و نگاهی به حیاطِ ساکتِ

ساختمان،انداخت...می‌دانست دیگر تا صبح خوابش نمی‌برد!نگاهی به آلاچیقِ در حیاط انداخت...و بعد نگاهش را به ساعت داد که سه شب را نشان می داد...!دلش هوای تازه میخواست!بی صدا و بدون اینکه سامان را بیدار کند کلید و گوشی اش را برداشت و بیرون رفت...آلبوم عکس هایش را باز کرده بود و مشغول دیدن عکس هایشان بود.به همان سلفیِ آخرِ داخلِ ماشین که رسید،متوقف شد!دلش گرفت...زیر لب زمزمه کرد:

چرا منم با تو نمردم؟به خدا مردن از این همه عذاب بهتر _ بود!...به روح خودت قسم بهتر بود!

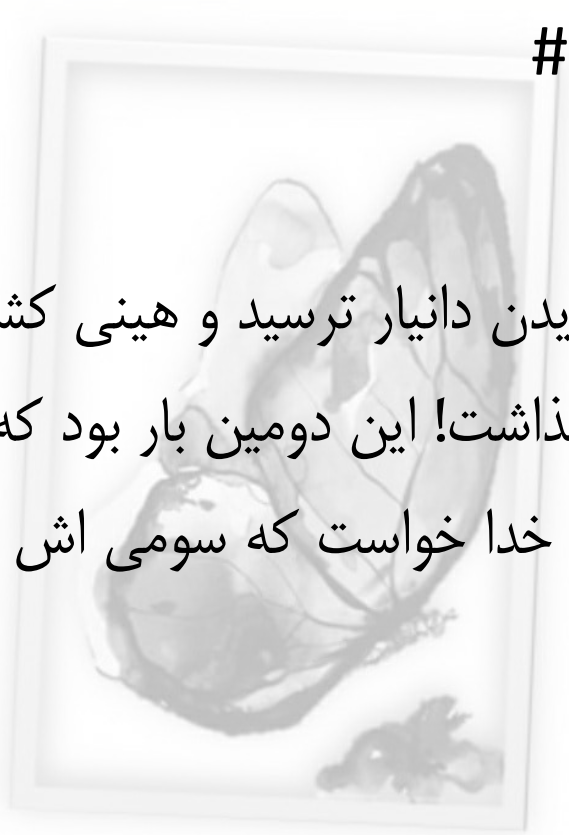
با باز شدن درِحیاط توجهش جلب شد و از آلاچیق بیرون رفت...گیتا بود...برای شخصی دست تکان داد و بعد وارد حیاط شد...

DONYAIEMAMNOE

https://t.me/joinchat/AAAAAEryoYycfYvTMZgg

نود_و_چهار

#حرکت_معکوس



با برگرداندن رویش و دیدن دانیار ترسید و هینی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت! این دومین بار بود که امروز این طور می ترسید و از خدا خواست که سومی اش را بخیر کند!

نترس منم_!

گیتا نفس نفس زنان گفت:

DONYAIEMAMNOE

غافلگیر شدم ! آخه ساعت نزدیک چهاره! انتظار نداشتم _ اینجا ببینمت!

دانیار بی حرف سری تکان داد...!

نگاهش جوری‌بود که گیتا از آن این را خواند که اگر ساعت چهار وقت برگشتن یک دختربه خانه است،بودن او در حیاط هم عجیب نیست!البخند هولی زد و گفت:

خونه‌ی دوستم‌بودم! دیگه اصرار کردن بمونم! الانم _ خودشون رسوندنم!

دانیار بی‌تفاوت گفت:

لازم به توضیح نیست!شب بخیر_..

و بعد از پله ها بالا رفت!

گیتا شانه ای بالا انداخت و گفت:

بداخلاق_!

DONYAIEMAMNOE

و بعد ادایش را درآورد:

لازم به توضیح نیست_!

و بعد در حالی که حرص می‌خورد،ادامه داد:

آخه واقعا چه نیازی به توضیح دادن به این مردک _ بود،دختره گیج!؟حالا یه بار بهت زنگ‌زد ببینه زنده ای یا کشتنت چون تهدیدت کردن! توباید بیای بهش توضیح بدی کجا بودی؟

غرزنان به سمت آسانسور رفت،اما هرچه دکمه را زد خبری نشد! پس خراب بود که دانیار هم از پله هارفت!با قیافه ای خسته و کلافه به پله ها نگاه کرد و پوفی کشید!

https://t.me/joinchat/AAAAAEryoYycfYvTMZgg

نود_و_پنج

#حرکت_معکوس

DONYAIEMAMNOE

با واردشدنش به خانه، سامان را دید که در آشپزخانه مشغول به آب خوردن بود، و با دیدن او گفت:

چشمم روشن! منو می‌خوابونی کجا میری؟_

طبق معمول دانیار از آن نگاه های جذبه دارش نثارش کرد،از همان هایی که همه با دیدنش ساکت می‌شدند،جز سامان! برای سامان گویی بی اثر بود!

سامان ادامه داد:

منتظر این دختره گیتا بودی؟از نگرانی خواب به چشمت _ نمی‌اومد؟اعتراف کن!

دانیار تشر زد:

سامان!...حوصله ندارم_!

سامان بدون ذره ای اهمیت دادن،ادامه داد:

بدبخت دلتو به این خوش نکن! الان از ماشین یه آقا _ خوش‌تیپه پیاده شد!

دانیار بی‌حوصله گفت:

DONYAIEMAMNOE

!گفت با دوستش و شوهرش برگشته_

!دروغ گفته_

تو از کجا فهمیدی اونوقت؟_

از اونجایی که آقاهه پیاده شد! گیتا هم بغلش کرد!تازه _
بوسشم کرد!نچ نچ! آخرالزمون شده به‌خدا! وسط کوچه اخه!؟

:دانیار که فکرش درگیر شده بود،گفت

جدی میگی یا شوخیت گرفته؟_

آخه احمق،ساعت چهار صبح من چه شوخی ای با تو دارم؟_

متاسفانه تو، تو هرشرایطی تنها چیزی که با من داری، _
!شوخیه

DONYAIEMAMNOE

:سامان،خندید و گفت

راست میگی‌ها!خیلی خوشحالی که منو داری، نه؟_

!نه_

:سامان چپ چپ نگاهش کرد و گفت

!بیشعور_

:دانیاری جدی گفت

سامان؟_

!ها؟کوفت سامان_

اینارو جدی گفتی؟_

:سامان هم کمی جدی‌تر شدو گفت

!آره به جون تو_

!پس اون شبایی که دیرمیاد پیش این یاروئه_

:سامان حالت متفکر به‌چهره اش داد وگفت

DONYAIEMAMNOE

!احتمالا_

از تهران که برگشتیم، یکی از بچه هارو بذار نامحسوس _

!گیتارو تعقیب کنه!ببینیم این طرف کیه

!باشه_

https://t.me/joinchat/AAAAAEryoYycfYvTMZgg

نود_و_شش

#حرکت_معکوس

چمدان کوچکش که شامل وسایل ضروری اش بود را کنار در گذاشت و خودش را روی کاناپه انداخت! خستگی را با تک تک سلول‌هایش حس می‌کرد!ساعت شش بود و او هنوز یک ثانیه هم نخوابیده بود،یک ساعت و نیمی را می‌توانست بخوابد!قرارش با کیاراد برای ساعت هشت بود...نای رفتن به اتاق را هم نداشت! همانجا روی کاناپه دراز کشید و چشمانش را بست...بالافاصله چشمانش گرم شد و خوابش برد...اما هنوز

DONYAIEMAMNOE

خوابش سنگین نشده بود که صدای پیامک گوشی اش را شنید...زیر لب مظلومانه گفت:

_چه زود تموم شد!

گوشی را برداشت تا در جواب کیاراد بگوید می‌خواهد حاضر شود! اما با دیدن شماره ی ناشناسی تعجب کرد و هوشیار شد و با بازکردن پیام رنگ از رخش پرید و خواب هم از سرش...!

خب گیتا خانوم میگن این روزا قراره برگردی تهران! " خواستی برگردی با پدرومادرت از ته دل خداحافظی کن،شاید دیگه ندیدیشون!"

کلافه نشست و دستش را درون موهایش برد!چه باید می‌کرد؟!کاش می‌شد در خانه ی آرمان زندگی کند! اما نمی‌شد..

DUNYAIEMAMNOE

گاهی آرزو می‌کرد کاش پدرش یک آدم معمولی بود،یک معلم،یک کارمند که صبح می‌رفت سرکار و شب برمی‌گشت!آنوقت او خودشیرینانه لیوانی چای می‌ریخت و برای او می‌برد تا خستگی هایش را بشورد و ببرد!او هم در عوض لبخندی به او می‌زد که محبت پدرانه اش را لمس کند...با همان لبخند...!اصلا یادش نمی‌آمد پدرش تا به حال لبخندی واقعی زده یا نه!؟

خاص بودن همیشه هم خوب نیست...!گاهی از ته دلش می‌خواست یک دختر معمولی باشد،یک پدر معمولی داشته باشد،یک زندگی معمولی داشته باشد!آخ...زندگی معمولی! چقدر حسرت این یکی را می‌خورد!دلش می‌خواست یک روز صبح وقتی چشمانش را باز می‌کند به چیز دیگری فکر کند، نه به آن چیزی که مستوفی هدف زندگی اش قرار داده بود!خودش آن را قبول کرده بود...با تمام وجودش...!اما مستوفی نباید می‌گذاشت تک دخترش زندگی اش را وقف

این هدف کند...!این بود تفاوت پدرانگی های کامران مستوفی...!

سعی کرد دیگر به آن موضوع فکر نکند،او توانایی دفاع از خودش را داشت!خوب هم داشت...پس جای نگرانی نبود...باید این گیتای ضعیف را می‌کشت!او باید می‌شد قوی ترین دختری که روی زمین است!همین و بس...!شاید اگر به هدفش می‌رسید بعد از آن می‌توانست فردایش که از خواب بیدار می‌شود مثل دختران معمولی به کارهای روزمره اش فکر کند...!

🆔 i

نود_و_هفت

DONYAIEMAMNOE

#حرکت_معکوس

خوابش که پریده بود،بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت..ابتدا آهنگ شادی روی پخش گذاشت و شروع کرد به آماده کردن صبحانه ی مفصلی برای خودش!بعد از صبحانه هم به اتاقش رفت و چهل و پنج دقیقه ای را صرف آرایش و لباس پوشیدنش کرد...بعد نگاهی به ساعت کرد...هفت و نیم بود!هنوز وقت داشت و دلش هوای مهسا را کرده بود...دیشب می‌خواست با او خداحافظی کند که دیر برگشته بود!وارد تلگرام شد و با دیدن اینکه پنج دقیقه ی پیش آنلاین بوده خوشحال شد!همه چیز را چک کرد و بیرون رفت!

با تماس کیاراد که گفت پنج دقیقه ی دیگر می‌رسد، از مهسا و دخترش دل کند و بیرون رفت! با اینکه دلش می‌خواست از همسایه های واحد روبرویی‌اش هم خداحافظی کند اما غرورش با یادآوری رفتار دیشب دانیار اجازه نمی‌داد! نگاهش را از در واحد آن ها گرفت و در را باز کرد و چمدانش را

برداشت و همزمان با بستن در،صدای باز شدن در واحد روبرویی آمد!

از طرفی خوشحال شد و از طرفی هم خود را سرزنش می‌کرد و برای خود خط و نشان می‌کشید که باید کمی سنگین رفتار کند!

رو برگرداند و اول با سامان که بیرون آمد روبرو شد...چقدر این آدم را با لبخند همیشگی اش دوست داشت! هروقت که او را می‌دید ناخودآگاه انرژی مثبت می‌گرفت برعکس دوست و رئیسش...!البته بی انصافی بود اگر می‌گفت دانیار انرژی منفی می‌دهد! همان دوشب پیش بود که با حضورش امنیت را حس کرده بود!اما خب همه دانیار موحد را جدی و خشک می‌شناختند!

DONYAIEMAMNOE

سامان با همان لبخند معروفش،ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

!صبح بخیر گیتاخانوم!سحرخیز شدین_

گیتا هم متقابلا لبخندی زد...از وقتی گفته بود که او را گیتا !صدا بزند،خودمانی شده بود و او هم این را دوست داشت

!صبح شماهم بخیر! من همیشه سحرخیزم_

سامان این بار ابروی راستش را بالا انداخت و با تظاهر به :جدی بودن،گفت

بر منکرش لعنت! این آقا دانیارِ ماست که همیشه دیر میاد _ !شرکت

و بعد به دانیار که مثل همیشه شیک پوش و جذاب بیرون :آمد،نگاه کرد و گفت

DONYAIEMAMNOE

!یاد بگیر رییس جان_

و دانیار بی حرف از همان نگاه های همیشگیِ بی اثرش !نصیب او کرد

ID i

نود_و_هشت

#حرکـت_معکـوس

گیتا خندید و با خود فکر کرد که اخم دانیار و لبخند سامان همیشه هستند و هیچکدام این پارادوکس را بهم نمیزند! عجیب بود این رابطه ی محکم و خوب بین این دونفر...!دلش یک این‌طور رفیقی میخواست که همیشه باشد و با تمام تفاوت های‌شان برای هم نزدیک ترین باشند!

نگاهی به دانیار انداخت و آرام سلام کرد.دانیار هم آرام سری تکان داد و جواب سلامش را داد! نگاهش که به چشمان دانیار افتاد متوجه قرمزی آن ها شد...دیشب ساعت چهار بیدار بود و این یعنی بی‌خواب بوده! کنجکاو بود بداند چه موضوعی دانیارموحد را پریشان کرده...! یعنی می‌توانست موضوع

DONYAIEMAMNOE

عاشقانه باشد؟ در دل به خود پوزخندی زد و گفت این تکه یخ و عشق!؟

از فکر دانیار بیرون آمد و نگاهش را از او گرفت و رو به سامان گفت:

دارم میرم تهران! همونطور که می‌دونید چند روز دیگه _ جشن داریم!

و نیم نگاهی هم به دانیار نکرد و می‌خواست به او بفهماند که به او توضیح نمی‌دهد!

سامان بعد از باز کردن در آسانسور گفت:

آهان بله! سفر خوبی داشته باشید._

و ایستاد و با دست اشاره کرد که گیتا وارد شود...گیتا هم ممنونی گفت و وارد شد و به دنبال او دانیار و بعد سامان!

نگاهش به کراوات دانیار افتاد که کمی به نظرش شل آمد..دلش می‌خواست آن را درست کند!یک جور وسواس فکری داشت روی این جورچیزها! برای این‌که کار احمقانه ای نکند نگاهش را از آن گرفت و به گوشی اش داد که همان موقع کیاراد تماس گرفت...

رسیدی؟_

نگاهش را به دانیار داد که خودش کراواتش را درست کرد!غرور را در نگاهش می‌خواند وقتی مقابل آیینه ایستاده بود!دردل برایش شکلک درآورد و گفت مردک جذاب خودشیفته!

صدای کیاراد او را به خود آورد...

DONYAIEMAMNOE

آره بیا_!

اومدم_...

از آسانسور که خارج شدند،گیتا رو به آن ها کرد و گفت:

جمعه شب می‌بینمتون!خداحافظ_

:دانیار بالاخره زبان به سخن‌گشود و گفت

!سفر خوبی داشته باشی_

ممنون آرامی گفت و در جواب خداحافظی سامان هم سری

!تکان داد و به سمت درب خروجی رفت

ID i

پارت۹۹#

حرکـت_معکـوس#



با خارج شدن گیتا از در،کیاراد هم از ماشین پیاده شد و به سمتش آمد.سلام کرد و چمدانش را گرفت و به او اشاره کرد سوار شود و بعد از گذاشتن چمدانش در صندوق عقب

DONYAIEMAMNOE

ماشین،خودش هم‌روی صندلی عقب ،کنار گیتا قرار گرفت و از راننده خواست حرکت کند!

گیتا با نگاهی به راننده ی آژانس پرسید:

پس ماشین خودت چی؟_

ماشین خودم نبود_!

گیتا سری به نشانه ی تایید تکان داد و چیزی نگفت!سنگینی نگاهِ خیره‌ی کیاراد به نیم‌رخ اش را حس می‌کرد و معذب شده بود...

من بدم نمی‌اومد با ماشین خودم بیام و باهم _ برگردیم...گفتم تو اذیت نشی!

گیتا با نگاهی کوتاه به او گفت:

آهان...مرسی_!

DONYAIEMAMOE

و بعد نگاهش را به صفحه‌ی گوشی اش داد.اما انگار دلِ این مرد عاشق، ادامه‌ی این بحث را می‌خواست...!هرشب با ناامیدی سر روی بالشت می‌گذاشت و صبحِ فردا با دلی پراز امید بیدار می‌شد!آرزوی هرصبحش این بود که روزگاری برسد که وقتی چشم باز می‌کند، اولین کسی که می‌بیند، گیتا باشد...!

خیره به نیم‌رخِ گیتا گفت:

اما فکر کنم اشتباه کردم! سفردونفره باتو هرچی طولانی تر ــ باشه،بهتره!

گیتا که دیگر از این ابرازعلاقه های گاه و بیگاه کیاراد خسته بود،خواست بی‌رحمی به خرج دهد و این‌بار محکم جوابش را بدهد، تا شاید این ماجرا تمام شود...!رویش را به سمت کیاراد برگرداند و نگاهش را با جدیت به چشمان او دوخت...!

ببین کیاراد...ــ

DONYAIEMAMNOE

کیاراد درحرکتی ناگهانی انگشت اشاره‌اش را روی لب‌های او گذاشت و او را وادار به سکوت کرد...نگاهش را از لب‌های او گرفت و به چشم‌های روشن‌اش داد...چشم‌هایی که دلش می خواست ساعت ها بدون حرکت به آنها خیره بماند و غرق شود در آن ها...!

با صدایی که به زور از گلویش خارج می‌شد، گفت:

نه گیتا! هیچی نگو!من با این یه ذره امیدی که دارم ــ خوشم...خرابش نکن!هیچی غیر ممکن نیست تو این دنیا... هیچی!قول میدم دیگه هیچی نگم، ولی امیدمو ازم نگیر!با همه ی این بی محلی کردنات هنوزم یه حسی تو وجودم میگه تو سهم منی!

DONYAIEMAMNOE

گیتا بی حرف، دست کیاراد را پایین کشید و با نگاهی به چشمان کنجکاوِ راننده در آیینه، سری به نشانه تایید تکان داد و دوباره نگاهش را به صفحه‌ی گوشی اش داد...!

****

سامان نگاهی به دانیار که ساکت، به بیرون خیره بود انداخت و گفت:

_چته رفیق؟ساکتی؟

دانیار نیم‌نگاهی به او انداخت و درجوابش گفت:

_چی بگم؟

_هرچه میخواهد دل تنگت بگو!چیه یارت داره می‌ره تهران، ناراحتی؟

دانیار سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست و درهمان حالت،با خونسردی گفت:

DONYAIEMAMNOE

_چرت نگو!

سامان نیشخندی زد و گفت:

چقدم خاطرخواه داره!شب با یکی میاد، صبح با یکی _ می‌ره!یکی هم از یکی خوش‌تیپ تر و لاکچری تر...!زیاد امیدی نداشته باش به خودت!

دانیار بی‌توجه به او در افکارش غوطه‌ور شد..چند روز دیگر مهمانی بزرگ مستوفی بود و او باید حواسش را جمع می‌کرد تا شاید به سرنخی می‌رسید...!به اطلاعات زیادی در مورد آن ها رسیده بود و اعتماد خیلی از آنها را جلب کرده بود، اما هنوز از چیزی که می‌خواست خیلی فاصله داشت از طرفی هم گیتا فکرش را درگیر کرده بود...این دختر مشکوک بود!به نظر او حتی گیتاهم می‌توانست مهره ی مهمی در این میدان باشد...او به دنبال شاه این شطرنج بود و به همه مشکوک...!برعکس خیلی‌ها بعید می دانست شاه شطرنج مستوفی باشد..!

https://t.me/joinchat/AAAAAEryoYycfYvTMZgg

پارت#

حرکـت_معکـوس#

:چشمانش را باز کرد و خطاب به سامان گفت

مطمئنی اونی که شب دیدی کیاراد نبوده؟_

:سامان رو به او کرد و گفت

آره بابا من این پسره‌ی نچسبو از صد فرسخی _
می‌شناسم!اون خیلی بهتر از این بود!اصلا یه چیزی بود که
!منم از اون فاصله، عاشقش شدم، چه برسه به گیتا

:با نگاه چپ چپِ دانیار، تک خنده ای کرد و گفت

DONYAIEMAMNOE

باز تو به من شک کردی؟عشق اول و آخر من تویی!شوخی _
کردم! فقط خواستم بگم این یارو در این حد خوبه که تو به
!گیتا امید نداشته باشی

...مکث کرد و دوربرگردان را که رد کرد،ادامه داد

این کیارادم درسته ازش خوشم‌نمیاد ولی از حق نگذریم ــ بدک نیست!فکر کنم گیتاهم دوستش داشت،انگار از اون‌روز که جلوی همه سرش داد زد، دیگه بهش محل‌نمی‌ده! ولی به این پسره عشق و عاشقی نمیاد، احتمالا به خاطر اموال مستوفی می‌خواد این دختره رو!

سامان بی خبر از دل کیاراد قضاوت می‌کرد و چه می‌دانست کیاراد چه می‌کشد!؟مستوفی ها بی‌رحم بودند!؟درست!مغرور بودند!؟درست! اما هرچه که بود،انسان بودند...!دل داشتند! عاشق می شدند!کامران مستوفی با تمام بد بودن هایش، برای یک نفر آنقدر خوب بود که همه متحیر بودند!عاشقی کردنش ناب بود...!

و حالا کیاراد عاشق شده بود...!شاید در تمام مسائل منفعت‌اش حرف اول را می‌زد، اما عشقش،عشق بود! از نوع

DONYAIEMAMNOE

خالص‌اش...!از هیچ کاری برای رسیدن به گیتا دست بر نمی داشت و در این موضوع شباهت عجیبی به عمویش داشت...! روزگاری بود که مستوفی برای رسیدن به عشقش به خیلی کارها که انجام‌شان برایش خوشایند نبود،روی آورد...!

کیاراد هم آماده انجام هر کاری بود اما حالا کاری از دستش بر نمی‌آمد و فقط دلش خوش بود به این فرصتی که برای بودن در کنار او پیدا کرده...

گیتا بلافاصله بعد از بلند شدن هواپیما خوابیده بود و او نمی دانست واقعا خوابش می آمد یا برای فرار از صحبت کردن با او خوابید!اصلا مگر اهمیت داشت؟! بهتر...!حداقل دراین حالت اخم نمی‌کرد و صورتش را برنمی گرداند و او می‌توانست تا رسیدن به مقصد، به زیباترین صورت دنیا خیره شود!گفته بود وقتی می‌خوابد صورتش علاوه بر زیباترین،معصوم ترین و آرام‌بخش ترین هم می‌شود؟

DONYAIEMAMNOE

آنقدر خیره ماند به چهره آرام‌بخش او که خودش هم چشمانش گرم شد و خوابش برد و نمی دانست چقدر بعد بود که با تکان های شدید هواپیما از خواب پرید...نگاهی به اطرافش کرد که دید همه ترسیده اند و هیاهویی به پا شده! نگاهش را به سمت گیتا چرخاند که با چهره رنگ پریده ی او روبرو شد و بعد صدای آرام‌اش که پرسید:

_چی‌شده؟

کیاراد خونسرد گفت:

_پیش میاد!چیزی نیست.

خونسردی اش انگار به گیتا هم منتقل شد... بی حرف سری تکان داد و به بقیه نگاه کرد که با تکان وحشتناک دیگری، این بار واقعا ترسید و بدون اراده جیغ زد و بازوی کیاراد را گرفت...در میان آن ترسی که در دل همه افتاده بود، کسی

DORYAIEMAMNOE

باور می‌کرد اگر کیاراد می‌گفت بهترین حس عمرش را تجربه کرده بود!؟

کمی که اوضاع آرام شد، گیتا با خجالت دستش را کشید و به بهانه ی اینکه قند خونش افت کرده،چشمانش را بست...کیاراد با شیطنت لبخند زد...مضحک بود اگر می‌گفت باز هم دلش از آن تکان‌خوردن ها می‌خواست!؟عاشق بود و در این میان منطقی وجود نداشت! فقط دلش تکرار آن حرکت گیتا را می‌خواست...این‌که گیتا درمیان ترسش به او پناه آورده‌بود،حسی ناب بود برایش! و شاید فقط خودش شیرینی آن رامی‌فهمید که به دنیا می‌ارزید!طولی نکشید که آرزویش برآورده شد و هواپیما دوباره شروع کرد به تکان خوردن... حتی شدیدتر از قبل!گیتا هراسان با این که میدانست نباید این کار را بکند، باز به بازوی کیاراد چنگ زد...!مرگ را در دو قدمی‌شان می‌دید و الان وقت این فکرها نبود!کیاراد دستش را روی دستِ گیتا گذاشت و سعی کرد آرامش کند...

چیزی نیست عزیزم!چشماتو ببندو سعی کن به چیزی فکر _ نکنی!خب!؟

...گیتا با چشمان معصوم‌اش خیره شد به او

!من‌نمی‌خوام بمیرم کیاراد_

این چه حرفیه دختر؟!واسه چی بمیری؟ عادیه!من بدتر از _ !اینا رو دیدم

ندیده بود...!خودش هم نگران بود...!اما دروغ مصلحتی هم !گاهی لازم بود

چند دقیقه ای به همین منوال گذشت و بالاخره هرطور که بود، هواپیما روی زمین نشست!همه ی سرنشینان شکر می‌کردند و کیاراد هم با نگاه به گیتا در دل خدا را شکر کرد!

:گیتا خجالت زده، خود را عقب کشید و گفت

!ببخشید اذیتت کردم_

:کیاراد هم چشمکی زد و گفت

!...تا باشه از این اذیت ها_

#حرکـت_معکـوس

در باصدای تیکی باز شد و او با اشتیاق وارد شد،با این‌که زمان زیادی از آخرین باری که به خانه رفته بود نمی‌گذشت،خیلی دلتنگ‌بود...یکی از خدمتکارها جلو آمد و گیتا با تشکری زیرلب چمدانش را به او سپرد و سپس با دیدن لعیا در آستانه‌ی در پاتند کرد به سمتش!

با رسیدنش به او، به اغوش مادرانه اش پناه برد و عطر ارامبخش‌اش را به مشام کشید...آغوش لعیا قوی ترین مسکن دنیا بود برایش...!کاش تمام نامادری های دنیا مانند لعیا مادری کردن بلد بودند!لحظاتی را با چشمان بسته در مامن آرامش‌اش بود و بعد که چشمانش را باز کرد، نگاهش با نگاه

پر از ابهت مستوفی گره خورد...ایستاده بود و جدی به آن ها نگاه می‌کرد.همیشه احساس می‌کرد از صمیمیت بین آن ها رضایت چندانی ندارد!از آغوش لعیا دل کند و رو به مستوفی سلام داد...دلش برای او هم تنگ بود...خیلی!دلش می‌خواست طعم آغوش پدرانه‌ی او را هم بچشد!اما انگار جدیت نگاه مستوفی دیواری بود بینشان...دیواری به بلندای دیوار چین...!

برای لحظه ای دلش گرفت اما به روی خود نیاورد...لبخندی زد و درجواب احوالپرسی معمولی مستوفی جواب داد:

_خوبم بابا!

آنقدر معمولی بود که انگار همین دیشب به او شب بخیر گفته بود...!توقع زیادی بود این‌که دلش می‌خواست لااقل از نگاه پدرش دلتنگی را بخواند!؟

DONYAIEMAMNOE

مستوفی آرام سرش را به معنی تایید تکان داد و گفت:

_استراحت کن.می‌زنیم حرف میام شب!

گیتا چشم آرامی گفت و خیره شد به رفتن او...با دنبال کردن او با نگاهش،به هدایت رسید که کنار ماشین‌اش ایستاده بود...لحظه ی ورودش آنقدر محو لعیا بود که اصلا متوجه هدایت و بقیه نشده بود!از دور با لبخند برای هدایت دست تکان داد که هدایت هم با لبخند برایش سری تکان داد....دلش برای او هم تنگ شده بود!هدایت برای هرکسی که او را می‌دید،گنگ و مبهم بود اما برای او حکم یک عموی خوب را داشت...!

به همراه لعیا وارد ساختمان شدند و گیتا پرسید:

خب مامان خوشگله...چخبر!؟_

لعیا که با نگاه پر از اشتیاقش به او خیره بود،گفت:

DONYAIEMAMNOE

سلامتی!خبر اینکه کلی کار درست کردی برامون!به من _ ربطی نداره هاا گفته باشم!

چشم_!

می‌دونی که دل خوشی از این مهمونی ها و مهموناشون ــ ندارم!

گیتا چشمک بامزه ای زد و گفت:

سخت نگیر مامان جان!ــ

ببینم چه می‌کنی دیگه!برو لباساتو عوض کن منم برات یه ــ قهوه درست کنم،خستگیت در بره!

گیتا بوسه ای روی گونه ی او نشاند و گفت:

دلم لک زده واسه قهوه ات!ــ

و بعد پا تند کرد و از پله ها بالا رفت...لعیا هم با لذت دستش را جای بوسه ی او گذاشت و او را با نگاهش دنبال کرد و بعد به سمت آشپزخانه رفت....

#حرکـت_معکـوس

DONYAIEMAMNOE

دستانش را دورِماگ مخصوص به خودش حلقه کرد و به لعیا نگاه کرد و لبخند زد...که خیره به او بود

_پروازت چطور بود؟اذیت نشدی؟

گیتا با شک نگاهی به او انداخت...دودل بود که راجع به کیاراد برایش بگوید یا نه!اما لازم دید که صحبت کند! خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

_راست بگم یا دروغ!؟

لعیا نگاهش رنگ کنجکاوی و کمی نگرانی گرفت...

_منظورت چیه؟

گیتا نگاهش را دزدید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_راستش من با کیاراد اومدم!

لعیا که حالا نگرانی اش، جایش را به تعجب داده بود، گفت:

_یعنی با هواپیما نیومدی؟

!چرا! ولی کیاراد هم بلیت گرفته بود...همون پرواز هم بود_

:لعیا متفکر پرسید

!کامران که گفت کیاراد رفته ترکیه_

:گیتا با خجالت به ماگ قرمزرنگش خیره شد و گفت

!پیچونده بود که بیاد شیراز دیدن من_

:لعیا با شیطنت گفت

!که اینطور_

گیتا که پشیمان شده بود و دلش می‌خواست بحث را از کیاراد دور کند، گفت:

وای از پروازمون نگم برات! خیلی افتضاح بود!صدبار سکته _ کردم تا بشینه!

لعیا ابتدا کمی غر زد به جان خلبان و قربان صدقه‌ی گیتا رفت و بعد باخنده پرسید:

DONYAIEMAMNOE

خب حالا جیغ جیغ که نکردی، آبرومونو ببری؟_

:و باز گیتا نگاه دزدید و گفت

!نه فقط بازوی کیاراد رو داغون کردم_

:لعیا با لحنی آرام و بامحبت پرسید

این نگاه دزدیدنات چه معنی‌ای داره گیتا؟_

:گیتا با خجالت نگاهش را به او داد و با لحنی عاجزانه گفت

!مامان خیلی بلاتکلیفم_

چرا بلاتکلیف؟_

سرگذاشت روی پاهای لعیا!عادتش بود...وقتی می‌خواست درد و دل کند ترجیح می‌داد لعیا را حس کند اما نگاهش در نگاه !...او نیفتد

لعیا هم با لبخند مثل همیشه شروع کرد به نوازش خرمن !...موهای دخترکش

DONYAIEMAMNOE

دوستم داره...!شک ندارم!از تک تک کاراش، نگاهش، _
!...حرفاش...حتی صداش...می‌فهمم دوست داشتنشو

خب؟_

ولی کیاراد مرد رویاهای من نیست!دوسش دارم...راضی به _
!...ناراحت شدنش‌نیستم!ولی معیارای منو نداره مامان

:و بعد با صدای آرام‌تری ادامه داد

!...عاشقش نیستم_

#حرکـت_معکـوس



لعیا لبخندش پریده بود و خیره بود به نقطه ای دور، در
:حالی‌که هنوز موهای او را نوازش می‌کرد، گفت

DONYAIEMAMNOE

به نظرم اونقدری عاقل هستی که بتونی درست تصمیم _ بگیری!ولی یه چیزی رو می‌خوام مادرانه بهت بگم...به عنوان زنی که تجربه داره...زندگیش رو گذاشته...!

مکث کرد و کمی بعد در حالی که صدایش رنگ بغض گرفته بود،ادامه داد:

با مردی باش،که عاشقته!اگه یکی بیاد که معیارات رو _ داشته باشه ولی عاشقت نباشه، حالا تو هرچقدر هم عاشقش باشی، به درد نمی‌خوره عزیزم!مرد عاشق هرکاری واسه خوشحال کردن عشقش می‌کنه!دیدم اینو...با چشمای خودم!اما همون مرد به من که رسید، با این که می‌پرستیدمش، برام تره هم خورد نکرد! به نظرم پایان یه زن وقتیه که احساس بی ارزشی کنه!

مکث کرد...بغض صدایش روح گیتا را می‌آزرد!ادامه داد...

DONYAIEMAMNOE

من اگه برمی‌گشتم به گذشته، اونی رو انتخاب می‌کردم که _ عاشقم بود...!

شانه اش را بالا انداخت و گفت:

شاید منم عاشقش می‌شدم! اگه عاشقش هم نمی‌شدم، _ حداقل هر صبح یکی بود که با لبخند بهم صبح بخیر بگه!

تک خنده ای کرد و گفت:

البته شاید اونموقع قدرشو نمی‌فهمیدم_!

هرچی که بود،مطمئنم از این جهنمی که واسه خودم درست کردم، بهتر بود!گیتا نشست و با ناراحتی دست لعیا را در دستانش گرفت و فشرد...لعیا با دست آزادش اشکی که روی گونه اش جاری شده بود را پاک کرد و گفت:

ببخشید! زیاده روی کردم...بالاخره باباته! شاید هم بدت _ بیاد و بگی به مادرت حسادت می‌کنم!ولی باید اعتراف کنم که آره...!حسادت کردم همیشه...!همیشه دلم خواسته که یه

روز جای مادرت باشم و طعم معشوقه‌ی کامران بودن رو بچشم...!

کامران مستوفی چه کرده بود با این زن!؟گیتا می‌دانست که دل خوشی از پدرش ندارد، ولی تا این حدش را نه! از پدرش دلگیر بود...او که لعیا را دوست نداشت برای چه پایش را به این زندگی سرد و بی روح باز کرده بود؟ برای بزرگ کردن او؟ عذاب وجدان به دلش چنگ زد...!

الهی قربونت برم مامان قشنگم! درسته بابامه و با تموم اخلاقای خاصش عاشقشم!ولی اینو قبول دارم و می‌گم که بابا لیاقت این همه خوب بودن تو رو نداشته!شاید منم نداشتم!نمی‌دونم!

DONYAIEMAMNOE

سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

ببخش مارو که زندگیت رو خراب کردیم_!

لعیا در میان گریه لبخند زد و دست گذاشت زیر چانه‌ی گیتا و سرش را بالا گرفت...خیره شد به چشمان خوش‌رنگ دخترکش و گفت:

_ تو قشنگ‌ترین اتفاق زندگی منی...! من خودم انتخابت کردم و هیچ‌وقت هم پشیمون نشدم! اگه تونبودی یک لحظه ام تو این زندگی دووم نمی‌آوردم!

خیره بود به لعیا که با صدای شوخ مردانه ای شوکه شد و از جایش پرید...

_ چشمم روشن! پس من چی مامان خانوم؟باز این تحفه خانومو دیدی منو یادت رفت؟

گیتا با اشتیاق به برادرش نگاه کرد...چندماهی می‌شد که ندیده بودش!اشک هایش را پاک کرد و لبخند زد و بلند شد...به سمتش رفت و گفت:

_ چطوری ته تغاریِ حسود!؟

#حرکـت_معکـوس

!خوبم امیدِزندگیِ بعضیا_

و به دنبالش با بدجنسی خندید...گیتا مقابلش ایستاد و به قد وبالای او نگاه کرد...آخرین باری که همدیگر را دیده بودند،یعنی یک هفته قبل از این‌که گیتا به شیراز برود، بحث و جدلی معمولی داشتند،مثل تمام خواهر و برادر ها! و لجبازانه هردوشان قهر کرده بودند و هیچکدام برای آشتی پا پیش نگذاشته بود!اما حالا که همدیگر را دیده بودند، انگار نه انگار که قهری بوده! همیشه همینطور بودند!غد و یک دنده و اما !...عاشق یکدیگر

DONYAIEMAMNOE

آرتا آغوشش را باز کرد و او به طرفش پروازکرد!به چشمان برادرش نگاه کرد...برق اشتیاق را در نگاه مشکی رنگش !می‌دید

لعیا که پس از مدتی طولانی آن دو را کنار هم می‌دید، خیالش راحت شد و دردل کمی بد و بیراه نثار کامران مستوفی کرد که هرکدام ازجگرگوشه هایش را به نقطه‌ای فرستاده بود و او باید برای دیدن آن ها کنار هم این‌طور ذوق می‌کرد!

خودش را روی تخت خواب دوست داشتنی اش پرت کرد...چقدر دلش برای اتاق و خصوصا تخت و بالشت اش تنگ شده بود! با لذت نگاهی به دور تا دور اتاقش انداخت و نگاهش به روی قاب عکس های روی عسلی کنار تختش که رسید، ایستاد...قاب عکس اول، عکسی از خانواده چهار نفره شان! پوزخند زد...مگر این‌که در قاب عکس کنار هم جمع شوند! نگاهش روی صورت پدرش لغزید! جدی و پر ابهت...!مثل همیشه!حتی در قاب عکس هم لبخندی از او ثبت نمی‌شد!

عکس مادرش را در دست گرفت...به چهره زیبای او نگاه کرد...یعنی پدرش عاشق زیبایی او بود؟بعید می دانست!با این‌که او مادرواقعی‌اش بود،اعتراف می‌کرد که لعیا زیباتر است!البخند لعیا یک دنیا زیبایی داشت برای چهره‌اش!

همه اعتقاد داشتند که او شبیه به مادرش است.اما او خودش هرچه به عکس هایش دقت می‌کرد،شباهتی نمی‌دید!البته به جز رنگ‌چشم‌هایشان...! و شاید به خاطر همین بود که پدرش بیشتر از چندثانیه ای کوتاه به چشمان او خیره نمی‌شد!

دستی روی قاب عکس کشید و لبخند زد...نگاهی به شکم برآمده مادرش انداخت و گفت:

چقدر اونموقع نزدیک هم بودیم و چقدر الان ــ دوریم...!اونموقع توی درونت بودم و الان حسرت آغوشت رو دارم! بی انصافیه اگه بگم بی‌مادری کشیدم! ولی همیشه دلم می‌خواست مامان واقعیم برام مادری کنه...!نگاه های سنگین

DONYAIEMAMNOE

بقیه همیشه اذیتم می‌کردن!خسته شدم از این‌که وقتی تو یه جمعی مامان لعیا بهم محبت می‌کنه، همه با یه لحنی نگاه می‌کنن که انگار همش فیلم بازی کردنه!

اصلا اگه توبودی مامان لعیا هم می‌رفت دنبال زندگیش و اینطوری نمی‌شد!اگه تو بودی شاید بابا خوش‌اخلاق تر بود...آخه میگن وقتی با تو بود خوشحال بود!من که ندیدم...شاید اگه بودی می‌تونستیم هرشب کنار هم یه شام سه نفره بخوریم و احساس خوشبختی کنیم!مامان من از دور هیچی تو زندگیم کم ندارم،اما خلاهایی دارم که فقط خودم می‌فهمم‌شون و خودم!اگه تو رو ازم نمی‌گرفتن همه چی یه جور دیگه بود!

DONYAIEMAMNOE

...بغضش ترکید و اشکش جاری شد

چطوری دلشون اومد تورو ازم بگیرن؟مگه ما چه گناهی ــ داشتیم؟

با تقه ای که به درخورد، با عجله قاب عکس را روی عسلی گذاشت و اشک هایش را پاک کرد و بعد از نفسی عمیق،بفرمایید گفت!

#حرکـت_معکـوس



آرتا در را باز کرد و گفت:

_اجازه هست؟

لبخند هولی زد و گفت:

_آره...بیا تو!

وارد شد و روی کاناپه‌ی قرمز رنگ گیتا نشست...نگاهی سرسری به اتاق انداخت و گفت:

یه اعترافی کنم؟

...گیتا کنجکاوانه ابرویش را بالا انداخت

DONYAIEMAMNOE

!آره

هروقت می‌اومدم خونه، یواشکی می‌اومدم تو اتاقت واسه رفع دلتنگی!

!گیتا به اونگاه کرد و متعجبانه خندید

چقدر تو غدی بچه!خب یه زنگ می‌زدی بهم!کار سختی بود؟

آره!چون تو بودی که قهر کردی باهام!چرا من می‌اومدم منت کشی؟

:گیتا حق به جانب گفت

!چون تو کوچیک تری

:آرتا با حرص گفت

DONYAIEMAMNOE

اینم شد دلیل؟_

...گیتا خندید

!ولش کن الان باز دعوامون میشه

:آرتا هم لبخندی زد و گفت

!باشه می‌بخشمت

گیتا بالشت‌اش را برداشت و با حرص به سمت او پرتاب کرد!آرتا هم خیلی سریع آن را در هوا قاپید...نگاه گیتا به بازوهای او افتاد...برادر کوچکش کی این همه تغییر کرده بود و او بی‌خبر بود!؟یک لحظه از خودش و این غرور کاذب و مسخره بدش آمد!

ببینم داداش کوچیکه !چجوری تو این مدت این هیکلو درست کردی؟بازوهاشو ببین!

آرتا که با شنیدن این حرف‌ها سرکیف آمده بودباافتخار بازویش رانشان داد وگفت:

DONYAIEMAMNOE

دیگه دیگه...چه حسی داری داداشت انقدر جذابه؟

گیتا در دل قربان صدقه اش رفت،اما درظاهر اخم کرد و گفت:

نکنه از این آمپولا می‌زنی که خطرناکن؟

:آرتا که ضد حال خورده بود چپ چپ نگاهش کرد و گفت

!نه بابا

:و بعد با نگاهی به ساعت گفت

!الان فرخی میاد بلند شم برم

!گیتا با تعجب پرسید :فرخی کیه؟

...استاد زبانم

:گیتا با تعجبی دوچندان پرسید

!تو؟زبان؟تو که متنفر بودی از زبان

:آرتا درحالی که نارضایتی از چهره اش می‌بارید گفت

!هنوزم متنفرم ولی مجبورم

مجبور؟چرا؟

DUNYAIEMAMNOE

!مثل این‌که تو کلا از همه چی بی خبری

:و بعد لبخندی سرخوشانه زد و ادامه داد

!بابا می‌خواد بفرستتم اونور واسه ادامه تحصیل_

گیتا که انگار سطلی آبِ یخ رویش خالی کرده بودند، مات زده :پرسید

چی!؟تو الان باید به من بگی؟

: آرتا شانه ای بالا انداخت و گفت

من چه می‌دونستم مامان نگفته بهت!شما که همه چیو به !هم‌خبرمیدین

:گیتا بغض کرد و گفت

DONYAIEMAMNOE

!توهم قبول کردی؟

آرتا با حس کردن بغض در صدای گیتا ناراحت شد...به سمتش رفت و کنارش روی تخت نشست...دستانش را باز کرد و گیتا ازخدا خواسته، سرش را روی سینه ی او گذاشت...

آره خب!چند ساله دیگه...می‌رم و برمی‌گردم!

خیس شدن پیراهنش را با اشک گیتا حس کرد...

اگه برنگشتی؟

آرتا لبخندی زد و دست برد لای موهای او...

برمی‌گردم قول!تازه برات یه زن‌داداش بور و خوشگلم می‌آرم!

گیتا سر بلند کرد و باحرص گفت:

بی خود!برمی‌گردی خودم برات می‌رم خواستگاری!زن‌داداش خارجی هم نمی‌خوام!

DONYAIEMAMNOE

آرتا باخنده دستش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و گفت:

باشه بابا...هرچی تو بگی!

باصدای تقه ای که به درخورد هردو توجه‌شان جلب شد با بفرمایید گفتن گیتا، یکی از خدمتکاران وارد شد و رو به آرتا گفت:

!آقا...جناب فرخی اومدن

آرتا سری تکان داد و گفت:راهنماییشون کنین منم الان میام....!

۶

#حرکـت_معکـوس

بعد از رفتن آرتا، او که ذهنش درگیر شده بود، لباس هایش را تعویض کرد و پایین رفت...لعیا روی مبل نشسته بود و مشغول دیدن سریال موردعلاقه‌اش بود.گیتا بی حرف کنارش نشست و در جواب نگاه لعیا لبخند زد.

چرا استراحت نکردی؟

...سیب سرخ رنگی را از ظرف روی میز برداشت و گاز زد

!خوابم نبرد

باشه عزیزم

قسمت هیجانی فیلم بود و گیتا علی‌رغم این‌که دلش می‌خواست غر بزند و گله کند، تصمیم گرفت خودش را با گوشی‌اش سرگرم کند تا سریالی که لعیا محوش شده بود، تمام شود!

وارد اینستاگرام شد و اول چشمش به مهرسا، دختر مهسا افتاد، لایک کرد و کامنت گذاشت:فندقِ من!

چند پست دیگر را فقط با بی‌حوصلگی از نظر می‌گذراند و ذهنش درگیر بود، تا این‌که به پست یکی از مهندس‌های شرکت رسید که توجهش را جلب کرد!تمام کارمندان دور میز بزرگی جمع شده بودند و کیک بزرگی روی میز خودنمایی می‌کرد، و درآخر دانیار که مانند همیشه اتو کشیده و مرتب، با

هایی سراسر مشکی، پشت میز ایستاده بود، همراه لباس همیشگی‌اش سامان هم در کنارش!دانیار جدی و سامان با لبخندی پررنگ! لبخندی به تضاد آن‌ها زد! با دیدن‌شان متوجه شد با این‌که یک روز هم نگذشته جای خالی‌شان را حس می‌کند!خب کم نبود چندماه کنار آن ها بودن در خانه و محل کار!

با صدای تیتراژ پایانی سریال به خود آمد و نگاهش را از دانیار و اخم پررنگش گرفت، برنامه را بست و گوشی اش را قفل کرد.به عادت همیشگی اش گوشه‌ی قاب گوشی‌اش را به دندان گرفت! لعیا نگاهی به او انداخت و گفت:

خب بگو!

DONYAIEMAMNOE

با تعجب پرسید:

چی؟

می‌گم بگو حرفی رو که مونده سردلت!

:و بعد با نگاهی همراه با لبخندی کوتاه، گفت

!قاب گوشیت رو هم داغون نکن

گیتا نگاهی به گوشی انداخت و او را روی میز گذاشت.و بعد :در حالی که اخم کرده بود، گفت

چرا به من نگفتین؟

چی رو؟

:با حرص گفت

!برنامه هایی که واسه آرتا دارین رو

:لعیا گوشی اش را برداشت و بدون نگاه به او گفت

اولا که من برنامه‌ای ندارم!مثل شیراز رفتن تو همه چی !زیرسرباباته

:و بعد با نگاهی کوتاه به او ادامه داد

DONYAIEMAMNOE

بعدشم من که از شما سردرنمی‌آرم! اگه طاقت دوریش رو نداری این قهراتون چی میگن؟

گیتا بدون این‌که از اخمش کم کند، کوسن مبل را در آغوش گرفت و حق به جانب گفت:

خب همه‌ی خواهر و برادرها قهر می‌کنن!

چندماه چندماه؟خب منم می‌گم اگه طاقت قهربودن چندماهه رو دارید، جدایی چندساله رو هم می‌تونید بگذرونید!

گیتا در حالی که لب و لوچه اش آویزان بود،گفت:

خب ژن مستوفیه دیگه!غدیم یه ذره!

لعیا چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

مرده شور ژنتون رو....استغفرالله!

گیتا ریز خندید و گفت:

قربون عصبانیتت برم من!

ID i

۷

#حرکـت_معکـوس

:لعیا بازهم چپ چپ نگاهش کرد و گفت

زبون نریز!خیلی ناراحتم از جفتتون!من از دست باباتون به اندازه کافی حرص می‌خورم!دوست ندارم اعضای خانوادم انقدر سرد باشن و دورازهم!شما که مشکلی ندارید و وقتی همو می‌بینید همه چی رو یادتون می‌ره، چرا منو حرص میدید این همه مدت؟

:گیتا کوسن را در مقابل صورتش گرفت و گفت

DONYAIEMAMNOE

!ببشید

لعیا که گوشی‌اش را نمایشی در دست داشت، لبخند زد و آن را روی میز گذاشت...

!باشه نمی‌خواد قایم شی

:گیتا کوسن را دوباره در آغوش گرفت و گفت

آخه چی‌شد یهو بابا چنین تصمیمی گرفت؟

:لعیا که ناراحتی از چهره‌اش می‌بارید،گفت

!بابات هیچ کدوم از کاراش یهویی نیست!منم تازه فهمیدم

راست می‌گفت!مستوفی قبل از هر حرکتی همه‌ی جوانب آن را می‌سنجید، تجزیه و تحلیل می‌کرد و پیامدهایش را از نظر می‌گذراند!این مرد اگر شاه شطرنج هم نبود، کمتر از وزیر درخورش نبود!

:لعیا ادامه داد

آرتا خودش راضیه!منم نمی‌تونم چیزی بهش بگم...بعدا می‌گه مانع پیشرفتم بودین!

DONYAIEMAMNOE

گیتا شانه‌ای بالا انداخت و چیزی نگفت.دستش را زیر چانه‌اش زد و در حالی‌که به نقطه ای خیره بود،به زندگی پر پیچ و خم‌شان فکر می‌کرد! لحظاتی بعد با صدای زمزمه‌ی "سلام آقا" گفتن خدمتکاران سرش را بلند کرد و پدرش را دید که با ابهت تمام وارد شده بود و قدم برمی‌داشت.لعیا به آرامی سلام کرد و از کنارش گذشت.گیتا هم ناخودآگاه به احترامش ایستاد و سلام کرد...مستوفی سلامش را با حرکت سر پاسخ داد و گفت:

یه قهوه درست کن برام، بیار اتاقم کارت دارم

گیتا "باشه" ی آرامی گفت و به آشپزخانه رفت.قهوه ی مخصوص مستوفی را درست کرد و به سمت اتاقش رفت.دلیل اضطرابش را نمی‌دانست...دانستن هم نمی‌خواست!مگر می‌شد کامران مستوفی احضارت کند و اضطراب نگیری؟از طبیعی ترین واکنش ها بود...!

DONYAIEMAMNOE

در زد و منتظر اجازه‌ی ورودش شد.با شنیدن"بفرمایید" او وارد شد.فنجان قهوه را روی میز گذاشت و بی حرف ایستاد.مستوفی که مشغول تعویض لباس هایش بود، دکمه ی آخر پیراهنش را بست و به گیتا اشاره کرد بنشیند.نشست و منتظر شد تا مستوفی حرف بزند...مستوفی هم نشست و با آرامش جرعه ای از قهوه اش را نوشید و گفت:

چخبر از اونور؟

خبری نیست!

آرمان چطوره؟

گیتا با یادآوری آرمان، لبخندی زد و گفت:

خوبه...خیلی دلم براش تنگ شده بود!

خوبه باهات؟

اره خیلی!

DONYAIEMAMNOE

کاراتون خوب پیش می‌ره؟

!اره عالی

:مستوفی جرعه ای دیگر نوشید و گفت

این‌که آرمانه رو فراموش کن! اگه راضی نیستی با یکی دیگه !کار کن

!نه واقعا خوبه

مستوفی دیگر چیزی نگفت و به تکان دادن سرش اکتفا کرد...گیتا نمی‌دانست برود یا بماند.حس می‌کرد هنوز هم !حرف هایی مانده

ID i

DONYAIEMAMNOE

#حرکـت_معکـوس

:مستوفی قهوه‌اش را به اتمام رساند و بعد از کمی مکث گفت

گیتا؟مطمئنی که می‌خوای این‌کار رو بکنی؟

:گیتا مصمم گفت

مطمئنم...قبلا راجع بهش حرف زدیم.این کار رو به من سپردین، منم قول دادم به خوبی انجامش بدم.

:مستوفی با آرامش گفت

من فقط ازت خواستم اگه قبل از انجام این کار مُردم، تو به جای من انجامش بدی،نه الان! خودت اصرار داری...

...مکثی کرد و ادامه داد

گیتا...بچه بازی نیست!شوخی بردار نیست! نمی‌خوام واسه تو خطری داشته باشه...خودم از پسش برمیام.اگه می‌بینی به تو وصیت کردم به خاطر اینه که آرتا آدم این کار نیست!هنوز بچه ست! ولی تو نه! وقتی یه کاری رو به تو می‌سپرم، خیالم راحته!

برق را در نگاه مستوفی دید و به خود مغرور شد...با اطمینانی که برای خودش هم جای تعجب داشت، گفت:

.من قلبا دوست دارم خودم این کار رو کنم

دست هایش را بالا گرفت و گفت:

دلم می‌خواد قاتل مادرم رو با همین دستام، که نذاشت برای یک بار دست های مادرم رو لمس کنن، قصاص کنم! دور از عدالت که نیست! هست؟

مستوفی به فکر فرو رفت...مستوفیِ امروز با همیشه فرق داشت...!

اگه اتفاقی برات بیفته چی؟به لعیا فکر کردی؟دق می‌کنه این زن!

DONYAIEMAMNOE

نگفت دق می‌کنم!گفت لعیا دق می‌کند...!لبخند کم‌رنگی که حاصل تعریف های پدرش بود، از لبش پر کشید...محکم تر از قبل گفت:

من چندساله همه ی تمرکزم رو روی این قضیه گذاشتم.شما هم راضی بودین! حالا چی شده که نظرتون عوض شده نمی‌دونم!ولی من نظرم عوض نمی‌شه!تا انتقام مادرم رو نگیرم، نمی‌تونم راحت بخوابم!

فکر کن خواب مادرت رو دیدم!

صدایش استحکام همیشگی را نداشت...!گیتا بهت زده لب زد: خب؟

ناراحت بود! نگفت چرا، ولی ناراحتیش مربوط به تو بود! چند روزه که دارم با خودم کلنجار می‌رم! شاید نباید تو رو قاطی این ماجرا می‌کردم!

گیتا با خود فکر کرد این زن چه داشته که مُرده اش هم بعد از بیست و دو سال روی مردِ با ابهتی مثل کامران مستوفی اثر می‌گذارد؟سعی کرد با لبخندی، جو را عوض کند...

می‌تونه دلایل دیگه ای هم داشته باشه! من تصمیمم رو گرفتم بابا! بذارین خودم این کار رو تموم کنم!

مستوفی سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد...لپ تاپش را روشن کرد و به گیتا اشاره کرد که نزدیکش برود...

لپ تاپ را به سمت گیتا برگرداند و گفت:

خودشه!

با دیدنش به خود لرزید...چهره اش بر خلاف تصوری که او داشت، مهربان بود!مردی حدودا پنجاه و اندی ساله،هم سن و سال پدرش!

یعنی قرار بود جان این مرد را بگیرد؟چه کسی؟او؟گیتا مستوفی؟توانایی اش را داشت؟می‌توانست بالاسرش بایستد و جان دادنش را تماشا کند؟

DUNYAEMAN.IR

۹

#حرکـت_معکـوس

تردیدی که به جانش افتاده بود را پس زد و خود را بابتش سرزنش کرد...!معلوم بود که می‌توانست!مگر روزی همین کار را با مادرش نکرده بودند؟مگر جان دادن مادرش را ندیده بودند؟ وقتی او را از شکم مادرمُرده اش بیرون می‌آوردند، این مرد چه حسی داشت؟لحظه ای عذاب وجدان گرفته بود، برای فرزندی که مادری نداشت تا او را در آغوش بگیرد و با عشق نگاهش کند و از شیره ی وجودش او را سیر کند؟نه! پس دلیلی برای عذاب وجدان گرفتن او هم نبود!قصاص می‌کرد تا دلش آرام بگیرد!

DONYAIEMAMNOE

به مستوفی که با ریزنگری به او خیره بود نگاه کرد و سری به معنای تایید تکان داد...

***

به اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید و خیره شد به سقف...آن‌قدر فکرهای مختلفی در ذهنش پرسه می‌زدند که نمی‌دانست باید روی کدام یکی از آن ها تمرکز کند...به پهلو چرخید و نگاهش به فلش روی میز افتاد...فلشی که دقایقی پیش از پدرش گرفته بود.فلشی با اطلاعات شخصی قاتل مادرش و مقتول آینده خودش...!با گذشت کلمه ی مقتول از ذهنش، اخم کرد...ناخوشایند بود برایش!نه! او قاتل نبود و این کار هم قتل نبود...!قصاص بود و بس...!

کلافه بلند شد و پشت میز نشست.فلش را برداشت و کمی نگاهش کرد!نفس عمیقی کشید و لپ تاپش را روشن کرد و فلش را به آن وصل کرد...وارد پوشه‌ی عکس هایش شد...عکس هایی از جوانی تا به الان‌اش! یکی از عکس های دسته جمعی از دوران دبیرستان توجهش را جلب کرد! همان عکس را در آلبوم پدرش هم دیده بود!خوب دقت

کرد...پدرش، او و آقای امیری در کنار هم بودند!این یعنی او همکلاسی پدرش بوده! پدرش نگفته بود! یعنی تا به حال هیچ اطلاعاتی از او دراختیارش نگذاشته بود تا مبادا قبل از این‌که آمادگی اش را داشته باشد، از سر احساسات کاری بکند!

تقه ای به در خورد و لعیا وارد شد.خیلی سریع لپ تاپ را بست و به سمت او برگشت.لعیا مشکوک نگاهش کرد...همیشه وقتی از لحاظ روحی بهم می‌ریخت، لعیا با یک نگاه به او می‌فهمید!

چیزی شده؟

لبخند زد و سعی کرد طبیعی به نظر برسد...

DONYAIEMAMNOE

نه! خیلی خسته ام...وقت نکردم بخوابم

لعیا متقابلا لبخند مهربانی زد و گفت:

بیا شامت رو بخور و بعد بخواب!

گیتا باشه ای گفت و بعد از رفتن لعیا فلش را برداشت و در جایی مطمئن پنهان کرد و بعد از اتاقش خارج شد.تمام وقت شام را با غذایش بازی کرد! از وقتی عکس آن مرد را دیده بود، چهره اش از جلوی چشمانش کنار نمی‌رفت! نمی‌خواست مشکوک باشد اما دست خودش هم نبود، سلول به سلول مغزش درگیر این ماجرا بود و به موضوع دیگری نمی‌توانست فکر کند!

مستوفی حواسش به او بود و لعیا هم زیرزیرکی او را نگاه می‌کرد و همچنین نگاه های مستوفی به او را! حسش می‌گفت یک موضوعی بین این پدر و دختر است! آرتا هم از جو سنگینی که بود خوشش نمی‌آمد و به همین دلیل شروع کرد به سر به سر گذاشتن با گیتا! گیتا هم علی‌رغم بی حوصلگی اش، سعی کرد در جواب شوخی های او بخندد تا مشکوک نشوند.کمی بعد بلند شد و گفت:

...ببخشید، انقدر خسته ام که اشتها ندارم.میرم استراحت کنم

:مستوفی نگاهش کرد و با لحن محکم همیشگی اش گفت

گیتا کارهای مهمونی رو به تو سپردم...می‌خوام سنگ تموم بذاری! هر چیزی که خواستی رو با هدایت هماهنگ کن تا ....برات فراهم کنه

:دهانش را با دستمال پاک کرد و ادامه داد

!مثل همیشه سربلندم کن

گیتا با شنیدن جمله‌ی آخرش لبخندی زد و "چشم"ای در جواب گفت و به سمت اتاقش رفت.جسم و روحش هر دو خسته بودند!به استراحتی خوب نیاز داشت تا از فردا بتواند !کارهای میهمانی را انجام دهد

DONYAIEMAN.COM

ID i

#حرکـت_معکـوس

موهایش را بالا گرفت تا او بتواند گردن‌بندش را ببندد.در آیینه نگاهی به چشمان خود که در حصار آرایش تیره رنگش، روشن تر از همیشه جلوه‌گر بودند، انداخت و باعث شد لبخندی روی لبش جا خوش کند...

با همان لبخند به آرایشگرش که حالا مشغول بستن گردن‌بندش بود، نگاهی انداخت. او هم بعد از اتمام کارش در آیینه نگاهش کرد و با لبخند گفت:

عالی شدی عزیزم! کاری نداری من برم؟

تشکر کرد و بعد از رفتن او، مشغول انداختن گوشواره هایش شد.عقب تر آمد و سر تا پایش را نگاه کرد و بعد از اطمینان یافتن از ظاهرش، کیف دستی‌اش را برداشت و از اتاق خارج شد.

DONYAIEMAMNOE

از بالای پله ها نگاهی به جمعیت موجود در سالن انداخت و ابروهایش از تعجب بالا پریدند! تقریبا همه آمده بودند! نفس عمیقی کشید و سپس خرامان خرامان از پله ها سرازیر شد...مستوفی را دید که همچون پادشاهی در کاخش بود و در بالای مجلس روی مبلی سلطنتی نشسته بود!با قدم هایی کوتاه به سمت او به راه افتاد.در آن لباس پوشیده اما زیبا، همچون پرنسسی درمیان مجلس می‌درخشید!سنگینی نگاه های زیادی را روی خود احساس می‌کرد.زیبا شده بود و خودش هم به این زیبایی می‌بالید!

با رسیدن به مستوفی به چندنفری که اطرافش بودند سلام داد و خوش‌آمدگویی کرد و بی حرف کنارشان ایستاد و اطراف را نگاه کرد.نگاهش به مردی افتاد که کمی دورتر، پشت به آن ها ایستاده بود و با فردی دیگر مشغول صحبت بود.قامتش آشنا بود...خیلی آشنا...!رو برگرداند و ناخودآگاه لبخند گیتا پررنگ تر شد! چندقدمی که بین‌شان بود را پر کرد تا به رسم

میزبانی خوش‌آمدگویی کند.چه کسی می‌گفت که دلتنگ بود؟نه! فقط کمی با دیدن همسایه‌اش که چندروزی از دیدارشان می‌گذشت، خوشحال بود!

سلام...خوش اومدین!

دانیار نگاهش کرد...مثل همیشه و بدون هیچ تفاوتی! گویی حال گیتا را با آن نگاه گرفت! عادت کرده بود که هرکسی با دیدنش چشمانش برق بزند و از زیبایی‌اش تعریف کند! حداقل با زبان نبود، با چشم و یا لبخندی کوتاه! اما تفاوت دانیار این بود! و شاید دلیل اعتماد داشتنش به او هم همین بود!دانیار همیشه و همه جا یک جور بود!جشن باشد، شرکت باشد یا خانه...زیباتر باشد یا معمولی تر...فرقی نداشت! نگاه دانیار بی تفاوت بود و او گاهی این نگاه را دوست داشت و گاهی هم نداشت! مثل الان!

DONYAIEMAMNOE

لبخندی زد و به روی خود نیاورد...دانیار خیلی کوتاه سری تکان داد و گفت:

سلام...ممنونم خانم مستوفی!

باز هم جمع بود و او شد خانم مستوفی و او هم متقابلا آقای موحد! باز جای شکرش باقی بود که این تکه یخ در خلوت اسمش را صدا می‌زد! البته این را هم مدیون آن شبی بود که ناجی اش شده بود!

این چند روز که من نبودم همه چی خوب بود؟

قبل از این‌که دانیار جواب دهد، صدایی از سمت دیگر آمد:

امن و امان! تو نبودتون حواسم به همه چی بود خانم مستوفـــی!

DONYAIEMAMNOE

خانم مستوفی را کشیده و با لحنی طنزآمیز گفت و بعد سینی‌ای که شامل سه نوشیدنی بود را به سمت او گرفت... توانایی تشخیص این‌که شربت است یا چیز دیگر را نداشت!

پس ترجیح داد برندارد!لبخندی زد و تشکر کرد.سامان هم ابرویی بالا انداخت و سینی را به سمت دانیار گرفت...

دلش برای او هم تنگ شده بود...حتی بیشتر از دانیار! انرژی مثبت ترین فردی بود که در اطرافش داشت...

ID i

#حرکـت_معکـوس

سامان سینی را کنار گذاشت و انگار که تازه یادش افتاده باشد، با شیطنت چشمکی ریز زد وگفت:

اوه راستی سلام عرض شد!

گیتا با لبخندش که پررنگ تر می‌شد، گفت:

سـلام!خوش اومدین!

سامان ادای احترام کرد و با لودگی گفت:

!سپاس‌گذارم پرنسس مستوفی

:گیتا خندید...آرام و باوقار! و بعد با لحنی پرسشی گفت

پرنسس!؟

:سامان نگاهی به سرتا پای او انداخت و گفت

بله! چی از پرنسس کم دارین؟

نگاهش هیز نبود و حس بدی را به او القا نمی‌کرد! به هیچ

!وجه

:سامان نگاهی به مستوفی انداخت و با صدای آرام‌تری گفت

!پدرتون هم که انگار بر تخت سلطنت تکیه زدن

DONYAIEMAMNOE

گیتا این‌بار با صدای بلندتری خندید و بعد نگاهش با نگاه غضبناک کیاراد که از دور نظاره‌گر آن ها بود، روبرو شد و

باعث شد ناخودآگاه لبخندش کم‌رنگ تر شود!دانیار هم که با جدیت سامان را نگاه می‌کرد، در آخر طاقت نیاورد و تشر زد:

سامان!

سامان با لبخند نگاهش کرد و گفت:

جان سامان؟

گیتا با لبخند همسایه های متضادش را نگاه کرد و گفت:

با اجازه‌تون من فعلا از حضورتون مرخص بشم!

دانیار مثل همیشه سری تکان داد و گفت:

خواهش می‌کنم!

سامان هم با لبخندش که قطع نمی‌شد،گفت:

DONYAIEMAMNOE

خواهش می‌کنم پرنسس!

و بعد با ابروهایش به پشت سر گیتا اشاره کرد و گفت:

عه ملکه هم دارن میان!

گیتا برگشت و با دیدن لعیا که به سمت‌شان می‌آمد، دوباره خندید و چیزی نگفت...!لعیا به آن ها رسید و با لحن مهربان همیشگی‌اش به آن ها خوش‌آمد گفت.دانیار مثل همیشه بود و سامان در کمال تعجب با جدیت و در کمال ادب جوابش را داد که باعث تعجب گیتا بود و با خود فکر کرد که پس سامان با او احساس راحتی می‌کند و با همه اینطور نیست و این فکر باعث حس خوبی بود و لبخندی زیبا که توجه دانیار را جلب کرد و باعث شد مشکوک نگاهش کند!گیتا به همراه لعیا از آن ها دور شد و به سمت مهمان های دیگر رفتند تا خوش‌آمدگویی کنند!

دانیار با حرص درِگوش سامان گفت:

DONYAIEMAMNOE

دو دقیقه نمی‌تونی سروسنگین رفتار کنی؟

سامان ادای ترسیدن درآورد و گفت:

اوا چته؟مگه من سبکم؟

!نه اصلا

:سامان پشت چشمی نازک کرد و گفت

!دلتم بخواد من پارتنرت باشم

:دانیار چپ چپ نگاهش کرد و گفت

!خواهش می‌کنم آبروی منو نبر

!نه بابا حواسم هست! گیتا از خودمونه

:دانیار ابرویی بالا انداخت و گفت

از کی تاحالا شده از خودمون؟

:سامان با لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت

!از وقتی شما شب رو تو خونه‌ی ایشون صبح کردی

دانیار نگاهی به اطرافش انداخت و بعد با چشم‌غره ای به او گفت:

خفه شو فقط سامان! نمی‌گی یکی می‌شنوه؟

:سامان شانه‌ای بالا انداخت و گفت

...به من چه؟ مگه من گفتم برو

:دانیار نگذاشت حرفش به پایان برسد و گفت

!بسه دیگه

!سامان خندید و دیگر چیزی نگفت

🆔 i

#حرکـت_معکـوس



گیتا خسته شده بود از خوش‌آمد گویی گفتن و تحمل سنگینی نگاه مهمان ها...با این‌که نسبت به دخترهای دیگر لباسش خیلی پوشیده تر و آرایش‌اش خیلی ملایم تر بود!اما باز هم سنگینی نگاه ها باعث آزارش بود.لیوانی شربت برداشت و به گوشه ای از سالن که دیدنش کمتر بود رفت و روی صندلی

DONYAIEMAMNOE

ای نشست و مشغول دیدن بقیه شد.خیلی نگذشت که حضور کسی را نزدیکش احساس کرد.با برگرداندن سرش کیاراد را دید که روی صندلی کناری اش نشست!کیاراد با لحنی که عصبانیت را به راحتی می‌توانست در آن تشخیص دهد، گفت:

خوب باهاشون گرم گرفته بودی!

گیتا ابروی راستش بالا پرید...

با کیا؟

اون دوتا!

و بعد با لحنی تمسخرآمیز ادامه داد:

همسایه هات!

DONYAIEMAMNOE

گیتا که لحن او اصلا به مذاقش خوش نیامده بود،گفت:

دلیلی نداره برات توضیح بدم ولی فقط داشتم خوش‌آمدگویی می‌کردم!

:کیاراد دوباره با تمسخر گفت

!هه خوش‌آمدگویی

:گیتا این بار باحرص به سمتش برگشت و گفت

باید از تو اجازه می‌گرفتم؟

کیاراد که انگار کمی هم حالت طبیعی نداشت، غرق در نگاه روشن گیتا گفت:

!...خوشگل شدی!بیشتر از همیشه

گیتا ساکت شد...چرا تعریفش هیچ حس خوبی به او نمی‌داد؟چرا از تعریف نکردن کسی ناراضی بود و از تعریف دیگری هم ناراضی؟

DONYAIEMAMNOE

احساس بدی پیدا کرده بود....با تشکری خیلی خشک و خالی کیاراد را که مثل همیشه پنچر شده بود، تنها گذاشت و به سمت بقیه رفت...

پدرش و دانیار با چندنفری گرم صحبت بودند...پدرش نقشه های زیادی برای امشب داشت، همیشه و همه جا به فکر سود و منفعتش بود و امشب موقعیت خوبی برایش محسوب می‌شد!چشم چرخاند و با دیدن کیانا به سمتش رفت.کیانا هم با دیدنش لبخندی زد و او هم متقابلا این کار را کرد.با رسیدنش به او کنارش ایستاد و به پیست رقص و به خیلی ها که سرخوشانه مشغول رقص بودند، نگاه کرد و بعد رو به کیانا گفت:

چرا نمی‌رقصی؟تو که دوست داری!

حوصله ندارم! در ضمن پارتنرش رو هم ندارم!

داداش کیارادت که هست!

DONYAIEMAMNOE

کیانا به شوخی پشت چشمی نازک کرد و گفت:

اون با من نمی‌رقصه، دلش رقص با یکی دیگه رو می‌خواد!

گیتا خودش را به نشنیدن زد، اما کیانا ادامه داد:

چی می‌گفت زیرگوشت؟

:گیتا با تعجب پرسید

کی!؟

!کیاراد دیگه

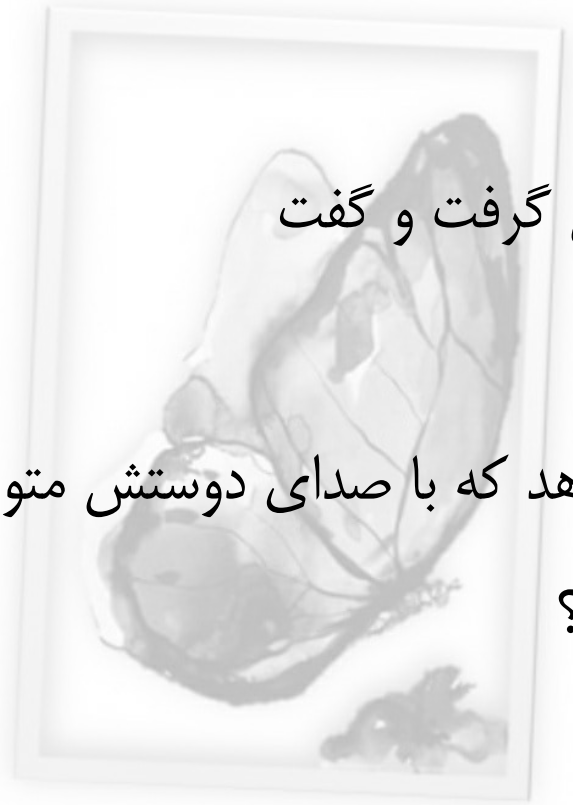
:گیتا قیافه‌ی بی تفاوتی گرفت و گفت

!هیچی

...کیانا خواست ادامه دهد که با صدای دوستش متوقف شد

کیانا؟نمی‌خوای برقصی؟

!نه تینا حوصله ندارم



ID i

DONYAIEMAMNOE

#حرکـت_معکـوس

دختر که حالا گیتا فهمیده بود اسمش تیناست،چیزی نگفت و کنارشان ایستاد و با نگاهی عمیق سرتاپای گیتا را از نظر گذراند! گیتا اصلا از نگاهش خوشش نیامد و نگاهش را از او گرفت و نگاه معناداری به کیانا انداخت...کیانا خندید و با اشاره به گیتا گفت:

معرفی می‌کنم...گیتا دخترعموم!

و بعد با اشاره به دوستش، ادامه داد:

دوست عزیزم تیناجان!

تینا با لبخندی نه چندان دلنشین دستش را به سمت گیتا دراز کرد و گفت:

خوشبختم!

DONYAIEMAMNOE

گیتا با اکراه با او دست داد و "همچنین" آرامی گفت.دقایقی را هرسه سکوت کرده بودند و به اطراف‌شان نگاه می‌کردند که پسرجوانی به سمت‌شان آمد و رو به تینا گفت:

می‌تونم ازتون درخواست کنم که این آهنگ رو همراهیم کنید؟

تینا با لبخندی زورکی او را رد کرد و بعد از رفتن او رو کرد به کیانا و با حرص گفت:

ایش! ملت چه اعتماد به نفسی دارن!

کیانا که عادت دوستش را می‌دانست، گفت:

باز کیو چشمت گرفته که بقیه به چشمت نمیان؟

تینا آرام خندید و گفت:

شاید اون آقا خوش‌تیپه!

گیتا و کیانا به سمتی که او اشاره کرده بود، برگشتند و هردو از تعجب چشمان‌شان درشت شد! کیانا با تعجب گفت:

دانیار!؟

تینا با لبخندی تا بناگوشش باز بود، گفت:

DONYAIEMAMNOE

وای دانیار! چقدر اسمش بهش می‌آد!می‌شناسیش؟

:کیانا که بدون هیچ لبخندی به او خیره بود، گفت

!شریک عموئه

گیتا که درآن لحظه فقط می‌خواست شاهد کورشدن ذوق این :دخترِبی مزه باشد،با تصمیمی ناگهانی و بدون فکر گفت

!...و شاید دوست پسر من

:این بار کیانا و تینا هردو به او خیره شده بودند و کیانا پرسید

چی گفتی؟ چرا من خبر ندارم؟

گیتا که با گذشت همان چندثانیه از کرده اش پشیمان شده :بود،لبخند هولی زد و گفت

DONYAIEMAMNOE

!می‌خواستم بهت بگم ولی فرصت نشده بود

ID i

حرکت_معکوس#📚

✍1

کیانا خیره شد به کیاراد که با هدایت مشغول صحبت بود و دیگر چیزی نگفت!تینا هم که حالش گرفته شده بود، گفت:

ببخشید عزیزم! نمی‌دونستم!

گیتا با لبخندی ظاهری گفت:

خواهش می‌کنم!

تینا با گفتن "ببخشید الان برمی‌گردم" آن هارا ترک کرد.کیانا که هنوز در شوک به سر می‌برد، به طرف گیتا برگشت و به چشم های گیتا که شیطنت را فریاد می‌زدند، نگاه کرد و قبل از این‌که چیزی بگوید، گلوله های خنده ی گیتا به فضا شلیک شد...!

DONYAIEMAMNOE

کیانا بهت زده گفت:

چرا می‌خندی؟

:گیتا خنده‌اش را پایان داد و با لبخند گله و گشادی گفت

شوخی کردم دیوونه! واقعا فکر کردی از دانیارموحد دوست پسر درمیاد واسه آدم؟

:کیانا با حرص به بازوی او زد و گفت

!زهرمار! ترسیدم

:گیتا چشمانش را ریز کرد و گفت

چرا ترس؟نکنه تو هم عاشقش شدی؟

:و بعد خندید! کیانا با حرصی مضاعف گفت

!نخیر! داداشم دق می‌کنه_

گیتا با شنیدن این جمله لبخندش پر کشید...با خود فکر کرد اگر یک روزی کیاراد او را در کنار شخص دیگری ببیند چه واکنشی نشان می‌دهد!؟ بی شک دیوانه می‌شد! اما چاره چه

DONYAIEMAMNOE

بود؟ بالاخره که دیر یا زود این اتفاق می‌افتاد!با صدای کیانا از افکارش بیرون آمد:

گیتا؟یه سوال بپرسم؟

گیتا نگاهش را که روی کیاراد مانده بود را به گیتا داد و گفت:

آره بپرس!

کیانا کمی دست دست کرد، اما در آخر دلش را به دریا زد...

نمی‌خوام فکرکنی فضولم ها! ولی خب نگرانشم واقعا! چی شدین شما؟ من فکر می‌کردم دوستش داری!

گیتا سرش را پایین انداخت و در حالی که با دست هایش بازی می‌کرد، گفت:

کیانا! تو خودت می‌دونی که کیاراد چقدر برام عزیز بوده و هست! وقتی بهم ابراز علاقه کرد، فکر کردم شاید منم بتونم دوستش داشته باشم! ولی نه! جنس دوست داشتن من با اون

DONYAIEMAMNOE

فرق می‌کنه! شاید اینو با دورشدن و تنها زندگی کردنم فهمیدم. من نمی‌تونم اون عشقی که کیاراد ازم می‌خواد رو بهش بدم.

کیانا با حالی گرفته گفت:

چی بگم آخه! هرچی صلاحتونه همون بشه!

گیتا لبخند کوتاهی زد و چیزی نگفت.لحظاتی را در سکوت گذراندند و خیره بودند به افراد مشغول رقص...

خانوم...کیک رو آوردن

گیتا با شنیدن صدای یکی از خدمتکارها به خود آمد.

باشه بگو ببرن تو آشپزخونه

DONYAIEMAMNOE

چشم

گیتا که حالا بهانه اش برای رهایی از آن جو سنگین را پیدا کرده بود، رو کرد به کیانا و گفت:

!برم ببینم چخبره

:و بعد به همراه چشمکی گفت

!عموت تدارکات رو سپرده به من

:کیانا لبخند زورکی ای زد

!باشه

"گیتا"

لبخندی از نظر خودم مسخره زدم و بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.کیک سه طبقه ی بزرگی را که سفارش داده بودم را نگاه کردم و لبخندی روی صورتم آمد! دقیقا همانی ...شده بود که می‌خواستم

DONYAIEMAMNOE

!یک ربع دیگه بیاریدش

چشمی گفت و من هم در جوابش لبخند زدم.به سالن برگشتم و نگاهی به جمعیت انداختم،عده ای مشغول رقص بودند و عده ای مشغول صحبت! کیاراد را دیدم که لیوانی نوشیدنی در دستش، گوشه ای نشسته بود و با گوشی اش مشغول بود.نفسم را با کلافگی بیرون دادم و به دنبال مامان لعیا گشتم...در آخر کنار زن‌عمو پیدایش کردم و به سمت آن ها رفتم.مامان لعیا با دیدنم لبخند زد و به صندلی کناری اش اشاره کرد.زن عمو اما سرد نگاهم کرد و سپس نگاهش را گرفت و به سمت دیگری داد.با تعجب به مامان لعیا نگاه کردم و لب زدم:

چیزی شده؟

مامان لعیا اشاره کرد چیزی نیست اما متوجه شدم که زن‌عمو مثل همیشه نیست و شاید برای من قیافه می‌گرفت!

پوزخندی زدم و روبرگرداندم.

DONYAIEMAMYOE

نگاهم به دانیار خورد که همراه با سامان و مردی دیگر مشغول صحبت بودند! در آن لباس های سراسر مشکی جذاب تر شده بود و با ابهت...! به تینا حق می‌دادم که مجذوب او شده باشد! مگر می‌شد این ظاهر را دید و جذب نشد؟او فقط این ظاهر جذاب دیده بود و نه رفتار و اخلاق سردش را...!

نگاهم را چرخاندم تا تینا را پیدا کنم و درآخر در کنار کیاراد پیدایش کردم! چشم هایم از تعجب گرد شده بود! این دختر امروز به چه قصدی به مهمانی آمده بود؟با صدای مامان لعیا نگاهم را از آن ها گرفتم:

آرتا رو ندیدی؟

راست می‌گفت...آرتا نبود!

DONYAIEMAMNOE

نه! از اول جشن ندیدمش! کجاست؟

نمی‌دونم! دلم شور می‌زنه!

با شنیدن این حرف انگار به دلم چنگ زدند، اما به روی خودم نیاوردم!

.نه بابا نگرانی نداره که! می‌رم پیداش کنم

بعد از کمی دور شدن از او، موبایلم را از کیف دستی ام بیرون آوردم و شماره آرتا را گرفتم...جواب نمی‌داد...

با فکر این‌که شاید بیرون از ساختمان باشد، به سمت در به راه افتادم و همزمان به او پیام می‌دادم...حواسم به اطرافم نبود و همین باعث شد که مردی که مقابلم بود را نبینم و با او برخورد کردم.برخورد که نه...!کاملا در آغوشش فرو رفتم! خودم را عقب کشیدم و با حالی زار نگاهی به لباس نقره ای رنگم انداختم که حالا به لطف شربت ریخته شده ی مرد روبرویی ام، آلبالویی رنگ شده بود! چشمانم را برای لحظه ای بستم تا بتوانم خونسردی ام را حفظ کنم! با صدای مرد

DONYAIEMAMNOE

چشمانم را باز کردم و نگاهم در نگاه آبی رنگِ هیز و ناخوشایندش گره خورد!

اوه منو ببخشید خانوم!

دلم می‌خواست زودتر آنجا را ترک کنم و از نگاه سنگینش خودم را نجات دهم!هرچه زور زدم نتوانستم لبخند بزنم!

ایرادی نداره!

عقب گرد کردم که دوباره صدای دوست نداشتنی اش را شنیدم:

باز هم عذر می‌خوام!

سری برایش تکان دادم و روبرگرداندم و با نگاه کیاراد که ظاهرا گوشش به حرف های تینا بود، برخورد کرد!

چنان با خشم نگاهم می‌کرد که متوجه شدم صحنه‌ی چندثانیه ی پیش را دیده...حرصم گرفت...! انگار که من دلم

می‌خواسته در آغوشِ آن مردک چشم آبیِ نچسب بروم و لباس دوست داشتنی ام را خراب کنم!

دو سه قدمی برداشته بودم که صدای آرتا را شنیدم:

گیتا؟چی‌شدی؟

عصبی بودم و به شدت دلم می‌خواست سر کسی را از تنش جدا کنم! هرکسی که می‌خواست باشد، آرتا، کیاراد و یا همان چشم آبی دوست نداشتنی! ولی فعلا آرتا را دم دست داشتم! رو برگرداندم و نگاهی عصبی که خودش آن را می‌شناخت به او انداختم که تعجب کرد:

چی شده؟

دندان هایم را روی هم فشردم:

می‌شه بگی کجا بودی؟سه ساعته دارم دنبالت می‌گردم!

آرتا متعجب از لحنم مظلومانه گفت:

DONYAIEMAMRUZ

!بیرون بودم

:صدایم کمی بالاتر رفت

الان وقته بیرون رفتنه آخه پسره ی....!؟

!جمله ام را نصفه گذاشتم و اطرافم را نگاه کردم...کسی نبود

آرتا خندید! راهکار همیشگی اش برای عوض کردن جو که همیشه مرا عصبانی تر می‌کرد!

!اوه اوه من برم که انگار داری قاطی می‌کنی

و پا تند کرد و دور شد! با حرص نگاهم را از او گرفتم و به لباس نازنینم دادم و با آن‌که می‌دانستم خودم هم بی تقصیر نبودم، در دل به آن مردکِ چشم آبی بد و بیراه گفتم...کیف دستی ام را روی قسمت کثیف شده قرار دادم و به سمت پله ها قدم برداشتم!باید هرچه زودتر لباسم را تعویض می‌کردم!

#حرکـت_معکـوس 📚

✍1

به سختی زیپ لباس دوست داشتنی ام را پایین کشیدم و آن را با افسوس درآوردم و کنار گذاشتم تا سرفرصت به خشک‌شویی ببرم.با وسواس لباس دیگری به رنگ مشکی انتخاب کردم تا برای ادامه مراسم بپوشم.خدا را شکر این یکی زیپش کنار لباس بود و به راحتی آن را بالا کشیدم!در آیینه نگاهی به خودم انداختم...این یکی حتی بیشتر تر از قبلی بهم می‌آمد! با این فکر لبخندی روی لبم آمد و چشمکی برای خود زدم! کیف دستی مشکی رنگی را برداشتم و وسایل هایم را از کیف قبلی خارج کردم.رژ لبم را تمدید کرده و داخل کیفم گذاشتم، با دیدن گوشی‌ام هوس سلفی گرفتن کردم، با این‌که می‌دانستم دیر بود و باید زودتر پایین می‌رفتم! در آیینه نگاهی به خودکردم و با لبخندی شیطنت آمیز و لحنی خودشیفته گفتم:

سی ثانیه که به جایی برنمی‌خوره!حیف نیست این همه زیبایی ثبت نشه!؟

گرم عکس گرفتن های متعدد بودم که پیامکی مزاحم شد! خواستم آن را رد کنم که با دیدن اسم کیانا تعجب کردم!پیام را باز کردم که با خواندن متن آن تعجبم چندبرابر شد!

تینا جریان دانیار رو به کیاراد گفته!کیاراد روانی شده، دور و برش نرو امشب!"

گوشی را قفل کرده و در کیفم انداختم و زیر لب نق زدم:

اه! لعنت به این دختره ی نچسب و مسخره!که چی مثلا!؟

قصدش از این کارها را درک نمی‌کردم! تپش های قلبم که از اضطراب بود را حس می‌کردم!نفس عمیقی کشیدم و با انداختن نگاه آخر به آیینه به سمت در رفتم.محض احتیاط قفلش کرده بودم.کلید را چرخاندم و قبل از این‌که دستگیره را پایین بکشم، کسی این کار را از سمت دیگر انجام داد! با

دیدن کیاراد با آن چشم های به خون نشسته و سرخ رنگش، "هینی" کشیدم و قدمی عقب تر رفتم...در یک کلام می‌شد "توصیفش کرد:"وحشتناک

:با ترس صدایش زدم

کیاراد؟

...با شنیدن صدای بلندش بدنم به لرزه افتاد

کیاراد چی؟ها؟کیاراد چی؟

!آروم باش، برات توضیح می‌دم

چیو توضیح می‌دی گیتا؟چیو؟

:نعره زد

DONYAIEMAMNOE

چیو لعنتی؟

حالت طبیعی نداشت! مست بود و عصبانی! متاسفانه صدای نعره هایش را هم کسی جز من نمی‌شنید! ترسیده بودم اما

صدایی از اعماق دلم می‌گفت نگران نباش! کیاراد نمی‌توانست به من آسیب بزند! می‌توانست؟ همیشه و همه جا از کودکی‌مان هوایم را داشت! اما چیزی که باعث ترسیدنم می‌شد این بود که کیارادی که الان روبرویم بود، کیاراد همیشگی نبود! بود؟

کیاراد

با صدای فریادش چشمانم ناخودآگاه بسته شد و گوش هایم را با دست پوشاندم...

کیاراد مرد! می‌فهمی! مرد؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

وقتی بهت می‌گفتم یه چیزی ببینتون هست یه جوری ناراحت می‌شدی و دست پیشو می‌گرفتی که من از حرفم پشیمون می‌شدم و از تهتم عذاب وجدان می‌گرفتم! از کی یاد گرفتی این هنرپیشگی هارو؟ها؟ آقادانیارتون یادت داده؟

#حرکـت_معکـوس 📖

✍

زبانم بند آمده بود!هرچه می‌گفتم هم باور نمی‌کرد! اصلا نمی‌شنید، چه برسد به باور کردن یا نکردنش!

ساکت شدی! از کی باهمید؟ نکنه ناراحتیت از شیراز رفتنتم فیلم بود؟همون موقع ها بود از من سرد شدی دیگه!نه؟

خنده ی عصبی ای کرد و ادامه داد:

اوه اصلا از کجا معلوم پیشنهاد خودتون نباشه!؟ دوتا واحد پیش هم و خونه مجردی و...! دیگه چی از این بهتر!؟

فریاد زد:

DONYAIEMAMNOE

آره لعنتی!؟وقتی من با دلتنگیت دست و پنجه نرم می‌کردم و نگران تنها بودنت و ترسیدنت بودم تو اون خونه، تنها نبودی!؟ د آخه با اون پسره ی....!؟

:ولومش پایین تر آمد

چیش از من سر بود؟ها؟ از من بیشتر دوستت داره؟

!بغض را در صدایش حس می‌کردم

!نداره! به والله که نداره

...به هق هق افتاده بودم

!کیاراد به خدا اینطوری که فکر می‌کنی نیست

:با صدای فریادش از جا پریدم

بسه لعنتی! چقدر دروغ؟تا کی دروغ و انکار؟یه غلطی می‌کنی !پاش وایسا لامصب

دلم می‌خواست فریاد بزنم و بگویم اصلا گیریم کردم!به تو چه!؟ اما جرئتش را نداشتم! نباید بیشتر تحریکش می‌کردم!

:آرام گفتم

!من کاری نکردم

DONYAIEMAMNOE

نزدیک تر آمد...عقب تر رفتم...آن‌قدر که به دیوار رسیدم و متوقف شدم.او هم در یک قدمی ام...!

بهت می‌گم بس کن! این رفیقت همه چی رو بهم گفت! همه چی رو!

بابا بخدا خواستم اذیتش کنم! اون گفت از دانیار...

نگذاشت حرفم را کامل کنم!فریاد زد:

داستان سرهم نکن واسه من! عکستونم نشونم داد!

بهت زده، لب زدم:

چی؟

نیشخندش روی اعصابم راه می‌رفت!

DONYAIEMAMNOE

به اینجاش فکر نکرده بودی! نه!؟

آرام شد...خیره بود به چشمانم و من هم با ترس خیره به او! نگاهش پایین تر آمد و روی لب هایم ایستاد! دستش را بالا آورد اما نرسیده به صورتم در هوا نگهش داشت!

حسرت بوسیدنت به دلم مونده بود...به خودم امید می‌دادم که بالاخره یه روزی برای من می‌شی!

تکان نمی‌خوردم و همان‌طور بهت زده خیره بودم به کیارادی که عجیب تر از همیشه به نظر می‌رسید!به یکباره دستش را مشت کرد و آن را در یک وجبی سرم، روی قاب عکس نصب شده روی دیوار فرود آورد! از صدای شکستن شیشه کنار گوشم ناخودآگاه جیغ زدم ! نشستم و سرم را به دیوار تکیه دادم و هق زدم!

DONYAIEMAMNOE

کیاراد بس کن توروخدا! دروغه! بخدا دروغه!

مشتش بار دیگر روی قاب عکسِ بیچاره فرودآمد و نعره زد:

ببند دهنتو! انکار بسه دیگه!

کنارم نشست...اوهم سرش را به دیوار تکیه داد وچشمانش را بست! همچنان زیر لب زمزمه می‌کرد: بسه دیگه! نگاهم به دستش افتاد که خونریزی می‌کرد! با دیدنش در آن وضعیت دلم به درد آمد! نباید این‌طور می‌شد!با ترس گفتم:

دستت داره خون می‌آد!

چشمانش را باز کرد و نگاهم کرد...چندثانیه ای خیره شد به چشمان اشک آلودم! به طرز عجیبی غوغای نگاهش خوابیده بود! آرام زمزمه کرد:

شکوندیم گیتا!شکوندیم!

DONYAIEMAMNOE

#حرکت_معکوس 📚

✍

...در باز شد و مامان لعیا در آستانهِ در ظاهر شد

...گیتا؟کیک رو آوردن کجا

با دیدن ما در آن وضعیت به معنای واقعی کلمه ماتش برد و همان‌جا ایستاد.کیاراد خودش را جمع و جور کرد و ایستاد.اما من نایی برای بلندشدن نداشتم.مامان لعیا رنگش به وضوح پریده بود.با صدایی لرزان پرسید:

چخبره اینجا؟چی شده؟

کیاراد که انگار روزه سکوت گرفته بود، بدون این‌که نگاهی به من بیندازد به سمت در رفت.مامان لعیا که دیگر کمی لحنش عصبانی شده بود، رو به کیاراد گفت:

باتوام کیاراد! این چه وضعشه؟تو اتاق گیتا چیکار داشتی؟

کیاراد با صدای او متوقف شد...رو برگرداند و بی حرف چندثانیه ای نگاهش کرد و بعد با صدای ضعیفی گفت:

نترس زن‌عمو!اونقدری بی غیرت نشدم که بخوام بهش آسیبی برسونم!

و بعد نیم نگاهی به من انداخت و بعد بیرون رفت...

مامان لعیا عصبی به سمتم آمد و با صدایی تقریبا بلند گفت:

میگی چی‌شده یا می‌خوای سکتم بدی؟

با نگاه به صورتش بغضم ترکید...

مامان دروغه! بخدا دروغه!

نگاهش مهربان شد...دستم را گرفت و روی تخت نشاندم.خودش هم کنارم نشست و سرم را درآغوش گرفت...به عادت همیشگی بوسه ای روی موهایم نشاند و گفت:

DONYAIEMAMNOE

باشه دخترم! آروم باش...آروم! بعدا حرف می‌زنیم...باشه؟

سرم را تکان دادم و عطر آرام‌بخش‌اش را به مشام کشیدم...

تو نمی‌خواد بیای پایین! بلندشو لباست رو عوض کن و بخواب! می‌گم سردرد داشتی و خوابیدی!

چیزی نگفتم و باز هم سرم را تکان دادم...مامان لعیا با نگاهی نگران به من لبخندی زورکی زد و بیرون رفت.

مقابل آیینه رفتم و با نگاهی به صورت رنگ پریده ام که با پخش شدن آرایشم وحشتناک شده بود برای لحظه ای ترسیدم! نگاهم را از صورتم گرفتم و به شیشه خرده هایی که روی زمین ریخته شده بود، انداختم...صدای فریادهای کیاراد در سرم انعکاس پیدا می‌کرد.اگر دستم به آن دخترک احمق می‌رسید زنده اش نمی‌گذاشتم! هدفش از این کار چه بود نمی‌دانستم! یعنی فقط به خاطر این‌که از دانیار خوشش آمده بود؟اما با یادآوری آن جمله ی کیاراد چشمانم از تعجب گرد شد! کیاراد گفته بود عکس من و دانیار را دیده! اصلا من و دانیار که باهم عکسی نداشتیم! و این یعنی آن دختر نقشه ای

DONYAIEMAMNOE

از قبل داشته!؟ اما من که اصلا آن دختر را نمی‌شناختم، چه کینه ای می‌توانست از من داشته باشد؟

دلشوره ای بد به دلم چنگ می‌انداخت! اگر کیاراد بلایی سر دانیار می‌آورد، چه؟ برای لحظه ای از سرم گذشت که برای باباکامران همه چیز را تعریف کنم و از او بخواهم که با کیاراد صحبت کند، اما اگر او هم به من شک می‌کرد و نمی‌گذاشت به شیراز برگردم چه؟ با تعجب نگاهی به خودم در آیینه انداختم! من چرا نگران برگشتنم به شیراز بودم؟مگر من نبودم که به خواست پدرم و علی‌رغم میل خودم رفته بودم؟ با این فکر که به زندگی مستقل و دیدن آرمان عادت کرده ام، خودم را قانع کردم...اما شکی که در نگاهم هویدا بود، چه می‌گفت؟!

DONYAIEMAMNOE

۹

#حرکـت_معکـوس 📚

✍

با کلافگی سرم را تکان دادم و از این فکرها بیرون آمدم.دستمال مرطوبی برداشتم و صورتم را پاک کردم و بعد نگاهی به خود انداختم! یعنی باید لباسم را عوض می‌کردم و می‌خوابیدم؟ من انقدر ضعیف شده بودم که با نقشه ی دختری احمق و واکنش تند کیاراد خودم را در اتاقم حبس کنم و از جشنی که خودم زحمت برگزاری‌اش را کشیده ام ، بگذرم و خودم را در اتاقم زندانی کنم؟نه! این جماعت هنوز گیتا مستوفی را نشناخته بودند!

این کیاراد بود که باید با این موضوع کنار می‌آمد! حالا این بار دروغ بود! بالاخره که باید این اتفاق می‌افتاد...دانیار نه اما شخصی دیگر را که باید کنارم می‌دید! من که نمی‌توانستم خودم را قربانی عشق یک طرفه ی او کنم! هرچقدر مراعاتش

DONYAIEMAMNOE

را کرده بودم، بس بود! او حق نداشت برای حق طبیعی من، مرا بازخواست کند و سرم داد بکشد! دیگر حتی دوست داشتنی که قبلا هم نسبت به او داشتم را حس نمی‌کردم!

آرایش ملایمی روی صورتم نشاندم و اثرات گریه را پوشاندم! لبخند مغروری به خود زدم و کیف دستی ام را برداشتم! این بود گیتایی که دوستش داشتم!

از پله ها پایین آمدم و نگاهی به جمعیت انداختم که اکثرا مشغول خوردن کیک بودند! پس از بریدن کیک جا مانده بودم! در دل لعنتی به تینا و کیاراد نثار کردم و با چشم به دنبال‌شان گشتم! هیچکدام نبودند!

چرا استراحت نکردی؟

DONYAIEMAMNOE

با صدای مامان لعیا به خودم آمدم و نگاهش کردم...لبخندی زدم و گفتم:

خوبم مامان!

:شک را در نگاهش می‌دیدم اما دیگر ادامه نداد و فقط گفت

بابات کارت داره

...باشه ی آرامی گفتم و به سمت باباکامران راه افتادم

بابا؟کارم داشتین؟

:نگاهی جذبه دار انداخت و آرام گفت

دختر کجایی تو؟ دانیار تنها داره باهاشون حرف می‌زنه! برو یه خودی نشون بده...اینطوری فکر می‌کنن تو فقط واسه خوشگذرونی رفتی شیراز!

در واقع باید می‌گفت "دانیار داره مخشون رو می‌زنه!"متنفر بودم از این کار! کلافه سری به نشانه ی مثبت تکان دادم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

باشه!

نگاهی به دانیار که کمی آن‌طرف تر با چندنفری مشغول صحبت بود، انداختم! مثل همیشه اخم کم رنگی روی صورتش بود.به سمت‌شان رفتم و کنارش ایستادم.با آن ها سلام و احوال‌پرسی کردم و مشغول صحبت شدیم...و من همچنان با نگاه به دنبال تینا و کیاراد می‌گشتم و گاهی هم متوجه سنگینی نگاه دانیار می‌شدم و خودم را جمع و جور می‌کردم و وانمود می‌کردم، حواسم به صحبت های آن هاست.بالاخره گفت و گوی کسل کننده‌مان تمام شد و آن ها رفتند و من ماندم و دانیار!

دانیار با نگاهی مشکوک و آن اخم کم‌رنگ همیشگی اش نگاهم کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

خوبی؟

نگاهم را به چشمان قهوه ای رنگش دادم و سعی کردم لبخند بزنم...

!خوبم ممنون

!ابروی راستش را بالا انداخت و چیزی نگفت

دلم می‌خواست بپرسم این جا هم شیراز است و احوال پرسی ات ناشی از احساس مسئولیت است جناب موحد!؟



#حرکـت_معکـوس 📚

لبخندم را قورت دادم و چیزی نگفتم.سامان از سوی دیگر پیدایش شد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

!سلامی دوباره پرنسس

:لبخندی به رویش زدم و گفتم

!سلام آقاساماان

:رو کرد به دانیار و گفت

!ماشین آماده ست رییس

:دانیار سرش را تکان داد و گفت

باشه

...سامان رو کرد به من

خب همسایه نمی‌خوای برگردی سرخونه و زندگیت؟

چشم غره ی دانیار را دیدم و خندیدم! سامان هم خنده ی

:آرامی کرد و گفت

چیه خب؟ خواستم ببینم اگه می‌خواد برای ایشونم بلیت

.بگیرم

DONYAIEMAMNOE

...با یادآوری پرواز آن روز لبخندم پرید

!وای هواپیما نه

هردو مرد با تعجب نگاهم کردند که باعث شد خجالت بکشم!سامان پرسید:

مگه سوار نمیشی؟فکر کردم با هواپیما اومدی!

نگاهم را به او دادم و گفتم:

آره ولی خیلی پرواز وحشتناکی بود!فعلا نمی‌تونم هواپیما سوار شم!

دانیار که تا آن لحظه فقط در سکوت نگاه‌مان می‌کرد،گفت:

که این‌طور! چی‌کار می‌کنی پس؟

نگاهی به هدایت که چندقدمی آن طرف تر کنار پدرم بود، انداختم و گفتم:

هدایت! بنده خدا همیشه اسیر منه!

***

خب بیا بالا یه کم استراحت کن بعد دیگه!

DONYAIEMAMNOE

مرسی! می‌خوام به یکی از دوستام سر بزنم.احتمالا شب هم برگردم

چمدانم را که از صندوق عقب درآورده بود را از او گرفتم و گفتم:

.خیلی شرمندتم بخدا! همیشه اذیتت می‌کنم

لبخند کوتاهی زد و گفت:

!چه اذیتی؟ توهم مثل دختر خودم

ناخودآگاه پوزخندی زدم و گفتم:

!بابای خودم هیچ‌وقت از این کارا برام نکرده

...هدایت نگاهم کرد

DONYAIEMAMNOE

!چی بگم

و بعد خندید و گفت:

!چه انتظارایی از مستوفی بزرگ داریا

:لبخند تلخی زدم و گفتم

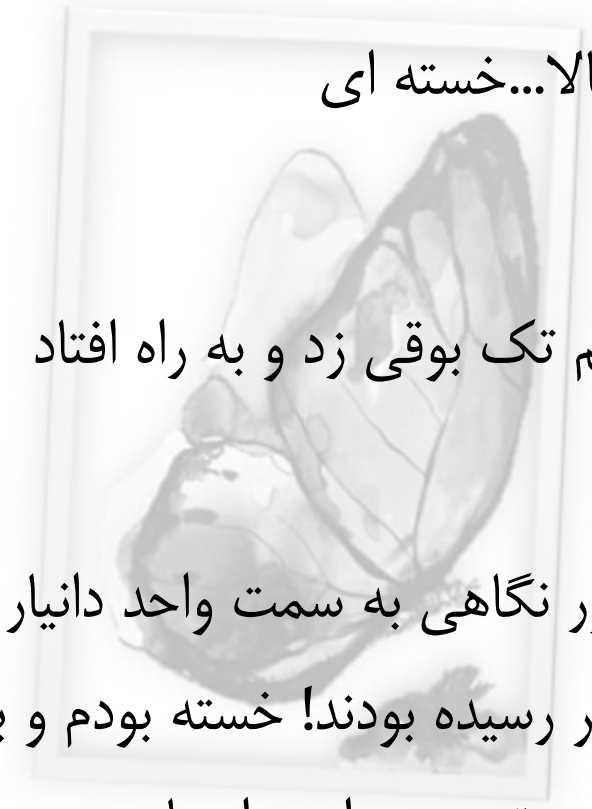
بیخیال! بازم ممنونم ازت...خیلی لطف کردی

:عینک آفتابی اش را زد و گفت

!خواهش می‌کنم! برو بالا...خسته ای

باشه

.سوار ماشین شد و برایم تک بوقی زد و به راه افتاد



با خارج شدنم از آسانسور نگاهی به سمت واحد دانیار انداختم.پس آن ها زودتر رسیده بودند! خسته بودم و بدنم کوفته بود! این هم عاقبت ترسیدن از هواپیما و زمینی سفر !کردن

DONYAIEMAMNOE

در را باز کردم و وارد شدم.یک هفته بود که خانه ام را ندیده بودم و شدیدا دلم برایش تنگ شده بود! کلید برق را زدم و از

همان‌جا سراسر خانه را با دلتنگی نگاه کردم.بعد از تعویض لباس هایم برای خود قهوه ای درست کردم و روی کاناپه ی دوست داشتنی ام دراز کشیدم و چشمانم را بستم! سکوت دوست داشتنی ای بود! این چند روز آن‌قدر در سروصدا بودم که خسته شده بودم.دلم برای آرمان خیلی تنگ شده بود! از دیروز از او بی خبر بودم و دیشب هرچه تماس گرفته بودم، جواب نداده بود. موبایلم را برداشتم و شماره اش را گرفتم.بعد از چندبوق بالاخره با صدایی خواب آلود جواب داد:

بله؟

با شنیدن صدایش لبخندی روی لبم آمد...

سلام آقا! چه عجب شما جواب دادی!کجایی از دیشب دارم زنگ می‌زنم؟

گیتا تویی؟

نه عمتم!

DONYAIEMAMNOE

:خمیازه ای کشید و گفت

ببخش دیشب شیفت بودم! گوشیمم جامونده بود خونه.دیگه اومدم انقدر خسته بودم با همون لباسا خوابیدم.

الهی بگردم! خونه ای بعد از ظهر بیام پیشت؟

:او که کمی هوشیار شده بود، خندید و گفت

دختر از تهران برس! یه استراحتی کن بعد دوباره بچسب از من!

ایـــش! دلتم بخواد! منو بگو دلم برای کی تنگ شده!کار نداری؟

...صدای خنده اش درگوشی پیچید و من لبخند زدم

شوخی کردم خب! اصلا شام مهمون من بریم همون رستورانی که دوست داری؟

!آخجون بریم

!پس ساعت هفت میام دنبالت

#حرکـت_معکـوس 📚

دستم را زیر چانه ام زدم و خیره شدم به او که با وسواس منوی غذا را نگاه می‌کرد.چقدر در این مدت به او عادت کرده بودم و در این چند روز دوری از او کاملا این را فهمیده بودم!بودنش در زندگی ام را دوست داشتم...بعضی هارا دوست داری تا ابد داشته باشی و آرمان برای من از همان بعضی ها بود!همانطور که چشمش به منو بود، گفت:

DONYAIEMAMNOE

پسرمردمو نخور با اون چشمات! بذار الان غذا میارن برات

خندیدم و با اعتراض گفتم:

کوفت! بسه دیگه حوصلم سررفت! یه شام می‌خوای بدی ها، دنبال ارزون ترین غذایی؟

:از بالای آن عینک فریم مشکی اش نگاهم کرد و گفت

عه فهمیدی؟

:سرم را تکان دادم و گفتم

!خساستت قبلا ثابت شده

:پوکرفیس نگاهم کرد و گفت

!حیفِ من

بالاخره بعد از وسواس به خرج دادن های آرمان، سفارش دادیم و بعد از رفتن گارسون دوباره دستم را زیرچانه ام زدم و :نگاهش کردم...او هم خندید و گفت

DONYAIEMAMNOE

چرا این‌طوری شدی امشب؟

چطوری شدم؟

!دستش را زیرچانه اش زد و ادایم را درآورد

!اینطوری

:خندیدم و گفتم

مرض! خب دلم برات تنگ شده

:لبخند مهربانی زد و گفت

منم! دختر بدجوری منو از تنهاییم کشیدی بیرون! حالا من چجوری دوباره به تنهاییم عادت کنم؟

...لبخندم محو شد

مگه قراره دوباره عادت کنی؟

تنهام میذاری دیگه! نمیذاری؟

DONYAIEMAMNOE

:در حالی که چپ چپ نگاهش می‌کردم، گفتم

نخیر! تا حالا پیدات نکرده بودم! الان از دستت نمی‌دم آرمان خان!

لبخند مهربانش که دوست داشتنی ترش می‌کرد، هنوز روی لبش بود...

می‌خوای بمونی اینجا پیش من؟بیخیال زندگیت شی؟بیخیال اون هدف مهمت که از من پنهونش می‌کنی ولی می‌تونم حدس بزنم چیه؟

در حالی که طبق عادتم با انگشتانم بازی می‌کردم و نگاهم به آن ها بود، گفتم:

نه! ولی تو که می‌تونی بیای تهران! می‌تونی اونجا موقعیت شغلی بهتری هم داشته باشی! نمی‌فهمم چرا چسبیدی از اینجا! با کی لج می‌کنی آرمان؟

بدون این‌که آرامش کلامش را از دست بدهد، گفت:

بازم این بحث رو شروع نکن! من تهران بیا نیستم.

ریلکس بودنش حرصم می‌داد!

DONYAIEMAMNOE

!خیلی لجبازی! ولی به هرحال من ول کنت نیستم

!ول نکن! ولی باید یه چندروز بهم مرخصی بدی

!مشکوک نگاهش کردم که خندید

چرا؟

:شقیقه اش را خواراند و گفت

واسه گذروندن یه دوره ای باید برم خارج از کشور! تقریبا دوهفته ای نیستم.

:باصدایی تقریبا بلند که دست خودم نبود، پرسیدم

دو هفته؟

نگاهی به اطراف انداخت و چشم غره ای ریز به من رفت و گفت:

آروم دختر چته!؟ خودت یه هفته تهران بودی! حالا منم دوهفته برم لندن،چی می‌شه؟

DONYAIEMAMNOE

:با اعتراض گفتم

!نمی‌خوام

...خندید و دستانم را که روی میز بود، در دستانش گرفت

!چرا لوس می‌شی دختر گنده؟ دوهفته ست دیگه



#حرکـت_معکـوس 📚

:به نزدیکی خانه که رسیدیم، گفتم

مرسی! همین‌جا نگه دار، بقیشو خودم میرم

DONYAIEMAMNOE

...با تعجب نگاهم کرد

چرا؟

خب نمی‌خوام دانیاراینا ببیننت! ساعت دهه...شرکت که نرفتن امروز، احتمالا خونه ان الان!

و بعد پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

توهم که نمی‌ذاری راجع به خودمون توضیحی بدم! پس باهم نبیننمون بهتره!

ماشین را متوقف کرد و نگاهم کرد...

بفرما خانوم! زود پیاده شو که یه وقت با منِ پیرمرد نبیننت، برات افت داره!

صدایم را با اعتراض بالا بردم...

عه آرماان! اینطوری نگو! تو که می‌دونی من از خدامه به همه معرفیت کنم! خودت نمی‌خوای!

بعدشم به آرمان من پیر نگو!تازه اول جوونیته!

DONYAIEMAMOE

از آن لبخندهای پر از آرامشش که موردعلاقه ی من بود، زد...

خب در مقایسه با تو پیرم دیگه!

نخیرم! همش ده سال فرقمونه!

باشه! هرچی تو بگی! بسه دیگه، برو بذار منم برم به کارام برسم.چمدونمو نبستم هنوز!

با فکر این‌که تا دوهفته ی دیگر نمی‌بینمش انگار غم دنیا روی دلم سنگینی کرد!

خیلی بدی! من تنهایی چیکار کنم؟

چیکار کنی؟دانشگاهتو برو از فردا لطفا! آخرای بهمنه خانوم، ترم داره تموم می‌شه! به مدیریت شرکت باباجونت که داده دستت برس، همه رو نداز گردن این آقا دانیار! بعدشم به تمریناتت برس! بیام ببینم افت کردی من می‌دونم با تو گیتا!

اوه! چخبرته؟ مثل مامان لعیا نشستی داری پشت هم توصیه می‌کنی؟

با شنیدن اسم مامان لعیا برای لحظه ای حس کردم برق چشمانش خوابید! نگاهش را از من گرفت و به روبرویش داد و "شنیدم زیر لب زمزمه کرد:"مامان لعیا

لب زیرینم را به دندان گرفتم.دنبال حرفی برای عوض کردن جو بودم که آرمان گفت:

همسایه ات نیست این؟

نگاهم را به جایی که او می‌گفت دادم و سامان را دیدم که پیتزاهایشان را از پیک موتوری تحویل گرفته بود و داشت داخل خانه برمی‌گشت!

DONYAIEMAMNOE

واااای آره سامانه!

آرمان خندید و گفت:

خب چرا انقدر استرس داری؟

وا آرمان خب دلم نمی‌خواد ببینن این ساعت شب من با ماشین یه مرد غریبه برمی‌گردم!

یه مرد غریبه!

با درماندگی نگاهش کردم...

چرا انقد زودرنج شدی تو؟ خب واسه اونا غریبه ای دیگه!

لبخند زد و لپم را کشید!

آخه جوجه من از تو برنجم؟ بسه دیگه برو هزارتا کار دارم!

چپ چپ نگاهش کردم و پیاده شدم.خم شدم و از پنجره نگاهش کردم...

DONYAIEMAMNOE

دلم برات تنگ می‌شه!

لبخند زد و گفت:

چشم به هم بزنی گذشته!

:بوسه ای برایش فرستادم و گفتم

!مواظب خودت باش

توهم مواظب خودت باش! و بعد اشاره ای به خانه کرد و با :اخمی کم‌رنگ ادامه داد

با اینام زیاد گرم نگیر! در خونه ات رو هم قفل کن قبل !خواب

:خندیدم و گفتم

حس نمی‌کنی هرشب داری اینا رو به من می‌گی؟

!لازمه

در دل قربان صدقه ی غیرتی شدنش رفتم! چشمکی زدم و :گفتم

DONYAIEMAMNOE

!باشه حالا جذبه نگیر! برو

!تو برو تو خونه بعد می‌رم

!باشه شب بخیر! سفر به سلامت

!شب خوش

به سمت خانه رفتم و به جلوی در که رسیدم، رو برگرداندم و برایش دست تکان دادم و بعد وارد حیاط شدم.نگاهی به پنجره خانه ی دانیار انداختم...خبری نبود، باید بی سروصدا !بالا می‌رفتم تا متوجه ام نشوند



#حرکـت_معکـوس 📚

DONYAIEMAMNOE

"دانای کل"

سامان جعبه های پیتزا را روی میز گذاشت و با صدای بلندی :گفت

!کجایی رییس؟بیا تا سرد نشده

و خودش نشست و شروع کرد.دانیار در حالی که چشمش به .گوشی اش بود، از اتاق بیرون آمد

!دو تا لیوانم بیار

دانیار از بالای عینک، نگاهی چپ چپ به او انداخت و راهش ...را به سمت آشپزخانه کج کرد

چیه؟ باز رییس بازیت گل کرد؟

دانیار بی حرف لیوان هارا روی میز گذاشت و روی صندلی نشست و جعبه ی پیتزایش را جلوی خود کشید.اما همچنان .نگاهش به صفحه ی گوشی بود

DONYAIEMAN.NET

چی می‌خوای تو اون؟

:دانیار نیم نگاهی به او انداخت و گفت

!با هدایت حرف می‌زنم

:سامان ابرویی بالا انداخت و گفت

!خوب قاطی‌شون شدی ها

دانیار گوشی را روی میز گذاشت و تکه ای از پیتزایش را برداشت و گفت:

!ببخشید که شریک مستوفی بزرگم

:سامان خندید و گفت

"!اوه نکشیمون شریک "بیگ مستوفی

!دانیار نگاهی جدی به او انداخت و چیزی نگفت

!اونو ولش کن ببین چی می‌خوام نشونت بدم

سپس گوشی اش را از جیبش درآورد و وارد آلبوم عکس هایش شد و عکس موردنظرش را انتخاب کرد و گوشی را به سمت دانیار گرفت...دانیار با اخمی کم‌رنگ خیره بود به عکس...

DONYAIEMAMNOE

!همون آقا خوش‌تیپه ست که اون دفعه بهت گفتم! ورق بزن

!دانیار با دقت ورق زد و عکس هارا نگاه کرد

الانم یه کم بالاتر از خونه تو ماشین بودن! حواسشون به من

!نبود ولی من دیدمشون

:دانیار ابروی راستش را بالا انداخت و پرسید

نفهمیدین طرف کیه؟

نه فعلا در حد یه شام خوردن باهم بودن! اومده دنبالش

!ساعت هفت، بعدشم رفتن شام خوردن و برگشتن

!که اینطور

حالا بازم امید داری یا چی؟ دیدی گفتم تو رو نمی‌خواد!

DONYAIEMAMNOE

!بدبختا! تو و کیاراد رو خوابونده تو آب نمک

:دانیار که انگار چیزی را به یاد آورده باشد، گفت

راستی سامان! کیاراد دیشب غیبش زد.نه؟

:سامان جرعه ای از نوشابه اش را خورد و گفت

آره خودم دیدمش رفتنی! حالش خوب نبود، فکر کنم خیلی مست کرده بود! چشماشم قرمز بود. امیدوارم سالم رسیده باشه!

:و بعد از مکث کوتاهی گفت

نه امیدوارم نیستم! مستوفی کمتر، زندگی بهتر!



#حرکـت_معکـوس 📚

DONYAIEMAMNOE

نگاهی به استاد که از اول ساعت در حال تدریس بود، انداختم و بعد از آن نگاه درمانده ای به ساعت که انگار امروز یک ثانیه به جلو می‌رفت و دو ثانیه عقب...!کلافه گوشی ام را از کیفم درآوردم و آن را طوری گرفتم که استاد متوجه نشود.اول

ساعت کلی خط و نشان کشیده بود که گوشی نبیند! وارد تلگرام شدم و درجواب کیانا که گفته بود: "چرا زنگ می‌زنم جواب نمی‌دی؟" نوشتم: "سرکلاسم، تموم شد زنگ می‌زنم."

بقیه ی پیام هارا هم جواب دادم و بی حوصله تلگرام را بالا و پایین می‌کردم و پروفایل هارا نگاه می‌کردم.عکس کیاراد را باز کردم...پوزخند روی لبش خیلی پررنگ بود! با خودم فکر کردم که همه ی آدم ها یک ویژگی خاص در صورتشان دارند، مثلا لبخند مامان لعیا...! وقتی اسمش می‌آید، لبخندش مقابل چشم هرکسی تداعی می‌شود! یا مثلا اخم دانیار! به قول محیا، دانیار موحد بود و اخمش! و گاهی هم حس می‌کردم بعد از این جمله در دل قربان صدقه ی اخم او می‌رود که حس خوشایندی برایم نداشت!دلیلش را هم نمی‌دانستم! ویژگی خاص کیاراد هم پورخندش بود! زیرلب گفتم: "تخس"!

دلگیر بودم ازش و غبطه خوردم برای رابطه ی خوب از دست رفته‌مان که دیگر هیچ وقت مثل قبل نمی‌شد!

خانوم مگه نگفتم سر کلاس من با گوشی بازی نکنید؟!

با شنیدن صدای استاد هول کردم و سرم را بالا آوردم و با فهمیدن این‌که با من نیست، نفس حبس شده ام را بیرون دادم و نامحسوس گوشی را به داخل کیفم انداختم.هنوز یک ساعت از کلاس مانده بود و نمی‌دانستم باید چطور طاقت بیاورم! نگاهم به اکیپ چهارنفره ای افتاد که زیرزیرکی با یکدیگر می‌گفتند و می‌خندیدند! دلم برای دوستانم لک زده بود و احساس غربت می‌کردم! اگر دوستانم بودند الان به همه چی از استاد گرفته تا پسرهای کلاس و حتی ترک های دیوار می‌خندیدیم! اما الان حوصله نداشتم نگاهم را در کلاس بچرخانم! فقط اتمام کلاس را می‌خواستم و رفتنم به شرکت را! دلم تنگ شده بود! برای اتاقم...!برای محیا...! برای چای

های خوش رنگ آقای رحیمی...! حتی برای دیدن رئیس بازی های دانیار و حساب بردن بقیه!

خب راستش من باید امروز زودتر برم.تا همین جا کافیه! اگر سوالی هست در خدمتم!

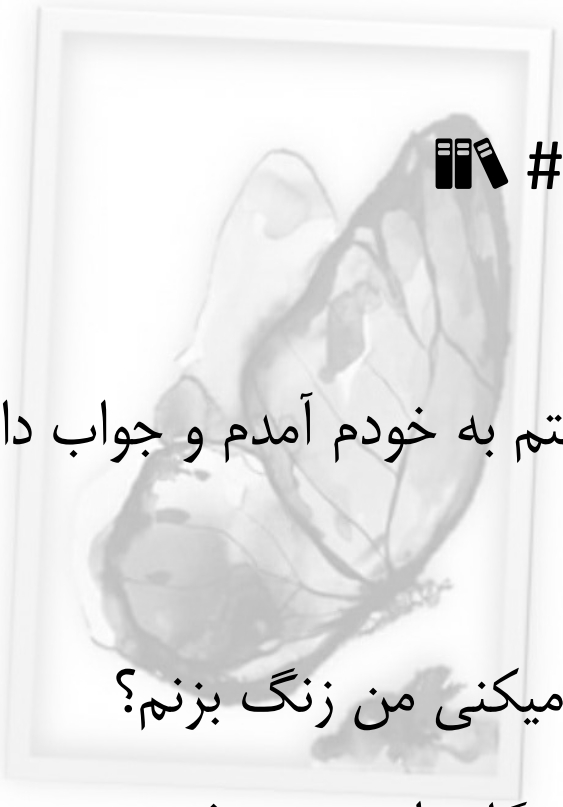
با اشتیاق خیره بودم به استاد و باورم نمی‌شد این جمله را از او شنیدم! هیچ چیز به این اندازه نمی‌توانست خوشحالم کند! با لبخند وسایل هایم را جمع کردم و از کلاس بیرون زدم.در حین پایین آمدن از پله ها شماره کیانا را گرفتم و منتظر بودم جواب دهد که در بین جمعیت نگاهم به چهره ای آشنا افتاد.با دقت نگاهش کردم که متوجه شدم خودش است...تینا...!

الو؟

DONYAIEMAMNOE

ناخودآگاه گوشی را قطع کردم و با سرعت از پله ها پایین آمدم اما تا من پایین برسم از دانشکده خارج شد! بیرون

دانشکده رفتم اما هرچه گشتم نبود که نبود! نمی‌دانم او هم من را دیده بود یا نه!



#حرکـت_معکـوس 📚

با صدای گوشی در دستم به خودم آمدم و جواب دادم:

بله؟

دختره ی خسیس قطع میکنی من زنگ بزنم؟

نه بابا! یکیو دیدم تو دانشگاه داشتم می‌رفتم بهش برسم دیگه قطع کردم!

DONYAIEMAMNOE

کیانا با تعجب گفت:

کی؟

:همان‌طور که با چشم محوطه را از نظر می‌گذراندم، گفتم

!تینا خانوم

!آهان آره تینا اون دانشگاه کامپیوتر می‌خونه

:با لحنی پر از حرص که دست خودم نبود، پرسیدم

می‌شه بگی این تینا کیه؟ اصلا اون شب اونجا چیکار می‌کرد؟

!دختر محسنیه دیگه! دوست باباینا

پس من چرا ندیدمش تا حالا؟

!دیدی یادت نیست

:خسته از گشتن به دنبال او، روی نیمکت نشستم و گفتم

خب حالا فازش چیه؟ اون کارش چه معنی ای داشت؟

DORYAIEMAMNOE

!والا چی بگم؟ از حرصش اونطوری کرد

یعنی تو یه نگاه انقدر عاشق دانیار شده؟

:کیانا با صدایی گرفته گفت

!نه اصلا بحث دانیار نیست! تینا عاشق کیاراده

!ابروهایم از تعجب بالا پریدند

خب؟

خانوادش تهرانن! خودش شیراز درس می‌خونه...وقتی قبول !شد بابا یکی از واحدای ساختمونمون رو داد بهش

!آهان پس بگو همسایه ی کیاراد بوده

آره کیاراد می‌گفت مثل این‌که خیلی سعی کرده مخشو بزنه، !نتونسته

!عجب

DONYAIEMAMNOE

خلاصه آخرشم دست به دامن من شد! منم گفتم کیاراد تورو !می‌خواد

:سرم سوت کشید...چیزی برای گفتن پیدا نکردم و فقط گفتم

!آهان

می‌گفت دیگه ناامید شده و تا هفته ی بعد می‌خواد بره کانادا!

!قبل از اینکه بره خواسته زهرشو بریزه

حیف نرسیدم بهش وگرنه نشونش می‌دادم زهرریختن چیه!

البته می‌تونم برم خونش! کدوم واحده؟

:کیانا با صدای بلندی گفت

گیتا خل نشی ها! این دختره ثابت کرده روانیه! از این کارا

!نکن

خیلی حرصمو درآورده! کیاراد می‌گفت عکس من و دانیار رو

بهش نشون داده! من اصلا عکسی با دانیار ندارم! حتما

فتوشاپ بوده دیگه! ببین از کی دنبال من بوده و این کارا رو

!کرده

:کیانا با صدایی آرام گفت

کیاراد همه چی رو گفت برام! تینا گفته که عکستون رو خودت نشونش دادی! کیاراد به تو گفته خودش دیده که مثلا یه دستی زده باشه!

با حرص نفسی عمیق کشیدم و چیزی نگفتم! کیانا ادامه داد:

گیتا من براش توضیح دادم ولی کیاراد واقعا قاطی کرده!اون شب که از مهمونی رفت منم پشت سرش رفتم خونه! یه کم باهام حرف زد و بعد وسایلشو جمع کرد و رفت شمال! جواب تلفنامونم نمی‌ده! از دوستش خبر گرفتیم، گفت خوبه و می‌خواد تنها باشه!

حوصله ی بحث راجع به حال کیاراد را نداشتم!

که اینطور! باشه عزیزم مزاحمت نشم...کاری نداری؟

نه عشقم! فقط گیتا من استرس گرفتم! نری دنبال این دختره!

نه نمی‌رم خیالت راحت! خداحافظ

!خداحافظ

گوشی را قطع کردم و نفسم را با کلافگی بیرون دادم و نگاهی به محوطه ی دانشگاه انداختم...محوطه ی قشنگی داشت...!



#حرکـت_معکـوس 📚

اتاق خودم را به قصد پرسیدن سوالی از دانیار ترک کردم.منشی نبود و من هم نیازی به هماهنگی ندیدم.تقه ای به در زدم و وارد شدم.خواستم حرف بزنم اما با دیدن محیا که لبخندی پهن داشت دهانم بسته شد و نگاهی به دانیار انداختم...به راستی چشمانش می‌خندید یا من توهم می‌زدم؟ ناخودآگاه اخم هایم درهم رفت.محیا مشکوک بود! این چندمین بار بود که می‌دیدم کنار دانیار است و لبخندهای گاه

DONYAIEMAMNOE

و بیگاه مشکوکش کنار دانیار روی اعصابم می‌رفت...! اگر از او خوشش می‌آمد چرا از من پنهان می‌کرد؟ با دیدن اخم من لبخندش را جمع کرد و رو به دانیار گفت:

با اجازه!

و دانیار با تکان دادن سر اجازه رفتنش را صادر کرد! سوالم را از او پرسیدم و خواستم بروم که صدایم زد:

گیتا؟

رو برگرداندم...

بله؟

می‌خوام برم سرساختمون.میای؟

PONYAIEMAMNOE

اولین بار بود که از این پیشنهادها می‌داد و رد کردنش کار جالبی به نظر نمی‌رسید!

آره...کی؟

الان!

باشه آماده شم بیام.

به اتاقم برگشتم و مشغول تمدید رژلبم بودم که محیا وارد شد.ناخودآگاه اخم کردم و گفتم:

در نداره این اتاق؟

محیا جاخورد...لحظه ای مکث کرد و بعد با لبخند هولی گفت:

چرا...ولی...خب باشه دفعه بعد در می‌زنم!

بدون این‌که نگاهم را از آینه کوچک در دستم بگیرم،گفتم:

خب کارتو بگو!

DONYAIEMAMNOE

چیزه...آهان! آقای موحد گفت مهمون اومده براش، یه ربع منتظر بمون!

نگاهش کردم و گفتم:

خب مگه ما منشی نداریم اینجا؟ چرا به تو گفته؟

!تعجب را در نگاهش می‌خواندم

!خب منشی نبود

برای لحظه ای از خودم بدم آمد.از دست تینا و کیاراد عصبی بودم و دق و دلی ام را سر محیا خالی می‌کردم! آن هم به چه گناهی؟ لبخند زدن به دانیار؟ اصلا به من چه ربطی داشت؟

:باید درستش می‌کردم! لبخندی الکی زدم و گفتم

جذبه رو داشتی؟

محیا که انگار خیالش راحت شده باشد، نفسش را بیرون دادو :گفت

دختر سکته کردم! گفتم چیکار کردم که این اینطوری !می‌کنه

مطمئن بودم با خود فکر کرده که من روی دانیار غیرتی شده ام! اما سوالی که در سرم تکرار می‌شد، آزارم می‌داد...اگر غیرتی شدن نبود پس چرا ناراحت شده بودم؟

#حرکت_معکوس 📚

یک ربع گذشت و با شنیدن صدای دانیار که از مهمان اش خداحافظی می‌کرد، کیفم را برداشتم و بیرون رفتم.بعد از بدرقه کردن مهمانش نگاهی به من انداخت و گفت:

آماده ای؟

کتم رو بردارم و بریم!

DONYAIEMAMROL

دانیار داخل اتاقش رفت و من بی حوصله نگاهی به اطراف انداختم.محیا زیرزیرکی نگاهم می‌کرد! با آمدن دانیار نگاهم را از محیا گرفتم و به همراه او به راه افتادم.

به پارکینگ که رسیدیم خواستم به سمت ماشینم قدم بردارن که با صدای دانیار متوقف شدم:

کجا؟

سوار شم دیگه!

سامان بیرون منتظره.با هم می‌ریم دیگه

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

باشه

سامان که به ماشین تکیه داده بود، با دیدن ما عینک آفتابی اش را برداشت...برق زدن چشمانش را دیدم! همیشه وقتی شیطنتش گل می‌کرد، چشمانش برق می‌زد! مطمئنم اگر از دانیار حساب نمی‌برد، تیکه ای بارمان می‌کرد!

از ماشین پیاده شدم و کلاه ایمنی‌ام را گذاشتم...گوشی‌ام را درآوردم و دوربین را باز کردم تا خودم را ببینم.حیف بود اگر

عکس نمی‌گرفتم! لبخند زدم و چند عکس از خودم گرفتم که سنگینی نگاهی را حس کردم. با بالا آوردن سرم، با نگاه خندان سامان و نگاه عادی دانیار که فقط منتظرم بود، روبرو شدم.لبخندی زدم و گفتم:

_دختره و سلفی گرفتنش دیگه!

سامان "بعلـــه" ای گفت و بعد رو کرد به دانیار:

_ منم بیام یا لازم نیست؟

_ نه نمی‌خواد بیای

و بعد رو به من و گفت:

بریم؟

در چشمانش یک "اگر سلفی گرفتنت تمام شده بریم" خاصی حس می‌کردم!

DONYAIEMAMNOE

با این‌که عکس هایم خیلی به دلم ننشسته بودند، اما دیگر جای عکس گرفتن نبود! دانیار موحد بود و احتمال این‌که گوشی را بگیرد و از وسطنصفش کند،کم نبود! به سمت ساختمان نیمه کاره روبرمان راه افتادیم.

دانیار مشغول صحبت با مهندس ها و کارگرها بود و من فقط نگاه می‌کردم و گاهی هم نظرمی‌دادم.بعد از کمی گشت زدن و بالا و پایین رفتن از آن پله های نیمه کاره که برای خودش مشقتی بود، از ساختمان بیرون آمدیم.

بیرون ساختمان مشغول صحبت های نه چندان مهم و کسل کننده ای با مهندس ناظر بودیم که گوشی ام زنگ خورد.با دیدن اسم آرمان، لبخندی زدم و چندقدمی از آن ها فاصله گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

#حرکـت_معکـوس 📚

!سلام آقای دکتر_

سلام‌گیتا خانوم! چطوری خانوم خانوما؟_

!خوب! اومدیم سر ساختمون با دانیار_

عه؟ از کی اجازه گرفتی با اون پسره پاشدی رفتی بیرون؟_

:خندیدم و گفتم

بابام! چخبر از اونور؟سوغاتی خریدی واسه من؟_

!سوغاااتی؟والا وقت نکردم_

دهان باز کردم تا غر بزنم که با صدای دانیار که اسممرا فریاد زد سرم را بلند کردم و دانیار را دیدم که با شتاب مرا به سمت خودش‌کشید ودر آغوشش پرت شدم و بعد صدای افتادن !چیزی روی زمین،درست در چند قدمی من

DONYAIEMAMNOE

چند لحظه ای چشمانم را بستم و فقط صدای قلب دانیار را می‌شنیدم که برعکس قلب من تپش منظمی داشت!

با صدای آرمان که صدایم می‌زد به خودم آمدم و نگاهی به جای قبلی ام انداختم که متوجه شدم آجر بوده و اگر دانیار نبود احتمالا روی سر من فرود می‌آمد!

...از آغوش دانیار بیرون آمدم و گوشی را بالا آوردم

الو_

گیتا؟چیشد دختر؟سکته کردم_!

خوبم!بعدا بهت زنگ‌میزنم_

آرمان درحال حرف زدن بود، اما من حال خوبی نداشتم!گوشی را قطع کردم و آن را درجیب مانتوام انداختم.سرم‌را بلند کردم و نگاهم‌را به دانیار دادم...صورتش آرام بود! مثل همیشه...! بی صدا لب زدم:

!مرسی_

:آرام در جواب تشکرم سری تکان داد و پرسید

خوبی؟_

!آره،خوبم_

!اخمش از همیشه پررنگ‌تر بود

.برو توماشین، من برم بالا ببینم کار کی بوده_

!نه‌ولشون کن! اتفاقه دیگه_

:نگاهی به بالای ساختمان انداخت و گفت

اینطوری نمی‌شه که! یهو یه آجرچرا همینطوری باید بیاد _ رو سر تو؟

DONYAIEMAMNOE

با صدای قدم‌های سامان نگاهم‌را به او دادم...نگرانی را در صورتش‌می‌دیدم!

خوبی؟چی‌شد؟_

نمی‌دونم داشتم با تلفن حرف می‌زدم یهو دانیار صدام ــ زد!نفهمیدم چی شد!

آره دیدم سوپرمن شد یهو!ــ

حتی در بدترین شرایط هم شوخ بود! لبخند بی حالی زدم و دانیار را که اخمش از همیشه پررنگ تربود را نگاه‌کردم. رو کرد به سامان و گفت:

گیتا رو ببر تو ماشین، تا من برم‌بالا و بیام!ــ

با بی حالی گفتم:

دانیار لازم نیست واقعا!ــ

با جدیت گفت:

DONYAIEMAMNOE

لازمه!ــ

پس دعواشون نکن! گناه دارن!ــ

سرش را به معنی تایید تکان داد و به سمت ساختمان رفت!

۹

#حرکـت_معکـوس 📚

کیک را داخل یخچال گذاشتم و از آشپزخانه بیرون آمدم.با وسواس نگاهی به تزئین خانه انداختم...کمی بادکنک هارا جا به جا کردم و بعد با رضایت نگاهشان کردم و لبخند زدم...با احساس ویبره ی گوشی به خودم آمدم و گوشی را از جیبم بیرون آوردم.خودش بود!

سلام آقای دکتر! رسیدن بخیر

صدای آرامش که نشانگر خوب آلودگی اش بود، در گوشی پیچید!

سلام گیتاخانوم! چطوری؟

!خوب

!خداروشکر

خوبه دیگه بعد دوهفته از سفر میای، به جای اینکه بیای منو ببینی، رفع دلتنگی کنی، سوغاتیامو بدی، میس کالامم می‌بینی در جواب یه تکست می‌دی که "من خستم خوابم میاد، فردا حرف می‌زنیم"؟

:و بعد کمی لحنم را حرصی کردم و ادامه دادم

!می‌خوام نزنیم

:آرمان مثل همیشه آرام خندید و گفت

باز من پام رسید اینجا غرغرای تو شروع شد؟اونور بودم زنگ می‌زدی مهربون تر بودیا!

!دست پیشو نگیر ببینم! حق دارم غر بزنم

!باشه عزیزم تو غر بزن من با کمال میل گوش می‌دم

DONYAIEMAMNOE

!تموم شد دیگه همینا بود

باور کن خیلی خسته بودم! خب الان چیکار کنم جبران شه؟شام بریم بیرون مهمون من؟

!نه

پس چی؟قهر کردنت گرفته؟

!نه! شام می‌پزم بیا اینجا

قهقهه اش باعث شد گوشی را از گوشم فاصله بدم!با حرص گفتم:

زهرمار! کجاش خنده داره؟

مگه تو غذا پختنم بلدی؟

DONYAIEMAMNOE

!بله که بلدم! چرا نباشم؟ پسره ی پررو می‌خنده

سرفه ای احتمالا مصنوعی کرد و گفت:

!بله ببخشید کدبانو

کوفت! میای؟

...لحنش جدی شد

.نه! نمی‌خوام همسایه هات ببینم

!نیستن! یه کم پیش رفتن تهران

آهان! حالا بیکاری می‌خوای واسه من شام بپزی؟بیا بریم بیرون،راحت دیگه!

عه آرمان ناز نکن واسه من دیگه! اصلا خونه ی منو ندیدی! پا میشی میای وگرنه نه من نه تو!

:خندید و گفت

!باشه بابا تهدید نکن! ماکارونی بپز پس

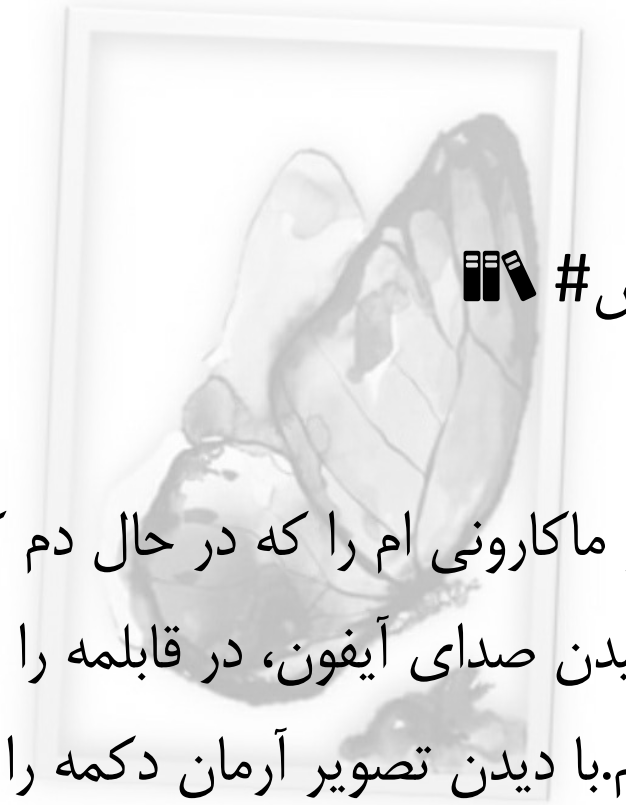
DONYAIEMAMNOE

!چشم

!ساعت هفت اینا میام...فعلا

!فعلا

گوشی را قطع کردم و نگاهی به ساعت که چهار بعد از ظهر را نشان می‌داد، انداختم! هنوز وقت برای شام درست کردن !بود! عمدا ماکارونی را انتخاب کرده بود تا کارم را آسان کند



#حرکـت_معکـوس 📚

در قابلمه را برداشتم و ماکارونی ام را که در حال دم کشیدن بود، نگاه کردم...با شنیدن صدای آیفون، در قابلمه را گذاشتم و به سمت آیفون رفتم.با دیدن تصویر آرمان دکمه را زدم. کیک را که شمع هایش را هم گذاشته بودم و آماده بود را از یخچال درآوردم و شمع ها را که دو عدد سه و دو بودند را روشن کردم. لامپ هارا خاموش کردم و همراه با کیک پشت در ایستادم.با شنیدن صدای آسانسور نگاهی به دوربینم که به

DONYAIEMAMNOE

سمت در تنظیمش کرده بودم انداختم و ابروهایم را با شیطنت بالا انداختم! در را باز کردم و خودم پشت آن پنهان شدم...صدای قدم هایش را می‌شنیدم! با دیدن در نیمه باز و خانه ی تاریک، با صدایی که شک، یا شاید نگرانی در آن حس می‌شد، صدایم زد:

گیتا؟

وارد شد و دوباره صدایم زد. با یک قدم روبرویش ایستادم و گفتم:

سورپرایـــــز!

و بعد لامپ را روشن کردم.با دیدن قیافه ی بهت زده اش خنده ام گرفت!

DONYAIEMAMNOE

تولدت مبارک!

بالاخره به حرف آمد!

تولدم؟

!بله! سی ام بهمنه

:شقیقه اش را خواراند و گفت

این چند روز حواسم به تاریخ میلادی بوده! اصلا متوجه تولدم نشدم!

:لبخندی زدم و با اشاره به دوربین گفتم

!واسه دوربین مخفی مون دست تکون بده

خندید و بعد سری برای دوربین تکان داد.در را که هنوز بازمانده بود،بست و گفت:

فوت کنم؟

DONYAIEMAMNOE

:لبخند زدم و گفتم

!آرزو یادت نره

من برایش شعر تولدت مبارک خواندم و او برای چندلحظه ای چشمانش را بست و بعد فوت کرد! و چه غریبانه در این شهر فقط خودمان دونفر بودیم و خودمان! کسی را برای دست زدن نداشتیم!من هم که کیک را در دست داشتم.سر بلند کرد و با لبخند گفت:

مرسی عزیزم!

لبخندش پررنگ بود اما غم چشمانش پررنگ تر! با تمام وجود حسش کردم و غم برای لحظه ای سر تا پایم را گرفت. اما زود خودم را جمع و جور کردم! باید خوشحالش می‌کردم!لبخندش را با لبخند جواب دادم و گفتم:

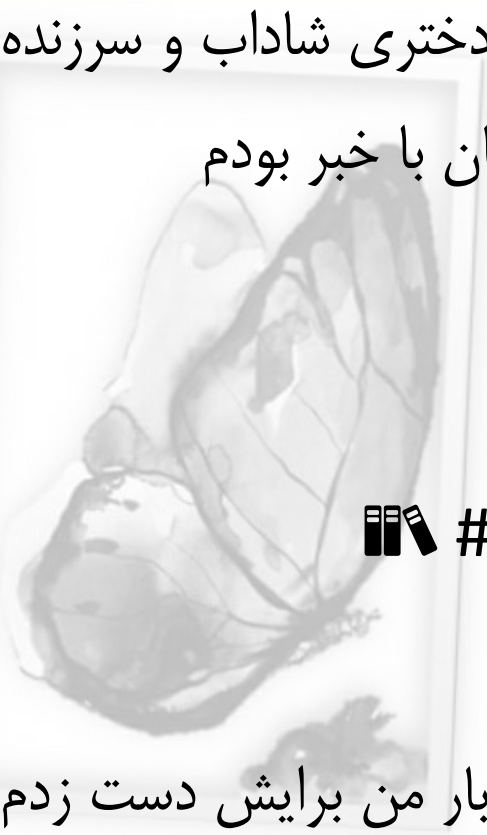
بشین که کلی برات برنامه دارم!

DONYAIEMAMNOE

خدا بخیر بگذرونه!

نشست و من کلاه تولدها را یکی روی سر او و دیگری را روی سر خودم گذاشتم و مجبورش کردم کلی ژست های

مسخره بگیرد و عکس بگیریم! هرکاری می‌کردم تا برای یک ساعت هم که شده از خلسه ی همیشگی اش بیرون بیاید! این که خودم هرشب درتنهایی ام چطور بودم را کسی نمی‌دانست!همه گیتا را دختری شاداب و سرزنده می‌شناختند! اما من از خلسه ی آرمان با خبر بودم!



#حرکـت_معکـوس 📚

کیک را هم برید و این بار من برایش دست زدم!نگاه با محبتی به من انداخت و کمی کیک با سرانگشتش برداشت و روی صورتم کشید!

DONYAIEMAMNOE

عه قبول نیست! تولد توئه نه من!

تا جوابم را بدهد کمی کیک برداشتم و این بار من این‌کار را کردم!

صدای خنده های‌مان بالاگرفت!

نگاه کن چه بلایی سر دکتر مملکت آوردا!

اوه هنوز کار دارم با دکتر مملکت!

ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

چیکار؟

بلند شدم و آهنگ شاد موردعلاقه ام را گذاشتم و صدایش را بلند کردم!

پاشو بیا وسط!

DONYAIEMAMNOE

خودش را به مبل چسباند و گفت:

حرفشم نزن!

به سمتش رفتم و گفتم:

!مگه دست خودته؟ پاشو زود

بالاخره بعد از کلی اصرار در حالی که سرش را به نشانه ی افسوس تکان می‌داد، آمد و کمی باهم رقصیدیم که بیشترش به مسخره بازی گذشت و خندیدیم!

با به پایان رسیدن آهنگ، هدیه اش، که ساعتی نقره ای رنگ بود را برداشتم و به سمتش گرفتم:

!ناقابله

جعبه را باز کرد و لبخند مهربانی زد، آن را در آورد وبا ساعتی که در دست داشت عوض کرد و به سمتم آمد...پیشانی ام را با محبت بوسید و گفت:

!بازم مرسی

DONYAIEMAMNOE

به چشمان به رنگ شبش که می‌درخشیدند، نگاه کردم و گفتم:

کاری نکردم که! شامو بکشم؟

!آره! زیاد جنب و جوش کردم گرسنم شد

:خندیدم و گفتم

!تنبل

پس تا تو شامو می‌کشی من برم از ماشین سوغاتیاتو بردارم و بیارم! یادم رفت

:با اشتیاق گفتم

!آخجون! باشه



آرمان رفت و من هم ظرف های روی میز را جمع کردم و به آشپزخانه رفتم! آن ها را روی سینک گذاشتم و به قصد کشیدن غذا به سمت اجاق گاز رفتم که احساس کردم چیزی از روی پای راستم رد شد، با دیدن سوسک سیاه رنگ چندشی که حالا روی زمین بود، با تمام وجود جیغ

DONYAIEMAMNOE

کشیدم!باورم نمی‌شد که از روی پایم رد شده! با شنیدن صدای زنگ در، نگاهم را از آن موجود چندش گرفتم و به سمت در رفتم.با خودم فکر کردم که حتما آرمان صدایم را شنیده و برگشته! اما با باز کردن در و دیدن دانیار، ابروهایم از تعجب بالا پریدند! اخمش پررنگ بود! با کنجکاوی نگاهم کرد و پرسید:

گیتا؟ خوبی؟ باز چی‌شده؟

دانیار؟ مگر نباید الان به تهران می‌رسید؟ یعنی ماشین آرمان را دیده بودند؟ در همین فکرها غوطه ور بودم که دوباره پرسید:

گیتا با توام! چی‌شده؟

DONYAIEMAMNOE

ها؟ چیزه...یعنی چیزی نیست! سوسک بود!

ابروهایش از تعجب بالا پریدند! قبل از این که فرصت کند و چیزی بگوید، در آسانسور باز شد و آرمان با پاکت های در

دستش نمایان! با دیدن من و دانیار لحظه ای میخکوب شد اما خیلی زود به خودش آمد و به سمت مان آمد و پاکت هارا به دستم داد.دانیار بی حرف نگاه می‌کرد. آرمان نمی‌خواست هیچکس از شیراز بودنش خبردار شود، اما نمی‌توانستم آبروی خودم را جلوی دانیار ببرم! در نتیجه لبخند هولی زدم و رو به دانیار گفتم:

معرفی می‌کنم! دکتر آرمان رادمهر هستن...دایی بنده!

و بعد نگاهم را به آرمان که با اخم کم‌رنگی نگاهم می‌کرد، دادم و گفتم:

آقای دانیار موحد، سهام دار شرکت!

DONYAIEMAMNOE

#حرکـت_معکـوس 📚

آرمان و دانیار نگاهی به هم انداختند و بعد از مکثی کوتاه، بالاخره این آرمان بود که دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:

_خوشبختم جناب موحد!

دانیار هم دست او را فشرد و در جواب با لحنی خیلی عادی گفت:

_همچنین آقای رادمهر

سپس،بعد از انداختن نیم نگاهی به من، خطاب به هردومان شب بخیری گفت و به سمت واحد خودش رفت.آرمان پشت سرم باهمان نیمچه اخمش وارد شد...استارت عصبی شدنش خورده شده بود و حالا ختم به خیر شدنش فقط دست خدا بود و بس...! این مرد عصبانی نمی شد، اما اگر می‌شد دیگر همه چیز را کن فیکون می‌کرد!

_مگه نگفتی نیستن؟

چرا! باور کن سامان اومد بهم گفت دارن میرن، اصلا _ رفتنشونم خودم دیدم! نمی دونم چرا برگشتن!؟

:نشست روی مبل و پرسید

حالا چی کار داشت باهات؟_

این را که گفت یاد سوسک چند دقیقه پیش افتادم و برق از سرم پرید! با گفتن "وای" به سمت آشپزخانه دویدم و با چشم به دنبال آن موجود چندش گشتم که معلوم نبود کجای آشپزخانه عزیزم قایم شده بود!آرمان با همان قیافه اخم آلود :پشت سرم آمد و گفت

میگی چته یا نه؟ چرا اینجوری می کنی؟ _

با کلافگی، در حالی که همچنان با نگاهم به گشتن ادامه می :دادم،گفتم

بابا تو که رفتی، یه سوسک از روی پام رد شد! جیغ زدم، _ !صدای جیغمو شنیده بود، اومده بود ببینه چی شده

واسه یه سوسک جیغ زدی؟_

قبل از این که جوابش را بدهم، سوژه موردنظر را دیدم که زیر کابینت برای خود قدم می‌زد!

به سمت آرمان دویدم و در حالی که آن قسمت را نشان می دادم، گفتم:

اوناهاش...وایسا _!

از داخل یکی از کابینت ها اسپری حشره کش را در آوردم و به سمتش گرفتم. نگاهی نه چندان خوشایند به من انداخت و اسپری را گرفت و بعد در حالی که به سمت سوسک می رفت با لحنی که عصبی بودنش کاملا در آن مشخص بود، گفت:

بعد خانم واسه خودش هدف‌گذاری کرده آدمم بکشه!! تو _ دل نداری یه سوسک بکشی...!

بازهم دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم...!با لحنی جدی گفتم:

!بازم این بحثو شروع نکن_

کارش که تمام شد، روبه رویم ایستاد و خیره در چشمانم گفت:

نمیتونم بذارم با خودت اینطوری کنی!میفهمی!؟ _

چطوری کنم؟این چه حرف مسخره ایه؟باور اول که گفتی _ خندم گرفت، منم به شوخی گفتم آره میخوام بکشمش!بعدش که گفتم سر به سرت گذاشتم...!

این من بودم که اینقدر راحت دروغ می‌بافتم؟یکی پس از دیگری!؟ صدای بلندش باعث بسته شدن ناگهانی چشمانم شد!

من خر نیستم گیتا!می‌فهمی؟خر نیستم!چرا یهو هوس یاد گرفتن دفاع شخصی و تیراندازی و این چیزا کردی!؟ها؟شاید این چند سال ازت دور مونده باشم، ولی روحیت رو میشناسم! تو متنفری از این کارا...! اسلحه دست بابات می دیدی رنگت _

می پرید! یه کوه می‌بردمت،صدات در می اومد!حالا واسه من ورزشکار شدی؟ ورزش می کنی؟ اونم فشرده!؟ تازه اونم مخفیانه پیش من! اینا چه معنی ای میده؟ها؟

!خودم را نباختم

!فقط می‌خوام یادبگیرم از خودم محافظت کنم_

:فریاد زد

!به من دروغ نگو_



#حرکـت_معکـوس 📚

DONYAIEMAMNOE

!هیس!صدات می‌ره بیرون_

:کلافه روی مبل نشست و گفت

اون کامران خان مستوفی چی تو سرت پر کرده!؟_

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم عصبی نشوم!اگر می‌شدم بحث بالا می‌گرفت!

راجع به بابام درست صحبت کن!_

ایستاد و دوباره تقریبا فریاد زد:

نمی‌خوام درست حرف بزنم!بابات یه بی غیرت به تمام _ عیاره که تک دخترشو...تنها یادگار زنشو که هنوزم ادعا داره با گذشت بیست و دوسال از مرگش،عاشقشه رو قاطی این بازیا کرده!من به این می‌گم بی غیرتی!فهمیدی؟

کامران مستوفی بی غیرت بود!؟یعنی آرمان جرئت این را داشت که جلوی خودش هم بایستد و خیره در چشمان نافذ او از بی غیرتی اش دم بزند!؟

آرام در حالی که به نقطه ای خیره بودم،گفتم:

!من و بابا فقط می‌خوایم خون مامانم پایمال نشه_

او که کارد می‌زدی خونش درنمی‌آمد،با همان ولوم بالای صدایش گفت:

تو غلط می‌کنی!کامران می‌خواد انتقام بگیره؟بگیره! من _ !نمی‌ذارم تورو این وسط نابود کنه

!اما من خودم خواستم_

!حس‌کردم صدای فریادش مغزم را سوراخ کرد

تو بیجا کردی!معلوم نیست چجوری مغزش رو شستشو _ داده!به خداوندی خدا اگه می‌دونستم قصدت از این تمرینای !فشرده چیه،جفت پاهاتو می‌شکوندم!حیف دیر فهمیدم

DONYAIEMAMNOE

...ولوم صدایش را پایین آورد

منِ خر حرفای اون باباتو باور کردم!گفت لوس و افسرده _ شدی!می‌خواد بفرستت شیراز که یه کم از لوس بودن دربیای

و از طرفی ام یه مدت با من باشی،شاید واسه روحیه ات خوب باشه!

نیشخندی زدی و گفت:

تازه آخرش مثلا پیشنهاد داد به ورزش علاقمندت کنم که _ از افسردگی دربیای!نگو خانوم علاقه و انگیزه رو از قبل داشته، من این وسط بی خبر بودم و به ریشم می‌خندیدین!

الانم دیر نشده!می‌رم با بابات حرف می‌زنم! بالاخره یکی باید جلوی این مستوفی بزرگ وایسه!

پوزخندش همچون سوهان روحم بود!

تهش اینه قبل اون یارو منو از سر راهتون برمی‌دارین _ دیگه!

آرمان_!

DONYAIEMAMNOE

زهرمار آرمان! برو یه نگاه تو آینه به خودت بنداز! گیتا تو _ واقعا فکر کردی می‌تونی آدم بکشی؟می‌تونی قلبشو هدف بگیری و بعد بری بالاسرش و جون دادنشو تماشا کنی؟

خیره در چشمانش سکوت کرده بودم...با فریادش لرزه ای به تنم افتاد!

میتونی؟_

قبلا خیلی با خودم در رابطه با این موضوع خلوت کرده بودم! لب زدم:

می‌تونم_!

اخم پررنگش دلم را به درد می آورد... مثلا قرار بود امشب را خوش باشیم!با شنیدن صدایش، از فکر بیرون آمدم!

البته این گیتایی که جلوم ایستاده می‌تونه!می‌دونی؟ بعضی _ وقتا حس می کنم عوض میشی! انگار که یکی دیگه می‌شی! وقتی چشمات اینطوری بی‌حس نگاهم می کنن، دلم می‌خواد

دنیا به آخر برسه! مستوفی با اون دختر معصوم چیکار کرده آخه؟

:کلافه دستی داخل موهایش کشید و شنیدم که زیرلب گفت

!لعنت بهش با این پدری کردنش_



#حرکـت_معکـوس 📚

منظورش همان گیتای ساخته شده توسط مستوفی بود، گیتایی دیگر، درون من که هر از گاهی تمام وجودم را تسخیر می کرد! پاهایم سست شده بود...

DONYAYEMAMOE

میگی چیکار کنم؟ آرمان! تا به خودم بیام این هدف شده _ بود روز و شبم...! همش به این فکر می کنم اگه مامانم بود، زندگیم چقدر بهتر می شد! همش دلم می خواد خلاش رو که

حتی با مادرونگی های مامان لعیا هم پر نمیشه رو یه جوری پر کنم!آخه گناه من چیه که تنها چیزی که از مامانم دارم یه قاب عکسه که دستش روی شکمشه و مثلا داره نوازشم می کنه؟ من نوازش واقعیشو می خوام! یه نوازشی که مابینش رنگِ‌ترحم نگاه بقیه رو نبینم! مامان لعیا محبتش خالصه درست! اما همیشه همه به چشم نامادری و دختر خونده نگاهمون کردن! خسته شدم! بالاخره منم باید یه جایی حقمو بگیرم یا نه؟! یه جوری دلمو آروم کنم یا نه؟مگه مامان من چیکار کرده بود؟

تمام وقتی که حرف می زدم بی‌صدا نگاهم می کرد...چهره اش در هم می رفت! در پایان نگاهش کمی مهربان تر شده بود...

DONYAIEMAMNOE

فکر می کنی جای خالیش منو اذیت نمی‌کنه؟ تنها خواهرم ـ بود! تنها کسی که توی اون خانواده لعنتی می‌فهمید منو!

دلمون به هم خوش بود...!با مرگ "آرام" ،من همه کسمو از دست دادم! منم دلم می‌خواست یه جوری تقاص خونش رو بگیرم! اما نگرفتم! میدونی چرا!؟

:بی صدا نگاهش می‌کردم...ادامه داد

چون قبلش باید بابای خودم و بابای تو رو _
می‌کشتم!کارهای اونا باعث کشته شدن آرام شد! اگه از من می‌پرسی قاتل آرام اونان! نه اونی که مستوفی برات نشون کرده!

می خواست تعادل زندگی ام را به هم بزند؟هدفم را بگیرد؟ نه نمی‌توانستم این اجازه را به او بدهم...نمی‌توانستم!

از اون خانواده فقط آرامو داشتم! بعدآرام تو تنها کسی _
هستی که میتونم با شنیدن کلمه ی خانواده به یاد بیارمش!می فهمی اینو!؟

حالا توهم می‌خوای خودتو ازم بگیری؟

غم نگاهش تا مغز استخوانم را می سوزاند...سرم را تکان دادم و لب زدم: _باشه...آروم باش!

از این به بعد باید برای او هم نقش بازی می کردم! کاری که خوب بلد بودمش!مگر دروغ حناق بود؟ این هم روی دروغ های قبلی!

سیگارش را درآورد و به عادت هر شبش به نقطه ای خیره شد و از سیگار کام گرفت...کنارش نشستم و بی حرف خیره شدم به دود هایی که اطرافش را می گرفتند ...یک نخ...دونخ...سه نخ... به چهارمی که رسید، دیگر تاب نیاوردم! آن را از دستش گرفتم و گفتم:

_بسه دیگه!

DONYAIEMAMNOE

نگاه غمناک اش را به چشمانم داد...

شب مون رو خراب کردم! همه زحماتت روهم هدر دادم! _ ببخش مونده بود سر دلم این حرفا! تصور این‌که بلایی سرت بیاد همه اعصاب و روانمو به هم می‌ریزه!

سعی کردم لبخند بزنم... کار هر روزم...! لبخندهای ساختگی من آن قدر واقعی به نظر می رسیدند، که حتی گاهی خودم را هم به شک می انداختند!

عیب نداره! بیا به روی خودمون نیاریم! بریم شام؟_

او هم لبخند زد... اما کاملا فیک و مصنوعی...! همه که مثل "گیتامستوفی"... حرفه ای نبودند در تظاهر!

بریم_!

غذا را کشیدم و در سکوت خوردیم.فقط هر از گاهی آرمان از دست‌پختم تعریف می‌کرد و من تشکر می کردم! بعد از شام هم چای ریختم و کنار هم نشستیم و آرمان سوغاتی هایم را داد...سنگ تمام گذاشته بود،از لباس و کیف و کفش گرفته تا

جواهرات...لبخندی زدم و به او که در حال چای خوردن بود خیره شدم و با خود فکر کردم که باید به دنبال مربی جدیدی باشم...آرمان دیگر کمکم نمی کرد! تقریبا آماده بودم اما باز هم نیاز به تمرین داشتم...



#حرکت_معکوس 📚

" دانای کل "

دانیار بدون این‌که دیگر نگاهی به آن ها بیندازد، وارد خانه شد.چمدانش را که گوشه ی خانه بود، به اتاقش برد و روی تختش گذاشت.پروازشان به علت آلودگی هوا کنسل شده بود و باید یکی دوروزی سفرشان را به تعویق می‌انداختند.چمدان

DUNYAIEMAMNOE

را باز کرد تا وسایل ضروری اش را بردارد که با ورود سامان به اتاق متوقف شد.

کجایی رییس؟ بیا که خبر دارم دااغ!

بی تفاوت پرسید:

چه خبری؟

با هیجانی که در چشمانش موج می‌زد پاسخ داد:

پسره این جاست!

دانیار که خبر سامان برایش تکراری بود، مشغول کارش شد و با همان لحن بی تفاوت و ضدحال زنش، گفت:

می‌دونم!

DONYAIEMAMNOE

سامان که از تعجب چشمانش گرد شده بودند، پرسید:

از کجا؟

من که اومدم بالا صدای جیغ گیتا رو شنیدم! رفتم ببینم چی شده!دیدمش!

سامان با تعجبی مضاعف گفت:

جیغ زد؟چرا؟ چخبر بود؟ نکنه...؟

دانیار حرفش را قطع کرد:

نه!

و بعد از مکثی کوتاه که جان سامان را به لبانش رساند، گفت:

طرف دایی‌شه!

سامان که دیگر کم مانده بود شاخ هایش بیرون بزنند، پرسید:

داییش؟خودش گفت؟

DONYAIEMAMNOE

دانیار چپ چپ نگاهش کرد...

نه پس بهم وحی شد!

سامان نیمچه لبخندی به خاطر سوال بی موردش زد و در فکر فرو رفت!کمی بعد پرسید:

خب حالا چرا جیغ می‌زد؟

دانیار پوکرفیس تر از همیشه گفت:

سوسک دیده بود!

بهت زده روی تخت نشست و گفت:

فکرشم نمی‌کردم! چقدر به دخترمردم تهمت زدیم!

دانیار بدون این که از کارش دست بکشد گفت:

البته بیشتر خودت تهمت می‌زدی!

سامان سرش را به نشانه ی افسوس تکان داد:

DONYAIEMAMNOE

خدا منو ببخشه! حالا وایسا ببینم! ماکه تحقیق کردیم، این دایی نداشت این اطراف! لعیا که کلا داداش نداره! می‌مونه

مامان خودش که دوتا داداش داره که هردوشونم خارجن!

اینطور که معلومه هم تو کار خلاف نیستن مثل باباشون!

دانیار که کارش تمام شده بود، به دیوار تکیه داد و دست به سینه، رو به سامان گفت:

حتما تازه اومده! دکتره!

سامان که انگار چیزی یادش آمده باشد، بلند گفت:

آهان آره! یکی‌شون تخصص می‌گرفت تو آلمان!

خب پس چرا مخفیانه رفت و آمد می‌کردن؟ الانم لابد فکر کردن ما رفتیم اومده اینجا! چه دلیلی می‌تونه داشته باشه؟

سامان خیره به دانیار، مکثی کوتاه کرد و سپس گفت:

نمی‌دونم والا! این مستوفی ها همه کاراشون عجیب و غریبه!

۶

#حرکـت_معکـوس 📚

صبح روز بعد گیتا با سردردی که مربوط به جنجال شب گذشته می‌شد، بیدار شد! نگاهی به ساعت انداخت، هنوز نیم ساعتی برای خواب وقت داشت! چشمانش را بست و سعی کرد بخوابد، شاید معجزه ای می‌شد و بعد از بیدار شدنش سردردش خوب می‌شد! اما هنوز چشمانش گرم نشده بود که گوشی اش زنگ خورد!

زیرلب نق زد و گوشی را برداشت و بدون نگاه کردن به اسم مخاطب جواب داد:

بله؟

DONYAIEMAMNOE

صدای آرمان در گوشش پیچید:

سلام...خوابی هنوز؟

!با اجازتون

!خنده ی کوتاهی کرد که حرص گیتا را درآورد

!ببخشید! اصلا حواسم نبود! شیفت بودم، الان کارم تموم شد

!دکتر مملکت یه نگاه به ساعتت بنداز بعد به ملت زنگ بزن

چشم! خب چخبر؟

!والا هنوز چشمامو باز نکردم که خبری به دستم برسه

خب بابا نکش منو! حالا نیم ساعت زودتر بیدارت کردم فوقش! میگم گیتا؟

ها؟

قهر نیستی باهام؟

DONYAIEMAMNOE

:با لحنی کاملا حرصی گفت

آخه کی به تو مدرک داده، من نمی‌دونم! اگه قهر بودم کله سحر تلفنتو جواب می‌دادم!؟

بماند که بدون نگاه کردن به گوشی پاسخ داده بود!! آرمان با لحنی مظلومانه گفت:

خیلی بد برخورد کردم دیشب! مثلا می‌خواستم آروم و منطقی قانعت کنم! یهو از کوره در رفتم!

به دل نازک این مرد دوست داشتنی لبخند زد! خوشا به حال کسی که همسر این مرد با احساس می‌شد!البته اگر می‌شد!

بیخیال! من که گفتم بیا به رومون نیاریم! تموم شد و رفت!

نه باید خراب شدن جشنمون رو جبران کنم! خداروشکر چون تولدت سه روز بعد خودمه، یادم نمی‌ره!

و بعد از مکثی کوتاه خندید و گفت:

یه ضعفی که تو زندگی دارم، اینه که سورپرایز کردن بلد نیستم! پس فردا تولدته! خودم برات تولد می‌گیرم ولی همه چی به سلیقه ی خودت! تو این چیزا تخصص ندارم،خودت

می‌دونی دیگه!یه عمر فقط سرم تو کتاب بود و الانم تو دل و روده مردمه!

گیتا خندید...! اما خنده ای تلخ تر از صد گریه...! زمانی در این چیزها تخصص داشت!خوب هم داشت!مگر ممکن بود مرد با احساسی چون او از این کارها نکند؟ بهتر بود اگر می‌گفت دیگر دل و دماغش را ندارد! حتی برای او که عزیزکرده اش بود! و تنها چیزی که در ذهنش انعکاس پیدا می‌کرد این بود:"خدا لعنت کند آن هایی را که در این سن اشتیاقت را گرفتند! "

چرا بلد نیستی؟ بزرگترین سورپرایز عمرم روز اول، دیدنت جلوی در شرکت بود! داشتم می‌مردم از ذوق بخدا!

DONYAIEMAMNOE

اونم ایده ی باباجونت بود! ببین من چقدر بدبختم که اون مستوفی کج خلق به من ایده می‌ده! برم بمیرم یا چی!؟

این بار بلندتر خندید!

به بابای من می‌گی کج خلق؟

نه پس بگم راست خلق؟انصافا کج خلق تر و عنق از کامران خان داریم تو دنیا؟

!بیچاره بابام

آره یه تو بیچاره ای یه اون باباجونت! ببینم اصلا تو چرا انقدر مستوفی دوست شدی؟

!وا بابامه خو

!چهره ی پوکرفیسش را می‌توانست به خوبی تصور کند

خدا حفظش کنه! خب دیگه تو پاشو آماده شو برو شرکت! منم !برم خونه بخوابم

DONYAIEMAMNOE

کوفتت نشه! باشه خداحافظ

!خندید

پررو! خداحافظ

.خانوم مستوفی جلسه تا یک ربع دیگه شروع می‌شه

باشه ای گفت و سرش را از پرونده ی مقابلش بیرون آورد.چشمانش را با انگشت های شست و اشاره اش ماساژ داد.سردرد هنوز دست از سرش برنداشته بود و بازهم نیاز به مسکن داشت.کشوی میزش را باز کرد و بعد از برداشتن قرص، با دیدن آینه ی کوچکش، آن را برداشت و به تصویر رنگ پریده ی خود در آن خیره شد.با نیم نگاهی به ساعت، کیف لوازم آرایش ضروری اش را از کیفش بیرون آورد و کمی به چهره ی خود رنگ داد...هیچ دوست نداشت کسی به حالش پی ببرد!

DONYAIEMAMNOE

کیفش را برداشت و بعد از برداشتن پرونده لازم برای جلسه، به سمت اتاق کنفرانس به راه افتاد.

دانیار در راس میز نشسته بود و با لپ تاپش مشغول بود.سامان هم پشت پنجره ایستاده بود و به خیابان خیره بود. با صدای باز شدن در به گیتا نگاه کردند. گیتا به آرامی سلام کرد و با قدم هایی کوتاه به سمت میز رفت و صندلی نزدیک به دانیار را بیرون کشید و نشست.سامان هم بالاخره خیابان را بیخیال شد و به سمت آن ها آمد و روی صندلی روبرویی گیتا قرار گرفت و با نگاهی ریزبینانه به گیتا، خطاب به او گفت:

خوبی شما؟!

گیتا لبخندی کوتاه زد و گفت:

خوبم ممنون! خودت خوبی؟

سامان ابروی راستش که ناخودآگاه بالاپریده بود را پایین آورد و گفت:

آخه یه کم بی‌حال به نظر می‌رسی!

DONYAIEMAMNOE

دانیار با شنیدن این جمله نگاهش را از صفحه ی لپ تاپ گرفت و به گیتا داد.گیتا معذب از سنگینی نگاه آن دو، لبخندِ زورکیِ کم جانی زد و گفت:

نه دیشب برای داییم تولد گرفته بودم.دیگه تا ریخت و پاش هامون رو جمع کنم طول کشید.دیر خوابیدم...به خاطر اون سردرد گرفتم!

دانیار و سامان که دیشب کمی از صدای آرمان به گوش شان رسیده بود و فهمیده بودند دعوا کردند، می‌توانستند حدس بزنند چرا حال گیتا خوب نیست.

سامان که دیگر نمی‌توانست به جریان آرمان اشاره نکند، گفت:

DONYAIEMAMNOE

آهان مبارکه تولدشون! نگفته بودی دایی داری اینجا!

گیتا که در فکر این بود که راجع به آرمان با آن ها صحبت کند،راضی از این که خودشان بحث آرمان را پیش کشیده اند، گفت:

مرسی! راستش چجوری بگم؟ من خودمم مدت زیادی نیست فهمیدم برگشته! یعنی ایران نبود...تخصص می‌خوند خارج از کشور! اما الان هم که برگشته بنا به دلایلی که به زندگی شخصیش مربوطه، نمی‌خواد کسی بفهمه!

دانیار بدون حرف به گیتا خیره بود.سامان هم سرش را به معنی فهمیدن تکان داد و گفت:

آهان! این یعنی اینکه...خب خیالت از بابت ماهم راحت! به کسی نمی‌گیم.

DONYAIEMAMNOE

گیتا لبخندی زد و گفت:

ممنونم!

:دانیار که تا اینجا سکوت کرده بود، گفت

!می‌خوای برو خونه استراحت کن...من هستم

گیتا نگاهش را چرخاند به سمت قهوه ای رنگ های همیشه آرام دانیار! انگار در چهره اش با آن اخم های کم رنگ همیشگی، آرامشی پنهان بود! ناخودآگاه لبخند مهربانی زد و :گفت

نه مرسی خوبم

با آمدن بقیه اعضا، جلسه را شروع کردند و در تمام مدت گیتا سعی می‌کرد تمرکز کند و دانیار هم نامحسوس تمام حواس پرتی های او را می‌دید...گیتا مبهم بود و در روزهای اخیر مبهم تر هم شده بود! خیلی دلش می‌خواست دیدار دیگری با آرمان رادمهر داشته باشد تا شاید از او به سرنخی !برسد

DONYAIEMAMNOL

***

"گیتا"

چشمانم را که باز کردم، مثل تمام بیست و دو سال پیش، اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود: تولدمه!

لبخند زدم و گفتم:

تولدت مبارک من!

اما با یادآوری تنها بودنم و این‌که اولین سالی ست که از خانه و دوستانم دورم، لبخندم کم‌رنگ شد! اما با یادآوری آرمان عذاب وجدان گرفتم از احساس تنهایی ام! بیست و دو سال را آن‌طور گذراندم و یک سال هم این‌طور گذراندن بد نبود! در کنار مردی که مرا تنها عضو خانواده اش می‌داند! نه که خانواده ای نداشته باشد...دارد اما نمی‌خواهد داشته باشد! دیروز باهم دنبال تدارکات امروز بودیم...و من دیدم اشتیاقی را که در نگاهش بود...سال ها تنهایی کشیده بود و ذوقش کور شده

DONYAIEMAMNOE

بود و حالا درکنار من کم کم داشت دوباره یک چیزهایی را به یاد می‌آورد...گاهی به کسی سر زدن را...نگران کسی شدن را...تولدش را به یاد آوردن را...حتی گاهی عصبانی شدن سرش را...! اگر این آن ها نباشند که آدم با مرده ای فرق ندارد! آرمان داشت زنده می‌شد و من از طرفی خوشحال بودم و از طرفی هم از خودم بدم می‌آمد که برای اویی که نگرانم شده دروغ پشت دروغ می‌بافم و یک روز باید برای رسیدن به هدفم تنهایش بگذارم! و بعد از آن چه می‌شد!؟ برمی‌گشتم؟ آرمان قبولم می‌کرد؟ اگر برنمی‌گشتم یا قبولم نمی‌کرد،چه؟ اگر حالش از قبل هم بدتر می‌شد، چطور با عذاب وجدانش کنار می‌آمدم؟ هیچ وقت به خودم اجازه عاشق شدن را ندادم برای این‌که لحظه ای برایم شک به ارمغان نیارد...اما حالا این شک آمده بود...از عشق کسی که مرا تنها خانواده اش می‌دانست!و من چه باید می‌کردم!؟

۹

به عادت بچگی هایم سرم را تکان دادم تا افکارم را پس بزنم! تا کی و کجا باید همیشه صورت مسئله را پاک می‌کردم و جواب سوال هایم را به تعویق می‌انداختم نمی‌دانستم!

تختم را مرتب کردم و به سمت آشپزخانه رفتم...صبحانه ی مفصلی برای خودم تدارک دیدم! بالاخره روزتولدم باید یک تفاوتی با روزهای دیگر پیدا می‌کرد!

هم‌زمان با صبحانه، گوشی ام را چک کردم.هنوز خبری از تبریک نبود! همان موقع پیامی آمد و توجهم را جلب کرد...

تولدت مبارک عشقم...می‌دونم خودخواهیه و آرزوم برای خودمه! اما آرزو می‌کنم سال بعد تولدت، کنار من باشی!

می‌دونم شمارم رو گذاشتی تو لیست سیاه! این شماره جدیدمه! این رو نذار لطفا!قول می‌دم مزاحمت نشم.فقط بعضی وقتا لازمه...مثل الان! (عاشق همیشگیت...کیاراد!)

DONYAIEMAMNOE

با خواندنش دلم گرفت...خیلی! خیلی وضعیت خوبی داشتیم، تینا هم خراب ترش کرد! کاری از دست من برنمی‌آمد...شاید زمان حلش می‌کرد...شاید!

در جوابش "مرسی" ای نوشتم و مشغول جمع کردن میزصبحانه شدم...

روزم را در شرکت می‌گذراندم و حرصم گرفته بود! مامان لعیا زنگ زده بود و با بغض تولدم را تبریک گفته بود...اولین تولدم که از هم جدا بودیم و برای دخترکش تولد نگرفته بود و از صدایش مشخص بود که خیلی برایش سخت می‌گذرد!

در بین آدم های اطرافم، فقط محیا بود که با هدیه ای به اتاقم آمده بود و تولدم را تبریک گفته بود! همان هم لنگه کفشی بود در وسط بیابان! مثلا انتظار داشتم چه کسی تبریک بگوید؟ دانیار؟سامان؟ یا بقیه ی کارمندان؟هیچکس از تولدم خبر نداشت! نگاهم را به ساعت دادم...دلم نمی‌خواست تولدم

DONYAIEMAMNOE

را اینطور بگذرانم...اما خب از الان به خانه می‌رفتم که چه؟ بیشتر دلم می‌گرفت؟ تازه ساعت دوازده بود و تا آمدن آرمان، چندساعتی مانده بود!

با لرزش گوشی ام روی میز، نگاهم را به آن دادم و با دیدن عکس مهسا آن را برداشتم و بدون معطلی جواب دادم:

بله؟

سلام گیتاخانـــوم! چطوری؟

انرژی مثبت موجود در صدایش به من هم منتقل شد...لبخندی زدم و گفتم:

سلام مهساخانـــوم! خوبم تو چطوری؟

فدات خوبم! دختر کجایی تو؟

شرکت!

حالا انقدر کاری شدی که تولدتم میری شرکت؟

DONYAIEMAMOL

فکر می‌کردم یادش نباشد! بعد از چندسال دوری!البخندم پررنگ تر شد...

دیگه گفتم بمونم خونه چیکار کنم!؟

چیکار کنی؟از مهمونات پذیرایی کنی! من و مهرساخانوم اومدیم تولدخاله شو تبریک بگیم، در رو باز نکرد!

ای وای! خالش بمیره! فکر کردم خونه نیستین! آخه از وقتی مهرسا اومده همش یا خونه مادرتی یا مادرشوهرت!

با صدایی که با خنده اش ترکیب شده بود گفت:

الان باید به روم می‌آوردی که بعد از چندماه هنوز بچه داری یاد نگرفتم؟!

خندیدم و گفتم:

نه به جون مهسا منظورم این نبود! الان میام خونه! خوبه؟

DONYAIEMAMNO1

آره پاشو بیا! رییسم هستی دیگه! نیاز به مرخصی ام نداری که!

رییس! اعتراف می‌کردم مثل قبل دل به کار نمی‌دادم و بیشتر کارها به عهده ی دانیار بود! با مهسا خداحافظی کردم و خوشحال از پیدا کردن بهانه ای برای رفتن، کیفم را برداشتم و به سمت در پرواز کردم.سر راهم به اتاق دانیار رفتم تا مطمئن شوم نیازی به من نیست و آقای جدی و کمی بداخلاق هم با نگاهی کمی طولانی تر از همیشه، گفت خودش هست و من می‌توانم بروم!

DONYAIEMAMNOE

تا بعد از ظهر را با مهسا و دخترک شیرینش گذراندم و تنهایی ام را یادم رفت! از قرارم با آرمان چیزی نگفتم چون اصلا از بودن آرمان برای او هم نگفته بودم!بعد از رفتنش که کمی

دیرهم شده بود شروع به آماده شدن کردم و سرساعت قرارمان، آماده بودم! اما خبری از آرمان نبود! نیم ساعتی گذشت و خبری نشد! هیچ وقت بیشتر از یک ربع تاخیر نداشت! چندباری هم تماس گرفتم که بی پاسخ ماند! کم کم داشتم نگران می‌شدم که خودش تماس گرفت...با توپی پر :جواب دادم

!معلومه کجایی؟ مردم از نگرانی

:با صدایی ناراحت گفت

گیتا!؟

جانم؟ چیزی شده؟

...مکث کرد

DONYAIEMAMNOE

راستش نمی‌دونم چی بگم! شرمنده ام! یه عمل فوری برام پیش اومده...هیچکس جز من نیست که بتونه از پسش بربیاد! !نمی‌تونم بیام

وا رفتم! بغضی که از صبح سر دلم جا خوش کرده بود و با فکر آرمان خفه اش کرده بودم داشت سر باز می‌کرد...سعی کردم لحنم را عادی جلوه دهم...

آهان! عیب نداره دشمنت شرمنده!

خیلی بد شد...ببخش!

عیب نداره بابا! جون ملت مهم تره یا تولدِمن؟ برو سر عملت حواستم جمع کن! به من فکر نکنی بزنی طرفو بکشی، بگی تقصیر من بود هاا!

او خندید و من بغضم را که هر لحظه فشارش بیشتر می‌شد را قورت دادم...

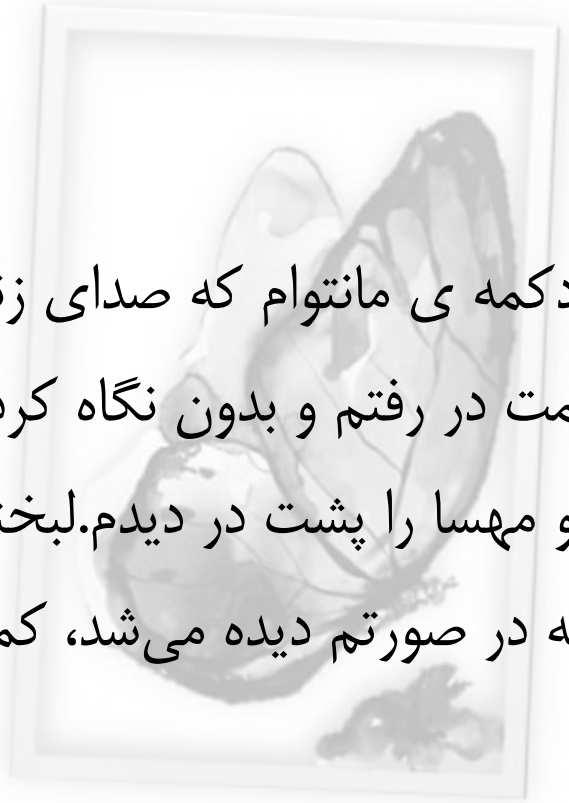
قول می‌دم جبران کنم! باشه؟

به تصویر خودم در آیینه خیره شدم و به اشکی که روی گونه ام لغزید!

DONYAIEMAMOOZ

باشه!

گوشی را قطع کردم و اشک هایم ناخودآگاه سرازیر شدند...چندماه تنهایی ام یک طرف و امروز هم طرفی دیگر!



دست انداختم به اولین دکمه ی مانتوام که صدای زنگ در را شنیدم.بی حوصله به سمت در رفتم و بدون نگاه کردن از چشمی، در را باز کردم و مهسا را پشت در دیدم.لبخندش با دیدن من که اثرات گریه در صورتم دیده می‌شد، کمی رنگ باخت و گفت:

عه جایی می‌خوای بری؟

DONYAIEMAMNOE

کناررفتم و اشاره کردم داخل شود و همزمان گفتم:

نه، کنسل شد!

:در حالی که وارد خانه می‌شد گفت

مهرسا خوابید، گذاشتمش پیش رضا...دلم گرفت یهو! گفتم بیام پیشت باز...مطمئنی جایی نمی‌ری؟

...شروع کردم به باز کردن دکمه های مانتوام

می‌خواستم با دوستم برم بیرون، اونم یه کاری براش پیش اومد، کنسل شد.

آهان! مزاحم نیستم؟

!نه بابا! اتفاقا خوب کردی اومدی، دلم گرفته بود شدید

الهی!چرا؟

:کنارش روی مبل نشستم و گفتم

DONYAIEMAMNOE

تو کل سال روز تولدم برام فرق داشته همیشه...حداقل کسل نبودم!دورم شلوغ بود همیشه! که اونم امسال...

...مهسا بامحبت در آغوشم گرفت

ای جان! الهی قربونت برم! خب چرا نرفتی تهران؟

!نه دیگه تازه اومده بودم...ضایع بود

!چی بگم؟

:بلند شدم و درحالی که به سمت آشپزخانه می‌رفتم گفتم

!بیخیال! یه قهوه توپ درست کنم بزنیم

!پایه ام

:فنجام های قهوه را روی میز گذاشتم و به مهسا گفتم

!مهرسارو نیاوردی خونه سوت و کوره! عادت کردم بهش

قربون دخترم برم! الان پیشم نیست، خودمم دلم مونده پیشش!

DONYAIEMAMNOE

لبخندی زدم و گوشی ام را برداشتم و با بی حوصلگی مشغول جواب دادن به بقیه ی پیام های تبریکم شدم.دیگر دل و دماغ

نداشتم و تبریک ها بدتر یادآور روز کسل کننده ام، که گذرانده بودم، بود!

در حین نوشیدن قهوه هایمان نگاهم را به مهسا دوختم که انگار درفکر بود و حس کردم حرفی برای گفتن دارد.بعد از به اتمام رساندن قهوه اش گفتم:

مهسا؟

جانم؟

حس می‌کنم یه چیزی مونده سردلت می‌خوای بگی!

مهسا لبخند هولی زد و گفت:

آره خدا خیرت بده!خیلی دلم می‌خواد با یکی درد و دل کنم!

خب چرا زودتر نمی‌گی دیوونه؟ چیزی شده؟

چهره اش درهم رفت...

DONYAIEMAMNOE

میشه بریم تو حیاط؟دوتایی بشینیم تو آلاچیق و حرف بزنیم؟مثل اونموقع هامون!

...دستش را در دستم گرفتم

آره! چرا نشه؟

مانتوام را که روی مبل کناری انداخته بودم، برداشتم و تن زدم.شال قرمز رنگم را هم روی سرم انداختم و رو به مهسا گفتم:

بزن بریم!

...با لبخندی مهربان نگاهم کرد

چقدر قرمز بهت میاد!ماه شدی!

قیافه ی خودشیفته ای به خود گرفتم و به دنبالش هردومان خندیدیم...

مرسی عزیزم! چشمات قشنگ می‌بینن!

به سمت در رفتیم که من یادم آمد کمی خوراکی در کابینت دارم!

عه! وایسا خوراکی دارم...بردارم و بیام!

شانه ای بالاانداخت و گفت:

باشه زود باش بچم بیدار می‌شه!

اومدم

گوشی و کلیدم را روی کابینت گذاشتم و از داخل آن خوراکی ها.را برداشتم و به همراه او بیرون رفتیم

از آسانسور خارج شدیم و همراه هم به سمت حیاط می‌رفتیم که مهسا پشت سرم رفت و با دستانش چشمانم را گرفت...

DONYAIEMAMNOE

عه چیکار میکنی؟

صدای خنده اش را شنیدم و بعد گفت:

هیچی به یاد بچگی هامون چشماتو گرفتم!

!دیوونه

چندقدمی جلوتر رفتیم و دستانش را برداشت و من نگاهم به دانه های سفیدرنگ برف شادی افتاد که روی سرم رقص کنان پایین می‌آمدند!

با بهت از میان دانه های سفیدرنگ به رضا نگاه کردم که مهرسا را با یک دست درآغوش گرفته بود و برف شادی را با دست دیگرش گرفته بود.همزمان با مهسا گفتند:

!سورپرایز

و من بودم که همچنان با تعجب آن هارا نگاه می‌کردم...بعد از این که به خودم آمدم، خندیدم و گفتم:

!واااای مرسی

DONYAIEMAMNO

در همان حین در باز شد و ماشین مشکی رنگ و همیشه تمیز دانیار نمایان! با دیدن ما متوقف شد و شیشه که پایین آمد در کمال تعجب دانیار را دیدم که پشت فرمان بود! برای اولین بار

در این مدت! دانیار فقط سلام داد اما سامان که خم شده بود تا مارا ببیند، گفت:

تنها تنها تولد می‌گیرین؟

رضا مهرسا را در آغوشش جا به جا کرد و گفت:

شما هم دعوتین! تولد گیتا خانومه...بفرمایید!

سامان با تعجب نگاهش را به من داد و گفت:

چرا نگفتی تولدته؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

چی می‌گفتم خب؟

حالا اونموقع که نگفتی! الان می‌خوای دعوت کنی؟

DONYAIEMAMNOE

خندیدم...

آره!چرا که نه؟

دانیار رویش را به سمت سامان برگرداند و چیزی به او گفت...سامان پیاده شد و دانیار رو به ما گفت:

.من هم ماشین رو پارک کنم بیام

!دانیار موحد در تولد من

سرم را به معنی تایید برایش تکان دادم...سامان به سمت مان آمد و مقابلم ایستاد.با لبخندی مهربان گفت:

!تولدت مبارک

به چشمانش که مهربانی در آن ها موج می‌زد نگاه کردم...هیچ حسی بدی از او نمی‌گرفتم...به هیچ وجه!

لبخندش را با لبخند جواب دادم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

!ممنونم

رضا که معلوم بود رابطه ی خوبی با سامان برقرار کرده، خطاب به او گفت:

!عجیبه! آقادانیار پشت فرمون بودن

!سامان خندید...کمی انرژی اش کمتر از همیشه بود انگار

آره! یه کم امروز سردرد داشتم...خودش لطف کرد رانندگی کرد! انقدر رانندگی نکرده می‌ترسیدم سالم نرسیم! ولی نه !خوب بود

وارد آلاچیق شد و نشست...رضا به من هم اشاره کرد که بنشینم.تازه نگاهم به آلاچیق افتاد که به زیبایی تزیین شده بود و به دنبال آن کیک شکلاتی ای که خوشمزگی اش به شدت مشخص بود! پشت کیک نشستم و خیره شدم به شمع های روی کیک که عدد بیست و سه را نشان می‌داد! بیست و سه سال از زندگی ام را گذرانده بودم و احساس می‌کردم هیچ چیزی نفهمیدم! زندگی نکردم! اما بیست و چهارسالگی به بعدم را می‌خواستم زندگی کنم...به خودم قول داده بودم!نهایتا

DONYAIEMAMNOE

یک سال دیگر را وقت می‌خواستم!با صدای رضا به سمت او برگشتم...

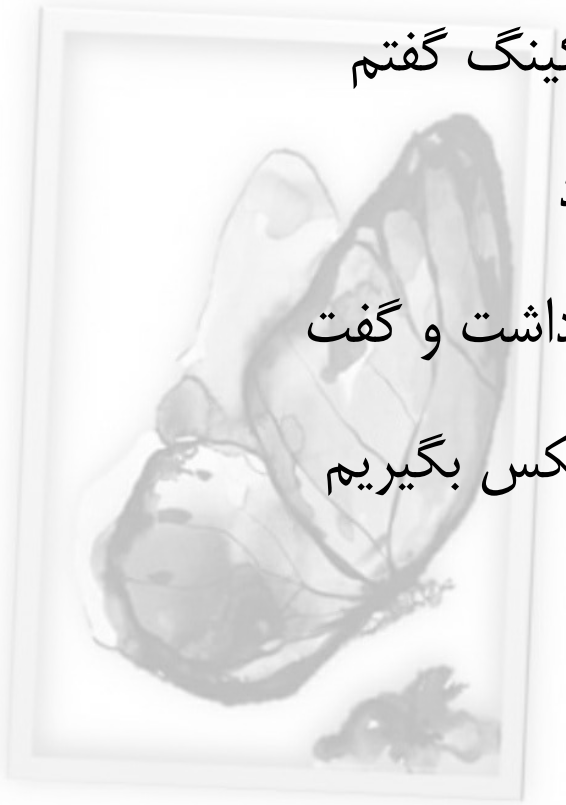
روشن کنم شمعارو؟

با نگاهی به سمت پارکینگ گفتم:

نه صبر کن دانیارم بیاد!

مهسا گوشی اش را برداشت و گفت:

پس تا آقا دانیار بیاد عکس بگیریم!



خیلی طول نکشید که قامت دانیار را دیدم که به سمت‌مان می‌آمد.با همان جدیت همیشگی کنارمان نشست.خیلی دلم می‌خواست برای یک بار هم که شده خنده یا لااقل لبخند واقعی‌اش را ببینم...دیدن چهره ی جذاب جناب موحد با

DONYAYEMAMNOE

چاشنی لبخند، نه تنها برای من بلکه برای همه آرزویی محال بود!

.خب دیگه شمعارو روشن کنم

رضا شمع هارا روشن کرد و همراه با مهسا و سامان شروع کردند به خواندن شعر تولدت مبارک!

دانیار اما ساکت خیره بود به من و خیلی عادی منتظر بود که شمع هارا فوت کنم! البته اگر انتظار داشتم که دانیار موحد برایم دست بزند و شعر تولدت مبارک زمزمه کند، باید به عقل خودم شک می‌کردم!

از تصورش حتی خنده ام می‌گرفت! همین که آن جا نشسته بود و اخمش را به حداقل رسانده بود، جای تعجب داشت! با صدای مهسا از فکر دانیار و ابهتش بیرون آمدم:

آرزو کن!

آرزو؟ باید آرزو می‌کردم؟چه آرزویی؟مگر من آرزویی هم داشتم؟ دخترهای هم سن من چه آرزویی می‌کنند؟ موفقیت شان؟ رسیدن به عشق شان؟ یا شاید هم رسیدن به وزن ایده آل شان! اما من باید چه آرزویی می‌کردم؟ رسیدن به هدفم؟ از خدا می‌خواستم که کمکم کند جان کسی را بگیرم؟ نه! رویش را نداشتم! من این گناه را به جان خریده بودم و ننگ سنگین گناهکاری اش را هم می‌خواستم به دوش بکشم!اما آن هم آرزو نبود...هدف بود و بس...!

چشمانم را بستم و اولین چیزی که به ذهنم رسید را آرزو کردم...آرامش...دلم آرامش می‌خواست...همین!

چشمانم را باز کردم و زیر نگاه سنگین آن ها شمع هایم را فوت کردم و با بیست و دوسالگی ام وداع...! بیست و دو سالگی ام را هم فرستادم لای خاطراتم!نمی‌دانستم چند تولد دیگر را خواهم گذراند...اما دلم می‌خواست از این به بعد هر

DONYAIEMAMNOE

سالی که در زادروزم شمع هایم را فوت می‌کنم؛ راضی باشم از سالی که گذرانده ام! با شنیدن صدای دست هایشان آن هارا نگاه کردم، از بین دانه های برف شادی! لبخند زدم...به اندازه ی همه ی بی حوصلگی های امروزم، حالم خوب شده بود! بودن در این جمع کوچک حالم را خوب کرده بود و کنارشان حس خوبی را تجربه می‌کردم! دلیلش را هم نمی‌دانستم! دختر مستوفی که هرسال برایش مفصل تولد می‌گرفتند و راضی اش نمی‌کرد، حالا با این تولد ساده خوشحال بود! برای خودم هم تعجب آور بود! من گیتای سابق نبودم و دلیل این همه تغییر چه می‌توانست باشد؟ تنها و مستقل زندگی کردنم؟یا دلیل دیگری داشت؟

DONYAIEMAMNOE

کیک را هم درمیان شوخی های سامان و چشم غره های دانیار و خنده های مهسا و رضا بریدم! سپس مهسا پاکتی را مقابلم گذاشت و گفت:

ناقابله عزیزم!

لبخندم پهن تر شد و درحالی که آن را برمی‌داشتم گفتم:

وااای! مرسی عزیزدلم!

پاکت را باز کردم و با دیدن عروسکی که در آن بود، بهت زده خیره ماندم به آن! مهسا که چنین عکس العملی را حدس می‌زد، رو کرد به رضا و گفت:

دیدی گفتم؟!

حتی سامان هم از تعجب ساکت شده بود و خیره بود به من!عروسک را از داخل پاکت درآوردم و با عشق نگاهش کردم! دلم می‌خواست در آغوشم بگیرمش و روی قلبم فشار

بدمش! اما در کنار دانیار و سامان نمی‌شد!سامان دیگر طاقت نیاورد و گفت:

انقدر عروسک دوست داری؟ چندسالته عمو؟

همگی خندیدیم...نگاهش کردم اما نتوانستم جواب بدهم! مهسا که حس کرد باید کمی توضیح بدهد، رو کرد به آن ها و گفت:

راستش گیتا بچه که بود یه عروسک داشت تقریبا مثل همین، عاشقش بود! زندگی می‌کرد با اون عروسکش!ولی یه روز گم شد و هیچ وقت دیگه پیدا نشد! خوب یادمه که یک هفته گریه کرد به خاطرش!

چندروز پیش داشتم به خاطر مهرسا ویترین یه مغازه رو می‌دیدم که چشمم خورد به این عروسک! همه خاطره هامون اومد جلوی چشمم!

بغض گلویم را گرفته بود..از پشت پرده ی اشکی که جلوی چشمانم را گرفته بود، نگاهشان کردم و گفتم:

اون عروسک روی سیسمونیم بود...مامانم برام خریده بوده! بابام می‌گفت همیشه اون عروسک رو برمی‌داشت و به جای من بغلش می‌کرد!

سکوت بدی حاکم بود و جو سنگین شده بود.بغضم را قورت دادم و لبخند از ته دلی زدم و رو به مهسا

گفتم:

بهترین کادو تولد عمرم بود!

مهسا لبخند مهربانی زد و چیزی نگفت.زیرچشمی دیدم که دانیار درگوش سامان چیزی گفت و به دنبال آن سامان بلندشد و گفت:

من الان برمی‌گردم!

سامان رفت و مهسا مشغول تقسیم کیک شد. مشغول خوردن کیک بودیم که سامان برگشت و قبل از این که بنشیند، جعبه ی قرمز رنگ زیبایی را به سمتم گرفت و گفت:

بفرمایید دوشیزه مستوفی! این هم کادوی ما!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

اما من اصلا توقع کادو ندارم...باور کنین!

دانیار بالاخره سکوتش را شکست و گفت:

چیز زیادی نیست! قبول کن!

مگر می‌شد روی حرف دانیار موحد حرف زد؟! جعبه را از سامان گرفتم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

خیلی ممنونم!

آن را کنار عروسکم گذاشتم و خطاب به سامان گفتم:

کیکت رو بخور!

:سامان کیکش را برداشت و گفت

آقا قبول نیست چرا کادوی مارو باز نکردی؟

:خندیدم و گفتم

!چشم باز می‌کنم

جعبه را برداشتم و باز کردم...با دیدن دستبندی که در نگاه اول، برقش توجهم را جلب کرد، چشمانم گرد شد! گران بود! !کم هم نه

:نگاهم را به دانیار دادم و گفتم

!اما من نمی‌تونم این رو قبول کنم

:دانیار با همان لحن بی تفاوتش گفت

DONYAIEMAMNOE

!قبول نکردن هدیه کار جالبی نیست

:لبخند شرمگینی زدم و گفتم

!بازم ممنونم

:سرش را تکان داد و گفت

!تولدت مبارک

:لبخندی از ته دل زدم و گفتم

!مرسی

:سری برای من تکان داد و رو کرد به سامان و گفت

بریم؟

:قبل از اینکه سامان جواب دهد، من گفتم

!حرفشم نزنین! شام همگی مهمون منید

:سامان نگاهی به دانیار انداخت و گفت

بمونیم رییس؟

DONYAIEMAMNOE

دانیار به تکان دادن سرش اکتفا کرد و چیزی نگفت! رو کردم

:به رضا و گفتم

شام سفارش می‌دین بی زحمت؟

!بله حتما

نیم ساعتی را مشغول بگو و بخند بودیم...البته بیشتر رضا و سامان بودند که باهم جور شده بودند و همه را سرگرم کرده بودند...اما در این میان من بودم که ناخودآگاه گاهی در افکارم غوطه ور می‌شدم و سپس با صدای آن ها به خودم می‌آمدم! مدتی بود که خیلی حوصله شلوغی را نداشتم و احساس !می‌کردم دانیار هم حسی مشابه من دارد

:با شنیدن صدای در رضا بلند شد و گفت

!حتما غذاهارو آوردن.خودم گفتم در بزنن_

DONYAIEMAMNOE

رضا رفت و بعد از دو سه دقیقه ای با قدم های تند برگشت و :رو به من کرد و گفت

!گیتا خانوم، با شما کار دارن_

در کمتر از یک صدم ثانیه،نگاه ها به سمت چرخید...با تعجب گفتم:

با من!؟_

رضا آمد چیزی بگوید که صدای پاشنه های زنانه ای توجهم را جلب کرد و باعث شد نگاهم را از رضا بگیرم و به پشت سرش بدهم.اول سایه ی زن نمایان شد و سپس خودش...!با تعجب به مامان لعیا خیره شدم که با لبخند همیشگی اش سلام داد! بقیه به احترامش ایستادند و مشغول سلام و احوالپرسی شدند ،اما من هنوز در شوک بودم! با ضربه ای که مهسا به پهلویم زد به خودم آمدم و خودمرا با یک قدم به او که نزدیکم شده بود،رساندم و در آغوشش گرفتم!طبق عادتم نفس عمیقی کشیدم...چقدر امروز دلم عطرآرام بخشش را می‌خواست!علی‌رغم میل باطنی ام از آغوشش بیرون آمدم.اگر به دلم بود،تا صبح همان جا می‌ماندم!

DONYAIEMAMNOE

:نگاهی به صورت مهربانش انداختم و گفتم

خوابه!؟_

نوازش انگشتانش روی صورتم باعث شدند با لذت چشمانم را ...برای لحظه ای ببندم

!نه عزیزم خواب نیست!دلم طاقت نیاورد نیام_

...با عشق نگاهش کردم

تنها اومدی؟_

!با هدایت اومدم.رفت خونه ی دوستش_

نتوانستم جلوی پرکشیدن لبخندم را بگیرم.چرا با این که می‌دانستم،کورسوی امیدی در اعماق دلم بود که مستوفی بزرگ هم آمده باشد؟چه می‌شد اگر مامان لعیا می‌گفت"بابات "ماشینو پارک کنه میاد!؟

مگر من تک دخترش نبودم!؟

DONYAIEMAMNOE

چیزی نگفتم...با عشق نگاهش کردم... مگر نسبت خونی همه چیز بود!؟مستوفی پدرم بود و لعیا نامادری به قول بقیه!واقعا هم لعیا مادرم نبود...همه کسم بود!حس خاصی داشتم!بعد از گذراندن آن روز دلگیر و پر از تنهایی،دیدنش و حس آغوشش بهترین درمان برای دردم بود.اصلا انگار آن روز دیدنش فرق داشت! یک جور خاصی دلچسب بود...یک جور خیلی خاص!

۶

خب چرا خبر ندادی میای؟_

پشت چشمی نازک کرد که باعث خنده ام شد!

DONYAIEMAMNOE

گوشیتو نگاه کن ببین چندبار زنگ زدم تو این یک _ ساعت!گفتم نزدیک شدم زنگ بزنم که اگه با دوستات بخوای بری بیرون راحت باشی.

...در فکر فرو رفتم

گوشیم؟_

برگشتم و به جایی که نشسته بودم نگاه کردم...نبود! مهسا که مامان لعیا را به نشستن در کنارش دعوت می‌کرد،رو کرد به من و گفت:

نیاوردی فکر کنم_!

لحظه ای که به سراغ کابینت رفتم را به یاد آوردم.گوشی و کلیدم را روی کابینت جا گذاشته بودم!

...لبم را به دندان گرفتم

ای وای! پس کلیدمم جا گذاشتم_!

DONYAIEMAMNOE

مهسا خندید و گفت:

عیب نداره!می‌رم کلیدی که پیش من داری رو بیارم_!

به دنبال آن مهرسا را به آغوش من داد و رفت! با احساس سنگینی نگاهی به سمت دانیار برگشتم که با طرز خاصی نگاهم می‌کرد! نگاهش را این‌طور معنا کردم که بعد از آن اتفاق نباید دوباره کلید خانه ام را به مهسا می‌دادم! به هرحال من به مهسا اطمینان داشتم و مطمئن بودم آن اتفاق کار هرکسی که باشد، کار مهسا نبوده!نگاهم را از او گرفتم و به مامان لعیا دادم که حس کردم به طرز مشکوکی به من و دانیار نگاه می‌کند!

شام در خانه ی من و همچنان در بین سر و صداهای سامان و رضا و در سکوت من و دانیار به اضافه ی مامان لعیا صرف شد!مامان لعیا به طرز عجیبی آرام و ساکت بود و در افکارش غوطه ور...!کاملا مشخص بود که فقط جسمش در میان ماست!هر از گاهی لبخندی در جواب سامان و رضا می‌زد و باز در دنیای خودش غرق می‌شد...! بعد از شام چشمم خورد به هدیه ی مهسا و آن را با ذوق به مامان لعیا نشان دادم.با این

کار انگار که تازه یادش آمده باشد، جعبه ای را از کیفش بیرون آورد و به دستم داد و گفت:

تولدت مبارک قشنگم_!

سامان با خنده ابرویی بالا انداخت و گفت:

به به! خوش به حالت گیتاخانـــــوم_!

خندیدم و جعبه را باز کردم!



۷

با دیدن پابندی ظریف و زیبا لبخند زدم...سلیقه مامان لعیا تک بود و هیچ شکی در آن نبود! اما در کنار خودم که می‌توانستم اعتراف کنم دستبند اهدایی دانیار زیباتر بود!؟ کنجکاو بودم بابتش...! دستبند زنانه،آماده در خانه ی دانیار موحد چه می‌کرد که در چنین موقعیتی به من هدیه داده

شود؟یعنی برای شخص دیگری خریده شده بود؟با این فکر حس بدی سراسر وجودم را گرفت!هیچ دلم نمی‌خواست چیزی که به قصد شخص دیگری خریداری شده،سهم من شود!اما بعد با فکر این‌که شاید مقداری طلا برای سرمایه گذاری دارد،به خودم دلداری دادم!

خودم را به مامان لعیا نزدیک کردم و بوسه ای روی گونه اش گذاشتم...داغی پوستش باعث شد برای لحظه ای به خود بلرزم...بیش از حد داغ بود!به روی خودم نیاوردم و تشکر کردم.او هم با لبخند جوابم را داد...اما چرا لبخندش مثل همیشه نبود!؟ مشکی چشمانش هم مانند همیشه آرام نبود!تشویش را به وضوح در آن ها می‌دیدم! دلشوره ای بد چنگالش را به روی قلبم کشید...یعنی چه چیزی باعث اضطراب زنی شده بود که مامن آرامشم بود و همیشه به اون پناه می‌بردم؟

بعد از رفتن مهمان ها در سکوت مشغول تمیز کردن خانه بودیم...من ظرف می شستم و مامان لعیا هم‌علی‌رغم اصرارهای من مبنی بر استراحت کردن،ظرف ها را خشک می‌کرد و سرجای‌شان می‌گذاشت

برای خودم آهنگی زیر لب زمزمه می‌کردم و مشغول بودم که مامان لعیا نزدیکم شد و گوشی ام را بی حرف روی کابینت کناری ام گذاشت و رفت!با دیدن عکس آرمان ،شیر آب را بستم و مشغول خشک کردن دست هایم با لباسم شدم.لبخند هولی زدم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_هنوز تولدمو تبریک نگفته!

چیزی نگفت و خودش را مشغول کار نشان داد! ابرویی بالا انداختم و جواب دادم:

سلام آقای دایی!چطوری؟_

:با صدایی که خستگی درآن مشخص بود،گفت

سلام عزیزم!خوبی؟_

مرسی قربونت برم.ولی دیر تبریک گفتیاا! اونجا ساعت _
!چنده الان!؟اینجا که آخر شبه

:با تعجب گفت

چی!؟کجا ساعت چنده؟_

:مصنوعی خندیدم و گفتم

باشه بابا فهمیدم پرمشغله ای آقای دکتر!عیب نداره قبول _
می‌کنم ازت

DONYAIEMAMNOE

آرمان بیچاره که از جواب های بی ربط من گیج شده
:بود،گفت

چی میگی گیتا؟_

مامان لعیا مشغول بود اما کاملا حواسش به من بود و نگاه های زیرچشمی اش را به خوبی حس می‌کردم!

برای اینکه کمی از ابهام دربیارمش،گفتم:

نه تنها نیستم.مامان لعیا اومده پیشم_!

آهان پس لعیا اونجاست فیلم بازی می‌کنی!؟منم میگم _ دختره قاطی کرده از ناراحتی!

لبخندم را جمع کردم و گفتم:

آره،قربونت بزرگیتو می‌رسونم_!

آرمان خندید و گفت:

باشه بعدا حرف میزنیم.بازم بابت امشب متاسفم.شبت بخیر_ فدات شم.خداحافظ_

DONYAIEMAMNOE

گوشی را قطع کردم و رو به مامان لعیا لبخندی زدم و شیر آب را باز کردم.دست بردم به سمت بشقاب که با صدای مامان لعیا متوقف شدم...

_زنگ بزن بگو بیاد کارش دارم!

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم:

_به کی!؟

بدون اینکه نگاهم کند،گفت:

_همونی که الان باهاش حرف می‌زدی!

صدای آب روی اعصابم بود اما نمی‌توانستم نگاهم را از او بگیرم.

DONYAIEMAMNOE

_ولی من داشتم با آرمان حرف می‌زدم.

نگاهم کرد،شانه ای بالا انداخت و با جدیت گفت:

_منم گفتم زنگ بزن بگو بیاد!

...ولی_

.تیز نگاهم کرد...درست مثل وقت هایی که کار بدی می‌کردم

!فیلم بازی نکن گیتا! می‌دونم شیرازه_

سری به نشانه ی تایید تکان دادم.شیر آب را بستم و گوشی

...ام را برداشتم و شماره اش را گرفتم



۹

بعد از قطع تماس بدون این‌که به او نگاه کنم، روبرگرداندم و خود را مشغول شستن ظرف ها نشان دادم.اما خیلی طول نکشید که حضورش را پشت سرم احساس کردم.به کابینت کناری ام تکیه داد.نگاهش به روبرو بود...چندلحظه ای در همان موقعیت بود، اما سرانجام نگاهش را به سمت من

...چرخاند...سعی داشتم خودم را عادی جلوه دهم

چرا ازم پنهون کردی؟

لحنش بوی توبیخ می‌داد...درست مثل وقت هایی که بچه بودم و کار بدی می‌کردم!خجالت کشیدم! اما بیشتر می‌شد گفت ترسیدم!نه از آن لحظه و آن موضوع ساده! شدت ناراحتی و عصبانیت او از پنهان کردن موضوعی به این سادگی مرا از آینده می‌ترساند! اگر پنهان ترین راز زندگی مرا می‌فهمید، چه می‌کرد؟نکند فکر کند مار در آستین پرورانده؟اگر قبولم نمی‌کرد،چه؟ من بدون او در این دنیا چه باید می‌کردم؟ از این تردیدها بیزار بودم...بیزار...! در افکار خودم غرق بودم و حواسم به او نبود...ترس از دست دادنش ، ...قلبم که هیچ...تنم را می‌لرزاند

DONYAIEMAMNOE

!گیتا باتوام

با صدایش به خود آمدم! آخرین لیوان را آبکشی کرده و سرجایش گذاشتم.شیر آب را بستم و نگاهم را به سمتش چرخاندم و با ملایم ترین حالتی که می‌توانستم، گفتم:

چون ازم خواسته بود به کسی نگم!مگه شما خودت به من یاد ندادی رازداری رو!؟

از راز خودم هم می‌توانستم این‌طور دفاع کنم؟چشم در چشم و حق به جانب!؟نگاهش همچنان توبیخ گرانه بود...

حتی به من؟

کلافه نگاهش کردم...

مامان این موضوع اونقدرها هم مهم نیست! داری بزرگش می‌کنی!

DONYAIEMAMNOE

اخم کرد...دوست نداشتم اخمش را! اخم برای او ساخته نشده بود...به صورت مهربان او فقط لبخند می‌آمد و بس! افکار آزاردهنده همچنان در سرم جولان می‌دادند...نکند روزی برسد

که دیگر لبخندش را از من دریغ کند و اخمش برای من باشد؟

مهم نیست؟اگر می‌دونستم داییت اینجا پیشته خیالم که یه کم راحت می‌شد!نمی‌شد؟من از فکر و خیال تو، این چندماه، یه شب راحت نخوابیدم!هیچ می‌دونی چندبار با کامران دعوا کردم تا برگردونتت؟آخریش هم همین دیشب!می‌دونی دیگه چه جوابی بهم داد تا لال بشم؟

!بغض کرد...برای من...برای منِ پنهان کار

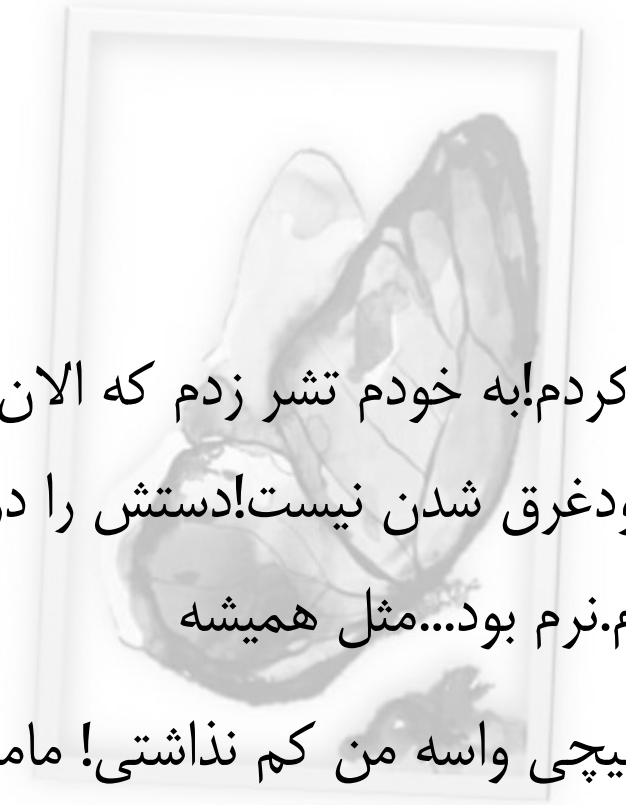
گفت به تو چه که شدی کاسه ی داغ تر از آش!؟باورت شده مادرشی؟

چشمانم از این حجم وقاحت گرد شد! چقدر یک آدم می‌توانست بی رحم باشد؟بی رحم تر از پدر من در دنیا وجود !داشت؟قطعا نه

من مادرت نیستم گیتا؟

DONYAIEMAMNOE

لرزش صدایش بدنم را لرزاند! او دلش از پدرم پر بود، ولی سوالش مرا به آینده برد! انگار که می‌گفت مگرمن برایت مادر نبودم که به دنبال انتقام مادر نداشتن رفتی؟



بهت زده نگاهش می‌کردم!به خودم تشر زدم که الان وقت ایستادن و در افکار خودغرق شدن نیست!دستش را در دستانم گرفتم و نوازش کردم.نرم بود...مثل همیشه!

الهی قربونت برم تو هیچی واسه من کم نذاشتی! مامان لعیای خودمی تو!

DONYAIEMAMNOE

چیزی نگفت! عذاب وجدان سرتاسر وجودم را گرفته بود!احساس خیانت مثل خوره به جانم افتاده بود! ادامه دادم:

بخدا نمی‌دونستم انقدر ناراحت می‌شی، وگرنه بهت می‌گفتم!بعدشم تو خیلی از آرمان خوشت نمیاد، گفتم شاید دوست نداشته باشی پیش من باشه!

...اقیانوس نگاهش کمی آرام گرفته بود

بودن داییت کنارت توی این شهر غریب چرا باید منو ناراحت کنه؟اصلا چرا نمیری پیش اون زندگی کنی؟از بودن اینجا با دوتا مرد غریبه که بهتره!

چشمانم گرد شدند!

مامان داری راجع به دانیار و سامان حرف می‌زنی؟

آره! من نمی‌خوام راجع بهشون فکر بدی کنم، خودمم روزی که میومدین اینجا به دانیار سفارشت رو کردم، ولی بعدش صدبار خودمو لعنت کردم!آخه من چه شناختی از اونا دارم؟دخترمو فرستادم تو شهرغریب با دوتا مردجوونِ غریبه تو همسایگیش! نمی‌دونم اون بابات چرا این چیزا رو نمی‌فهمه!

...لبخندی به نگرانی های مادرانه اش زدم

دورت بگرده گیتا! خیالت از بابت من راحت!من چندماهه که دارم اینجا زندگی می‌کنم، هیچ رفتار ناشایستی هم از اهالی این ساختمون ندیدم!نمی‌گم اوایل نمی‌ترسیدم!چرا خیلی هم می‌ترسیدم! ولی الان نه! همین دانیار چندین و چندبار ثابت کرده که حواسش بهم هست!

...اخم ریزی کرد

نکنه خبریه بینتون؟امروز خیلی خیره نگاهت می‌کرد!

ابروهایم بالا پریدند!

مامان جان چرا حرف درمیاری؟منو چه به دانیار موحد آخه؟مغز خر خوردم مگه؟

DONYAIEMAMNOE

پشت چشمی برایم نازک کرد و گفت:

وا چرا مغز خر خورده باشی؟چشه پسر به این آقایی؟

احساس می‌کردم کم کم شاخ هایم بیرون می‌زدند! با شیطنت لبخندی زدم و گفتم:

مامان؟داماد با ابهت دوست داری؟

خندید!

شوخی کردم! ولی جدی می‌گم بری پیش آرمان بهتره! یا حداقل اون بیاد تو یکی از واحدهای اینجا! اینطوری شاید منم بتونم یه شب راحت بخوابم!

به قصد چای ریختن، ماگ های قرمز و صورتی دوست داشتنی ام رابرداشتم و به سمت چای ساز رفتم.

نمیشه مامان جان! آرمان از آپارتمان نشینی خوشش نمیاد!یه خونه گرفته شبا شبیه خونه ی ارواح می‌شه با اون درختاش!خودشم که خیلی شبا شیفته!می‌ترسم از خونه اش!

او که انگار قانع شده بود، گفت:

خب باشه! کی برمی‌گردی؟بس نیست دیگه!؟

برگشتن؟برگشتن یعنی قدم آخر به سمت هدف! یعنی رسیدن

:وقتش! نفس حبس شده ام را بیرون دادم و گفتم

!فعلا که تا آخر این ترم اینجام!تابستون میام

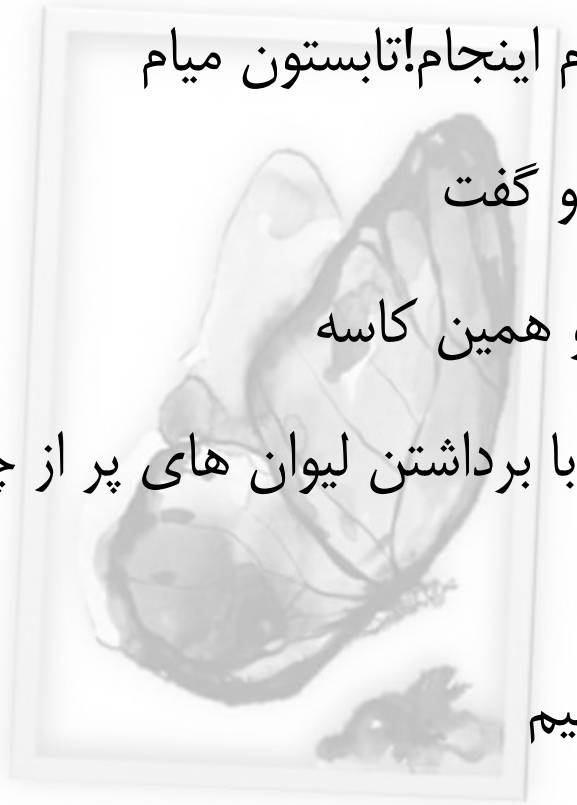
:مامان لعیا آهی کشید و گفت

!پس فعلا همین آشه و همین کاسه

شانه ای بالا انداختم و با برداشتن لیوان های پر از چای

:گفتم

!حالا بریم یه چایی بزنیم



DONYAIEMAMNOE

در را باز کردم و با استرس منتظر بالا آمدن آرمان شدم! دلیل استرسم دیدار آرمان و مامان لعیا نبود! دشمن خونی که نبودند!احساس می‌کردم اتفاقی در شرف افتادن است و مامان لعیا از من پنهان می‌کند! اما چه ربطی به آرمان داشت، نمی‌دانستم! با دیدنش که از آسانسور خارج شد، کمی دلم آرام گرفت! خستگی از سر و رویش می‌بارید! با رسیدنش به من پیشانی ام را بوسید و مهربان تر از همیشه گفت:

تولدت مبارک عزیزم!

لبخندی به روی صورت خسته اش زدم...

مرسی!

در حالی که کفش هایش را درمی‌آورد گفت:

کادوت بمونه برای فردا! الان دیگه نمی‌چسبه!

چشمانم را روی هم فشردم و چیزی نگفتم...

DONYAIEMAMNOE

آرمان وارد شد و من هم به دنبالش! با دیدن مامان لعیا مودبانه ایستاد و سلام داد.مامان لعیا هم به احترام او ایستاد و او را به نشستن دعوت کرد.هیچ‌وقت دلیل سرد بودن مامان لعیا با آرمان را نفهمیدم!مامان لعیا با همه مهربان بود...رو به آرمان کردم و پرسیدم:

قهوه ات رو خوردی؟

منظورم به قهوه ای بود که هرشب باید می‌نوشید وگرنه خوابش نمی‌برد!

نه وقت نکردم

الان برات درست می‌کنم.

نه عزیزم زحمت نکش!

از چشمانش می‌خواندم که چقدر الان نیاز دارد!

زحمتی نیست

DONYAIEMAMNOL

:رو به مامان لعیا کردم و پرسیدم

مامان جان شما چای یا قهوه؟

مرسی عزیزم چیزی نمی‌خوام

احساس می‌کردم کلافه شده و چیزی را از من پنهان می‌کند.با دیدن گوشی مهسا که زیر مبل افتاده بود، جرقه ای در ذهنم خورد:

عه این گوشی مهسا نیست؟چرا اینجا افتاده!؟

:مامان لعیا گفت

!متوجه نشده دیگه! ببر بهش بده، الان دنبالش می‌گرده حتما دنبال نخودسیاه فرستادن من نبود!؟

DONYAIEMAMNOE

:با سر حرفش را تایید کردم و گفتم

.آره الان می‌برم

گوشی را با خودم به آشپزخانه بردم و بعد از ریختن قهوه ی آرمان در فنجان، شماره ی مهسا را با گوشی خودم گرفتم و همان‌جا پاسخ دادم.قهوه را مقابل آرمان قرار دادم و گوشی خودم را روی مبل کناریِ او انداختم و گفتم:

.من برم و زود بیام

گوشی مهسا را برداشتم و بیرون رفتم.پله هارا بالا رفتم و به پاگرد اول که رسیدم، ایستادم و گوشی را روی گوشم گرفتم...چندثانیه ای سکوت بود و بعد صدای مامان لعیا آمد:

.باید راجع به یه موضوعی باهات حرف بزنم

و صدای آرمان:

بفرمایید

DONYAIEMAMNOE

از کامران شماره ات رو خواستم ولی بهم نداد!خیلی وقت نداریم، برم سر اصل مطلب!چندروزه یه نفر باهام تماس

می‌گیره و تهدیدم می‌کنه!همش به گیتا اشاره می‌کنه که این جا تنهاست!

...بغض صدایش باعث بغض من شد

اتفاقی برای گیتا بیفته من دق می‌کنم! نمی‌خوام بهش بگم و استرس بدم بهش،می‌ترسم باز مثل سال کنکورش بهم بریزه! کامران می‌گه تو پیششی و جای نگرانی نیست،حتی گفت براش از دور محافظ میذاره ولی من با این چیزا خیالم راحت نمی‌شه! لطفا مواظبش باش! تا جایی که می‌تونی کنارش باش!

قبل از این‌که جواب آرمان را بشنوم تماس قطع شد.شارژم تمام شده بود! با بهت به حرف های مامان لعیا فکر کردم.یعنی همان کسی بود که مرا هم تهدید می‌کرد؟ این آدم دیگر چه از جان‌مان می‌خواست؟مگر کم دغدغه داشتیم؟با شنیدن صدای مهسا از فکر بیرون آمدم...

DONYAIEMAMNOE

عه گیتا؟چرا اینجایی؟

...با گیجی نگاهش کردم

!ها!؟ آهان



:با نگاهی به گوشی اش، در دستم گفتم

!اومدم گوشیت رو بدم

!منم داشتم می‌اومدم گوشیمو بگیرم

:با نگاهی مشکوک به من ادامه داد

گیتا خوبی؟چیزی شده؟

!چی؟نه!خوبم خوبم

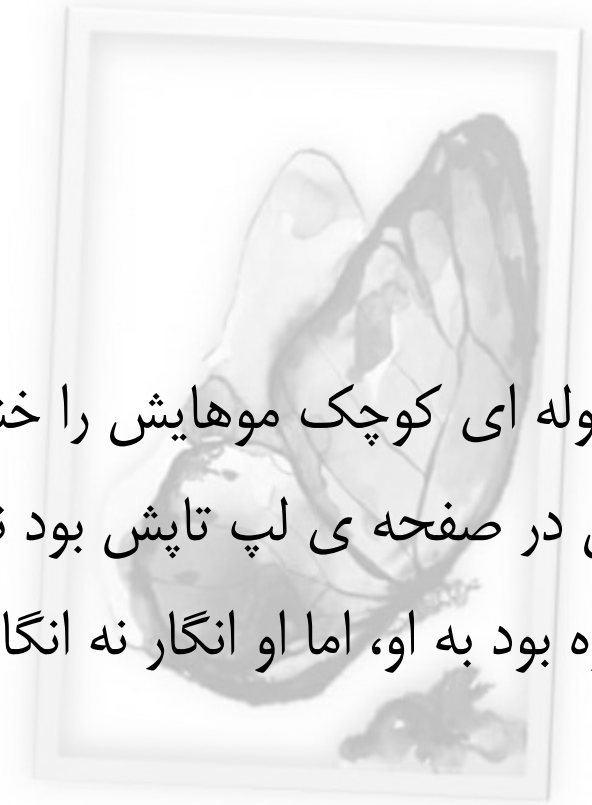
:گوشی را به طرفش گرفتم و گفتم

DONYAIEMAMNOE

.بعدا برات توضیح می‌دم

!...آخه

از پله ها سرازیر شدم و صدای باشه ی آرام مهسارا هم شنیدم...



دانای کل

سامان در حالی که با حوله ای کوچک موهایش را خشک می کرد، کنار دانیار که غرق در صفحه ی لپ تاپش بود نشست.

چند ثانیه ای را خیره بود به او، اما او انگار نه انگار...!

آقا ما رو هم دریاب_!

دانیار نیم نگاهی به او انداخت...

چیتو دریابم؟_

DONYAIEMAMOUE

چیمو دریابی؟! بابا من چه گناهی کردم همخونه توی یبس _ شدم!؟ به خدا ترکیدم از بی هم زبونی!

...دانیال پوکر فیس نگاهش را به او داد

تو بی هم زبونی!؟ امروز کم زبون ریختین با این پسره _ رضا؟

:سامان لبخند گشادی زد و گفت

خوشم اومد ازش! بعد مدت ها یکی پیدا شد یکم پایه باشه! _ داشتم افسرده می شدم انقدر با تو گشتم!

:دانیار بی توجه به جمله پایانی او گفت

خوبه! ارتباطت رو بیشتر کن باهاش! شاید اینم سر و سری _ با مستوفی داشته باشه!

...سامان چشمانش را ریز کرد

بعید میدونم ولی باشه_!

DONYAIEMAMNOE

دانیار لپ‌تاپ را بسته و تکیه اش را به مبل داد،چشمانش را هم بست...

دانیار؟_

دانیار بی آنکه چشمانش را باز کند گفت:

هوم؟_

جون سامان پاشو دو تا لیوان چای بریز! عجیب دلم _ میخواد...

خودت پاشو حال ندارم! _

به جون تو نمیدونم چرا امروز از صبح سردرد دارم...دلمم _ آشوبه!

DONYAIEMAMNOE

دانیار سر چرخاند و به او نگاه کرد...خیلی کم دیده می شد که سامان حالش خوب نباشد! بی حرف بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت...

میگماا خوب دستبندی که واسه مهتا خریده بودی رو بذل _ و بخشش کردی...اگه بهش نگفتم!

دانیار در حالی که مشغول به کارش بود، گفت:

زشت بود خب _!

عه؟ زشت بود؟ ببینم نکنه از اولشم واسه گیتا خریده بودی _ نه آبجی خانومت!؟

دانیار در حالی که از آشپزخانه خارج می شد، گفت:

حرف مفت نزن! واسه مهتا میگیرم باز_!

سامان خواست چیزی بگوید که با شنیدن صدای زنگ گوشی اش منصرف شد.گوشی اش را برداشت و با گفتن "عمه ست" جواب داد...دانیار بانگاهی به ساعت که دو بامداد را نشان می‌داد،با تعجب و کمی دل نگرانی به‌مکالمه ی آن ها گوش سپرد...

!سلام عرض شد عمه خانوم_

_.....

مرسی خوبم!شما خوبی؟_

:و با لحن مشکوکی پرسید

صدات گرفته عمه؟_

_.....

!عمه جان چیزی شده!؟داری نگرانم می‌کنی_

دانیار لیوان های چای را روی میز گذاشت و روبروی سامان ایستاد...متوجه پریدن رنگ و روی سامان که هر لحظه بیشتر می‌شد، بود...

DONYAIEMAMNOE

!عمه دق کردم!توروخدا بگو_

_.....

باشه آرومم!چی‌شده!؟بابام چیزیش شده؟_

در حالی که با دست چپ به سرش کوبید،روی مبل افتاد و گوشی از دستش روی زمین پرت شد!دانیار با نگرانی او را نگاه کرد و گوشی اش را برداشتو مکالمه ناتمام با مادرش‌را در حالی که تمام حواسش به سامان بود،به اتمام رساند.جلوی سامان روی یک زانویش نشست...

سامان خوبی؟_

سامان سرش را بلند کرد و بی حرف نگاهش را به او دوخت...

سامان!؟_

:این‌بار زیرلب گفت

!دانیار بابام_

DONYAIEMAMNOE

دانیار ظاهرش مثل همیشه محکم بود،اما دلش نگران...!برای تنها دایی اش که سکته کرده بود و روی تخت

بیمارستان بود و شاید از او بیشتر برای سامانی که هیچ حال خوبی نداشت!

چیزی نشده که پسر!چرا خودتو باختی!؟_

به حرف خودش ایمان نداشت! باختن داشت دیگر! ترس از دست دادن کسی که هم پدرش بود و هم مادر،بی شک باختن داشت!نداشت!؟

دانیار من فقط بابامو دارم!_

من فقط بابامو دارم!

دانیار پلک زد...طولانی...همیشه وقتی می‌خواست به مخاطبش اطمینان دهد این‌کار را می‌کرد...!

دایی قوی تر از این حرفاست!نگران نباش!_

سامان که رنگ به رو نداشت،چندثانیه ای خیره بود به دانیار!بعد که به خود آمد،با شتاب بلند شد!

!من باید برم! بابام جز من کسی رو نداره_

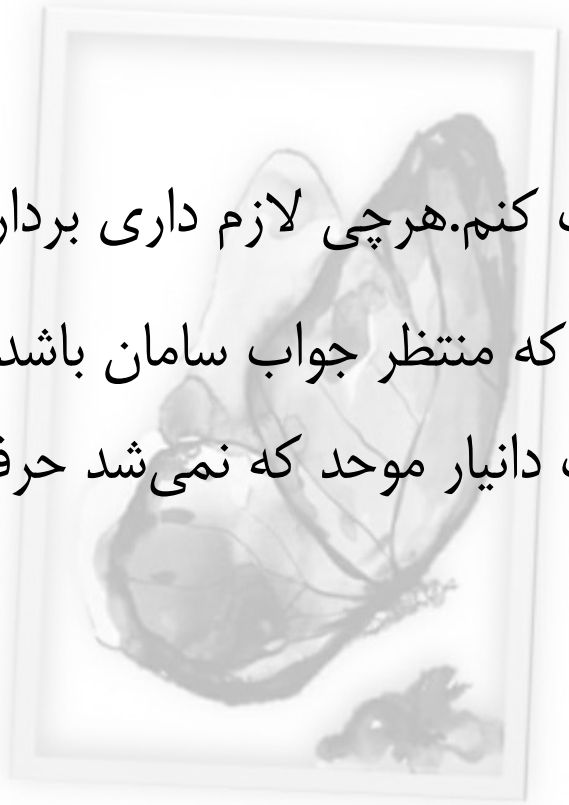
!باشه میریم...آروم باش فقط_

.نه تو بمون،کار داری!خودم میرم_

:دانیار با تحکم گفت

!نمی‌تونم اینطوری ولت کنم.هرچی لازم داری بردار و بریم_

این را گفت و بدون این‌که منتظر جواب سامان باشد،به سمت اتاقش رفت...روی حرف دانیار موحد که نمی‌شد حرف زد!می‌شد!؟



DONYAIEMAMNOE

از ماشین پیاده شد و درسکوت پارکینگ به سمت آسانسور قدم برداشت...

این سکوت ناشی از نبود سامان را دوست نداشت!دلش نمی‌خواست برگردد اما چاره ای نبود!در این دو روز غیبت هم خیلی از کارهایش عقب افتاده بودند.به محض ورودش به آسانسور گوشی اش زنگ خورد.

جواب داد و صدای خسته‌ی سامان به گوشش رسید.دو روز بود چشم روی هم نگذاشته بود...

رسیدی رییس؟_

آره همین الان رسیدم.خوبی؟دایی چطوره؟_

من خوبم.باباهم خوبه خداروشکر...فردا مرخص می‌شه _ احتمالا!

خب خداروشکر...سامان برو خونه استراحت کن.مامانم _ هست پیش دایی!

نه خوبم من!اینجا چرت زدم یه کم_

!به حرفم گوش‌کن پسر خوب_

از آسانسوربیرون آمد، صدای خنده های بلندی از واحد گیتا به ..گوش می‌رسید.به گوش تیز سامان هم رسید

چخبره داداش؟رفتی پارتی؟من بودنی ادای بچه مثبتا رو _ درمیاری!الان تنها تنها؟

حالا که نبود تا نبیند و پرروتر نشود.نیمچه لبخندی زد...این دو روز که حال سامان مساعد نبود و سر به سرش نمی‌گذاشت، انگار یک چیزی در این دنیا کم بود! سامان است و شوخی هایش...! وقتی کسل بود انگار سامان نبود؛

:تک سرفه ای کرد و گفت

!مثل این‌که گیتا مهمون داره_

!مدیونی بدون من بری مهمونی ها_

...وارد خانه خودش شد

DONYAIEMAMAN

اتفاقا الان که نیستی آبروریزی کنی بهترین وقت واسه این _ کاراست!

ای نامرد_!

خب دیگه خسته ام می‌خوام استراحت کنم.تو هم واسه یه _ بارم شده به حرفم گوش کن یه کم استراحت کن.دایی مرخص شه باید انرژی داشته باشی بهش برسی!

باشه داداش_

کاری نداری دیگه!؟_

چرا...چیزه_...

چیه؟_

می‌گم ببخش منو...بابا خوب شه برمی‌گردم پیشت!بخدا _ دلم اونجاست.

DONYAIEMAMNOE

دلش از این همه معرفت او گرم شد...با خودش فکر کرد کاش هرکسی در دنیا لااقل یک سامان داشته باشد!

این چه حرفیه آخه؟دایی بیشتر بهت نیاز داره،من این‌جا از _ پس کارا برمیام.نگران من نباش!

نگران بود...می‌ترسید در نبودنش دانیار بلایی سر خود بیاورد.اگر اتفاقی می‌افتاد چه باید می‌کرد؟لااقل وقتی درکنارش بود خیالش راحت تر بود!

می‌دونم بادمجون بم آفت نداره ولی بازم مواظب خودت _ باش!احمق نشی بلایی سر خودت بیاری ها!باشه؟

اگ بحث را این‌طور تمام نمی‌کرد که سامان نبود!دانیار به رسم عادت سری به نشانه ی افسوس تکان داد و گفت: باشه_!

سامان خندید...صدایش خسته بود اما می‌خندید!

DONYAIEMAMNOE

به جون خودم انگار دیدمت که سرتو تکون دادی،به جای _ منم دیوارو چپ چپ نگاه کردی!

چشمان دانیار از تعجب گرد شد...سامان ادامه داد:

انقد که رفتارات تکراری ان!تنوع بده برادر_!

چشـــــــم!می‌ذاری برم به کارام برسم؟الانم که نیستی _ بازم ولم نمی‌کنی؟

نه! چی راجع به من فکر کردی؟انقدر بی معرفتم؟تهران تا _ شیراز که سهله،اون سر دنیام بری ولت نمی‌کنم عشقم!

مرسی که انقدر بامعرفتی! برم لباس عوض کنم؟_

برو برو! منم برم به بابام سر بزنم_!

DONYAIEMAMNOE

باشه خداحافظ_

خداحافظ_!

"گیتا"

به سختی چشمانم را باز کردم و نشستم.دلم می‌خواست بدون فکر کردن به شرکت، تا لنگ ظهر بخوابم! اما نمی‌شد! چند روزی هم که دانیار نبود تمام کارها روی دوش من بود و مجبور بودم بیشتر در شرکت بمانم و به آن ها رسیدگی کنم! دیشب هم که محیا خودش را دعوت کرد و منی که در منگنه مانده بودم قبول کردم و فقط توانستم یواشکی به مهسا خبر بدهم تا برود و کمی خانه ی مرا مرتب کند! ولی هرچه بود، خوش گذشت! پس از مدت ها جمعی دخترانه عجیب چسبید و حتی به تحمل بی‌خوابی الان می‌ارزید! دانیار هم برگشته بود...این را وقتی محیا و مهسا را بدرقه می‌کردم از دیدن کفش هایش فهمیدم....اما چیزی که از دیشب روی مغزم رژه می‌رفت، نگاه محیا به سمت خانه ی دانیار بود.دلیل حساسیتم

را نمی‌فهمیدم! فقط هم به محیا این حس را داشتم! البته طبیعی هم بود، تنها کسی که به جز من کمی بیشتر از حدمعمول با دانیار در ارتباط بود، محیا بود! چندباری متوجه شده بودم که بدون دلیل خاصی به اتاق دانیار رفته بود! خیلی سعی کردم دوستانه از زیرزبانش بکشم اما نم پس نمی‌داد!

با هرسختی ای که بود آماده شدم!کیفم را برداشتم و درحالی که مشغول خمیازه‌ی بزرگی بودم از در بیرون رفتم و دانیار را که پشتش به من بود و در را قفل می‌کرد، دیدم! با دیدنش حس کردم چیزی در دلم فرو ریخت! این چندروزی که نبودند انگار شهر خالی بود و حالا با دیدنش حس خوبی داشتم!زود خودم را جمع و جور کردم و مشغول قفل در شدم.لبخند کمرنگی زدم و رو برگرداندم تا سلام بدهم اما با دیدن چشم های قرمزش که از آن فاصله هم مشخص بود، همان‌جا خشکم زد! دانیار بود یا یک خون‌آشام!؟

مثل همیشه مرتب بود اما چشمانش خبر از آشفتگی درونش می‌داد!ناخوداگاه هینی از دهانم بیرون آمد و چشمانم گرد شد! دانیار با تعجب نگاهم کرد و گفت:

خوبی؟

صدایش هم گرفته بود!کمی البته...! با خودم فکر کردم یعنی دانیار موحد هم مریض می‌شود!؟خودم را سرزنش کردم و گفتم خب مگر دانیار از سنگ است؟همینطور با خودم درگیر بودم که دانیار قدمی جلوتر آمد و گفت:

گیتا؟کجایی؟

احساس می‌کردم صدایش جذاب تر شده!خودم را از هپروت بیرون کشیدم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

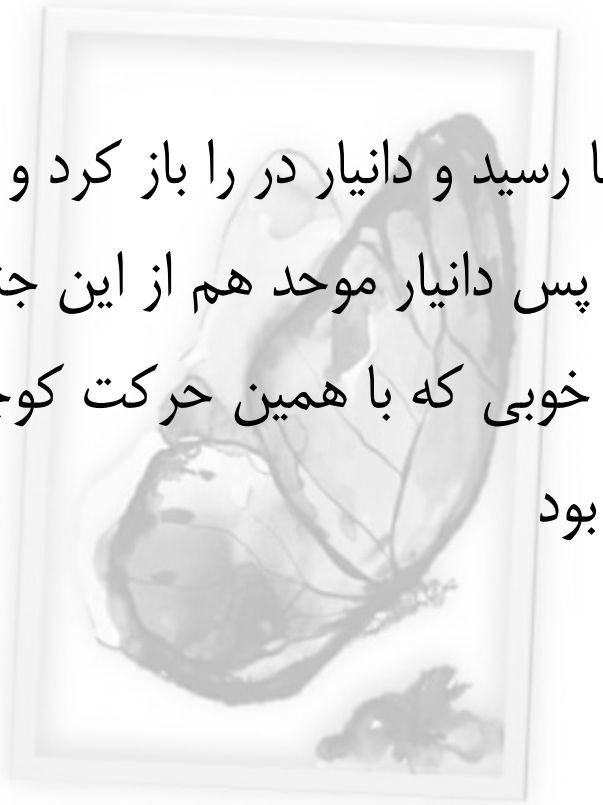
س...سلام!

سلام! چیزی شده؟

از چشمانش تعجب را می‌خواندم! به خودم تشر زدم که خودت را جمع کن!:البخند زورکی ای زدم و گفتم:

نه هیچی! تو خوبی؟راستش چشمات خیلی قرمز شدن! شوکه شدم!

آسانسور به طبقه ی ما رسید و دانیار در را باز کرد و به من اشاره کرد داخل شوم! پس دانیار موحد هم از این جنتلمن بازی ها بلد بود! حس خوبی که با همین حرکت کوچک داشتم غیرقابل انکار بود!



DONYAIEMAMNOE

به دنبال من وارد آسانسور شد و با نگاهی در آینه به خودش گفت:

یه کم سرماخوردم!

کمی از یه کم بیشتر بود! این را چشمانش فریاد می‌زدند!

مشخص بود که در تب می‌سوخت!دستانم را مشت کرده بودم که علی‌رغم میل باطنی ام، دست روی پیشانی اش نگذارم!

البته نیازی هم یه این کار نبود! حرارت بدنش را در این فاصله ای که داشتیم،حس می کردم!

خب چرا نموندی تا استراحت کنی؟اینطوری که حالت بدتر می‌شه!

پس از تک سرفه ی کوتاهی گفت:

نه خوبم! این چندروزم نبودم کارا افتاد گردن تو!

کمی حس غرور که به جایی برنمی‌خورد!می‌خورد؟

نه این روزا کارا خیلی هم سنگین نبود! بهتره امروزم استراحت کنی! من هستم دیگه!

با لحن محکم همیشگی‌اش گفت:

!نه میام!ممنون

می‌دانستم حرفش دوتا نمی‌شود! پس اصرار بیشتر جایز نبود! با رسیدن به پارکینگ، من که تا آن‌موقع فکر می‌کردم سامان آن‌جا منتظرش است، چشم چرخاندم به دنبال او و با نیافتنش پرسیدم:

سامان نیست؟

با همان صدای خش‌دار که از آن خوشم آمده بود، گفت:

!پدرش سکته کرده.یه مدت پیشش می‌مونه

با شنیدن این جمله ناراحت شدم! یعنی دیگر سامان نبود؟بدون سامان همه جا سوت و کور بود! حداقل با لبخندهای همیشگی اش انرژی مثبت می‌گرفتم! از دانیار که جز اخم چیزی نصیب آدم نمی‌شد! نهایت تنوع اش در کم‌رنگی و پررنگی اخم هایش بود! با خودم فکر کردم که اگر

الان به جای سامان دانیار نبود، دلم برای اخم هایش تنگ می‌شد؟بدون تامل جواب دادم: قطعا می‌شد!

جدا؟ ناراحت شدم! حالشون خوبه الان؟

آره، به موقع رسوندنش!

خداروشکر

خواستم بپرسم که به خاطر این شبانه و بدون خبر رفتید که منصرف شدم! تا اینجایش هم دانیار بیشتر از حالت عادی حرف زده بود، با آن حالی هم که داشت احساس می‌کردم با هرکلمه ای که حرف می‌زد گلویش به شدت می‌سوخت!

مکالمه را پایان دادم و به سمت ماشین خود رفتم و با خودم گفتم یادم باشد که به سامان تلفن بزنم!بالاخره اگر دوست به حساب نمی‌آمدیم همکار و همسایه که بودیم! تا یک مسیری ماشین دانیار را می‌دیدم اما از جایی به بعد لحظه ای حواسم پرت شد و گمش کردم! کمی نگرانش بودم...حال مساعدی

نداشت و با آن حال نباید رانندگی می‌کرد! لحظه ای خواستم به خودش هم بگویم اما منصرف شدم.اطمینان داشتم که همانطور مطمئن می‌گفت:"من خوبم"!

زیرلب ادایش را درآوردم و گفتم:

آره خیلی خوبی! از اون چشمات معلوم بود،همینطوری ترسناک بودی ترسناک ترم شدی! کارمندا سکته نکنن خوبه!

با یادآوری چهره اش لبخندی زدم و ادامه دادم:

نه حالا که کسی نیست! بی انصافیه بگم ترسناکی! جذابی!

چیزی از درونم تشر زد:جذابه که جذابه! به توچه؟

و من انگار که واقعا کسی کنارم باشد، شانه ای بالا انداختم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

چیزی نگفتم که! نظرمو گفتم.خب سامانم جذابه!

در آینه نگاهی به خود انداختم و با خنده گفتم:

!دیوونه شدی رفت گیتا

۶

بعد از پارک کردن ماشینم و دیدن ماشین پارک شده ی دانیار نفس راحتی کشیدم و گفتم:

!بیا با اون حالش از تو زودتر رسیده

***

ساعت شش و نیم بود که کارم تمام شد و تصمیم گرفتم به کردم خانه برگردم.کمی سرم درد می‌کرد و احساس می سرماخوردگی دانیار به من هم سرایت کرده! باید پیشگیری می‌کردم وگرنه وای به حالم بود! به محض دیدن اولین داروخانه نگه داشتم و کمی دارو گرفتم.حوصله ی دکتررفتن نداشتم! مامان لعیا هم نبود که اگر مریض می‌شدم برایم

سوپ درست کند! دانیار هم کسی را نداشت! دلم سوخت.باز اگر سامان بود به او می‌رسید.دلم خواست برایش سوپ درست کنم اما بلد نبودم! دلم را به دریا زدم.یا خوب می‌شد و برایش می‌بردم، یا بد می‌شد و نمی‌بردم!

گوشی ام را برداشتم و با مامان لعیا تماس گرفتم.بعد از کلی توضیح که حالم خوب است و فقط هوس سوپ کردم، دستور پخت را گرفتم. سرراه خرید کردم و به خانه رفتم.

با لذت سر قابلمه سوپ ایستاده بودم و به محتویات داخلش که تک تک آن هارا خرد کرده بودم و انرژی زیادی صرفشان کرده بودم، نگاه می‌کردم.

خب تقریبا همه کارارو کردم!خدا کنه خوب بشه انقدر زحمت کشیدم!

DONYAIEMAMNOE

با شنیدن صدای گوشی ام نگاهم را از قابلمه گرفتم و به سمت صدا رفتم و گوشی ام را پیدا کردم.آرمان بود...از وقتی

مامان لعیا سفارش کرده بود مراقبم باشد، روزی هزار دفعه .زنگ می‌زد و شب هایی که شیفت نبود را اینجا می‌گذراند

!سلام آقای دایی

سلام گل دختر چطوری؟

خوبم ولی یه کم در شرف سرماخوردگی ام! دارم سوپ درست می‌کنم برای خودم

کمی دروغ که به جایی برنمی‌خورد!نمی‌توانستم بگویم برای :دانیار درست می‌کنم که! آرمان بلند خندید و گفت

نه بابا!؟ این شیراز اومدنت یه خوبی ای که داشت دو سه تا !غذا یاد گرفتی بپزی

!بعله! نیستی ببینی چه کردم

عه؟نگه دار برام پس! کم پیش میاد این چیزا! حیفه از دست !بدم

DONYAIEMAMNOE

می‌دونستی خیلی بیشعوری؟

عه آدم با داییش اینطوری حرف می‌زنه بی ادب؟

تا آمدم چیزی بگویم صدای زنی را شنیدم که آرمان را پیچ می‌کرد!

گیتا دارن صدام می‌کنن! من برم

آره شنیدم.برو دکترجون بذار منم به کارم برسم

گوشی را قطع کردم و کمی سوپم را هم زدم.با لذت به بخارهایی که از آن بلند می‌شدند، نگاه کردم و زیر لب گفتم:

چی پختم برات آقادانیار!

یک ساعت بعد وقتی با شک و تردید تشخیص دادم که به قول مامان لعیا جاافتاده است،شعله را خاموش کردم و با استرس کمی از آن تست کردم.در کمال ناباوری عالی شده بود! با ذوق کاسه ای از آن ریختم تا برای دانیار ببرم...

چندباری زنگ واحدش را فشردم اما خبری نشد.کفش هایش جلوی در بود و سروصدایی مبنی بر بیرون رفتنش نشنیده بودم.دلشوره به دلم چنگ می‌زد، نکند حالش بدتر شده باشد؟نمی‌دانستم باید چکار کنم!

خواستم برگردم و با آرمان تماس بگیرم که در باز شد.برگشتم و با دانیاری روبرو شدم که تا به حال ندیده بودم! تیشرت وشلوار مشکی رنگی به تن داشت و مرتب بود اما موهایش به شدت بهم ریخته بود و چشمانش را از زور بیماری نمیتوانست باز نگه دارد.معلوم بود خواب بوده!اما اعتراف می‌کردم که در هرحالی جذاب است!

DONYAIEMAMNOE

۷

دستی به موهایش کشید که بهبودی هم در آشفتگی آن ها ایجاد نکرد و با آن صدایی که از صبح بیشتر گرفته بود، گفت:

بله؟

تازه یادم آمده بود برای چه آمدم!کاسه ی سوپ را به سمتش گرفتم و گفتم:

یه کم سوپ درست کردم برای آرمان، گفتم برای تو هم بیارم

اگر می‌گفتم برای تو درست کردم پررو می‌شد! نمی‌شد؟ با خود فکر می‌کرد چه خبر است که تک دختر مستوفی پای اجاق گاز ایستاده و برای من سوپ پخته...!

کاسه ی سوپ را گرفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ممنون!

ممنون؟همین؟تمام ذوقی که داشتم دود شد و به هوا رفت! چهارساعت تمام برای این خودم را به زحمت انداخته

بودم؟حرصم گرفت.خودم را سرزنش کردم که از این کوه یخ بیشتر از این انتظار داشتی؟مثلا انتظار داشتی با دیدن یک کاسه ی سوپ نیشش تا بناگوشش باز شود؟ نه! او دانیارموحد بود و خوب شناخته بودمش و بیشتر از این از او انتظارداشتن، غیرمعقول بود! بیخیال این افکار شدم و گفتم:

ولی حالت خوب نیست، بهتره بری دکتر!

مثل همیشه محکم گفت:

نه خوبم!

در دلم با حرص گفتم:مشخصه!

قبل از آشنایی با دانیار فکر می‌کردم پدرم مغرور ترین و قد ترین آدم روی زمین است..اما دیدن دانیار باعث تجدیدنظرم گفت شد! این مرد قد و یک دنده روبرویم ایستاده بود و می خوب است در حالی که چشمانش خبر از آشفتگی اش می‌داد!اصرار بیشتر را جایز نمی‌دانستم اما نگرانش بودم.اگر

تبش بالاتر می‌رفت چه!؟ پاهایم انگار قصدرفتن نداشتند اما بیشتر هم نمی‌توانستم بمانم! لبخند زورکی ای زدم و خواستم خداحافظی کنم که با شنیدن صدای درآسانسور به سمتش برگشتم و آرمان را دیدم که از آن خارج شد! با دیدنش انگار دنیا را دو دستی به من تقدیم کردند!آرمان ابتدا نگاهی به من انداخت و سپس به دانیار و کاسه ی سوپ در دستش! و دیدم حرکت ابروی راستش را که بالاپرید و نگاهش روی من برگشت!سلام داد و جلو آمد.با دانیار دست داد و گفت:

حالت خوبه شما؟

اجازه ی حرف زدن به دانیار ندادم و گفتم:

مریضه! کمم نه!

DONYAIEMAMNOE

به سمتش برگشتم و با دیدن قیافه ی پوکر فیسش لبخندی زدم و گفتم:

می‌خواستی بگی نه خوبم دیگه!

حتما بیماری را ضعف می‌دانست و احساس می‌کرد از قدرتش کم می‌شود...چه می‌دانم لابد مثل خیلی از اطرافیان من فوبیای ضعیف دیده شدن را داشت! وای که متنفر بودم از این تفکرات! همه آدم ها بیمار می‌شوند! هرچقدر هم که می‌خواهی قوی باش! ابهت داشته باش! بدنت از سنگ که نیست!

آرمان نگاهی دقیق به دانیار انداخت و گفت:

آره اوضاع خوبی نداری انگار!

و بعد رو کرد به من و گفت:

میری از تو ماشین، کیفم رو بیاری؟

آره حتما

DONYAIEMAMNOE

سوییچ را گرفتم و وارد آسانسور شدم.صدای دانیار را شنیدم که گفت:

...باور کن لازم نیست! من خوبم

!...هنوز هم اصرار داشت خوب است! همسایه ی تخس من

در حالی که کیف آرمان را در دست داشتم تقه ای به در زدم و وارد خانه دانیار شدم.تا به حال وارد خانه اش نشده بودم و فقط از بیرون داخل را دیده بودم.به نسبت این که دو مرد در آن زندگی می‌کردند مرتب بود! لااقل از خانه ی منی که دختر بودم مرتب تر بود! اما الان کمی به هم ریخته شده بود.حالا این بهم ریختگی ناشی از نبود سامان بود یا بیماری دانیار !نمی‌دانستم

DONYAIEMAMNOE

آرمان کیف را از من گرفت. گوشی پزشکی اش را بیرون آورد و مشغول معاینه دانیار شد.وقتی در این موقعیت می‌دیدمش

انگار کیلوکیلو قند در دلم آب می‌کردند! برای پزشک شدن خیلی زحمت کشیده بود و خوشحال بودم که نتایج زحماتش را می‌دید. آرمان خیلی جدی انگار که در مطبش باشد، بعد از معاینه او گفت:

وضعیتت خوب نیست! بزنم به تخته خیلی قوی ای که سرپایی! ولی نیاز به استراحت داری.بریم رو تختت دراز بکش.من یه سر برم داروخونه و بیام!

دانیار که تا الان سکوت کرده بود، گفت:

هرچی که لازمه رو بنویسید، میگم بگیرن بیارن

آرمان در حالی که در کیفش به دنبال چیزی می‌گشت گفت:

لازم نیست! داروخونه نزدیکه.خودم میرم و زود میام.

آخه نمی‌خوام بیشتر از این زحمت بکشین

آرمان لبخندی زد و گفت:

!زحمتی نیست.من پزشکم و وظیفمه

چقدر این مرد را دوست داشتم و به او افتخار می‌کردم! من که در سکوت نظاره گرشان بودم گفتم:

می‌خوای من برم؟

!نه خودم می‌رم

دانیار را که مشخص بود از این وضعیت اصلا خوشش نمی‌آمد، به اتاقش برد و کمی بعد مرا صدا زد. در چهارچوب در ایستادم.آرمان سرنگی که در درستش بود را در سطل آشغال انداخت و رو به من گفت:

گیتا جان از سوپی که درست کردی براش بیار.من برم داروخونه باشه

DONYAIEMAMNOE

به سمت آشپزخانه رفتم و کاسه ی سوپ را به همراه قاشق در سینی ای گذاشتم.نگاهم به سینک ظرفشویی افتاد که به جز یک لیوان، ظرف دیگری روی آن نبود.با این حالش که نمی‌توانست ظرف بشوید! کسی را هم ندیده بودم برای تمیزکردن بیاید! یعنی چیزی نخورده بود؟! در همین فکرها بودم که حضور آرمان را کنارم حس کردم.

لبخندی زد و آهسته گفت:

چقدر عجیب و غریبه این آدم! حالش بده ها ولی به روی خودش نمیاره!

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

هنوز مونده تا بشناسیش! عجیب و غریب تر از این حرفاست!

ابروی راستش را بالا انداخت و با نگاهی به کاسه ی سوپ گفت:

DONYAIEMAMNOE

خودت خوردی ازش؟ این بنده خدا همینطوری حالش بده ها!

!نزنی داغونش کنی

:چپ چپ نگاهش کردم

!خیلی بیشعوری! خیلی

.بی توجه به صدای خنده هایش به سمت اتاق دانیار رفتم



۹

روی تخت نشسته بود و با گوشی اش مشغول بود.با دیدن من گوشی را روی عسلی کنار تختش گذاشت و سینی را از من

:گرفت و گفت

DONYAIEMAMNO

!ممنون! نمی‌خواستم انقدر به زحمت بیفتین

:لبخندی زدم وگفتم

چه زحمتی؟ همسایگی واسه همین وقتاست! تو و سامان خیلی زحمت کشیدین واسه من!

دانیار خواست چیزی بگوید که صدای زنگ خور واتس اپش بلند شد.با نگاهی به گوشی بدون این که قصد جواب دادن داشته باشد، گفت:

تا اسمش میاد پیداش می‌شه!

تازه به یاد آوردم که می‌خواستم با او تماس بگیرم!

سامانه؟

آره!

خب جواب نمی‌دی؟

DONYAIEMAMI.COM

دانیار با قیافه ای که کمی درماندگی در آن حس می‌شد گفت:

حوصلشو ندارم! انرژی می‌خواد با اون حرف زدن!

:با یادآوری سامان لبخندی زدم و گفتم

چی بگم!؟

صدای گوشی قطع شد.دانیار با نگاهی به صفحه ی خاموش گفت:

!خودش فهمید

بالافاصله بعد از اتمام حرف دانیار دوباره صفحه ی گوشی روشن شد و شروع کرد به زنگ خوردن... نفسش را با کلافگی بیرون داد و جواب داد...تماس تصویری بود...دانیار بدون سلام گفت:

از رو نمی‌ری تو؟ وقتی جواب نمیدم یعنی چی!؟

یعنی انقد بزن تا جواب بدم!چته باز هاپو شدی؟قیافت چرا اینطوریه؟ خماری!؟مواد نرسیده بهت؟من نیستم ساقیا نمی‌شناسنت بهت جنس نمیدن؟ می‌بینی من نباشم سنگ رو سنگ بند نمی‌شه!؟

صدایش واضح در اتاق پخش می‌شد.انگار که همان جا بود.با شنیدن حرف هایش و دیدن قیافه ی دانیار دلم می‌خواست بخندم.اما چه کسی جرات داشت در حضور دانیار بخندد!؟

!کم چرت بگو سامان! مریضم

:صدای خنده ی سامان را شنیدم و به دنبال آن گفت

عه مگه تو مریضم می‌شی جناب موحد!؟

!موحد را غلیظ ادا کرد

:دانیار بی حوصله جواب داد

!می‌بینی که شدم

اون چیه دستت؟

DONYAIEMAMNOE

!سوپه

!سوپ؟نه بابا می‌رسی به خودت

:دانیار زیرچشمی نگاهی به من انداخت و گفت

!گیتا درست کرده

:سامان صدایش را نازک کرد و با جیغ گفت

گیتا!؟ واسه شوهر من سوپ درست کرده آورده؟ چشم منو دور دیده، واسه خونه و زندگی من نقشه کشیده؟ بهش بگو کورخونده!یه روزه نیستم ها!چه زمونه ایه! اصلا همین فردا !برمیگردم

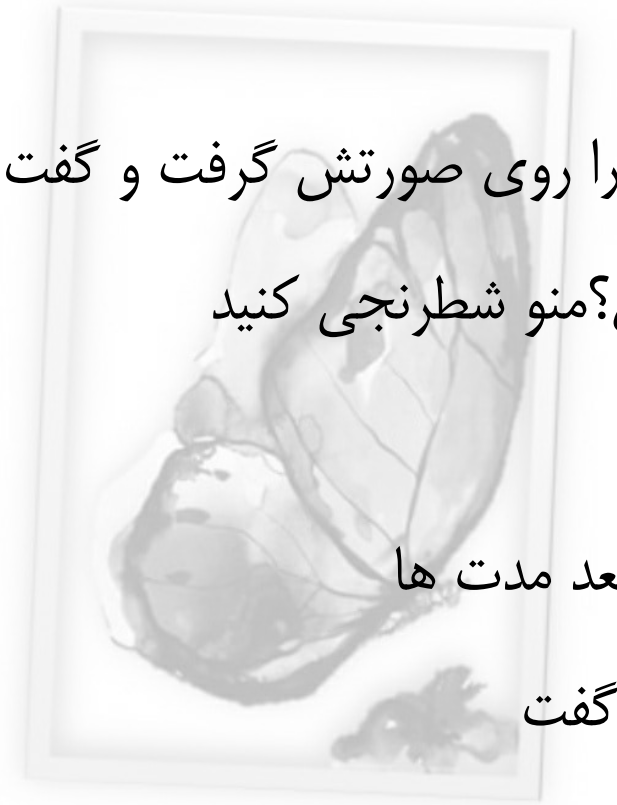
دانیار چشم و ابرو می‌انداخت که بس کن اما او انگار نه انگار! من که با شنیدن حرف هایش دیگر طاقت نیاوردم، با صدای بلند خندیدم!تصور این که دانیار شوهرش باشد، خنده ام را تشدید می‌کرد!سامان که انگار صدای مرا شنیده بود با لحنی :جدی گفت

DONYAIEMAMNOE

چخبره تو اون خونه؟ این دیگه کیه؟

دانیار بی حرف گوشی را به سمت من گرفت!گوشی را گرفتم و با اتمام خنده ام گفتم:

سلام عرض شد آقا سامان! خونه و زندگیتو ول کردی کجا رفتی؟



سامان دست آزادش را روی صورتش گرفت و گفت:

خاک بر سرم شنیدی؟منو شطرنجی کنید!

خندیدم و گفتم:

عیب نداره! خندیدم بعد مدت ها!

دستش را برداشت و گفت:

از راه دورم سبب خنده ام! قدرمو نمی‌دونید که!

DONYAIEMAMNOE

دانیار بدون توجه به سامان شروع کرد به خوردن سوپ...هر از گاهی زیرچشمی نگاهش می‌کردم!

لبخندی زدم و گفتم:

آره واقعا! جات خیلی خالیه! خوبی؟

:او هم متقابلا لبخندی زد و گفت

قربانت خوبم.شما خوبی؟

منم خوبم! می‌خواستم باهات تماس بگیرم اتفاقا! دانیار گفت مثل این که پدرت کسالت داره! خوبن الان؟

حس کردم چهره اش کمی درهم رفت، اما لبخندش را حفظ :کرد و گفت

آره. باباهم خداروشکر بهتره...امروز مرخص شد

!خب خداروشکر.انشالله زودتر سلامتیشون رو به دست میارن

نگاهی دیگر به دانیار انداختم.همچنان ریلکس در حال خوردن سوپ بود! با فکر این که حتما از طعمش خوشش آمده در دل :خدارا شکر کردم! حواسم را به سامان دادم که گفت

مرسی سلامت باشی! این رفیق ما چشه؟

دانیار با شنیدن این جمله نگاهی به من انداخت و انگار منتظر بود ببینید چه می‌خواهم بگویم! من هم با نگاهی به او گفتم:

یه کم سرماخورده!

سامان ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

نه سرماخوردگی نیست! این تب از دوری منه!

خندیدم و قبل از این که چیزی بگویم آرمان وارد شد.گوشی را برگرداندم و با نشان دادن آرمان گفتم:

خیالت راحت! دکتر داریم اینجا حواسش هست بهش!

آرمان که تازه متوجه او شده بود، با او سلام و خوش و بش کرد!

DONYAIEMAMNOE

سامان لبخند مهربانی زد و گفت:

مرسی واقعا! از اون رییس جان من باشه تا پای مرگم بره دور از جونش، دکتر نمیره!

:آرمان هم در جوابش لبخندی زد و گفت

!خواهش میکنم.وظیفه ست

و بعد به دانیار اشاره کرد دراز بکشد،می‌خواست برایش سرم وصل کند.دستش را روی پیشانی دانیار گذاشت و گفت:

!هنوز تبت خیلی بالاست

برای لحظه ای سامان را فراموش کردم و حواسم به آن ها بود، گفتم:

کمکی از من برمیاد؟لگن آب بیارم؟

با شنیدن صدای قهقهه سامان به گوشی نگاه کردم.سامان در میان خنده هایش گفت:

DONYAIEMAMNOE

مگه می‌خواد زایمان کنه!؟

در حالی که جا خورده بودم، ترسیده به دانیار نگاه کردم که صوتش به قرمزی می‌زد، حالا از تب بود یا عصبانیت

نمی‌دانم! آرمان هم لبخندش را به زور کنترل می‌کرد! من هم لب زیرینم را به دندان گرفتم و چشم غره ای برایش رفتم و به دانیار اشاره کردم و گفتم:

منظورم واسه پاشویه و اینا بود!

سامان سرفه ای کرد و گفت:

دست خودم نیست یاد فیلما افتادم!فکر کنم دیگه وقتشه قطع کنم! وگرنه جونم به خطر میفته! بازم تشکر می‌کنم که حواستون به دانیار هست! بهش بگو زنگ میزنم جوابمو بده نگران می‌شم!

خواهش میکنم...باشه چشم!

با سامان خداحافظی کردم و به دانیاری نگاه کردم که چشمانش را بسته بود و با فرورفتن سوزن در دستش هم هیچ عکس العملی نشان نداد.حتی چشمانش را هم باز نکرد! با خودم فکر کردم ریلکس تر از این آدم در جهان وجود دارد؟

رفت و او را در آن حال تنها گذاشت! این دیگر چه بلایی بود که برسرش نازل شد!؟! او که فقط به دیدن او دلش خوش بود و بیشتر از آن را نمی‌خواست! افسوس که حالا دیگر روی دیدنش را هم نداشت!

گفت یا او باید برود یا گیتا! نه دل رفتن داشت و نه روی ماندن! ای کاش خواب بود..! حال بدی داشت و نمی‌دانست باید چه کار کند! گر گرفته بود...از عصبانیت...از خجالت...از ترس... احساس می‌کرد در آتش دست و پا می‌زند...! با دیدن ویدا و تینا که بیخیال باهم در حال رقص بودند، آتش درونش بیشتر شعله ور شد...

بی اختیار بلند شد و به سمتشان رفت...به بازوی هردوشان چنگ زد و آن ها را به دنبال خود کشید...

DONYAIEMAMNOE

کمی جلوتر،به قسمت خلوت تری که رسیدند، ویدا بازویش را از دستش بیرون کشید و با نگاهی به اطراف گفت:

عه چته؟چرا اینجوری می‌کنی؟

گیتا با صدایی تقریبا بلند گفت:

چمه؟شما دونفر چتونه؟چی از جون من می‌خواین؟کی شما رو اجیر کرده؟

ویدا متعجب گفت:

هیچ میفهمی چی میگی؟ یعنی چی کی اجیرمون کرده؟

تینا اما سکوت کرده بود و فقط نگاهش می‌کرد!

گیتا بلندتر گفت:

DONYAIEMAMNOE

یعنی تونمی‌فهمی من چی میگم؟

یکی از دوستان ویدا که آن ها را دیده بود نزدیک آمد و با تعجب گفت:

چخبره؟

:ویدا با نگرانی اطراف را نگاه کرد و گفت

!چه میدونم!؟ قاطی کرده

:و بعد رو به گیتا گفت

!گیتا جان آبروریزی نکن! باور کن من قصدی نداشتم

آبروریزی؟ آبروی تو مهمه فقط؟

آخه مگه چیشده!؟

حق هم داشت! او که نمی‌دانست آبروی گیتا را با یک حرکت احمقانه به تاراج برده!

!اصلا خودم می‌رم با دانیار حرف می‌زنم

DONYAIEMAMNOE

!نمی‌خوام حرف بزنی! به وقتش جلو زبونتو می‌گرفتی

...رو کرد به تینا که همچنان ساکت بود

اون از تو که کیارادو انداختی به جونم و اینم از ایشون!
هدفتون چیه از این کارا!؟ یه کلمه بگید قصدتون چیه خب منم بدونم!

دوست شان گیتا را به سمت دیگری کشاند و سعی در آرام کردنش داشت...اما هرچه که می‌گذشت، با یادآوری دانیار...نگاه سرد و توبیخ گرش...لحن محکم و بی رحمش، حالش بدتر می‌شد...صدای دختر را نمی‌شنید! صدای دانیار بود که در سرش تکرار می‌شد..."یا تو برمی‌گردی یا من!" یعنی از او بیزار شده بود!؟

دختر که حتی اسمش هم یادش نمی‌آمد، لیوانی به دستش داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

گیتا جان اینو بخور آروم شی!

داشت می‌سوخت!دلش می‌خواست آتشی که درونش را می‌سوزاند را خاموش کند! لیوان را بالا آورد و بی توجه به

محتویاتش، لاجرعه سر کشید...صد رحمت به زهرمار! این دیگر چه بود!؟ تلخ بود...درست مثل حسی که سرتاسرش را فرا گرفته بود! اما مگر اهمیتی داشت؟! همین که از عطش اش کاسته بود خوب بود!

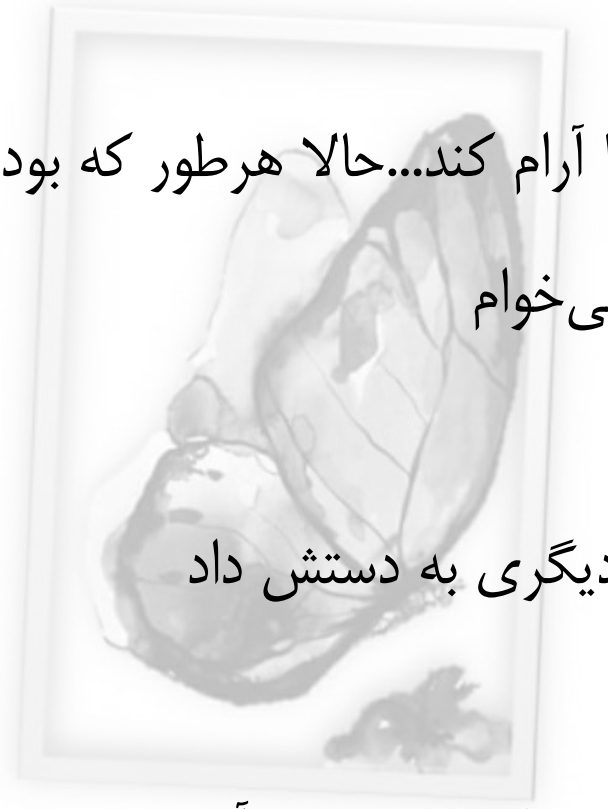
یکی دیگه ام بده!

گیتا جان زیاده روی نکن عزیزم! خوب نیس برات

رفتارش دست خودش نبود...داشت دیوانه می‌شد! دانیار را از دست داده بود...برای اولین بار در زندگی اش با دیدن کسی قلبش تند می‌زد...کنارش حس خوبی داشت! حضورش به او حس امنیت می‌داد! تنها کسی بود که دوست داشت تکیه گاهش باشد...می‌دانست دانیار برای او نیست! اما این مدت کوتاه باقی مانده را به دلش فرصت داده بود!معلوم نبود دیگر بتواند این حس هارا داشته باشد یا نه و خیلی زود این حس

DONYAIEMAMNOE

هارا از او گرفتند! دانیار دیگر از حضور او در کنارش فراری بود!



می‌خواست خودش را آرام کند...حالا هرطور که بود!

گفتم یکی دیگه ام می‌خوام!

باشه باشه!

لحظاتی بعد لیوان دیگری به دستش داد...

بیا عزیزم...

و بعد به سمت ویدا و تینا که چندقدمی آن طرف تر ایستاده بودند، رفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

حالش بد نشه بدتر دردسر شه!؟

صدای منفور تینا به گوشش رسید:

نه بابا! فکر کردی مثلا نخورده تا حالا؟ میگن مستوفی به جای آبم، بهتر از اینا رو می‌خوره!

نخورده بود...! لعیا حریف مستوفی بزرگ نمی‌شد، اما دختر و پسرش را از این چیزها دور نگه داشته بود!گیتا خودش هم علاقه ای نداشت!

تو برو می‌خوان کیکت رو بیارن! من حواسم بهش هست باشه یه جوری آرومش کن پس!

خیالت راحت!

تینا و ویدا رفتند و دختر دوباره کنارش آمد و در سکوت به او که روی صندلی نشسته بود و چشمانش را بسته بود، خیره شد! گوشه ای از باغ بودند که رفت و آمد نداشت و کسی متوجه بحث پیش آمده نشده بود!

به طرز تعجب آوری آرام شده بود...یکی دو دقیقه ای را در همان حالت ماند و بعد چشمانش را باز کرد و سرش را به طرف او چرخاند!

چشمانش کمی خمار شده بود!پوزخندی زد و گفت:

این چی بود به خوردم دادی؟

دخترک با ترس گفت:

خودت گفتی بازم بیارم!

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد...

خوام‌اوهوم! بازم می!

گیتا جان خوب نیست برات عزیزم!

DONYAIEMAMNOE

صدایش را بالاتر برد...

گفتم یکی دیگه می‌خوام!

خب باشه عصبانی نشو! صبر کن برم بیارم

!زوود

دختر رفت و کمتر از یک دقیقه بعد برگشت.با ترس گیلاس ...پر را به سمتش گرفت

!بیا عزیزم

...گرفت و دوباره لاجرعه سر کشید

!زهرماره لعنتی! ولی خوب آروم می‌کنه آدمو

!و بعد خندید

:دختر با دیدن خنده هایش نفس عمیقی کشید و زیرلب گفت

بیخیال شد

***

DONYAIEMAMNOE

دانیار که به شدت عصبانی بود، پایش را روی گاز گذاشته بود و بی هدف می‌راند! حتی به کجایش را خودش هم نمی‌دانست! نباید این‌طور می‌شد! از لعیا و خواهشی که در

چشمانش بود شرم داشت!کاری نکرده بود که احساس شرمندگی کند،اما چه کسی باور می‌کرد!؟این ها به درک! گیتا چرا این کار را کرده بود!؟ نمی‌خواست گیتا به او حسی داشته باشد! گیتا بد نبود! مثل پدرش نبود! حقش نبود که بخواهد به کسی مثل او دل ببندد! او که دل نداشت برای دلدادگی! خودش را مسئول می‌دانست! نباید قبول می‌کرد که با او به شیراز بیاید! باید فکر اینجایش را می‌کرد! اگر گیتا به او دل می‌داد، بعد از تمام شدن این ماجراها چه بر سرش می‌آمد!؟ او قرار بود زندگی پدرش را خراب کند! زندگی پدرش یعنی زندگی او! آن وقت دوضربه میخورد از یک نفر! یک نفر که به او دل داده بود...مگر آدم برای دلدادگی قحط بود!؟ چرا اویی که در قفسه سینه اش به جای قلب، سنگ داشت!؟

نمی‌خواست به او ضربه بزند...عذاب وجدان مثل خوره بر جانش افتاده بود! یاد نگاه معصومش افتاد که چگونه ترسیده

به او نگاه می‌کرد! لعنت فرستاد به خودش و این موقعیتی که در آن گیر کرده بود!

نگاه معصومش از جلوی چشمانش کنار نمی‌رفت! به یکباره به خود آمد...او چه کار کرده بود؟گیتا را تنها گذاشته بود!؟ کجا!؟ در میان آن گرگ ها!؟ نگاه های کثیف احمدی را به یاد آورد! وای بر او! گیتا حتی ماشین هم نداشت! با دست آزادش بر پیشانی اش کوبید!

لعنت به من!

فریاد زد:

لعنت به من!

نگاهی به ساعتش انداخت و دور زد...نمی‌دانست چقدر دور شده و کجاست! اما باید زود خودش را به او می‌رساند! شک نداشت که دیگر یا جای او اینجاست یا گیتا! اما حالا باید خودش را به او می‌رساند! هرچه زودتر...!

با آخرین سرعتی که می‌توانست خودش را به آن جا رساند.وارد که شد، موزیک قطع بود و ویدا داشت هدیه هایش را باز می‌کرد...به میز خودشان رسید...گیتانبود! کیفش روی میز بود، اما اثری از خودش نبود!

با چشم به دنبالش گشت اما باز هم او را پیدا نکرد.کجا می‌توانست رفته باشد!؟ هرچه که گشت او را پیدا نکرد که نکرد! سردرد همیشگی اش هم در این موقعیت دوباره به سراغش آمده بود! کلافه بود...این دختر کجا غیبش زده بود!؟ به سمت تینا که گوشه ای ایستاده بود رفت.تینا که حواسش به ویدا بود با ایستادن دانیار کنارش، متوجه او شد و با دیدن چشمان سرخش، وحشت کرد! زبانش بند آمده بود و فقط نگاه می‌کرد...دانیار با همان لحن همیشگی اش پرسید:

گیتا کجاست؟

تینا همانطور نگاه می‌کرد...دانیار که استرس به جانش افتاده بود، با حرص از لای دندان هایش گفت:

پرسیدم گیتا کجاست؟

تینا رو برگرداند و با دست به جایی که بودند اشاره کرد و گفت:

یه کم پیش که اونجا بود!

دانیار بی توجه به او، به آن سمت رفت.نزدیک که شد گیتا را دید که به همراه یک دختر دیگر نشسته و می‌گوید و مستانه می‌خندد! او داشت سکته می‌کرد و گیتا چنین بیخیال می‌خندید!؟اگر امشب این دختر را نمی‌کشت، جای شکر داشت! به سمتش رفت و روبرویش ایستاد.سرش پایین بود و آرام می‌خندید!

دختر با دیدن دانیار لبخندش محو شد و ایستاد.دانیار خطاب به گیتا گفت:

بلندشو بریم!

گیتا انگار که نشنیده باشد، همچنان می‌خندید و با پایش خط های فرضی روی زمین می‌کشید.

دانیار بلندتر گفت:

نمی‌شنوی؟ بلندشو بریم!

سربلند کرد و با آن چشم های زیبایش که حالا خمار شده بود، با لحنی کشیده گفت:

برگشـــتی جناب مـوحد!؟

DONYAIEMAMNOE

دانیار با تعجب خیره شد به او! اولین مهمانی ای نبود که باهم حضور داشتند، ندیده بود گیتا مشروب بخورد!

رو کرد به دختر!

چی دادین بهش؟

!ترس را از چشمان دختر می‌خواند

بخدا خودش خواست! شما که رفتین حالش بد بود...نمی‌فهمید !چیکار میکنه

:دانیار با نگاهی به گیتا، خطاب به دخترگفت

!برو کیف و مانتوشو بیار

دختر با سرعت دور شد.دانیار خیره بود به گیتا که با گستاخی ...و لبخندی کج در چشمانش خیره شده بود

!بلندشو بریم

:گیتا ابرویی بالا انداخت و گفت

DONYAIEMAMNOE

!کجـا!؟ تموم نشـده که هنووز! شام نخوردیم

:دانیار با حرص زیرلب گفت

!شام بخوره تو سرت

:و بلند گفت

!گفتم بلندشو

:گیتا که اصلا حال طبیعی نداشت بلندشد و گفت

باااشه خب!چرا داد می‌زنـی!؟

روی پاهایش که ایستاد انگار دنیا دور سرش چرخید! تعادلش بهم خورد و داشت می‌افتاد که دانیار هول کرد و در آغوشش !گرفت

گیتا خندید...بلند!این خنده هایش را هیچ وقت ندیده بود! این دختر همیشه آرام بود و امشب به اندازه ی تمام آرام بودن !هایش، ناآرام

این را وقتی فهمید که گیتا سرچرخاند و در چشمانش نگاه کرد....خنده اش قطع شد و رفته رفته لبخند هم محو! چشمان زیبایش خمار شده بودند و زیباتر و فریبنده تراز همیشه! برای اولین بار با خودش اعتراف کرد که چشمانش زیباست! چه

شده بود؟ مگر از چشمان روشن بیزار نبود!؟ شاید این معصومیت در نگاهش بود که او را زیبا می‌کرد! قبل از این که او به خودش بیاید، گیتا خود را از آغوشش بیرون کشید و با پوزخندی که روی لبش بود، گفت:

فاصله ات رو رعاایت کن جناب موحد! پس فردا نمی‌تونی تو چشم مامان و بابام نگاه کنیاا!

و به دنبالش خندید! دانیار بی حرف نگاهش می‌کرد.خنده اش قطع شد و دوباره جایش را به پوزخند داد...

چیشد برگشتی؟ لابد بازم سر اون احساس مسئولیت مسخره ات! جمع کن بابا! مگه من بچه ام؟

صدایش را بالا برد...

DONYAIEMAMNOE

اقا من به خواست خودم اومدم، با پای خودم! نمی‌خوام یه جوری رفتار کنی انگار بچتم!

دانیار باز هم جواب نداد...دختر با مانتو و کیف گیتا برگشت.آن هارا به دست دانیار داد و بی حرف برگشت.دانیار مانتو را به سمتش گرفت و گفت:

بپوش!

جفت ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

خوام‌نوچ! نمی!

دیگر داشت جوش می‌آورد! چه گیری کرده بود از دست این دختر مستوفی!

اون روی منو بالانیار گیتا! بپوش بریم!

گیتا خندید، در میان خنده هایش گفت:

DONYAIEMAMNOE

مگـه اون روهم داری؟ همینتم اون روئیه واسـه خودش هاا!

و دوباره خندید.دانیار اطراف را نگاه کرد.نگران بود کسی متوجه بشود...

!الج نکن دختر! بپوش بریم

:باز هم گستاخانه گفت

!نه

:به صندلی کنارش اشاره کرد و گفت

!بشـین

!نمی‌شه! بلند شو بریم

!من نمـی‌خوام برم خونه

دانیار زیر لب به شیطان لعنت فرستاد و با نگاهی به اطراف

:گفت

!باشه نمی‌ریم خونه! پاشو بریم از اینجا

DONYAIEMAMNOE

:مثل بچه ها پرسید

قـول می‌دی؟

:دانیار با کلافگی چشمانش را روی هم گذاشت و گفت

!قول می‌دم

مانتواش را پوشید و جلوتر از دانیار به راه افتاد. اما تلوتلو می‌خورد و کم مانده بود تا بیفتد که دانیار زیربغلش را گرفت و کمک کرد راه برود.گیتا با دیدن وضعیتشان خندید! خنده هایش روی اعصابش رژه می‌رفت ولی کاری از دستش برنمی‌آمد!

به سنگ هایی که زیرپایش می‌رفتند هم ، می‌خندید! با رسیدن‌شان به ماشین با کمک دانیار سوار شد.دانیار هم کنارش نشست و به راه افتاد.

DONYAIEMAMNOE

کـجا میریم؟

...اخم هایش از همیشه پررنگ تر بودند

!نمیدونم

!هرجا می‌ری برو ولـی خونه نـــــه

لحنش کشیده اش بیشتر از همه چیز روی اعصابش بود.این !رفتارها به گیتا نمی‌آمد! اصلا! گیتا متانت داشت! کم هم نه

سری به نشانه ی تایید تکان داد...نمی‌دانست کجا باید برود! دقایقی را سرگردان در خیابان راند، صدایی از گیتا درنمی‌آمد! با نگاهی به او متوجه شد که خوابش برده! نفس راحتی کشید و به سمت خانه به راه افتاد.خیابان ها خلوت بودند و زود رسیدند.ماشین را در پارکینگ پارک کرد و بعد با کلافگی به گیتا نگاه کرد! باید با او چه می‌کرد؟ اگر بیدارش می‌کرد مشکل ساز می‌شد و اگر بیدارش نمی‌کرد باید چه می‌کرد!؟

!ای خدا این دیگه اوضاعیه؟

DONYAIEMAMNOE

کیفش را برداشت و از داخل آن کلیدش را پیدا کرد و بی صدا پیاده شد.ابتدا خودش بالا رفت و در خانه اش را باز کرد و پایین برگشت.آرام در سمت او را باز کرد و او را درآغوش

کشید. لحظه ای چشم هایش را نیمه باز کرد و دوباره بست و انگار که روی بالش نرمی خوابیده باشد، سرش را به سینه او چسباند! دانیار با کلافگی صورت معصومش را نگاه کرد و با افسوس سر تکان داد!

با هرسختی ای که بود او را به خانه و اتاق خوابش رساند و روی تخت خوابش گذاشت.فقط خدارا شکر می‌کرد که سامان نبود تا او را در این وضعیت ببیند!خواست کمر راست کند که او از خواب پرید و به پیراهنش چنگ زد. دانیار نفسی را که در سینه حبس کرده بود، با کلافگی بیرون داد و گفت:

آروم باش! چیزی نیست...

گیتا با نگاهی به اطراف و موقعیت شان، با همان لحن کشیده گفت:

مگـه قرار نبوود نیایم خونـه؟

چرا ولی خوابت برد دیگه! الانم سعی کن بخوابی!

DONYAIEMAMNOE

خواست بیرون برود که گیتا لبه‌ی پیراهنش را گرفت و مانع شد...

!صبرکـن! نروو

سردرد امانش را بریده بود.دیگر بیش از طاقت نداشت! به سمتش برگشت و گفت:

!دختر خوب! بخواب فردا حرف می‌زنیم

دوباره مثل بچه های سرتق ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

!نه

و بعد اخم کرد و ادامه داد:

ببیـنم آقای موحـد!؟ تو فکـر می‌کنی من عاشـقت شدم و واسـم کلاس می‌ذاری؟

DONYAIEMAMNOE

و بعد خندید و گفت:

!چـقدر بی جنـبه این شمـا پسـرا آخه

دانیار بی حرف نگاهش می‌کرد! خنده هایش که تمام شد گفت:

اون تیـنای احمـق یه چیـزی گفـت منم خواسـتم سرکارشـون بذارم نگفـتم نه! زیادی گنـده اش کردی!

نگاهی خریدارانه به سرتاپای دانیار انداخت و ادامه داد:

یعنی راسـتشو بخـوای بدم نیسـتیا! ولی می‌دونی چیـه!؟ من بخوامم نبایـد عاشـق شم!

دانیار با کنجکاوی نگاهش کرد...گیتا ادامه داد:

من اجازه عاشـق شدن نـدارم!

و بعد خندید! خنده ای غمگین تر از صدبار گریه! دانیار ابروی راستش بالا پرید! تازه داشت جالب می‌شد، روی صندلی میز توالتش نشست و به او خیره شد...

الان خیالـت راحت شـد جناب موحـد!؟ گیتا با بقیـه فررق داره! گیتا اختـیار زندگیشو نداررہ!

نتوانست کنجکاوی اش را مهار کند!

چرا؟

گیتا طولانی نگاهش کرد و با لبخندی غمگین گفت:

چون یه کاری دارم که نبااید چیزی مزاحمـش بشـه!

چه کاری؟

گیتا نگاهی ب اطرافش کرد و آرام گفت:

آدم کشـی!

و بعد بلند زد زیرخنده...!دانیار به شدت تعجب کرده بود

DONYAIEMAMNOE

یعنی چی؟

یعنی این کـه یه نفر مامـان منو کشـته! خب؟

دانیار سرتکان داد...

خب؟

!منم می‌خواام اونو بکشـم! انتقـام! قصـاص

فهمیدی؟

دانیار سکوت کرده بود...روی حرف هایش در این حال نمی‌شد، حساب کرد! اما اگر نمی‌شد پس این که می‌گفتند مستی و راستی چه!؟ نمی‌دانست! سردرد مجال فکر کردن نمی‌داد! به سمتش رفت و مجبورش کرد، دراز بکشد، پتو را تا زیر گردنش کشید و گفت:

باشه! بخواب! فردا که حالت خوب شد حرف می‌زنیم

گیتا مظلومانه گفت:

!ولی تو گفـتی فرردا یا مـن باید بررم یا تو

!لازم نیست! عصبانی بودم! بخواب

...خواست بیرون برود که دوباره صدایش زد

دانـیار؟

...ایستاد

بله؟

چه می‌شد اگر می‌گفت جانم؟!زمین به آسمان می‌رفت!؟

!شـب بخیـر

:بدون نگاه پاسخ داد

!شب خوش



وارد خانه خودش شد و یک راست به سمت آشپزخانه رفت. می‌دانست تنها چیزی که دردش را تسکین می‌دهد، خواب است! قرص آرامبخشی خورد و به اتاقش رفت.لباس عوض کرد و خواست بخوابد که فکر گیتا مانع شد.نمی‌توانست بی

DONYAIEMAMNOE

توجه باشد! گیتا حال طبیعی نداشت و بهتر بود تنها نماند...در را قفل کرده بود و کلید را با خود آورده بود اما خیالش راحت نبود.پتو و بالشتش را برداشت و به خانه گیتا رفت.در را دوباره کلید کرد و بی سر و صدا روی کاناپه دراز کشید و سرش به بالشت نرسیده بیهوش شد!

***

حوالی ساعت ده بود که با سردرد بدی چشمانش را باز کرد.ابتدا همه چیز برایش گنگ بود و انگار زمان را گم کرده بود! یادش نمی‌آمد که کی خوابیده! روبروی آینه که ایستاد با دیدن لباس و چهره اش که از آرایش دیشب، سیاه شده بود، کم کم یک چیزهایی را به یاد آورد! حرف های ویدا و رفتن دانیار! حال بدش...! و در آخر نوشیدن آن همچون زهرمار! بعد از آن را خوب یادش نمی‌آمد!تصاویر مبهمی از دانیار را به یاد داشت! حتی یادش بود که در اتاقش با دانیار حرف می‌زد! لبش را به دندان کشید...مست بود و بی حواس...! دیگر چه ها

شده بود را به یاد نمی‌آورد! با دیدن لباس هایش و حتی مانتویی که در تن داشت از گمان بدش پشیمان شد و زیرلب گفت:

مردتر از دانیار ندیدم!

با دیدن قیافه خود وحشت می‌کرد! حوله اش را برداشت و از اتاق به قصد حمام بیرون آمد.سرش را که بالا آورد با دیدن دانیار که روی کاناپه خوابیده بود ابتدا ترسید و هینی کشید.اما سپس لبخندی روی لبش نشست! در خواب اخم نداشت و چهره اش مهربان تر بود! دلش می‌خواست ساعت ها بنشیند و نگاهش کند.

حمام را بیخیال شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت تا حداقل صورتش را بشورد.دانیار چشم باز می‌کرد و او را اینطور می‌دید، بی احتمال نبود که سکته کند!

DONYAIEMAMNOE

لباسش هایش را هم عوض کرد و موهایش را شانه زد و دم اسبی بست. به آشپزخانه رفت و کتری را پر کرده و شعله را روشن کرد تا صبحانه آماده کند! عجیب بود که دانیار تا به حال بیدار نشده بود! از این که معرفت به خرج داده بود و تنهایش نگذاشته بود، قند در دلش آب شد! مگر می‌توانست این همه مردانگی را ببیند و دل نبندد!؟ یک زن چه می‌خواهد جز حس امنیت در کنار یک مرد!؟ تا به حال دوشب را زیر یک سقف با او گذرانده بود و ذره ای گزند ندیده بود! دیگر دانیار باید چه می‌کرد تا خودش را در دل او جا کند!؟ ناخواسته دل می‌برد و شاکی هم می‌شد که چرا این دختر به او دل بسته!

استرس گرفته بود، می‌ترسید کارناشایستی کرده باشد یا حرفی زده باشد که نباید! نکند اعتراف کرده باشد به این حس تازه جوانه زده اش!؟ هرچقدر به مغزش فشار می‌آورد، حرف هایش را به یاد نمی‌آورد!

تکیه اش را به کابینت داده بود و همچنان که در فکر بود و از استرس ناخن هایش را می‌جوید، خیره بود به دانیار که این خواب سنگین از او بعید بود! یک دفعه صدای گوشی دانیار بلند شد و به دنبالش دانیار با چشمان نیمه باز، دست دراز کرد و آن را پیدا کرد.چند کلمه ای آرام صحبت کرد که گیتا متوجه نشد!

بعد از آن نشست و دستی به موهای خوش‌رنگش کشید و گیتا برایش ضعف کرد! چشمانش را با دست ماساژ داد و با بالاآوردن سرش او را دید.گیتا با خجالت نگاه دزدید و آرام سلام کرد.دانیار هم همانند خودش جواب داد و بلند شد ولباسش را مرتب کرد.کلید را که قبل از خواب زیربالشتش گذاشته بود برداشت و به سمت در رفت و آن را باز کرد و بعد کلید را روی جاکلیدی روی دیوار آویزان کرد. به سمت کاناپه رفت و پتویش را تا زد و گیتا هم بی حرف خیره بود به حرکاتش! حرفی هم نداشت..اگر حرفی هم بود، روی حرف

زدن نداشت!دانیار خواست پتو و بالشتش را بردارد که با صدای گیتا متوقف شد...

صبحونه آماده کردم!

کمر راست کرد و به او نگاه کرد...گیتا خجالت کشید و سرش را پایین انداخت! پس به حالت عادی برگشته بود! دیشب کلی حرص خورده بود و بدون شام خوابیده بود! بد نبود صبحانه را میهمانش باشد! اصلا حوصله ی صبحانه آماده کردن نداشت! و باز هم در دل خداراشکر کرد که سامان نیست تا چرت و پرت گفتنش را شروع کند!

۶

DONYAIEMAMNOE

بی حرف و بدون نگاه به گیتا به سمت سرویس بهداشتی رفت تا آبی به دست و صورتش بزند و لبخندی که روی لب

های گیتا نقش بسته بود را ندید! دست خودش نبود! پر شده بود از حس خوب! مشغول شد و هرچه در خانه داشت، روی میز چید! دلش می‌خواست کدبانویی کند برایش!

دانیار با دیدن میز ابرویی بالا انداخت و گرسنگی را بیشتر حس کرد! پشت میز نشست و به گیتایی نگاه کرد که با دقت مشغول کندن پوست تخم مرغ های آبپز بود! کارش که تمام شد، ظرف را جلوی دانیار گذاشت و پرسید:

چای بریزم؟

دانیار به چشم هایش نگاه کرد، دیگر مثل دیشب خمار نبود! گیتا باز هم خجالت کشید و نگاهش را دزدید! دانیار لبخندکجی زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

بی زحمت!

دو لیوان چای ریخت و سپس روبرویش نشست! رفتار دانیار عادی بود! مثل همیشه! دلش آرام نمی‌گرفت و دوست داشت

بداند دیشب چه ها شده! اما روی پرسیدن نداشت و دانیار هم که بعید می‌دانست حرفی بزند! این که چه کار باید می‌کرد را نمی‌دانست!

دانیار کمی از چایش را نوشید و گفت:

چیزی می‌خوای بگی!؟

رنگش پرید و تپش های قلبش را می‌شنید! آرام و من من کنان گفت:

راستش دیشب فکر کردم آبمیوه ای چیزیه! سرکشیدم....یهو...نمی‌دونستم

نتوانست ادامه دهد و سرش را پایین انداخت!دانیار بدون نگاه به او گفت:

می‌دونم!

نفس راحتی کشید...

DONYAIEMAMNOE

!من کار بدی نکردم دیشب اونجا ؟! هیچی یادم نمیاد

:و بعد آرام گفت

!می‌ترسم اون دختره رو کشته باشم

:دانیار نگاهش کرد! ابرویی بالا انداخت و گفت

نه! کاری نکردی! فقط فکر نمی‌کنم تو کل عمرت به اندازه !دیشب خندیده باشی

گیتا شرم‌زده سرش را پایین انداخت! پس حسابی آبروریزی !کرده بود! دیگر سکوت کرد و چیزی نگفت

دانیار که نمی‌توانست ذهنش را از حرف های دیشب او پاک :کند، پرسید

DONYAIEMAMNOE

می‌تونم یه چیزی بپرسم؟

:گیتا بلافاصله گفت

!حتما

مادرت واقعا موقع زایمان فوت شده؟

گیتا با شنیدن این حرف لقمه در گلویش پرید و به سرفه افتاد!

دانیار که حرکات او را زیرنظر داشت،گفت:

حالت خوبه؟

جرعه ای از چایش را خورد و سر تکان داد!

خوبم...

لبانش را با زبان تر کرد و پرسید:

چطور؟!

دانیار بی تفاوت در حالی که مشغول لقمه گرفتن بود، گفت:

آخه دیشب یه چیزایی می‌گفتی!

DONYAIEMAMNOE

رنگ از رخسارش پرید...! پس گفته بود آن چه نباید را...!

۷

!...رنگ از رخسارش پرید...! پس گفته بود آن چه نباید را مثلا چیا؟

:دانیار نگاهش کرد و با بالا انداختن ابروی راستش گفت

گفتی مادرت به قتل رسیده و می‌خوای انتقام بگیری و قصاص کنی و این حرفا!

پشیمان شده بود! کاش آرزو می‌کرد اعتراف به عشقش کرده باشد تا این که این موضوع را گفته باشد! باید چه می‌کرد!؟ نمی‌شد انکار کرد!

!اره مادرم به قتل رسیده! جریانش فصله

DONYAIEMAMNOE

!خدابیامرزتشون

تشکر کرد و به اویی نگاه کرد که بی تفاوت مشغول صبحانه خوردنش بود! بی تفاوت بود اما خیلی دلش می‌خواست بداند

چه کسی جرات کرده همسر مستوفی را به قتل برساند! شاید در موقعیت دیگری می‌توانست از زیرزبانش بکشد!

راستی! نتونستیم کارایی که بابات گفته بود رو انجام بدیم! چی بگیم بهش؟

گیتا با یادآوری دیشب، شرم زده گفت:

تا الان خبر رسیده بهش!

ولومش را پایین تر آورد و گفت:

می‌گم سر کارای شرکت بحثمون شده!

نگاهش کرد و گفت:

یعنی تو بخوای واقعیتو میگم ها!

DONYAIEMAMNOE

دانیار بدون نگاه به او گفت:

نه همون اولی بهتره!

باشه ی آرامی گفت و سرش را پایین انداخت.دانیار بلند شد و بابت صبحانه تشکر کرد و رفت! بالش و پتویش را هم جا گذاشت! گیتا که هنوز سردرد داشت و با دیدن آن ها وسوسه شده بود، به سمت کاناپه رفت و سر روی بالشت دانیار گذاشت و پتویش را روی خود کشید! عطر همیشگی دانیار در مشامش پیچید! با لذت چشمانش را بست و نفس کشید! خودِ خودِ آرامش بود! کم کم چشمانش گرم شد و خوابش برد! نیم ساعتی گذشته بود که با صدای گوشی اش چشم باز کرد! آرمان بود! دلش می‌خواست حسابی بد و بیراه بارش کند! چه وقت زنگ زدن بود، وقتی او در شیرین ترین خواب عمرش به سر می‌برد!؟

DONYAIEMAMNOE

بله!؟

دختر تو خوابی هنوز!؟

اوهوم

!پاشو ببینم تنبل!داییت کوله بار سفر بسته تو خوابی هنوز

:با شنیدن کلمه ی سفر هوشیار شد! نشست و گفت

کجا به سلامتی؟

!تهران! پاشو چمدونتو ببند با هم بریم...دو روزه

وای نه من تازه تهران بودم! بعدشم کلی کار دارم اینجا! کجا بیام؟

ادا درنیار ببینم! دانیار هست، دو روز کاراتو انجام میده! بمونی اینجا خیالم راحت نیست!

وای آرمان مسخرشو درآوردیا! انگار من بچه ام! بابا بخدا این باردیگارد‌ای مستوفی هرروز مواظبمن! خودمو می‌زنم به اون راه که مثلا من متوجه شما نیستم!

DONYAEROMANCE

:آرمان خندید و گفت

پس فهمیدی! خب چرا به روت نمیاری؟

اگه بخوام به روم بیارم یا باید بگم نباشن! یاهم ببینن مشکل ندارم مامان لعیا می‌خواد بگه اونا ببرن و بیارنت! همین از دور مراقبم باشن بهتره!

شیطونو درس می‌دی تو!

پس چی فکر کردی خان دایی! حالا واسه چی می‌ری؟تو که تهران گریزی داری!

کاریه! مجبورم برم! مطمئنی نمی‌خوای بیای؟

نه عزیزم! تو برو سفرت بی خطر...فقط یه چیزی!

چی؟

کی می‌ری؟ وقت هست بیای من ببینمت!؟ دلم برات تنگ شده!

DONYAIEMAMNOE

منم دلم برات تنگ شده جوجه! ولی وقت ندارم بیام! هنوز وسایلامو جمع نکردم!

تو که گفتی کوله بار سفر بستی!؟

!ها!؟ چیزه! خواستم ترغیبت کنم

بعله! خب من بیام ببینمت!؟

!آره عزیزم بیا! پس منتظرتم

!پس می‌بینمت! فعلا

فعلا

تماس را قطع کرد و نگاهش خورد به بالشت دانیار و پتویش که هنوز روی دوشش بود!نفس عمیقی کشید و گفت:

!چسبید! دیگه ببرم بدم به صاحبتون

پتو را تا زد و روی بالشت گذاشت. آماده شد و با برداشتن کیفش و پتو و بالشت دانیار از خانه بیرون رفت و بعد از دادن آن ها به دانیار به سمت پارکینگ رفت!

DONYAIEMAMNOE

از پارکینگ که به همراه ماشین خارج شد، اطرافش را چک کرد! عجیب بود که امروز نبودند! اما وقتی راه افتاد با دیدن پرشیای سفید رنگ با شیشه های دودی پوزخندی زد و گفت: اینا هاشن! ماشین عوض کردن!

ظهر جمعه بود و خیابان ها خلوت! او می‌رفت و پرشیای سفید رنگ آرام پشت سرش! مثل همیشه!

اما به نزدیکی های خانه ی آرمان که رسید، دیگر خبری از پرشیا نبود! تعجب کرد! اما اهمیتی نداد! وارد کوچه بزرگ و خلوت خانه ی آرمان شد.کوچه بزرگی بود اما چندخانه بیشتر در آن نبود! همچنان که با آهنگی که از سیستم پخش می‌شد، هم‌خوانی می‌کرد، ماشین را پارک کرد و پیاده شد! درِ ماشین را که بست، احساس کرد صدایی شنیده.با فکر این‌که گربه است روبرگرداند، اما رو برگرداندنش همانا و دیدن پرشیای سفید همانا! دیگر این که منشا صدا چه بود

DONYAIEMAMNOE

فراموشش شد و با تعجب و کنجکاوی به ماشین نگاه می‌کرد، آن ها هیچ وقت نزدیکش نمی‌آمدند! در همین فکرها بود که حضور کسی را پشت سرش حس کرد و دستمال سفیدی که روی صورتش آمد، مجال روبرگرداندن نداد!

لیوانی قهوه برای خودش ریخت و بی حوصله روی مبل نشست.لپ تاپش را روشن کرد و وارد پوشه ی همیشگی اش شد و خیره شد به عکس مستوفی! لحظاتی را در همان حالت در فکر بود که با صدای زنگ در به خود آمد.دیده بود که گیتا بعد از دادن پتو و بالشت اش بیرون رفت! پس چه کسی می‌توانست باشد؟ از چشمی نگاه کرد، کسی نبود! بله؟

DONYAIEMAMNOE

جواب نداد و دوباره زنگ را فشرد! به اتاقش رفت و اسلحه اش را برداشت و به سمت در آمد.دوباره پرسید:

بله؟!

باز هم جواب نداد و زنگ را فشرد! اخم های دانیار پررنگ شد.آرام در را باز کرد و اسلحه را به سمتش گرفت که گلوله های خنده ی طرف مقابل به هوا شلیک شد! دانیار با حرص نگاهش کرد و گفت:

زهرمارر!

وارد خانه شد و او پشت سرش! همچنان می‌خندید!

ترسیدیا!

هیچی نگو سامان! همه چی رو به مسخره می‌گیری! چند وقت نبودی از دستت راحت بودم! واسه چی اومدی؟

عرض کنم خدمتتون که مامان جنابعالی که میشه عمه ی بنده، دیروز اومد گفت خواب توی تحفه رو دیده و دلش آروم نمی‌گیره و از این حرفا! منم گفتم خب زنگ بزن دیگه! گفت نه اون پسرمو من می‌شناسم! تو هرحالی باشه میگه خوبم!

دانیار به اتاقش رفت تا اسلحه را سرجایش قراردهد، او هم پشت سرش رفت و به چهارچوب در تکیه داد:

خلاصه گفت حواسش به بابام هست و من بیام یه سر به تو بزنم! منم خبر ندادم گفتم سورپرایزت کنم!

خوبن؟ دایی؟مامانم؟

اره خدا روشکر خوبن همه

و بعد نگاه مهربانش را به او دوخت و گفت:

چقد دلم واسه این اخمات تنگ شده بود رییس!

دانیار که کمتر از او دلتنگ نبود اخم هایش باز شد!

.سامان قهقهه زد

پسر تو چقد لجبازی!از اخمتم تعریف می‌کنم اونم دریغ می‌کنی!

دانیار نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد و سامان که با دیدن لبخندش پررو شده بود، در آغوشش گرفت.

یه دونه ای رییس!

از آغوشش بیرون آمد و گفت:

خب دیگه بسه! برو یه چایی قهوه ای چیزی واسه من درست کن بیار خستم!

دانیار چپ چپ نگاهش کرد و به سمت آشپزخانه رفت.سامان هم به سمت کاناپه رفت و خودش را روی او انداخت.با دیدن پتو و بالشتش روی کاناپه گفت:

من نیستم می‌ترسی تنهایی تو اتاق بخوابی؟

دانیار نگاهش کرد و چیزی نگفت! چه می دانست که سر و کله ی سامان پیدا خواهد شد!؟

از گیتا چه خبر؟

:و بعد با شیطنت پرسید

مهمونی خوش گذشت؟

:دانیار لیوان را روی میز گذاشت و گفت

!نه خوشگذرونی نرفته بودم که

سامان که نگاهش به موی بلند رنگ شده ی گیتا روی بالشت افتاده بود، آن را برداشت و به دانیار نشان داد.

مطمئنی؟

DONYAIEMAMNOE

:دانیار با دیدن مو بدون این که خود را ببازد،گفت

دیشب خونه ی گیتا بودم.حتما رو کاناپه اش بوده چسبیده به بالشتم!

!سامان خندید

!عه چشمم روشن

!چرت نگو سامان جریان داره

!خب می‌شنوم



۹

دانیار خواست چیزی بگوید که صدای گوشی اش بلند شد.گوشی را از روی میز برداشت و با نگاهی به شماره ی ناشناس جواب داد:

DONYAIEMAMNOE

بله؟

سلام دانیارجان! خوبی؟

سلام ممنون شما؟

!آرمانم

به این فکر کرد که آرمان شماره ی او را ازکجا دارد و از آن گذشته چرا زنگ زده!؟

ببخشید نشناختم.خوبی آرمان جان؟

ممنونم.ببخشید مزاحم شدم.از گیتا خبر نداری؟

!گیتا یه کم پیش رفت بیرون

می‌تونی بگی تقریبا ساعت چند؟

:اخم های دانیار پررنگ شد.کمی فکر کرد و گفت

!حوالی ساعت یک بود

!یا خدا

DONYAIEMAMNOE

چی شده؟

...صدای آرمان پر از استرس بود

با من حرف زد.گفت داره میاد خونه من! خبری ازش نشد گفتم حتما نتونسته بیاد! الان رفتم بیرون دیدم ماشینش جلوی در پارک شده.

بغض را در صدایش حس کرد:

ساعتشم افتاده بود جلو ماشینش!

بدبخت شدم دانیار!

انگار کسی قلبش را فشار داد...

آروم باش هنوز چیزی معلوم نیست که!

معلومه دیگه! دزدیدنش! وای خدا!

آدرس خونت رو بفرست الان میام.به پلیس هم خبر بده!

DONYAIEMAMNOE

نه فعلا خبر نده

چرا؟

باید ب باباش خبر بدم.شاید نخواد پای پلیس بیاد وسط

باشه من الان میام

گوشی را قطع کرد و در جواب سامان که هی سوال می‌پرسید گفت:

بلندشو بریم.گیتا رو دزدیدن!

***

من نمی‌فهمم یعنی چی که نباید به پلیس خبر بدیم؟

این را دانیار با عصبانیت گفت! آرمان که در این چندساعت صدبار مرده بود و زنده شده بود، بی حرف خیره بود به آن ها!

سامان آرام زیرگوشش گفت:

خب نمی‌تونه به پلیس خبر بده دیگه! پای خودشم می‌گیره لابد! خلافکاره! تازه ماهم هستیم! در جریان نیستی رییس؟

دانیار با کلافگی به او نگاه کرد...راست می‌گفت!

آخه تا کی دست رو دست بذاریم؟ چندساعته گیتا ناپدید شده! اصلا نمیدونیم چی به سرش اومده! می‌فهمی؟

سامان با نگاهی به آرمان که انگار در این دنیا نبود، گفت:

آروم باش پسر! چخبرته؟ گفته بهش زنگ زدن دیگه! خودش می‌شناسه طرفو!بذار برسه ببینیم باید چیکار کنیم؟

نمی‌تونم سامان! اون آدمی که پدرشه رو هم نمی‌تونم درک کنم! آخه بی غیرت وقتی تهدیدت می‌کردن، وقتی می‌دونستی دخترت اینجا تو خطره، ولش کردی اینجا که چی؟ مغزم داره منفجرشه!

سامان چیزی نگفت و فقط نگاهش کرد...دانیارِهمیشه خونسرد جوری عصبی شده بود که او را می‌ترساند!

کی می‌رسه این آقای مستوفی؟

گفت تونسته بلیت پیدا کنه.فک کنم الان تو راه باشه!

DONYAIEMAMNOE

:دانیار با حرص زیر لب گفت

!می‌خوام نرسه

.سامان با آرنج به پهلویش زد و به آرمان اشاره کرد

نمی‌توانست آرام بگیرد! چشمان معصوم گیتا از جلوی چشمانش کنار نمیرفت.ترسی که دیروز در چشمانش جولان می‌داد را خوب به خاطر داشت! گیتا ترسو بود...درست بود که همیشه خودش را قوی نشان می‌داد، اما دانیار این دخترک را خوب شناخته بود! نمی‌دانست چه برسرش آمده و این موضوع او را تا مرز جنون می‌برد! اگر بلایی سرش می‌آمد چه!؟

چشمانش را که باز کرد خود را در اتاقی عجیب و غریب دید.خواست تکان بخورد که متوجه شد او را با طناب به صندلی بسته اند.تمام تنش خشک شده بود! تازه به یادآورد آن چه گذشته بود را...! پرشیای سفید و دستمال سفید...! تنها

نتیجه ای که می‌گرفت این بود که او را دزدیده اند! نگاهی به اطراف انداخت...فقط یک صندلی دیگر به جز صندلی خودش بود و غیر از آن دیگر هیچ...! هرچه سعی کرد دستانش را باز کند نتوانست که نتوانست! یعنی متوجه نبودش شده بودند؟ در همین فکر ها بود که در باز شد و مردی درشت هیکل و کمی ترسناک وارد شد.با دیدن او چشمانش برق زد و با آن صدای زمخت گفت:

به به مادمازل بهوش اومدن بالاخره!

گیتا با حرص نگاهش کرد...

واسه چی منو آوردین اینجا؟

مرد دستانش را که خیس بودند به لباسش کشید و با نیشخندی مسخره گفت:

بالاخره دخترمستوفی بزرگ بودن این چیزا رو هم داره دیگه رییست کیه؟!

DONYAIEMAMNOE

دیگه داری خیلی سوال می‌پرسی! دختر خوبی باش تا مجبورم نشم دهنتو چسب کاری کنم!

چپ چپ نگاهش کرد و روبرگرداند.یعنی دانیار فهمیده بود؟ عکس العملش چه بود؟ اصلا برایش مهم بود!؟ لعنتی به خودش فرستاد که در این شرایط هم دنبال ذره ای توجه از دانیار بود!مرد گوشی اش را درآورد و شماره ی کسی را گرفت...با دقت چشم دوخت به او...حدس می‌زد به پدرش زنگ بزند!

الو سلام خانوم! زنگ زدم خبر بدم دختره بهوش اومده!

...

بله خیالتون راحت!

DONYAIEMAMNOE

گوشی را قطع کرد و داخل جیبش گذاشت. و بعد رو به گیتا لبخندی کریه زد! گیتا اخم کرد و روبرگرداند! گفت خانوم...!چه کسی می‌توانست پشت این ماجرا باشد؟ اضطراب

سرتاسر وجودش را گرفته بود.تنها دلش به این خوش بود که بعید می‌دانست کسی جرات کند، بلایی سر دخترمستوفی بیاورد! یعنی پدرش با فهمیدن این موضوع چه حالی می‌شد؟ دلش برای خودش سوخت! آن از پدرش آن هم از کسی که عاشقش شده بود! شک داشت که نبودش برای این دو مرد مهم زندگی اش مهم است یا نه؟! باید تا الان متوجه نبودش می‌شدند! از پنجره ی اتاق معلوم بود که هوا تاریک شده!

دقایقی را همینطور گذراند تا اینکه در باز شد و کسی داخل شد...با دیدن او چشمانش گرد شد و مبهوت به او خیره شد!

نگاه متعجبش رنگ عصبانیت گرفت و گفت:

تو چی از جون من می‌خوای؟ اصلا کی هستی تو!؟

DONYAIEMAMNOE

تینا با پوزخند نگاهش کرد و گفت:

چیز خاصی از تو نمی‌خوام! با باباجونت کار داریم!

هر بار که دیدمت یه جور دردسر درست کردی برام!

...تینا خندید

نه باور کن از رو عمد نبودن! تو مهمونی خودتون که قصدم چزوندن کیاراد بود! بعدا از دوست مشترکمون با کیانا شنیدم گرد و خاک کرده! دیشبم که تقصیر من نبود! ویدا چشمش دانیارو گرفته بود! خواست ببینه راست میگی یا نه!



با همان لبخند مسخره اش دور گیتا چرخید و دوباره روبروی او قرار گرفت...

الانم با تو کار ندارم! یعنی ازت خوشمم نمیاد ها ولی کاریتم ندارم! الانم اگه اینجایی به خاطر باباته! مسئله کاریه به تو ربط نداره! اگه چیزی که ازش خواستیمو قبول کنه آزادت می‌کنیم....!

DONYAIEMAMNOE

مکث کرد و با نگاهی به اطراف سرش را جلو آورد و آرام گفت:

شاید بکشیمت!

و بعد بلند بلند خندید!

همه فکر می‌کنن من از ایران رفتم! یعنی میرم ولی دوست داشتم الان که اینجایی باشم! خیلی دلم می‌خواد قیافه‌ی کیارادو ببینم!

لبخندش محو شد و اخم هایش درهم رفت!

آخه توی لعنتی چی داری که من ندارم؟ها؟

گیتا بی حرف نگاهش می‌کرد...

میدونی چیه؟ راستشو بخوای بدمم نمیاد بابات قبول نکنه و به کشتنت بده! دلم می‌خواد داغت بمونه رو دل اون کیاراد بی

DONYAIEMAMNOE

لیاقت که تو رو به من ترجیح داد! درسته ضرر می‌کنیم ولی می‌ارزه!

برق چشمانش گیتا را ترساند...این دختر تعادل روانی نداشت و هرکاری از او برمی‌آمد! دوباره لبخندی زد و به مرد نگاه کرد...



حواست بهش باشه

خیالتون راحت خانوم

به گیتا نگاهی انداخت و دست تکان داد و بیرون رفت...گیتا رو به مرد گفت:

بیا این دستامو باز کن

مرد ابرویی بالا انداخت و گفت:

نمیشه!

DONYAIEMAN.COM

بهت میگم بازشون کن! با وجود نره خری مثل تو چجوری می‌خوام فرار کنم؟

مرد که از حرف گیتا عصبانی شده بود، به سمتش یورش آورد و چانه اش را در دست گرفت...

ببین دختره ی زبون دراز من اعصاب بلبل زبونیاتو ندارم! یا خفه شو و ساکت بشین سرجات یا خفت می‌کنم!

نگاه هیزش را به صورتش پاشید...

باید خانومو راضی کنم قبل کشتنت یه کم بهم قرضت بده! ببینم اون موقعم می‌تونی زبون درازی کنی؟

تن گیتا لرزید...چه از جانش می‌خواستند این آدم ها؟ مگر چه کرده بود؟ تا کی باید به گناه دخترمستوفی بودن محکوم می‌شد؟ از دختر مستوفی بودن فقط عذاب بود که نصیبش می‌شد!

خودش را نباخت و با نفرت به او زل زد...

!خفه شو کثافت

همان لحظه در باز شد و تینا دوباره وارد شد.با عصبانیت رو کرد به مرد و گفت:

من به تو گفتم مواظب باش فرار نکنه! چه غلطی می‌کنی واسه خودت؟ یه کاری نکن مجبور بشم ادبت کنم ها!

مرد سرش را پایین انداخت و گفت:

!خانوم بد حرف زد نفهمیدم چیکار میکنم

!هرلحظه تو دوربین چکت میکنم.حواستو جمع کن خلاصه

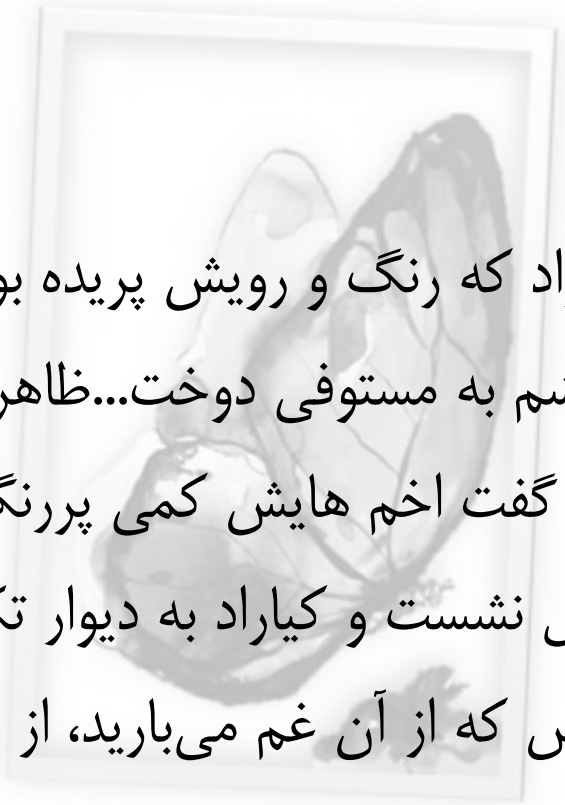
!چشم خانوم

رو برگرداند و خطاب به گیتا گفت:

DONYAIEMAMNOE

شاید دلم نخواد سر به تنت باشه...ولی خودم دخترم...نمیذارم کسی بهت دست بزنه خیالت راحت! به اونجا هم برسه خودم میکشمت!

گیتا بی حرف خیره شد به او...نمیدانست باید دلگرم میشد از جمله اولش یا میترسید از جمله ی پایانی اش؟



مستوفی وارد شد و کیاراد که رنگ و رویش پریده بود، پشت سرش! دانیار با دقت چشم به مستوفی دوخت...ظاهرش مثل همیشه بود فقط می‌شد گفت اخم هایش کمی پررنگ تر شده بودند.بی حرف روی مبل نشست و کیاراد به دیوار تکیه زد...آرمان با آن قیافه اش که از آن غم می‌بارید، از مستوفی پرسید:

DONYAIEMAMNOE

پس اون بادیگاردات کجا بودن؟

!قبل گیتا اونا رو گرفتن و با ماشین اونا راه افتادن دنبال گیتا

کیاراد که از وقتی رسیده بود، به زور خودش را نگه داشته بود گفت:

نمی‌فهمم چرا با وجود شما دوتا باید گیتا رو بدزدن!

دانیار بی حوصله چشم دوخت به او...آنقدر ذهنش درگیر بود که حرف های او هیچ اهمیتی برایش نداشتند!

مستوفی به او تشر زد:

کیاراد حرف اضافه نزن وگرنه برمی‌گردی تهران!

کیاراد که اگر مستوفی می‌گفت بمیر می‌مرد، کلافه به اون نگاهی کرد و همانجا نشست.

میدونم طرف حسابم کیه! گیتا رو گروگان گرفته که به خواسته اش برسه...

آرمان نگاه امیدوارش را به او داد...

خواسته اش چیه؟

DONYAIEMAMNOE

.چیزیه که نمیتونم بهش بدم

:آرمان که خون خونش را می‌خورد عصبی بلند شد و گفت

چیه که از جون دخترت عزیزتره؟ خستم کردی کامران! اون از خواهر دست گلم که سر همین کارای تو و بابام از بین رفت. الانم نوبت گیتاست؟

!مستوفی همیشه آرام، عصبانی شد و ترسناک تر از همیشه

!دختر خودمه... به خودم مربوطه

...آرمان بلند شد و روبرویش ایستاد

اون دختر تنها یادگاریه خواهرمه...تنها کسیه که من تو دنیا دارم! نمی‌ذارم اونم ازم بگیری!بلایی سر گیتا بیاد، بیچاره ات می‌کنم کامران!

DONYAIEMAMNO.IR

دانیار که دید اوضاع بهم ریخته، بلند شد و به سمت آرمان رفت.دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت:

!آرمان جان آروم باش تا بتونیم یه راه حلی پیدا کنیم

کیاراد پوزخند زد و رو برگرداند! یک روز بالاخره وقت پوزخند زدن او را می‌کشت!

...دانیار که کم کلافه و نگران نبود، رو کرد به مستوفی

آقای مستوفی باید چیکار کنیم؟

مستوفی خواست چیزی بگوید که گوشی اش زنگ خورد...بی وقفه گوشی را از جیبش درآورد و با گفتن خودشه جواب داد...همه چشم شده بودند و خیره بودند به او...

بله

...

DONYAIEMAMNOE

!باشه.یه روز وقت می‌خوام

...

!مگه الکیه؟ زمان می‌خوام

...

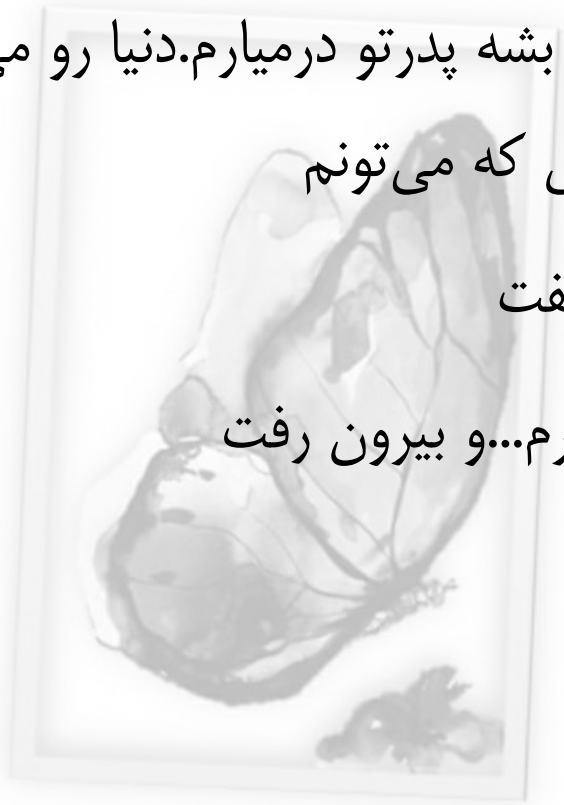
!احمق مستوفی ام! خدا که نیستم

...

یه تار مو از سر گیتا کم بشه پدرتو درمیارم.دنیا رو می‌گردم و !پیدات می‌کنم! می‌دونی که می‌تونم

:گوشی را قطع کرد و گفت

!باید با یکی تماس بگیرم...و بیرون رفت



DORVAJEMAHOE

:کیاراد با عصبانیت مشتی به دیوار زد و گفت

عمو نمیگه کیه! ولی بالاخره می‌فهمم و خودم می‌کشمش! تو نمی‌دونی کیه آرمان؟

:آرمان بی حوصله نگاهش کرد و گفت

!نه...جدیدا لعیا بهم گفت یکی تهدیدش می‌کنه

:با دست به پیشانی اش زد و ادامه داد

!منِ احمق باید بیشتر مواظبش می‌بودم

:دانیار که حواسش به مکالمه ی آن ها بود، گفت

حرف یکی دو روز نیست! از وقتی اومدیم شیراز گیتا رو تهدید می‌کردن! اونموقع خیلی حواسم بهش بود ولی بعدا خبری نشد و گفتیم حتما بیخیال شده!

:سامان هم با تکان دادن سرش تایید کرد و گفت

حتی تو خونه اش هم اومده بودن! حموم رو خونی کرده بودن! بیچاره داشت سکته می‌کرد!

DONYAIEMAMNOE

:آرمان با تاسف سری تکان داد و گفت

پس چرا به من نگفت؟

:کیاراد شرمنده سرش را پایین انداخت و گفت

!نه...اون کار من بود! میخواستم برگرده

دانیار با شنیدن این حرف انگار که آتش گرفته باشد، به سمتش یورش برد و یقه اش را در دست گرفت و بلندش کرد...

تو غلط کردی! احمق می‌دونی تو چه حالی بود؟! اگه من نبودم معلوم نبود چه بلایی سرش میومد! با چه فکری این کارو کردی؟

کیاراد سعی کرد یقه اش را از دستانش دربیاورد اما نمی‌توانست!

به تو چه اصلا؟ چرا کاسه داغ تر از آش شدی؟

:دانیار از لای دندان هایش غرید

چون مثل تو بی غیرت نیستم...

:مستوفی وارد شد با دیدن آن ها گفت

چخبرتونه شما؟ چرا به جون هم افتادین؟

دانیار بی حرف کنار کشید و کیاراد با نگاهی چپ چپ به او یقه اش را مرتب کرد.سامان هم مبهوت به دانیاری نگاه می‌کرد که مثل اسفند روی آتش بود! مستوفی با صدای پیامک گوشی اش نگاهش را به آن دوخت .دانیار دید که رنگ صورتش پرید...به سمتش رفت و گفت:

اتفاقی افتاده؟

مستوفی گوشی را به سمتش گرفت..عکس گیتا بود! با دیدنش نفس در سینه‌اش حبس شد...به صندلی بسته شده بود.موهای همیشه مرتبش بهم ریخته بود و رنگ به رو نداشت ...چهره اش همچون مرده ها بود! دو روز پر از استرس را گذرانده بود.دیگر چه از این دختر می‌ماند؟کبودی زیر چشمش قلبش را به درد می‌آورد!از همیشه بیشتر از مستوفی

DONYAIEMAMNOE

متنفر شده بود...مردی که به دختر خودش رحم نمی‌کرد و منافعش را به او ترجیح می‌داد، می‌خواست به تیرداد رحم کند!؟ آخ تیرداد!

وقتی به خود آمد که آرمان گوشی را از دست او بیرون کشید و با دیدن عکس فریادش به آسمان هفتم رفت! به سر خود می‌کوبید و فریاد می‌زد! گفته بود گیتا تنها کسی ست که دارد! سخت بود دیدن همه کس آدم در این شرایط! کیاراد هم با دیدنش، مشت هایش را به دیوار می‌کوبید و فقط می‌گفت:" می‌کشمش!"

و او بود که بی حرف نگاهش به آن ها بود اما تصویر صورت معصوم گیتا جلوی چشمانش بود! راستی انگار چشمانش تیره تر از همیشه بودند، نه؟ گیتا که بدون برق نگاهش گیتا نمی‌شد! قسم می‌خورد که برق نگاهش را به او برگرداند! گیتا هم در دست مستوفی اسیر بود و فرقی با تیرداد نداشت!

DONYAIEMAMNOE

می‌توانست جلوی کشته شدن تیرداد دیگری را بگیرد! این بار نمی گذاشت گیتا تقاص منفعت طلبی های مستوفی را بدهد!نگاهش را به مستوفی منفور دوخت و گفت:

تاکی باید دست رو دست بذاریم؟

مستوفی نگاه نافذش را به او داد و گفت:

اونا از من چیزی رو می‌خوان که نمی‌تونم بهشون بدم! گرچه بدمم فرقی به حال گیتا نداره! اونقدری از من عقده دارن که بعد از گرفتن خواسته شون هم زهرشون رو بهم بریزن! می‌دونم گیتا کجاست! آدم دارم بینشون! فکر کردن می‌تونن با من طرف شن! امشب آدمام رو می‌فرستم تا گیتا رو نجات بدن! بعد خودم باهاش تصفیه حساب می‌کنم!

DONYAIEMAMNOE

دانیار خیره شد در چشمانش...به آدم هایش اطمینان نداشت! به هیچکس اطمینان نداشت! حتی خودِ او!

منم باهاشون می‌رم!

مستوفی با تعجب نگاهش می‌کرد! حتما با خود فکر می‌کرد که دانیارعاشق گیتا شده! دانیار عاشق نبود! دانیار زخم خورده بود و دلش نمی‌خواست شاهد قربانی شدن یکی دیگر از اطرافیانش باشد...آن هم گیتایی که به معصومیت اش ایمان داشت!

کیاراد هم از آن سو گفت:

منم می‌رم!

مستوفی نگاهی به او انداخت و گفت:

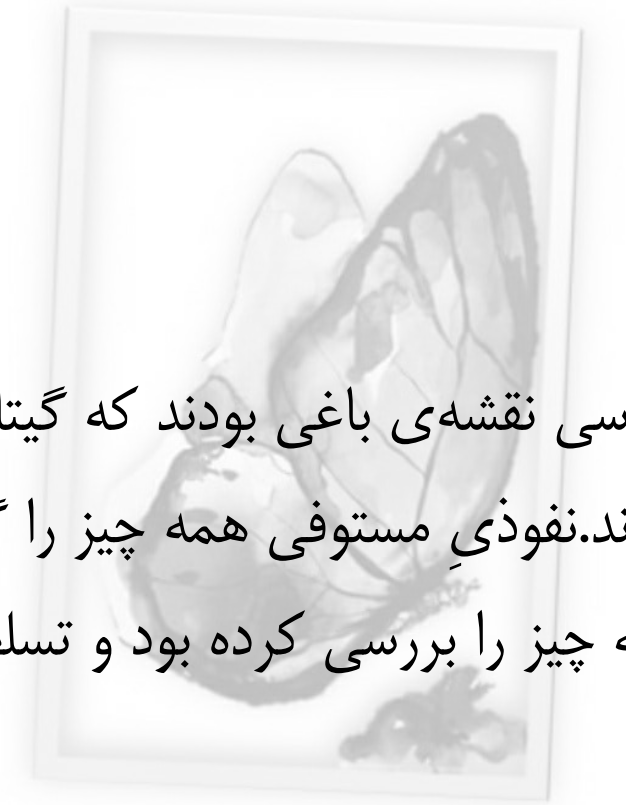
نه! تو رو پیش خودم لازم دارم!

لازمش نداشت! کیاراد دیوانه بود و اگر می‌رفت باعث دردسر می‌شد و برای گیتا خطرناک بود! نگاهش را به دانیار داد و گفت:

از پسش برمیای؟

او که از توانایی های دانیار خبر نداشت! دانیار با اطمینان سری تکان داد و گفت:

برمیام!



ساعاتی را مشغول بررسی نقشه‌ی باغی بودند که گیتا را در آن‌جا مخفی کرده بودند.نفوذیِ مستوفی همه چیز را گزارش داده بود.دانیار هم همه چیز را بررسی کرده بود و تسلط کاملی بر نقشه شان داشت.

دانیار...مطمئنی؟

DONYAIEMAMNOE

اوهوم!

سامان مشکوک نگاهش کرد...

حس نمی‌کنی این همه جلز و ولز کردن از دانیار موحد بعیده!؟

...دانیار چپ چپ نگاهش کرد

می‌گی بی تفاوت باشم؟ می‌بینی که باباش به منافعش بیشتر فکر می‌کنه تا دخترش! گناه گیتا چیه؟

:نگاهی به اطرافش انداخت و آهسته گفت

بذارم مثل تیرداد اینم بکشن؟ غیرتت قبول می‌کنه؟

:سامان شانه ای بالا انداخت و گفت

من خودمم خیلی نگرانشم.هرکاری هم از دستم بربیاد دریغ نمی‌کنم! ولی من نسبت به همه این حسو دارم! از تو بعیده !...که میگفتی دختر مستوفیه و بدم میاد و

DONYAIEMAMNOE

:دانیار خیره شد به نقشه ی در دستش و گفت

!اشتباه فکر می‌کردم

:سامان ابرویی بالا انداخت و گفت

!که اینطور

***

آرمان...تو بیا بشین پشت فرمون! ماشین آماده ی حرکت باشه!

یعنی من نیام باهاتون؟

.نه یه نفر باید اینجا بمونه! بهتره سامان با من بیاد

:آرمان که قانع شده بود، سری تکان داد گفت

!باشه

:دانیار با نگاهی به ساعت گفت

!خب یه بار مرور می‌کنیم

DONYAIEMAMNOE

تعداد زیادی ندارن.گیتا رو تو انباری ته باغ نگه می‌دارن،یه نفرهم مواظبشه! چندنفرم با رییسشونن که اون سمت باغ تو ساختمونن.مشکلی که هست رییسشون تو اتاقش نشسته و

دوربین هارو چک می‌کنه! تو اون اتاقک انباری هم دوربین کار گذاشتن! دوتا راه داریم...من الان به نفوذیمون پیام میدم تا رییسش رو به بهونه ای از اتاقش بکشونه بیرون! اگه تونست که هیچ! اون مدت رو وقت داریم تا گیتا رو بیرون بیاریم! اگر هم نتونست مجبوریم به افرادمون که اونورن بگیم جلوی در جلویی سر و صدا کنن تا سرشون رو گرم کنن! در پشتی رو هم که دارین می‌بینین باز گذاشته.خوشبختانه این سمت دوربین نداره.! الان من و سامان میریم تو تا خبر بده!

با اشاره ای به سامان پیاده شدند و آرمان هم روی صندلی جلو قرار گرفت و با نگاهی نگران به آن ها گفت:

مواظب باشین!

DONYAIEMAMNOE

دانیار با حرکت سر تایید کرد و گفت:

حواست به اطراف باشه!

آرمان هم با سر تایید کرد و آن ها به سمت در بزرگ سبزرنگ به راه افتادند. دانیار با نگاهی به سامان پرسید:

آماده ای؟

سامان با پایین کشیدن ماسک مشکی رنگش، سری به نشانه ی مثبت تکان داد.دانیارهم ماسکش را روی صورت کشید و زیرلب بسم الله ای گفت.در را باز کرد و هردو داخل شدند.تا آن قسمتی که می‌دانستند دوربینی وجود ندارد رفتند و دیگر باید منتظر خبر می‌شدند. چند لحظه بعد با روشن شدن صفحه ی گوشی دانیار نگاه هردوشان روی آن ثابت شد...

تونستم بکشمشون بیرون.وقت کمه! بجنبین!

به همدیگر نگاه کردند و دانیار اشاره ای به اتاقکی که دیده می‌شد، کرد و گفت:

یاعلی!

DONYAIEMAMNOE

در چشم به هم زدنی خود را به اتاقک قدیمی رساندند.سامان یک سمت در و دانیار سمت دیگر در قرار گرفتند.دانیار از گوشه ی پنجره ی کهنه ی آن به داخل نگاهی انداخت.مرد پشت به او و رو به گیتا ایستاده بود و به ظرف غذایی که روبروی گیتا بود اشاره می‌کرد.گیتا هم با نفرت نگاهش می کرد...

در نیمه باز بود،از همان جا وارد اتاقک شد و بی صدا قدم برداشت.گیتا لحظه ای از تعجب چشمانش گرد شد اما به روی خودش نیاورد و به مرد نگاه کرد.دانیار خود را به مرد رساند و با ضربه ای به گردنش، او را بی هوش کرد.دستان گیتا را باز کرد و خم شد تا پاهایش را باز کند...گیتا با آن صدای لرزان پرسید:

DONYAIEMAMNOE

تو کی هستی؟

دانیاربی حرف خم شد تا طناب پاهایش راباز کند.کمر راست کرد و به گیتایی که با تعجب به او خیره بود، نگاهی انداخت! حق داشت او را با آن لباس های ساده مشکی و ماسک مشکی نشناسد! ماسک را بالا زد که گیتا با دیدنش هینی کشید! آن چه را که چشمانش می‌دید، عقلش باور نمی‌کرد! اما دلچسب ترین لحظه ای بود که می‌توانست تجربه کند! گفته بود که این مرد بوی امنیت می‌دهد!؟ بیراه نگفته بود! ناخودآگاه و بدون اینکه بفهمد چه می‌کند، به آغوش دانیار پناه برد! دانیار متعجب برای لحظه ای مات ماند! دخترک در آغوشش می‌لرزید! نمی‌دانست باید چه کند! با صدای گیتا به خودش آمد...

DONYAIEMAMNO

!خیلی ترسیدم

و بغضی که چند ساعت در گلویش مانده بود، سر باز کرد!

دانیار آرام دستش را بالا آورد و روی کمرش گذاشت!

آروم باش! تموم شد!

می‌خواستن منو بکشن!

هیس! نترس! تموم شد!

مگر می‌شد در آغوش دانیار موحد باشی و به تپش های منظم قلبش گوش بدهی و ترس به دلت راه پیدا کند!؟ نمی‌شد! به خدا که نمی‌شد! اصلا می گفتند دنیا می‌خواهد تمام شود! مگر اهمیتی داشت؟ عطر دانیار را به ریه هایش کشید و آرام شد! انگار تمام آرامش جهان را به دلش ریختند! دانیار همچنان بی حرکت ایستاده بود و نمی‌دانست باید چه کند! سامان که حس می‌کرد، دیر کرده اند وارد شد و با دیدن آن ها برق از سرش پرید! چخبر بود؟! دانیار و این کارها!؟ سرفه ای کرد و گفت:

دیره! نمی‌خواین بیاین؟!

گیتا با شنیدن صدای او به خودش آمد و خجالت زده از آغوش دانیار بیرون آمد! با شرم سرش را پایین انداخت و گفت:

ببخشید!

دانیار چشمش به کبودی زیر چشم اش خورد...با لحنی عصبانی گفت:

دستش بشکنه! بی غیرت!

گیتا لبخند کمرنگی زد و گفت:

نه اون نزده! سایه ست! تینا اینطوری کرد که بابامو حرص بده!

و بعد دست روی آن کشید و باعث کمرنگ شدنش شد!

سامان که در آن موقعیت خنده اش گرفته بود، گفت:

بخدا وقت واسه حرف زدن زیاده! بیاید بریم!

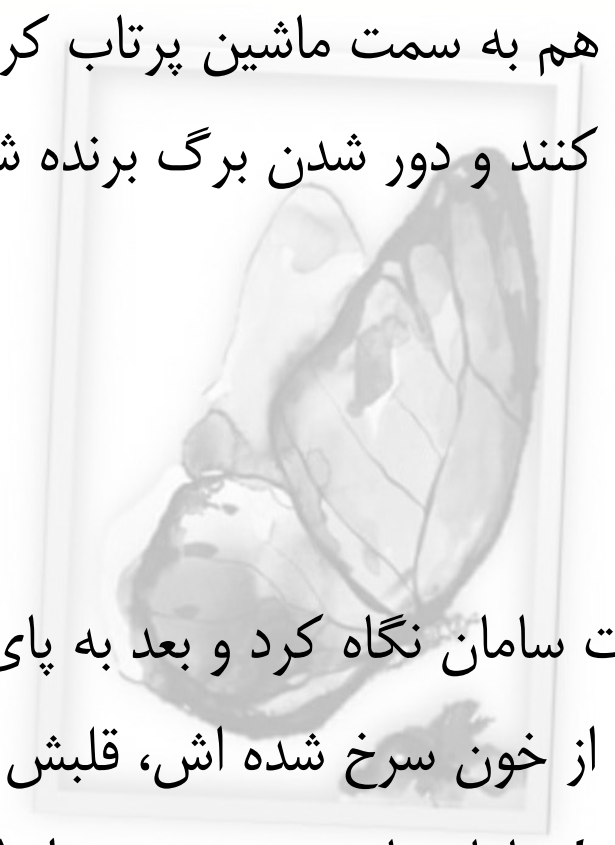
دانیار دست گیتا را گرفت و به دنبال خود کشید! او قصدی از این حرکت نداشت جز نجات دادن گیتا از آن جا، اما گیتا گر گرفت! خب از یک دخترک عاشق چه انتظاری می‌رفت؟ نمی‌دانست با آن حرکت چندثانیه پیش اش دیگر چطور باید در چشمان دانیار نگاه کند؟! اما می‌ارزید! به دنیا می‌ارزید تجربه ی آن چندثانیه ی شیرین تر از عسل!

به نزدیکی در که رسیدند، صدای تینا را شنیدند که فریاد زد: چخبره اونجا؟

سامان با شتاب در را باز کرد و دانیار گیتا را به جلو هول داد و خودش به دنبال آن بیرون رفت، سامان اما تا خواست بیرون برود، یکی از افراد تینا به او شلیک کرد و تیر به پایش اصابت کرد و صدای آخش بود که انگار روی قلب دانیار را خراشید! آرمان با ماشین جلوی در ایستاده بود.دانیار خطاب به گیتا فریاد زد سوار شو! گیتا با شتاب در عقب را باز کرد و خودش

DONYAIEMAMNOE

روی صندلی جلو، کنار آرمان قرار گرفت.دانیار به سختی و با شتاب سامان را به سمت ماشین آورد و هر طور که بود سریع سوار شدند و به راه افتادند.تینا و افرادش هم همان لحظه بیرون آمدند و چند تیر هم به سمت ماشین پرتاب کردند اما نتوانستند آن را متوقف کنند و دور شدن برگ برنده شان را به تماشا ایستادند!



گیتا با نگرانی به صورت سامان نگاه کرد و بعد به پای راستش! با دیدن شلوارِ از خون سرخ شده اش، قلبش به درد آمد و صورتش جمع شد! سامان با دیدن چهره ی او لبخندی زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

ای بابا چخبرتونه شما؟ به قلبم نخورده که! من خوبم!

از لحن بریده بریده اش می‌شد به حال درونش و دردی که آزارش می‌داد، پی برد، اما به روی خودش نمی‌آورد و به زور هم که بود، لبخندش را حفظ می‌کرد! سامان بود دیگر! غیر از این هم از او انتظار نمی‌رفت! سامانی که انگار قسم خورده بود، مشکلات را لبخندش فلج کند!

نگاهش را از گیتا گرفت و به دانیار داد که با آن اخم های ترسناکش خیره شده بود به زخم پای او!

اینو نگاه کن! بابا تو الان باید قربون صدقه ی من بری، من روحیه بگیرم! یه جوری نگاه می‌کنی و انرژی منفی میدی زخمم بدتر می‌شه بخدا! باز کن اون لامصبارو!

دانیار نگاهش را بالا آورد و به لبخندش نگاه کرد.کاش او هم به اندازه ی سامان قوی بود! صورت سامان خیس از عرق بود و نفس هایش نامرتب! دردش را حس میکرد و انگار خودش هم پا به پای او درد می‌کشید! کاش اول سامان را بیرون

DONYAIEMAMNOE

فرستاده بود و خودش تیر میخورد! راضی بود خودش بمیرد اما سامان نه! این تیر باید سهم او می‌شد! به خدا که اگر می‌شد، دردش کمتر بود! تا کی باید صدمه دیدن دوستانش را می‌دید و دم نمی‌زد؟! تیرداد برایش بس بود دیگر! نبود!؟

...اخم هایش باز نشدند که هیچ، پررنگ تر هم شدند

!حرف نزن تا برسیم بیمارستان! خوب نیست برات

نخیر! تو هیچ جوره درست نمی‌شی! آخرم می‌میرم و حسرت !به دل دیدن مهربونی تو می‌مونم

!خفه شو سامان

سامان دندان هایش را به نمایش گذاشت و بعد از پلکی :طولانی بر اثر درد گفت

DONYAIEMAMOE

!چشم نمی‌میرم

:دانیار با لحنی ملتمس گفت

!سامان تو روخدا

!باشه حرف نمی‌زنم! فقط خواستم مطمئن شین خوبم

دانیار خطاب به آرمان که تمام حواس اش به رانندگی اش بود، پرسید:

کسی دنبالمون نیست؟

آرمان با نگاهی به آیینه ها گفت:

!نه هیچکس

و بعد نگاهی به گیتای مهربانش که همچنان با نگرانی به سامان خیره بود، انداخت و برای بار هزارم در دل خدا را شکر کرد!

DONYAIEMAMNOE

دقایقی بعد پرستاران، سامان را که دیگر بر اثر خونریزی رنگش پریده بود و نمی‌توانست حرف بزند را روی برانکارد به سمت اتاق عمل می‌بردند! دانیار و گیتا هم تا پشت در اتاق

عمل به همراه شان رفتند و بعد از داخل شدن آن ها، دانیار بی حرف روی صندلی نشست و صورتش را با دستانش پوشاند! گیتا هم روی صندلی کناری اش قرار گرفت و با ناراحتی به او نگاه کرد.دلش می‌خواست چیزی بگوید اما با شناختی که از دانیار داشت، می‌دانست دانیار الان فقط سکوت می‌خواهد و بس!

با نشستن آرمان کنارش نگاهش را به او داد.آرمان که تا به الان فقط به فکر رساندن سامان به بیمارستان بود و نتوانسته بود گیتایش را سیر نگاه کند، سر او را در آغوش گرفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

خوبی یکی یه دونه ی من!؟

...گیتا همچون فرزندی در آغوش مادرش، بغضش تازه شد

!سامان به خاطر من اینطوری شد

!اتفاقه عزیزم!خودتو سرزنش نکن

!اگه براش مشکلی پیش بیاد من خودمو نمیبخشم

آرمان موهایش را نوازش کرد و با نگاهی به دانیار که در همان حالت مانده بود، گفت:

!هیچی نمیشه! قول می‌دم

همان لحظه با شنیدن صدای زنگ خور گوشی آرمان، گیتا سرش را بلند کرد و منتظر به او چشم دوخت!آرمان با دیدن صفحه ی گوشی با گفتن" یادمون رفت خبر بدیم" جواب داد و لحظاتی بعد گوشی را به سمت گیتا گرفت...

DONYAIEMAMNOE

!باباته

گیتا ابرویی بالا انداخت و بی حرف گوشی را گرفت...

بله؟

شنید صدای نفس راحت مستوفی را! پس نگرانش شده بود! پس مهم بود! نمی‌توانست حس خوبش را انکار کند! انگار که با خودش کل انداخته بود و ضایع نشده بود! بالاخره پدرش بود و اگر از او نمی‌توانست انتظار محبت کند، از که باید می‌کرد!؟



خوبی گیتا؟

!خوبم بابا_

!خیالم راحت شد! پس کجایین؟ بیا ببینمت

.سامان تیر خورده بابا! بیمارستانیم

سامان کیه؟آدمِ دانیاره؟

DONYAIEMAMOE

!از این لفظ حرصش گرفت

!دوستش

!خب هرچی! بیا ببینمت باید برگردم

!نمیتونم! تا خیالم راحت نشه حالش خوبه همین جا میمونم

!الج نکن گیتا! لعیا از دزدیده شدنت خبر نداره! باید برگردم

پس مامان لعیایش خبر نداشت آنچه را که بر دخترکش گذشته بود! چه خوب که به او نگفته بودند! او که مثل !مستوفی نبود ... بنشیند و دستور بدهد بیا ببینمت

نمیدانست وقت مناسبی برا کنایه زدن است یا نه! اما نتوانست :جلوی خودش را بگیرد! پوزخندی زد و گفت

یه جوری میگین انگار تا حالا چندروز چندروز غیبتون نزده! خیالتون راحت مامان لعیا عادت داره! از اون گذشته، من حالم !خوبه! میتونید برگردید

:مستوفی با صدایی که عصبانیت در آن مشخص بود، گفت

!منتظر میمونم تا بیای

:گیتا لبخند پیروزمندانه ای گفت

!میل خودتونه

!هرچه بود دست پرورده ی خودش بود و تنها حریف خودش

.بهتره بری خونه! وضعیت خودتم خوب نیست

با صدای دانیار سر برگرداند و با دیدن چشمان سرخش جا خورد! چهره اش هیچ شباهتی به دانیار یک ربع پیش نداشت! هرچه می‌گذشت بیشتر به عمق رفاقت میان آن دو پی می‌برد! گویی که جانشان به هم بسته باشد! با دیدنش در این وضع دلش ریش می‌شد! همانطور خیره در چشمانش آرام گفت:

تو وضعیتت از من بدتره! کجا برم؟ حال خودت بد بشه چی؟

...دانیار پوزخند زد

من بادمجون بمم! هیچ وقت هیچیم نمی‌شه! همیشه باید بشینم و ذره ذره آب شدن بقیه رو ببینم!

و بعد به دیوار تکیه زد و چشمانش را بست! گیتا با تعجب به او خیره بود.معنی حرفش را نفهمید! لحنش محکم بود مثل همیشه اما تلخ! دلش نمی‌آمد او را در آن شرایط تنها بگذارد...شاید برای دانیار بود و نبود او فرق نداشت و حتی با شناختی که از او داشت بعید نبود که نبودش و تنهایی را ترجیح بدهد.اما جواب دل خودش را چه می‌داد؟

دانیار که با چشمان بسته هم سنگینی نگاه او را حس می‌کرد، بدون باز کردن چشم هایش گفت:

برو...خبری شد بهت زنگ میزنم!

DONYAIEMAMNOE

نگاهی به سر و وضع خودش کرد! واقعا هم ظاهر خوبی نداشت! تمام لباس هایش به طرز افتضاحی چروک شده بودند

و حتی مانتواش از قسمتی پاره شده بود! انگار واقعا باید می‌رفت!

پس میرم لباس عوض میکنم و میام!

چشمانش را باز کرد و نگاهش کرد.بی حرف سری به معنای تایید تکان داد. گیتا هم علی رغم میل باطنی اش به همراه آرمان رهسپار خانه شد.وقتی از آن ها دور شد تازه متوجه خستگی و دردهای بدنش شد! تا وقتی حواسش به زخم سامان و حال دانیار بود، دردهای خودش فراموشش شده بودند! تمام بدنش خشک شده بود!

وارد حیاط خانه ی آرمان شدند و گیتا با دیدن ماشین پدرش ابروهایش بالا پریدند.پس منتظرش مانده بود! بی صدا وارد خانه شد.صدای شان به گوشش رسید.از آرمان شنیده بود که کیاراد هم آمده!

DONYAIEMAMNOE

من نمی‌تونم دیگه صبر کنم! نکنه خودش چیزی شده و نمی‌گه!؟

...صدای کیاراد را شنید و به دنبالش صدای پدرش را

!بشین سرجات پسر! حالش خوب بود.میاد

:آرمان که به او رسیده بود درگوشش گفت

!فالگوش ایستادن کار بدیه دخترم

گیتا چپ چپ نگاهش کرد و آرمان تخس لبخند زد و وارد خانه شد! گیتا هم اجبارا به دنبالش! کیاراد با دیدن او چشمانش برق زدند و با سرعت به سمتش رفت و در یک قدمی اش ایستاد...با عشق هزار بار سر تا پایش را خوب نگاه کرد.از سلامتی اش که مطمئن شد نفس راحتی کشید! کاش میتوانست در آغوشش بگیرد و آرام شود! هیچکس نمیدانست که در این چندساعت چه به روزش آمده بود!گیتا که از نگاه :های مکرر او معذب شده بود گفت

کیاراد خوبم بخدا! فقط خسته ام! میذاری بشینم؟

:کیاراد که تازه به خودش آمده بود، کنار رفت و گفت

!آره ببخشید

با کنار رفتن کیاراد، تازه نگاهش به پدرش خورد...با دیدن او بغض نکرد! به آغوشش پناه نبرد! فقط لبخندی زد و روبرویش ایستاد.

دیدی خوبم؟

!می‌دونستم دختر من قوی تر از این حرفاست

همین! دخترش قوی بود!؟ به خاطر همین حتی آغوشش را برای دخترش باز نکرد؟! او که حالا با افتخار از قوی بودن این دختر حرف می‌زد می‌دانست چه بر او گذشته تا قوی شده!؟کاش می‌دانست گیتا قبل از این که دلش افتخار کردن !او را بخواهد، محبتش را می‌خواست! مثل همه ی پدر ها

۹

!من باید به سر و وضعم برسم و برگردم بیمارستان

...اما

.با صدای کیاراد به سمتش برگشت

ولی و اما نداره کیاراد! اون آدم به خاطر من رو تخت !بیمارستانه

و بعد نگاه معناداری به او و پدرش انداخت! کیاراد که :منظورش را فهمیده بود، گفت

!باور کن من می‌خواستم بیام! عمو نذاشت

DONYAIEMAMNOE

باشه ای گفت و از کنارش رد شد! اصلا دلش نمی‌خواست به کسی تکیه کند که تابع پدرش است! خوشبختانه کمی لباس در خانه ی آرمان داشت! به سمت اتاقی که وسایل هایش آن

جا بود رفت.دلش دوش آب گرم می‌خواست و بعدش یک خواب عمیق! این دو روز اخیر تمام انرژی اش را گرفته بودند! دو روز بد پشت سر هم!

حوله ی کوچک را دور موهایش پیچید و در آیینه به چهره اش خیره شد.خیره به چشمان خودش در فکر بود که صدای در آمد.

بله؟

دانیار زنگ زده

با شنیدن صدای آرمان با شتاب به سمت در رفت و آن را باز کرد.گوشی را از دست آرمان گرفت و جواب داد...

الو

DONYAIEMAMNOE

صدای خسته ی دانیار در گوشش پیچید:

حال سامان خوبه، بیهوشه فعلا..لازم نیست بیای، استراحت کن و صبح بیا!

گیتا نفس راحتی کشید و از ته دل گفت:

خداروشکر...یعنی واقعا نیام؟

نه چون فایده ای نداره اومدنت

...صدای خسته اش، قلبش را به درد می آورد

پس تو هم برو خونه

...دانیار مکث کرد

اره، منم باید برم لباس عوض کنم

راستی تو ماشین نداری! میام دنبالت الان!

DONYAIEMAMNOE

نه لازم نیست.زنگ میزنم میان دنبالم.تو استراحت کن

باشه...پس شب خوش!

شب بخیر

.گوشی را قطع کرد و بی حرف به آن خیره شد

!قطع کرد عزیزم بیخیال شو! گوشیمو بده

حضور آرمان را فراموش کرده بود! با خجالت گوشی را به سمتش گرفت! آرمان روی تخت نشست و بانگاهی عمیق پرسید:

میشناختیشون؟

.آره...دخترشو دو سه باری دیدم

آرمان شک داشت که باید بپرسد یا نه! اما دل را به دریا زد و پرسید:

گیتا...اذیتت که نکردن؟

DONYAIEMAMNOE

گیتا که از لحنش به منظورش پی برده بود، با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت:

!نه اصلا

آرمان سری تکان داد و برای عوض کردن بحث با خنده گفت:

دختر من انقد با تو تمرین کردم واسه چی!؟به همین راحتی دزدیدنت؟

گیتا با حرص گفت:

خب من چیکار کنم فقط دیدم یه دستمال اومد رو صورتم!

آرمان به مسخره ادامه داد:

آدمم می‌خواد بکشه!

گیتا جیغ زد...

عه آرمان! قرار شد این موضوع رو بیخیال شی! حالا اونموقع جوگیر بودم می‌خواستم یه کاری کنم!

این دروغ های پشت سرهم اش باعث حس تنفر به خودش میشد...

DONYAIEMAMNOE

!باشه باشه! ببخشید

.به سمتش رفت و بوسه ای روی موهایش نشاند

بخواب عزیزم.شب بخیر

...با لبخند نگاهش کرد

!شب خوش دایی جون خودم



۹

سامان بهوش آمده بود و حالش هم خوب بود.اندک دردی هم که داشت را به رویش نمی‌آورد، تا دانیاری که از وقتی چشمانش را باز کرده بود، بالای سرش بود را نگران نکند! دانیاری که همه فکر که نه! مطمئن بودند هیچ چیز در دنیا تغییری در حالش ایجاد نمی‌کند.اما سامان از سرخی چشمانش می‌خواند که دیشب چه کشیده! حتما صدبار مرده و زنده شده

بود.معلوم بود پلک روی هم نگذاشته! اما مثل همیشه مرتب بود و ظاهری باابهت و محکم داشت! حرف نمی زد اما با جان و دل به شوخی های سامان گوش می‌داد و اعتراض نمی‌کرد! سامان هم سنگ تمام گذاشته بود و تا می‌توانست سربه سرش می‌گذاشت تا خیالش را راحت کند که خوب است!

همانطور مشغول حرف زدن بود که با وارد شدن مردی درشت هیکل که سبد گل بزرگی در دست داشت، ساکت شد و با تعجب خیره شد به او! طولی نکشید که پشت سرش گیتا هم وارد شد.گیتا در حالی که سعی می‌کرد خود را پر انرژی نشان دهد سلامی گفت و به مرد اشاره کرد که سبدگل را کنار سامان بگذارد و بیرون برود.

سامان با لذت نگاهی به گل های زیبا انداخت و در دل به خوش سلیقه بودن او اعتراف کرد...

شرمنده کردی!

:گیتا با لبخندی کوتاه سرش را پایین انداخت و گفت

شرمنده منم! نمی‌دونی چقدر ناراحتم که تو این وضعیت می‌بینمت.واقعا نمی‌دونم چی باید بگم! متاسفم...

سرش را بالا آورد و نگاهش کرد...

امیدوارم بتونم جبران کنم..

چشمان او هم مثل دانیار از بی خوابی سرخ بود! شاید هم از بی خوابی به علاوه ی گریه! بالاخره دختر بود...حساس تر بود...دو روز پر از فشار عصبی را پشت سر گذاشته بود...حق داشت گریه کند!

سامان لبخند زد...از همان لبخندهای مهربانش که با برق چشمانش همراه می‌شد و می‌درخشید!

این حرفا چیه؟ خیلیم بزرگ نکن ماجرا رو! اتفاقا همیشه دوست داشتم مثل این فیلما از این کارا کنم...حالا اون وسط

قسمت شد و تیرخوردنم تجربه کردم! همچین بدم نشد!عزیز شدم!

و بعد در حالی که مثلا می‌خواست دانیار نشوند،از او فاصله گرفت و آرام گفت:

چندساعته نشسته اینجا هرچی اذیتش می‌کنم هیچی نمیگه هیچ! تازه مهربونم نگاهم می‌کنه!

گیتا به دانیار نگاه کرد و خندید! دانیار سری به نشانه ی افسوس بری سامان تکان داد و رو به گیتا پرسید:

تو خوبی؟

گیتا سرخوش از توجه او سرش را پایین انداخت تا اگر گونه هایش گل انداختند، دیده نشوند...

خوبم!

DONYAIEMAMNOE

مکث کوتاهی کرد و سپس در حالی که با انگشتانش بازی می‌کرد، ادامه داد:

دیشب وقت نشد تشکر کنم..واقعا از هردوتون ممنونم... با این که نسبتی با من ندارین و من غریبه ام براتون، کاری کردین که هرکسی نمی‌کنه! حتی اونایی که ادعا می‌کنن دوستم دارن و خانوادم‌ان!

۹

مشخص بود منظورش پدرش است! هردوی آن ها مستوفی را می¬شناختند و چیزی برای پنهان کردن نبود! گیتا دلشکسته تر از همیشه بود و گوشی برای شنیدن حرف هایش و شانه ای برای خالی کردن بغضش نداشت! فقط آرمان را داشت که

DONYAIEMAMNOE

او هم مشغله و ناراحتی های خودش را داشت! دلش نمی¬خواست او را بیش از حد درگیر مسائل خود کند...!

سامان که بغضش را حس کرده بود و لبخندی زد و مهربان تر از همیشه گفت:

انقدر سعی نکن مارو قهرمان نشون بدی! بعدشم غریبه چرا؟ دانیارو نمیدونم ولی اگه لایق بدونی می‌تونی منو مثل داداشت که ازش دوری بدونی و روم حساب کنی!

دانیار نگاهش کرد...از بچگی از او و تیرداد مهربان تر بود!

گیتا با ذوق نگاهش کرد و تشکر کرد! سامان را خیلی دوست داشت اما اگر دانیار می‌گفت روی حمایتش حساب کند چه می‌شد؟ بی انصافی بود اگر می‌گفت دانیار کم می‌گذارد! اتفاقا هروقت که لازم بوده دریغ نمی‌کرد! اما زن ها دلشان می‌خواهد که مرد موردعلاقه شان به زبان بیاورد که مواظبش است! آن وقت است که انگار به کوهی محکم تکیه کرده اند!

DORYAIEMAMNOE

دلشان قرص می‌شود! اما انگار گیتا باید این آرزو را با خود به گور می‌برد!

خبری ازش نشد؟

گیتا با شنیدن صدای دانیار نگاهش کرد...

دیشب زنگ زد...گفت منتظر قدم بعدیش باشیم...می¬ترسم!

جایی واسه ترس نیست!

با این حرف دانیار لبخند زد...این هم یک جور دلگرمی دادن بود دیگر!

راستش نگران خودم نیستم...می¬ترسم بلایی سر آرتا بیارن...دلم آروم نمی¬گیره!

DONYAIEMAMNOE

خب بهش بگین مراقب باشه...

گفتیم...خودمم زنگ زدم بهش! ولی یه کم بیخیاله! بابام میگه هیچی نمیشه و براش نقشه داره اما من نگرانم!

:سامان که می‌خواست بحث را عوض کند، گفت

!نگران نباش! بابات می‌دونه چیکار کنه

راستی آرمان کجاست؟ از صبح سر می‌زد بهم تندتند! چقد حال میده آدم دکتر آشنا داشته باشه تو بیمارستان ها! !حواسش بهم بود

:گیتا تایید کرد و گفت

.آره منم هی زنگ میزدم حالتو می‌پرسیدم ازش

راستش آرمان دیروز که منو دزدیدن، داشت می‌رفت تهران.کار داشت.امروز به زور راضیش کردم بره! قول دادم با .بادیگاردم برم و بیام! الانم فرستادمش بره خونه آماده بشه

DONYAIEMAMNOE

:سامان با شیطنت خندید و گفت

بله چه بادیگاردی اونم! اولش فکر کردم عزرائیله! گفتم چه !آدم خوبی ام که با گل اومده سراغم

گیتا خندید و به دانیار نگاه کرد.با دیدن دانیار که با لبخند محوی به سامان خیره بود تعجب کرد.پس او هم از این کارها بلد بود!



۹

آی آروم_!

دانیار نچی کرد و با دقت بیشتری کمکش کرد تا روی تخت دراز بکشد.سامان لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:

مرسی رئیس_!

DONYAEMAN.IR

دانیار بی توجه به تشکرش پرسید:

خوبی؟اذیت شدی واقعا یا ادا درمیاوردی؟

سامان لبخند دندان نمایی زد...

!ادا درمیاوردم

...دانیار چپ چپ نگاهش کرد

چرا آدم نمیشی سامان؟

!حیفم آخه

گیتا وسایل سامان را روی زمین گذاشت و با خنده رو به او گفت:

اذیتش نکن! بنده خدا آروم و قرار نداره از وقتی اینطوری شدی!

سامان زیر لب گفت:

به من چه خب تقصیر خودشه!تو اون شرایط دختر مردمو دید میزنه!

DONYAIEMAMNOE

دانیار با عصبانیت نگاهش کرد و با نگاهش خط و نشان کشید

گیتا ابرویی بالا انداخت و پرسید!:

چیزی گفتی؟

!نه نه! با خودم بودم

آهان !خب من می‌رم، هرچی لازم داشتین یا کاری بود بهم !بگین!درضمن شامم نگیرین ،من درست می کنم

:سامان خندید و گفت

قربون دستت! ساختمونو به آتیش نکش فقط، من پا ندارم فرار !کنم

:دانیار تشر زد

سامان؟

:سامان مظلومانه گفت

DONYAIEMAMNOE

!خب پا ندارم دیگه

:گیتا درمیان خنده های از ته دلش گفت

!حالا به روم نیاری نمیشه!؟نه دیگه یاد گرفتم

!امیدوارم! پس قورمه سبزی لطفا

:دانیار چشم غره ای رفت و او ادامه داد

عه چیه عین مامانا همش چشم غره می‌ری!؟خب می‌خواد !برام شام بپزه منم قورمه سبزی دوست دارم

:گیتا لبخند مهربانی زد و گفت

!چشم تا خوب بشی حرف حرف شماست

گیتا رفت ودانیار تا از رفتنش مطمئن شد رو به سامان با :عصبانیت گفت

!تو دو دقیقه نمی‌تونی چرت و پرت نگی؟

:سامان بازهم دندان هایش را به نمایش گذاشت و گفت

DONYAIEMAMNOE

دروغ میگم مگه؟شما اونجا فاز ابراز احساساتتون نمی‌گرفت !بنده به این روز نمی‌افتادم

چی میگی سامان؟چه احساساتی؟

خودتو به اون راه نزن ها!اولش که بال بال میزدی سوپرمن بازی دربیاری بری نجاتش بدی!بعدشم والا من نبودم بغلش کرده بودم! من بودم؟؟؟

!دانیار را کارد میزدی خونش در نمی آمد

ترسیده بود...! به من پناه آورد! می‌فهمی؟

که پناه آورده بود!!!!!عرعر!دانیار من نبودم، اینجا چخبر بوده؟راستشو بگو!

دانیار که روی این قضیه حساس بود و واقعا عصبانی شده بود، گفت:

سامان بفهم چی میگی! اون دختر مستوفیه! مُس...تو...فی!

!من هیچ حسی بهش ندارم و نمی‌تونم داشته باشم

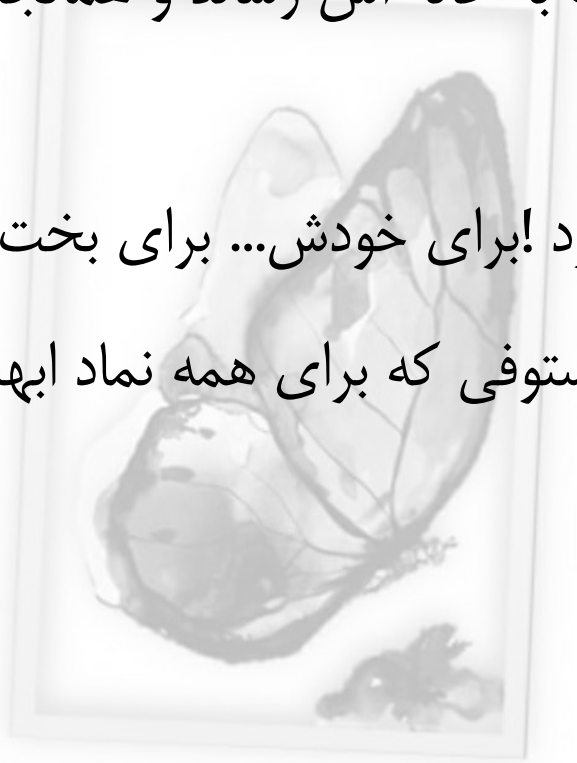
این را گفت، بی خبر از این‌که گیتا پشت در برگشته بود تا گوشی اش را که جا مانده بود بگیرد!

دل دخترک با شنیدن این حرف هزار تکه شد!تاکی باید مجازات دختر مستوفی بودن را می کشید!؟تاکی؟تاکجا؟

دستش را روی دهانش گرفت تا هق هقش را خفه کند!خودش را با سرعت به خانه اش رساند و همانجا پشت در زانو زد و

!تا می‌توانست گریه کرد !برای خودش... برای بخت سیاهش

حالش از این فامیلی مستوفی که برای همه نماد ابهت بود !بهم می خورد



۹

DONYAIEMAMNOE

گویی او هیچ حقی از زندگی عادی نداشت! همیشه مثل روز برایش روشن بود که نباید عاشق شود! اما عاشق شدن دست خودش نبود که! دانیار شاید این را نمی‌خواست، اما او را

عاشق کرده بود و حالا که او دل بسته بود، می‌گفت دختر مستوفی ست! انگار که دختر مستوفی بودن بیماری ای واگیردار است!

نمی‌دانست چقدر گذشته و در آن حالت بوده، وقتی به خودش آمد که دیگر حتی نایی برای گریه کردن هم نداشت! با نگاهی به ساعت یاد قول شامی که به سامان داده بود، افتاد! به ناچار بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت...باید این احساس را همان‌جا چال می‌کرد و فاتحه اش را می‌خواند! از اول هم پر و بال دادن به این احساس اشتباه بود و خودش هم خوب می‌دانست! او را چه به عشق و عاشقی و این حرف ها! لعنت به دل زبان نفهم‌اش!

سینی غذا را برداشت و با دست و پایی لرزان به سمت واحد دانیار برد...در نیمه باز را با پایش هل داد و با صدایی که سعی می‌کرد نلرزد، دانیار را صدا زد...خیلی طول نکشید که دانیار از

DONYAIEMAMNOE

اتاق بیرون آمد و خودش را به او رساند.گیتا بدون نگاه به او سینی را به سمتش گرفت و بفرمایید آرامی گفت!

دانیار مشکوک نگاهش کرد و بعد از تشکر، پرسید:

خوبی؟

گیتا نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

آ...آره خوبم!

ابروی راستش بالا پرید!

گریه کردی؟چیزی شده؟

اصلا چرا اینقدر سوال پیچش می‌کرد؟مگر برایش مهم بود!؟ دختر مستوفی بود دیگر! نمی‌گفت دخترک پیش خودش فکر می‌کند حالش برایش مهم است در حالی که نیست؟ انصاف نبود این رفتار! به خدا که نبود!

نه!

DONYAIEMAMNOE

:دانیار با کمی حرص که در صدایش حس می‌شد گفت

!منو نگاه کن

...گیتا آرام نگاه روشن خیس خورده اش را بالا کشید

!گریه کردی

دلش می‌خواست فریاد بزند به تو چه که دختر مستوفی گریه :کرده؟ اما خودش را کنترل کرد و گفت

اوهوم! دلم می‌خواست بعد این اتفاقا مامانم پیشم باشه! دلم !براش تنگ شده! همین

دانیار با اینکه باور نکرده بود، سری تکان داد و چیزی نگفت! گیتا آرام شب بخیر گفت و روی برگرداند. اما قدم اول را ...برنداشته بود که با صدای او متوقف شد

گیتا؟

لعنتی! چرا لحن صدا زدنش با همه فرق داشت!؟ جانم گفتن تا نوک زبانش آمد اما به زور نگهش داشت! به سمتش برگشت و گفت:

بله؟

گوشیت جامونده! تازه دیدمش! صبر کن بیارمش!

باشه ی آرامی گفت و ایستاد و رفتنش را نگاه کرد...برای بار هزارم با دیدن قامتش دلش ضعف رفت برای این همه ابهت...! چطور می‌توانست نسبت به او بی تفاوت شود، نمی‌دانست! هیچ گاه اینقدر دلش برای خود نسوخته بود!

به خانه اش برگشت و گوشی اش را چک کرد.دو میس کال از مامان لعیایش داشت! چرا به خط خانه زنگ نزده بود پس؟!آخ که دلش پر می‌کشید برای شنیدن صدایش! از دیروز دلش می‌خواست با او تماس بگیرد اما ترسید با شنیدن صدایش بزند زیر گریه و او همه چیز را بفهمد! نمی‌خواست

DONYAIEMAMNOE

ناراحتش کند...اما دیگر نمیتوانست! باید با او حرف می‌زد، شاید دلش آرام می‌گرفت! شماره اش را گرفت و دعا کرد که نخوابیده باشد، اما با پاسخ ندادنش متوجه شد که خوابیده! نفس عمیقی کشید و تماس را قطع کرد! حوصله ی هیچ کاری را نداشت...حتی از شامی که خودش درست کرده بود هم نخورده بود! با آن حال مگر اشتهایی ام برایش باقی می‌ماند!؟نگاهی به اطرافش انداخت و نفسش رابا کلافگی بیرون فرستاد! مثل این که باید مانند همیشه که دلش می‌گرفت،به تخت خوابش پناه می‌برد!

۹

DONYAIEMAMNOE

خواب هم آرامش چندانی را برایش نداشت و با دیدن کابوسی مبهم از خواب پرید! ساعت سه نیمه شب را نشان می‌داد.با

تمام سرعتی که داشت تمام لامپ های خانه را روشن کرد...ترسیده بود و نفس نفس می‌زد! به سمت آشپزخانه رفت و لیوانی آب نوشید تا کمی آرام تر شود! صحنه های عجیب و غریب کابوسش رهایش نمی‌کردند و جلوی چشمانش رژه می‌رفتند! روی زمین نشست و زانوهایش را در آغوش کشید و سرش را روی آن ها گذاشت. عجیب هم نبود! فشار عصبی این چند روز کم نبود! همیشه وقتی ذهنش بهم می‌ریخت، کابوس می‌دید!اما همیشه مامان لعیایش بود تا تسکینش دهد! در آغوش مامان لعیایش انگار از تمام خطرات مصون بود! اما حالا جز خودش هیچکس را نداشت که درآغوشش بگیرد! کمی که آرام شد به اتاقش رفت تا گوشی اش را بردارد.دیگر خوابش نمی‌برد و باید یک جوری خودش را سرگرم می‌کرد.

وارد تلگرام شد و نگاهی به لیست مخاطبینش انداخت.با دیدن آنلاین بودن کیانا، تعجب کرد! کیانا عادت نداشت تا این

ساعت بیدار بماند.حتی وقت هایی که کنار هم بودند هم نهایتا تا دوازده شب خوابش می‌برد! برایش نوشت:

بیداری!؟

چندثانیه طول نکشید که تیک دوم هم نمایان شد وسریع نوشت:



آره! تو چرا بیداری؟؟

کابوس دیدم!

خب تو چرا بیداری؟

همینطوری!

می‌تونی حرف بزنی؟ نیاز دارم با یکی حرف بزنم!

DONYAIEMAMNOE

کیانا انگار کمی مکث کرد و سپس نوشت:

نه! ببخشید! جایی ام!

گیتا باخود فکر کرد این ساعت شب کجا می‌توانست باشد؟ مگر نگفت بدون دلیل بیدار است!؟ احساس می‌کرد کیانا چیزی را پنهان می‌کند!

کیانا چیزی شده؟

نه بابا! چی می‌خواد بشه؟

پس زنگ می‌زنم!

کیانا چندباری تایپ کرد و مکث کرد و دوباره تایپ کرد! در آخر نوشت:

باشه!

گیتا مطمئن از مشکوک بودن او، بدون مکث شماره اش را گرفت.به دو بوق نرسیده جواب داد و صدای مرتعش اش در گوش گیتا پیچید و دلشوره را به جانش انداخت!

جانم؟

خوبی کیانا؟

خوبم عزیزم...تو خوبی؟

!کیانا چی‌شده؟ جون گیتا راستشو بگو

!می‌دانست کیانا نمیتواند دروغ بگوید

...گیتا

بگو توروخدا دیوونه شدم دیگه! عمو حالش خوبه؟زن عمو؟ کیاراد؟

!آره...خوبن

خب چی شده؟

...راستش

DONYAIEMAMNOE

گیتا سکوت کرد تا او حرف بزند...کیانا نفس عمیقی کشید و به دنبالش تند و یک نفس گفت:

زن عمو لعیا یه تصادف جزئی داشته...حالش خوبه گیتا باور کن!

دنیا روی سرش خراب شد! مامان لعیایش تصادف کرده بود و او بی خبر، کیلومترها از او دور بود!نفسش بالا نمی‌آمد...اصلا برای چندلحظه ای نفس کشیدن را فراموش کرده بود!

گیتا؟ گیتا جان فدات شم! تو خوبی؟

خوب؟ بدون مامان لعیایش چطور می‌توانست خوب باشد؟

کِی تصادف کرده؟

ساعت هفت، هشت بود تقریبا!

در حالی که تقریبا داد می‌زد،با گریه گفت:

مامان من شش، هفت ساعت پیش تصادف کرده و شما به من نگفتید؟

کیانا هم با شنیدن صدای او بغضش ترکید...

DONYAIEMAMNOE

!گیتا...آروم باش

آروم باشم؟ یعنی چی که آروم باشم؟ به چه حقی از من پنهون کردین؟

...گیتا

اجازه نداد حرفش تمام شود و گوشی را قطع کرد...نمی‌توانست آرام باشد و درست فکر کند...اصلا انگار دیگر توان فکر کردن نداشت! به سمت کمد لباس هایش رفت و بی حواس آماده شد.وسایل اضطراری اش را درون کیفش ریخت و با برداشتن سوییچ ماشینش بیرون زد...مردد بود به دانیار خبر بدهد یا نه! دانیار تاکید کرده بود بدون خبر دادن به او جایی نرود! لای در باز بود و نور باریکی که به بیرون می‌تابید، نشان می‌داد احتمالا نخوابیده!همچنان در فکر بود که خبر بدهد یا نه که گوشی اش برای بار دهم زنگ خورد.کلافه جواب داد:

DONYAIEMAMNOE

چی می‌گی کیانا؟

!گیتا خوبی؟ کاش بهت نگفته بودم! عمو بفهمه منو می‌کشه

گیتا که دیگر از عصبانیت داشت به مرحله ی انفجار می‌رسید، :در حالی که سعی در کنترل صدایش داشت، گفت

یعنی چی که عموت بفهمه می‌کشتت؟ یعنی من نباید خبر داشته باشم که مامانم رو تخت بیمارستانه؟ توروخدا بس کنید !انقدر اطاعت از عمو جونتونو

!با...باشه! فقط تو آروم باش

...گیتا چشمانش را بست و نفس و عمیقی کشید تا آرام شود

!دارم میام

DONYAIEMAMNOE

!یعنی چی؟ نصفه شبه دختر

!مهم نیست

:و بعد انگار که چیزی به ذهنش خطور کرده باشد، پرسید

!کیانا؟ یه چیزی می‌پرسم...می‌دونم راستشو می‌گی

!ب...بپرس

!همیشه وقتی می‌ترسید، لکنت می‌گرفت

تصادفش عمدی بوده؟

!نمی...نمی‌دونم

جوابش را گرفت! پس قدم بعدی شان این بود...! اگر یک تارمو از سر مامان لعیایش کم می‌شد، همه شان را به آتش می‌کشید!

باشه ی آرامی گفت و تماس را قطع کرد.نگاه آخر را به در نیمه باز واحد دانیار انداخت.حوصله ی چانه زدن با کسی را نداشت! به سمت آسانسور به راه افتاد اما نرسیده به آن، با صدای جدی دانیار متوقف شد...

کجا می‌ری این وقت شب؟

۹

...اشک هایش را پاک کرد و به سمتش برگشت

مامانم تصادف کرده

!ابروهای دانیار در هم گره خوردند

تصادف!؟خب حالش چطوره؟

:گیتا با بغضی که توان پنهان کردنش را نداشت، گفت

!میگن خوبه ولی دروغ می‌گن! معلومه که نیست

:دانیار ابروی راستش را بالا انداخت و پرسید

DONYAIEMAMNOE

خب تو کجا می‌ری الان؟

!تهران

...اخم های دانیار پررنگ تر شدند

مگه الکیه؟ همینطوری بلند شدی بیفتی تو جاده؟ خوبه همین دیروز دزدیدنت!

گیتا با حرص نگاهش کرد و گفت:

خب می‌گی چیکار کنم؟مامانم رو تخت بیمارستان افتاده و نمی‌دونم تو چه وضعیتیه!

دانیار سعی کرد کمی لحنش را کنترل کند.گیتا حق داشت!

می‌فهمم! ولی اینطوری نمی‌شه بری!

با بادیگاردم می‌رم! حتما پایینه!

به هیچکس اطمینان نداشت! خصوصا آن ها که آدم های مستوفی بودند!

DONYAIEMAMNOE

بیا تو آماده شم باهم می‌ریم!

جا خورد! به خاطر او می‌خواست تا تهران برود؟ این موقع شب؟ اگر حرف های امروزش را نمی‌شنید، به حتم قند در

دلش آب می‌شد! دانیار او را در برزخ رها کرده بود! تا می‌آمد به حرکتی از او امیدوار شود، حرکت بعدی او را می‌دید و امیدش دود می‌شد و به هوا می‌رفت! دلیل این رفتارهای ضد و نقیض را نمی‌فهمید!

نه! خودم می‌رم! تو نمی‌تونی! سامان و شرکت رو که نمی‌تونی ول کنی!

زنگ می‌زنم یکی میاد پیش سامان! شرکتم با یه روز نبود ما چیزیش نمی‌شه!

آخه...

دانیار محکم گفت:

گفتم بیا تو تا آماده شم!

و بعد در حالی که وارد خانه می‌شد، ادامه داد:

به آرمان قول دادم حواسم بهت باشه!

DONYAIEMAMOL

جلوی پوزخندش را نتوانست بگیرد و چه خوب که دانیار پشتش به او بود! حالا این جمله ی آخر را گفت که به او بفهماند که کارش به خاطر خود او نیست؟ نمی‌شد نگوید!؟ پس دلیلش این بود! چقدر از این احساس بدش می‌آمد! بچه که نبود، همه بخواهند مواظبش باشند! از وقتی با دانیار به شیراز آمده بودند، تا می‌خواست از رفتارهای دانیار برای دل خودش، برداشت مثبتی کند، یادش می‌آمد که مادرش سفارشش را کرده...حالا هم انگار نوبت آرمان بود!

با خودش عهد کرد که اگر یک بار دیگر به حرکتی از دانیار دل خوش کند، خودش را حلق آویز کند!

تقریبا تا صبح که به مقصد برسند، مسیر را در سکوت گذراندند.و فقط گاهی صدای آرامِ گریه ی گیتا بود که سکوت را می‌شکست!دانیار هم هر از گاهی از گوشه ی چشم نگاهش می‌کرد، دلش می‌خواست تسکینش دهد اما بلد نبود! چه باید

می‌کرد؟ تنها کاری که از دستش برمی‌آمد این بود که او را زودتر به مادرش برساند!

...با دیدن کیانا به سمتش دوید

مامانم کجاست؟

...کیانا با نگرانی به چهره ی بی رنگ و روی او نگاه کرد

تو اتاق عمله عزیزم

گیتا با شنیدن نام اتاق عمل چشمانش گرد شد.کیانا با استرس دستان سرد گیتا را در دست گرفت و گفت:

خوب میشه! مطمئنم!

با نشستن دستی روی شانه اش سر چرخاند و تازه متوجه زن عمواش و کیاراد شد!

DONYAIEMAMNOF

در جواب حرف های آن ها، بدون این که متوجه شود چه می‌گویند، فقط سر تکان می‌داد... نگاهش را چرخاند...باز هم

نبود! مثل همیشه! هیچ وقت حضورش را جایی که لازم بود و نیاز داشت، حس نکرد!

۹۶



پوزخندی زد و گفت:

بابام کجاست؟

کیانا و مادرش یکدیگر را نگاه کردند و ترجیح دادند سکوت کنند.کیاراد تک سرفه ای کرد و گفت:

یه کار واجبی داشت باید می‌رفت شرکت!

DONYAIRMAN.IR

گیتا ابروهایش را با تمسخر بالا انداخت و گفت:

اگه بود تعجب می‌کردم!

کیانا دستش را گرفت و به سمت صندلی ها برد.

!بشین عزیزم

نشست و کیانا هم کنارش قرار گرفت،کیاراد هم درست روبرویش ایستاد.دلتنگ اش بود ولی اصلا دلش نمی‌خواست با چنین حالی و در چنین موقعیتی او را ببیند.

از کی تو اتاق عمله؟

:کیانا نگاهی به ساعت انداخت و گفت

!نمیدونم! خیلی وقته

:سعی کرد لبخند بزند و ادامه داد

!خوب میشه قربونت برم! قول می‌دم

گیتا سر تکان داد و نگاهش را به زمین دوخت...یک لحظه فکر نبود مامان لعیایش، دیوانه اش می‌کرد!

DONYAIEMAMNOE

دو سه دقیقه ای را در همان حالت مانده بود و در آخر با دیدن پلاستیکی که جلوی چشمانش گرفته شد،به خودش آمد، سر بلند کرد و دانیار را بالای سر خود دید...

بخور...قندت میفته!

به کل وجود دانیار را فراموش کرده بود و متوجه نبودش نشده بود.سرش را به معنی تایید تکان داد و پلاستیک را از دستش گرفت.دانیار با کیانا و مادرش سلام و احوال پرسی کوتاهی کرد و بی توجه به کیاراد رو به گیتا پرسید:

حالش چطوره؟

گیتا بغضش را قورت داد و گفت:

تو اتاق عمله

باشه.من می‌رم، کاری داشتی زنگ بزن!

DONYAIEMAMNOE

گیتا زیر نگاه سنگین کیاراد، سر تکان داد و آرام تشکر کرد.حدودا نیم ساعتی گذشته بود که گیتا باشنیدن صدای کیاراد سر بلند کرد...

دکتر حالش چطوره؟

گیتا هم باشتاب به سمت شان رفت و به دکتر چشم دوخت.

عمل بد نبود ولی فعلا نمیتونیم نظر بدیم.باید منتظر بمونیم بهوش بیان!با اجازه

دکتر رفت و او به رفتنش خیره مانده بود.باید منتظر می‌ماند که بهوش بیاید؟چقدر؟از انتظار متنفر بود!

کیانا به سمتش آمد و خواست چیزی بگوید که با صدای پرستار ساکت شد.

DONYAIEMAMNOE

گیتا کدومتونین؟

هردو با تعجب به او خیره شدند.

!منم

:پرستار نگاه دقیقی به او انداخت و گفت

!با من بیا

:کمی از بقیه که دور شدند،گیتا با کنجکاوی پرسید

چی‌شده؟

:پرستار من و منی کرد و گفت

من مادرت رو میشناسم.چند سال پیش که اینجا پرستار بود، همکار بودیم.

خب؟

وقتی آوردنش خیلی حالش بد بود، ولی تو اون حال بدش خیلی سفارش کرده که...

DONYAIEMAMNOE

...گیتا اخم کرد

که چی؟

...چطور بگم؟ گفت می‌ترسم بهوش نیام! به گیتا بگو

:مکثی کرد و با نگاهی به گیتا ادامه داد

!بگو حلالم کنه! در حقش بد کردم

۹۷

به معنای واقعی کلمه خشکش زد...به گوش هایش شک کرد!یعنی درست شنیده بود؟لحظات زیادی را به زن خیره بود و حرف او را در ذهن، تجزیه و تحلیل می‌کرد و به هیچ نتیجه ای نمی‌رسید! تمام این بیست و چند سال را در ذهنش مرور کرد و به چیزی نرسید.از نظر مامان لعیا بدی کردن، چه بود؟مامان لعیایی که اسم نامادری رویش بود اما در مادری کردن برای او کم نگذاشته بود! نگذاشته بود آب در دل او تکان بخورد و حالا حلالیت می‌خواست!؟ آن هم آنقدر واجب

که به غریبه ای بگوید تا برایش حلالیت بگیرد؟ اگر صد سال هم به این موضوع فکر می‌کرد، هیچ نمی‌فهمید! ترس تمام وجودش را فرا گرفته بود!نمی‌خواست مامان لعیایش را هم از دست بدهد! در تمام عمر تنها کسی که بدون هیچ شکی به او اعتماد داشت، مامان لعیایش بود...! آخر مگر آدم به مادرش شک می‌کرد!؟

گیتا جان خوبی!؟ بخدا مونده بودم بگم یا نه! اما وظیفم دونستم بگم! لعیا خیلی تاکید داشت.فقط می‌گفت به گیتا بگو حلالم کنه! حتی نشنیدم یه بارم اسم کس دیگه ای رو بیاره! !تا وقتی بیهوش بشه اسم تورو می‌آورد

چرا بس نمی‌کرد!؟ می‌خواست دلش را به آتش بکشاند؟ آخر لعیایی که در آن حال فقط به فکر گیتا بوده، چه بدی ای می‌توانست در حق او کرده باشد؟ با شک به زن نگاه کرد! اصلا چرا باید حرف های او را باور می‌کرد؟ ولی به او

نمی‌خورد دروغ بگوید! اصلا چه سودی برایش می‌توانست داشته باشد!؟ دیگر مغزش از کار افتاده بود! طاقت نداشت! طاقت این یکی را دیگر نداشت! روزگار همه چیزش را گرفته بود و حالا انگار نوبت باورهایش بود...!

جوابی برای زن نداشت! مثلا چه باید می‌گفت؟ سری برایش تکان داد و به سمت کیانا که با کنجکاوی منتظرش بود، به راه افتاد اما هنوز قدم دوم را برنداشته بود که همه جا دور سرش چرخید و کیانایی که به سمتش می‌دوید در تاریکی محو شد!

***

وارد حیاط شد و با دلتنگی نقطه به نقطه ی آن را نگاه کرد.یادش نمی‌آمد آخرین بار کی آن جا بوده! هرگوشه از این خانه، پر از خاطره بود! تلخ و شیرین! بچگی شان در این خانه گذشته بود! نوجوانی‌شان...و جوانی‌شان! تا وقتی که یکی از

DONYAIEMAMNOE

آن ها رفت...برای همیشه رفت و تنهای‌شان گذاشت! از آن به بعد دیگر نتوانست آن جا را تحمل کند! خاله سیمین‌اش برعکس او بود و می‌گفت این خانه را هیچ‌وقت ترک نمی‌کند، چون هرگوشه آن را که می‌دید انگار تیردادش را می‌دید! اما او به همان دلیل نمی‌توانست بماند! سامان هم که نمی‌توانست از او جدا شود.هردوشان در همان نزدیکی واحدی گرفتند و از آن خانه رفتند.هربار هم که برای سر زدن به اهالی خانه به آن جا می‌رفت، داغ دلش تازه می‌شد! آخر مگر خانه ای که در و دیوارش پارچه های سیاه عزای تیرداد را دیده بودند، جای ماندن بود!؟ هر بار که این خانه را می‌دید از بچگی‌شان گرفته تا همان روزی که بعد از یک ماه وارد این خانه شد و همه اهالی خانه را پیرتر از همیشه دید، طوری که انگار به جای یک ماه، ده سال خوابیده بود! برایش مرور می‌شدند! در و دیوار خانه ای که همیشه عاشقش بود و معتقد بود با وجود قدیمی بودنش، باصفاست، انگار قصد خفه کردنش را داشتند.

۹

طبقه اول برای خودشان بود، طبقه دوم برای دایی اش و طبقه ی سوم هم برای خاله سیمین اش!

وارد خانه شد و پشت در ایستاد تا ببیند چه خبر است...بوی قورمه سبزی مادرش همه جا را پر کرده بود...چشمانش را بست و آن را به مشام کشید...

سامان، عمه از پسرم خبری نشد؟

دیشب گفته بود سامان را هم بیاورند تهران، پس او هم رسیده بود!

DONYAIEMAMNOE

عمه جان بذار من برسم، یه کم منوببین، دلتنگیت رفع بشه بعد سراغ اون پسرتو بگیر!

چیکار کنم عمه؟از وقتی تو رو اینطوری دیدم همش فکر می‌کنم اونم یه چیزیش شده و نمی‌گی!

سامان خندید:

اون؟ اون هیچیش نمی‌شه خیالت راحت! واسه اون خواب دیدی منو فرستادی رفتم درد و بلای اون خورد تو سرمن!

الهی بمیرم برات!کاش نمی‌فرستادمت! بخدا خیلی شرمنده ام دشمنت شرمنده قربونت برم.شوخی کردم! پسرتم خوبه خیالت راحت...

وارد شد و کمی جلوتر به دیوار تکیه زد...سامان حواسش به تلویزیون بود و مادرش هم مشغول آشپزی بود...

که درد و بلای من خورده تو سرت!؟

سامان با تعجب به سمتش برگشت و گفت:

به! سلام رییس! چی؟ آها! آره دیگه! اصلا وظیفه ی منه که درد و بلات بخوره تو سرم عزیزدلم!

مادرش هم با دیدن او شگفت زده شده بود و فقط نگاهش می‌کرد...دانیار به سمتش رفت و او را در آغوش کشید...لحظه ای به یاد گیتا افتاد..بیچاره دخترک! برای بار دوم داشت مادرش را از دست می‌داد! هیچ وقت او را در این حال ندیده بود!

...با نوازش های مادرش به خود آمد

خوبی مادر؟

مادرش با عشق نگاهش می‌کرد...انگار زبانش از خوشحالی بندآمده بود! دست هایش را بالا برد و خدا را شکر کرد...دوباره نگاهش را به او داد و گفت:

چرا یه زنگ به این پیرزن نمی‌زنی؟من که نمی‌گم تندتند بیا! ...حداقل زنگ بزن! دانیار پلک زد

DONYAIEMAMNOE

!من شرمنده ام

!دشمنت شرمنده مادر

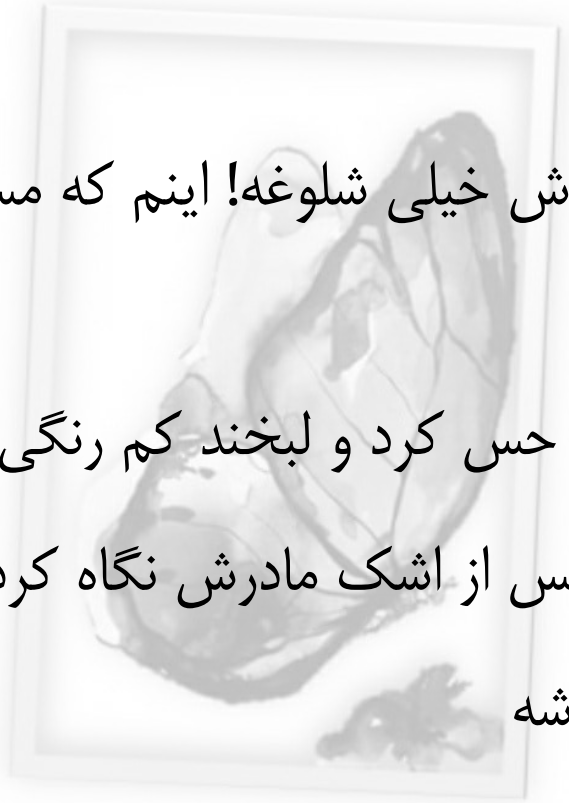
سامان که خیلی به آن ها دید نداشت و صدای‌شان را
:می‌شنید، گفت

عمه تقصیری نداره! سرش خیلی شلوغه! اینم که مسئولیت
!پذیررر

!دانیار کنایه کلامش را حس کرد و لبخند کم رنگی زد

...دوباره در چشمان خیس از اشک مادرش نگاه کرد و لب زد

!داره تموم می‌شه! آخراشه



DONYAIEMAMNOE

۹۹

دو لیوان چای برای خودش و سامان ریخت و کنارش نشست.

خب چه خبر داداش؟

لیوان چای را به دستش داد و گفت:

هیچی! رسوندمش بیمارستان و اومدم

حال مادرش چطوره؟

تعریفی نداره! بیهوشه فعلا

و بعد با مکث کوتاهی گفت:

حال گیتا بدتر از اونه!

چشمان سامان خندیدند!

DONYAIEMAMNOE

که اینطور! حس نمی‌کنی جدیدا حس همیاری و همدردیت با بقیه، به خصوص بعضیا بیشتر شده؟

دانیار چپ چپ نگاهش کرد و باعث خنده ی او شد...

راست می‌گم دیگه! اولا این دختره ی بدبختو می‌دیدی یه جوری هاپو میشدی که منم می‌ترسیدم! الان مثل قهرمانای تو داستانا می‌شی!

چرت و پرت نگو سامان! وقت این حرفا رو نداریم!

سامان لبخندش را جمع کرد و صاف نشست!

چشم رییس! برنامه چیه؟

دانیار خیره به بخار های بلند شده از لیوان گفت:

می‌خوام حالا که تا اینجا اومدم، یه چندروزی بمونم.کار دارم!

چه کاری؟

به یه چیزایی رسیدم! دنبال مدرکم.باید یه بهونه ای پیدا کنم، برم تو اتاق مستوفی!

DONYAIEMAMNOE

سامان متفکر به او خیره بود...

مواظب باش!

:دانیار سری به نشانه ی تایید تکان داد و پرسید

دایی کجاست؟

بالاست! می‌گه حالش خوبه و نیازی به مراقبت نداره!واقعا به این که میگن حلال زاده به داییش میره ایمان آوردم! انگار !خودشی! لج باز و یه دنده

:چشمان دانیار خندیدند!شانه ای بالا انداخت و گفت

!همینه که هست

:و بعد در حالی که بلند می‌شد، گفت

!توهم کم خودتو لوس کن! زود خوب شو کلی کار داریم

بدون نگاه به سامانی که با حرص به او خیره بود، به سمت :اتاق خواب سابقش به راه افتاد و گفت

.یه کم بخوابم تا سردردم بیشتر نشده! باید برم شرکت

:سامان همچنان که با حرص رفتنش را نگاه می‌کرد، گفت

ببخشید که به خاطر رمانتیک بازیای شما به این روز افتادم دیگه!

و بعد زیرلب ادامه داد:

یه بار تو عمرش رمانتیک شد، منو به باد داد!

***

آقای مستوفی هستند؟

منشی که به احترام او ایستاده بود، با لبخند گفت:

بله.تو اتاقشون هستن. گیتا خانوم هم تازه رفتن داخل!

جرات نکرد بگوید صبرکند تا هماهنگ کند! او هم بی تفاوت سری برای منشی تکان داد و به سمت اتاق مستوفی به راه افتاد.دستش به دستگیره نرسیده، با صدای گیتا متوقف شد...

زنت رو تخت بیمارستان افتاده و عین خیالت نیست! معلومه دیگه!توجیه کردن نداره که!

:صدای مستوفی را شنید

صدات رو بیار پایین دختر! چه خبرته؟

:گیتا با بغض گفت

چرا انقدر سنگدلی؟ چرا واقعا؟

در این مدت، این را متوجه شده بود که وقتی عصبی می‌شود، بغض می‌کند!

من بیام بیمارستان چیکارکنم؟ بودن تو هم اونجا الکیه! برگرد برو شیراز به درس و دانشگاهت برس، بهوش اومد بهت خبر میدم.

:گیتا بلندتر از قبل گفت

برگردم برم شیراز؟ نمی‌فهممت بابا! با مامان منم اینطوری بودی؟ لابد اونم وقتی جون می‌داد تو شرکتت نشسته بودی و به کارات می‌رسیدی!

DONYAIEMAMNOE

!خفه شو گیتا

با شنیدن صدای فریاد مستوفی، جا خورد! همه ی کارمندان با تعجب یکدیگر را نگاه می‌کردند! تقه ای به در زد و بدون این که منتظر بماند، در را باز کرد و داخل شد.مستوفی و گیتا همزمان به او نگاه کردند.مستوفی کلافه روی صندلی‌اش نشست و گیتا زود اشک هایش را پاک کرد...در را بست و گفت:

!قصد دخالت ندارم اما همه دارن صداتون رو می‌شنون

گیتا بی حرف شروع کرد به بازی با انگشتانش! مستوفی هم با دو انگشت، شقیقه‌اش را ماساژ داد و گفت:

!یه لحظه نفهمیدم چی شد

DONYAIEMAMNOE

!بشین دانیارجان

دانیار با نیم‌نگاهی به گیتا، روبروی مستوفی نشست.مانده بود چه بهانه ای برای دیدار با مستوفی بیاورد که خودش با اوتماس گرفته بود و خواسته بود به دیدارش برود! برای چه نمی‌دانست!مستوفی ابتدا سفارش سه قهوه داد و سپس با نگاهی عصبی به گیتا گفت:

!توهم بیا بشین

گیتا بدون نگاه به او روی مبل کناری دانیار قرار گرفت و به گلدان روی میز خیره شد.چند دقیقه ای را راجع به کارهای شرکت شیراز صحبت کردند که گیتا بدون هیچ عکس العملی، همانطور خیره بود به نقطه ای و پوست لبش را می‌کَند.دانیار کمی دقیق تر از همیشه نگاهش کرد...زیر چشمانش گود رفته بود و لاغرتر شده بود! طبیعی بود! چندروزی بود درست نخوابیده بود! دختر قوی ای بود که خم به ابرو نمی‌آورد!

DONYAIEMAMNOE

!همونطور که می‌دونی همسرم حال خوبی نداره

...با صدای مستوفی نگاهش را از گیتا گرفت و به او داد

.بله...امیدوارم زودتر سلامتیشون رو به دست بیارن_

اثری از ناراحتی در چهره اش نمی‌دید.مستوفی یا بیش از حد بی تفاوت بود یا ظاهرساز! مگر می‌شود بیست سال با کسی زندگی کنی و حالش برایت مهم نباشد!؟

:جرعه ای از قهوه اش را نوشید و گفت

ممنونم.راستش من این روزها به خاطر همین موضوع _ .درگیرم

پوزخند گیتا از چشم هیچ کدوم‌شان دور نماند اما هردو به :روی خود نیاوردند!مستوفی ادامه داد

می‌خواستم این چند وقت حواست به کارا باشه.نمی‌تونم _ اینجارو دست کسی بسپرم.هدایت خیلی تو کارها وارد نیست

و در حدیه که کمکت کنه.کیارادم بنا به دلایلی نمی‌خوام اینجا باشه.

با نگاهی به گیتا ادامه داد:

گیتا هم که حال مساعدی نداره! به خاطر همین گفتم از تو بخوام چند روزی اینجا باشی.اگه لازم باشه باید لعیارو ببرم خارج از کشور!

با شنیدن این حرف گیتا سر بلند کرد و خیره شد به مستوفی!دخترک تعجب کرده بود! از مستوفی بعید بود!

دانیار که باورش نمی‌شد همه چیز اینقدر راحت جور شده باشد، خوشحالی اش را به روی خود نیاورد و پرسید:

من مشکلی ندارم اما شیراز چی پس!؟_

فعلا اونجا همه چی مرتبه و کار خاصی نداریم.به یکی از بچه ها که خودت می‌دونی از پس کارا برمیاد بسپر و خودتم از دور حواست بهش باشه.

!میدونم سختت میشه اما واقعا شرایط بدیه

:دانیار بدون تغییر حالتی در چهره اش،گفت

بله درک می‌کنم.نگران کارها نباشین، به درمان لعیاخانم _ فکر کنید

با احساس سنگینی نگاه گیتا، رو برگرداند و متوجه نگاه .قدرشناسانه ی او شد

.پس از فردا شرکتو به تو میسپرم_

امروز نیازی به من نیست؟_

گیتا گفت تمام دیشب رو رانندگی کردی ممنونم ازت.بهتره _ استراحت کنی

DONYAIEMAMNOE

دانیار بلند شد و بعد از تکان دادن سری به نشانه ی احترام :گفت

خواهش می‌کنم_

:و بعد رو به گیتا که او هم ایستاده بود گفت

!جایی میری برسونمت_

گیتا از نگاه مستقیم او خجالت کشید.چند روزی بود به خود نمی‌رسید و احساس می‌کرد چهره اش افتضاح است!

!نه ممنون خودم می‌رم_

دانیار نگاهی به صورت رنگ پریده اش انداخت و :جدی،درست مثل همیشه گفت

!پایین منتظرم_

و بعد بدون این‌که منتظر جواب او باشد از مستوفی خداحافظی کرد و بیرون رفت!

DONYAIEMAMNOE

کرد که امروز به سمت آسانسور می‌رفت و با خود فکر می دیگر هر طوری که هست، باید مدارک را پیدا کند. در همین فکرها بود که با دیدن گیتا که منتظر آسانسور بود، توجهش جلب شد. لحظاتی بعد به او رسید و کنارش ایستاد. گیتا همچنان متوجه او نبود و بی حواس خیره بود به شماره های درحال تغییر! دانیار سرش را کمی نزدیک تر برد و آرام پرسید:

خوبی؟

گیتا که در عالم خود غرق بود، ترسید و با شتاب و چشمانی گرد به او نگاه کرد.و دانیار بود که با خود فکر می‌کرد تا به حال کسی به او گفته که وقتی چشمانش را گرد می‌کند، بانمک تر می‌شود؟!

با دیدن دانیار نفس آسوده ای کشید و سلام کرد!

سلام! ترسوندمت؟

DONYAIEMAMNOE

!نه! یعنی حواسم نبود به خاطر اون ترسیدم

با باز شدن در آسانسور دانیار با دست به گیتا اشاره کرد که وارد شود و خودش هم بعد از او وارد شد...

حال مادرت چطوره؟

گیتا لبخند غمگینی زد:

تغییری نکرده! با این که دکترا گفتن تفاوتی نداره، اما بابا اصرار کرد برن آلمان، شاید بتونن براش کاری کنن! ساعت پنج پرواز داشتن.

دانیار با کنجکاوی نگاهش کرد. مستوفی ای که تا بیمارستان نمی‌رفت، با اصرار او را به آلمان برده بود؟ عجیب بود برایش و حتی مشکوک!

DONYAIEMAMNOE

انتقال دادنش خطرناک نبود؟

نمی‌دونم! بابا می‌گفت با دکترش صحبت کرده و گفته مشکلی پیش نمیاد! ولی دلم مونده پیشش! هرچی هم اصرار کردم منو نبردن!

مثل همیشه که کنجکاو می‌شد، ابروی راستش بالا پرید! چرا؟

چه بدونم!؟ گفت بمون، برگرد شیراز به درس و دانشگاهت برس!

سرش را پایین انداخت و مشغول بازی با انگشتانش شد و ادامه داد:

شاید چندماه و چندسال وضعیت این باشه! ولی اخه من الان نمی‌تونم رو چیزی تمرکز کنم!

DONYAIEKAMRUD

گیتا حق داشت! مستوفی هم حق داشت اما احساس می‌کرد دلیل دیگری برای رفتنش و نبردن گیتا داشته و یک جای کار می‌لنگد!

:با رسیدن‌شان و خارج شدن‌شان از آسانسور، دانیار پرسید

حالا چرا اومدی اینجا؟

:گیتا بغضش را قورت داد و گفت

خونه بدون مامانم غیرقابل تحمله! گفتم بیام شرکت، شاید بتونم خودمو سرگرم کنم.

:دانیار در جوابش سری تکان داد و گفت

!باشه.کاری داشتی من تو اتاقمم

.گیتا هم باشه ای گفت و به سمت اتاق پدرش به راه افتاد

***

DONYAIEMAMNOE

خوشحال از پیدا کردن بهانه‌اش، پرونده را برداشت و به سمت اتاق مستوفی که الان در اختیار گیتا بود، رفت.تقه ای به در زد و با گفتن بفرمایید گیتا داخل شد.گیتا که انتظار ورود هرکسی به جز او را داشت با دیدنش تعجب کرد و ناخودآگاه ایستاد.با خود فکر کرد چه چیزی می‌تواند دانیار موحد را به اینجا کشیده باشد؟

چیزی شده؟!

دانیار با نگاهی به چهره ی کنجکاو او گفت:

نه! راستش یه کم این حساب های اخیر شرکت با هم نمی‌خونن! می‌خوام مشکلشو پیدا کنم!

خب؟ کمکی از من برمیاد؟

DONYAIEMAMNOE

آره! یعنی می‌خوام پرونده های مربوطه رو برام پیدا کنی! یا خودم پیدا کنم! همه جا رو گشتم.نبود! احتمالا تو اتاق پدرته!

و بعد از نگاهی اجمالی به اتاق، پرسید:

تو می‌دونی پدرت اونا رو کجا میذاره؟

گیتا با اشاره به کمدبایگانی ای که در کنار کتابخانه ی مستوفی، پشت سر خودش بود گفت:

اگه بین پرونده هایی که دست بابامه باشه، اینجاست حتما!

و بعد با کنجکاوی پرسید:

چرا به منشی نگفتی؟

دلش می‌خواست اینطور تعبیر کند که دانیار به خاطر وجود او در این اتاق، خودش آمده! اما مگر قرار نبود اگر یک بار دیگر به رفتار او دل خوش کند، خودش را حلق آویز کند!؟

دانیارهم که فکر میکرد گیتا به او مشکوک شده، خودش را نباخت و بی تفاوت جواب داد:

متوجه نشه بهتره! شاید کار عمدی حسابدارها باشه! فعلا بین خودمون بمونه این موضوع تا همه چی روشن بشه!

DONYAIEMAMOOF

:گیتا که باز هم، مثل همیشه ناامید شده بود، گفت

آهان! خب خودت بیا یه نگاهی بنداز! من نمی‌دونم دقیقا چی می‌خوای!

دانیار که منتظر همین جمله ی او بود، به سمت کمد رفت.قفل دیجیتالی داشت و او حدسش را می‌زد! حال مطمئن شده بود که در این کمد به چیزهای خوبی خواهد رسید!

رمزش رو می‌دونی؟

:گیتا که تازه قفل بودن آن را به یاد آورده بود، گفت

عه اون قفله! اصلا حواسم نیست!

:و بعد در حالی که به سمت او می‌رفت، ادامه داد

قبلا رمزش رو میدونستم! البته اگه عوضش نکرده باشه!

DONYAIEMAMNOE

دانیار بی حرف و منتظر به او چشم دوخت.گیتا که زیر نگاه سنگین او، معذب بود، سعی به تمرکز کردن داشت تا رمز را به خاطر بیاورد.کمی فکر کرد و رمز را زد اما به اشتباه! اخم های دانیار درهم گره خوردند و با خود فکر کرد حتما مستوفی رمز را تغییر داده، اما گیتا کلافه چشمانش را روی هم فشرد و سعی کرد بیشتر تمرکز کند و بالاخره رمزصحیح را به یاد آورد.نگاهی پیروزمندانه به در باز شده انداخت و سپس به دانیار...

خدمت شما!

مرسی!

DONYAIEMAMNOE

گیتا پشت میزش برگشت و گفت:

ببخشید، کار دارم وگرنه کمکت می‌کردم!

دانیار که از موقعیت گیتا که پشت به او بود، راضی بود.گفت:

!ممنون، به کارات برس

با دقت شروع کرد به گشتن! تک به تک آن ها را بررسی کرد.یک ربعی را مشغول جستجو بود و هنوز به چیزی که !می‌خواست، نرسیده بود

پیداش نکردی؟

.با شنیدن صدای گیتا نیم نگاهی به او انداخت

!نه

:گیتا سری تکان داد و سپس تلفن را برداشت

!خانوم، لطفا به آقای هدایت بگین بیان اتاقم.کارشون دارم

همزمان با شنیدن این جمله ی گیتا چشمش خورد به پرونده ای که احتمالا خودش بود! باید عجله می کرد! نگاهی سریع به آن انداخت...خودش بود... اگر هدایت می‌رسید و او را سر این کمد می‌دید، مشکوک می‌شد! گیتا به او اطمینان داشت

DONYAIEMAMNOE

اما هدایت نه! رنگ پرونده با دیگر پرونده ها تفاوت داشت و اگر هدایت حتی بیرون از اتاق، آن را دست او می‌دید، احتمال زیادی داشت که متوجه شود.نمی‌توانست ریسک کند! یک بار رمزی که گیتا وارد کرده بود را با خود مرور کرد و وقتی .اطمینان یافت که آن را به خاطر دارد، در کمد را بست

...گیتا با شنیدن صدا روبرگرداند

پیداش کردی؟

!نه متاسفانه! برم ببینم چیکارش می‌کنم

:و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد

به پدرتم چیزی نگو فعلا! بین اون همه مشغله ای که داره فکرش درگیر می‌شه! خودمون حلش می‌کنیم.اصلا شاید هم !شک من بی جاست

گیتا قانع شد بود و ذره ای شک نکرده بود...اصلا مگر می‌توانست به اویی که دلباخته اش بود، شک کند!؟ گیتا ساده نبود...عاشق بود!

باشه! اگه کاری از دست منم برمیاد حتما بهم بگو!

دانیار به نشانه ی تایید سری تکان داد و به سمت در رفت.قبل از این‌که بخواهد در را باز کند، هدایت آن را باز کرد و نگاه های‌شان تلقی پیدا کرد.یاد حرف سامان افتاد که می‌گفت انگار با آن نگاهش ذهن آدم را می‌خواند. دقیقا هم همانطور بود! برق نگاهش انگار به تک تک سلول های مغزی طرف مقابل، رسوخ می‌کردند! نگاهش را از او گرفت و برای او هم سر تکان داد و بیرون رفت و در دل خدا را شکر کرد که پرونده را برنداشته بود!

DONYAIEMAMNOE

برای هدایت هم سری تکان داد و بیرون رفت.نگاهی به اطراف انداخت و با اطمینان از این که کسی نیست، پشت در ایستاد.صدای هدایت را شنید:

موحد اینجا چیکار داشت؟

و سپس صدای گیتارا:

هیچی با من کار داشت.خبر نداری بابام اینا رسیدن یا نه؟

دیگر به ادامه حرف های‌شان گوش نداد.خیالش راحت شد که گیتا نگفت برای چه به آن جا رفته بود.نباید حالا که همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت، خراب می‌شد! فقط یک قدم مانده بود...یک قدم تا نابودی مستوفی و همه ی اطرافیانش...! در این میان تنها سوالی که در سرش جولان می‌داد این بود که گیتا هم از این اطرافیان به حساب می‌آمد؟ قطعا! شاید او در

DONYAIEMAMNOE

کارهای خلاف مستوفی نقش نداشت! اما دختر مستوفی بود و قطعا این ماجرا برای او هم بی تاثیر نبود! اما چاره چه بود!؟

***

...با گفتن بفرماییدش منشی وارد شد

آقای موحد من می‌تونم برم؟امری ندارین؟

...نگاهی به ساعت انداخت

!نه می‌تونین تشریف ببرین

:و بعد با مکثی کوتاه پرسید

خانم مستوفی رفتن؟

!بله همین الان رفتن

DONYAIEMAMNOE

در جوابش به تکان دادن سر اکتفا کرد.بعد از رفتن منشی لپ تاپش را خاموش کرد و کتش را پوشید و بیرون رفت.سالن خالی بود و همه رفته بودند.فقط سرایدار مانده بود که او هم

به آن سمت دید نداشت.به سمت اتاق مستوفی رفت و با نگاهی دقیق به اطراف ، در را باز کرد و داخل شد.بدون فوت وقت به سمت کمد رفت و رمز را وارد کرد.با باز شدن در کمد نفسش را که حبس کرده بود بیرون فرستاد و با چشم به دنبال پرونده گشت.خیلی طول نکشید که آن را پیدا کرد و با نگاهی پیروزمندانه به آن در دل خدا را شکر کرد و آن را زیرکتش جای داد و از اتاق بیرون زد.بعد از بستن در نگاهی به اطراف انداخت و خواست قدم اول را بردارد که گیتا وارد سالن شد.با دیدن او جلوی در اتاقش جا خورد و با نگاهی کنجکاو پرسید:

با من کار داشتی؟

DONYAIEMAMNOE

دانیار بدون این‌که خود را ببازد یا هول کند، گفت:

خواستم ببینم رفتی یا نه! تنها نری و بیای بهتره!

گیتا که بی خیال عهدش با خود درباره ی حلق آویز کردن خود شده بود، قند در دلش آب شد! هنوز هم حواسش به او بود و او دیگر جز این چه می‌خواست؟ لبخندی زد و گفت:

مرسی! داشتم با هدایت می‌رفتم،یهو یادم افتاد گوشیم جا مونده، برگشتیم!



دانیار که فقط دلش می‌خواست از آن جا برود، خواست خداحافظی کند که هدایت هم وارد شد. هدایت نگاهی با تامل به هردوی آن ها انداخت.نگاهش به خودی خود با نفوذ و ترسناک بود چه برسد به این‌که کنجکاو و مشکوک هم بشود!

اتفاقی افتاده؟

DONYAIEMAMNOE

:قبل از این‌که او بخواهد جواب دهد، گیتا جواب داد

!نه با من کار داشتن

هدایت نگاه عمیقی به دانیار انداخت و با بالا انداختن ابروهایش گفت:

!آهان

:و بعد با نگاهی به گیتا ادامه داد

یکی پشت سر تو اومد تو ساختمون، شک کردم بهش! گفتم بیام، مطمئن بشم برات مزاحمتی ایجاد نمی‌کنه!

:دانیار که اخم هایش باز در هم گره خورده بودند، گفت

خب؟ کجا رفت؟

DONYAIEMAMNOE

!واسه این طبقه نبود

گیتا هم در این میان با دیدن دانیار و اخم های در هم گره خورده‌اش، ذوق کرده بود و با اشتیاق نگاهش می‌کرد و اگر

دانیار کمی، فقط کمی دقت می‌کرد، برق عشق را به وضوح در نگاه دخترک می‌دید!البته یک چیزهایی هم حس کرده بود و به روی خود نمی‌آورد. در این یکی دو دقیقه هم هزار بار خودش را لعنت کرده بود که دخترک بیچاره را امیدوار کرده! احساس گناه سرتاسر وجودش را گرفته بود.تنها کسی که دلش نمی‌خواست در این ماجرا به او ضرری برساند، گیتا بود.اما انگار بیشتر از همه داشت به او آسیب می‌زد! از آن ها خداحافظی کرد و بیرون زد.با خارج شدنش از ساختمان نفس راحتی کشید و به سمت ماشینش رفت.بالاخره تمام شد! دلش می‌خواست با سامان تماس بگیرد و خبر بدهد اما ریسک بود! باید صبر می‌کرد تا حضوری خبر دهد!

وارد خانه ی تاریک شد و نگاهی به اطراف انداخت.جز سامان کسی نبود، اوهم روی کاناپه در حین دیدن تلویزیون خوابش برده بود! کلید برق را زد و به سمت او رفت.ریموت کنترل را

که در دستش مانده بود، از او گرفت و همزمان با خاموش کردن تلویزیون و با صدای بلند صدایش زد!

ساماااان!

بلند شو وقت خواب نیست!

سامان ترسیده از خواب پرید و نشست.لحظاتی را مات و مبهوت به او خیره بود.از طرفی ترسیده بود و از طرفی هم متعجب بود.دانیار همیشه آرام و ساکت را چه به این کارها!؟ برق نگاه دانیار را به خوبی حس می‌کرد! چه چیزی می‌توانست دانیار را تا این حد به وجد بیاورد؟

چی شده؟چه خبرته؟ سکته کردم!

دانیار کنارش نشست و گفت:

زیاد خوابیدی دیگه! بسه! کار داریم!

سامان مشکوک نگاهش کرد...

DONYAIEMAMNOE

شارژی داداش! خبریه؟

...دانیار با حرص نگاهش کرد.نگذاشت حرفش تمام شود

!یه بار نشد مثل آدم فکر کنی

پرونده ی مشکی رنگ را روی میز انداخت و به سامان که با کنجکاوی نگاهش بین او و پرونده ی روی میز درگردش بود، :نگاه کرد و چندثانیه بعد گفت

!کار مستوفی تمومه



و این بار چشمان سامان بود که با شنیدن این خبر می‌درخشید.تمام این سه سال و اندی را به امید چنین روزی .گذرانده بودند

واقعا؟ یعنی کافی ان؟_

نه تنها واسه مستوفی! کل باندشون از رو زمین محو ـ
می‌شن! پس فکر می‌کنی این همه مدت داریم چیکار
!می‌کنیم؟ فقط کافیه برسن اداره آگاهی

حالا می‌خوای بدونی رئیسشون کیه یا بذارم بمونی تو
خماری!؟

سامان که از شدت هیجان‌زدگی از خود بیخود شده بود، بی
توجه به وضعیتش چرخید و روبروی دانیار نشست و تازه
شدت درد بود که وضعیت پایش را به خاطرش آورد! صدای
:فریادش بلند شد.دانیار با عصبانیت نگاهش کرد و گفت

!زهرمار! چه خبرته؟ بابات می‌شنوه، می‌ترسه_

:سامان در حالی که آرام پایش را ماساژ می‌داد،گفت

درد دارم خب! حالا می‌گی یا می‌خوای بکشی منو؟_

...دانیار ابروهایش را بالا انداخت و با خیال راحت تکیه داد

!نچ_

!جان سامان_

!حدس بزن_



خود مستوفی!؟_

!نه_

داداش مستوفی؟_

!نه_

...سامان کمی بیشتر فکر کرد

اون پسره‌ی نچسب؟_

DONYAIEMAMNOE

کی!؟_

!کیاراد_

!نه! اون که سن و سالی نداره_

در عوض شیطونو درس می‌ده! ببینم اصلا من _
می‌شناسمش؟

آره! اتفاقا جدیدا درموردش حرف زدیم.گفتم راجع بهش _
!بیشتر تحقیق کنی

!والا توهر روز از یکی اطلاعات می‌خوای_

:و بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد، با هیجان گفت

!فهمیدم_

دانیار که انگار از این بازی لذت می‌برد، با کنجکاوی نگاهش
...کرد

خب!؟_

DONYAIEMAMNOE

هدایت؟؟_

دانیار چند ثانیه ای مکث کرد و بعد دوباره ابروهایش را بالا
!انداخت

!نه_

!ای بابا! خودت بگو خب_

دانیار در کمال آرامش پاهایش را روی میز دراز کرد و خیره !شد به چشمان منتظر سامان

!پدرزن مستوفی_

:سامان با چشمانی گرد شده پرسید

بابای لعیا!؟_

:دانیار ابروهایش را بالا انداخت و گفت

...نه! بابا بزرگ گیتا و_

:سامان اجازه نداد حرفش تمام شود و گفت

DONYAIEMAMNOE

!بابای آرمان_

:دانیار با سر تایید کرد و گفت

آره، یادته آرمان به مستوفی گفت خواهرم به خاطر کارای _ تو و بابام مرد!؟

سامان به منظور تایید سر تکان داد و بعد از کمی فکر کردن،گفت:

اون از کجا پیداش شد تو این ماجرا!؟ اصلا هیچ‌وقت اسمی _ ازش نبوده!

زرنگه...خیلی_!

خیلی سال هم هست که اصلا ایران نیست_!

اوهوم،آلمانه_!

سامان که متفکرانه به او خیره بود،تاییدش کرد و زیرلب گفت:

DONYAIEMAMNOE

اره، آلمانه_!

و بعد با چشمانی که ریز کرده بود،پرسید:

تو صبح که تلفنی حرف می‌زدیم، گفتی مستوفی زنشو کجا _ برده!؟

:دانیار با لبخندی محو،گفت

!آلمان_

:سامان با نگاهی به او پرسید

توهم داری به چیزی فکر می‌کنی که من فکر می‌کنم؟_

!دقیقا_

سامان طبق عادتش هنگام فکر کردن،چانه اش را خواراند و :پرسید

خب حالا کی می‌خوای پته شونو بریزی رو آب!؟_

DONYAIEMAMNOE

:دانیار که به نقطه ای خیره شده بود،گفت

!زود! خیلی زود_

:و بعد با نگاهی به سامان ادامه داد

یه کم از اسناد مونده شیراز، باید برم اونا رو هم بیارم.اون ــ شب نتونستم...ولی جاشون امنه!

ابروی راستش را بالا انداخت و ادامه داد:

در ضمن، باید صبر کنیم آقای مستوفی هم برگرده!ــ

نگاهش را از ماهی های قرمز گرفت و لبخند غمگینی زد.نمی‌دانست چند روز به عید مانده! اصلا مگر مهم بود؟ مگر عید بدون مامان لعیایش بوی عید می‌داد؟ چطور می‌توانست بدون مامان لعیایش هفت سین بچیند؟ تازه سبزه هم نداشتند! مامان لعیایش دوست نداشت سبزه بخرند و همیشه خودش می‌کاشت. اما امسال نبود...نبود که سبزه بکارد و هفت سین بچینند و باهم خرید کنند!

DONYAIEMAMNOE

نگاهش روی دخترک پنج، شش ساله ای با موهای بلند و خرمایی رنگ ثابت ماند.دست مادرش را گرفته بود و با ذوق ماهی انتخاب می‌کرد.لبخند غمگینی زد و آرزو کرد هیچ دختری بی مادر نشود! او هم برای بار دوم نشود! آخر خدا انصافش کجا می‌رفت اگر او برای بار دوم بی مادر می‌شد!؟ امروز علی‌رغم اصرارهای هدایت خواسته بود کمی از مسیر را قدم بزند...عاشق هیاهوی این روزها بود! با خود فکر کرد شاید حالش را بهتر کند اما نکرده بود هیچ! بدتر هم شده بود! !...بدون مامان لعیایش دنیارا نمی‌خواست، چه برسد به عید

دستانش را داخل جیب پالتویش کرد و نفس عمیقی کشید، .به قدم هایش سرعت بخشید تا زودتر به شرکت برسد

DONYAIEMAMNOE

***

هندزفری را از گوشش بیرون آورد و بعد از جواب سلام منشی :پرسید

آقای موحد اومدن؟

!بله! تو اتاقشونن

تقه ای به در زد و وارد شد. دانیار مثل همیشه مشغول بود.فکر این‌که قرار بود دوهفته یا شایدهم بیشتر او را نبیند، !عذابش می‌داد، اما چاره ای نبود

:دانیار بدون این‌که سربلند کند، گفت

!بفرمایید خانم افشار

گیتا که دلش می‌خواست چند دقیقه ای زمان بایستد و او را :نگاه کند، لبخند کم‌رنگی زد و گفت

!صبح بخیر

DONYAIEMAMNOE

دانیار با شنیدن صدای او سر بلند کرد. در نگاه اول نوک بینی‌اش که انگار مثل همیشه از شدت سرما سرخ شده بود، !توجهش را جلب کرد

!صبح بخیر

!و بعد با کنجکاوی نگاهی به سر تا پایش انداخت

سردته؟

:گیتا که سعی می‌کرد خود را عادی جلوه دهد، گفت

!نه! یه کم از راهو قدم زدم

!اخم های همیشگی این مرد اخمو پررنگ تر شدند

قدم زدی؟ نمی‌گی یه مشکلی برات پیش میاد؟ باباتم اون سردنیاست!

!آخه شلوغه الان! اتفاقی نمی‌افته

!به هرحال باید مراقب باشی

DONYAIEMAMNOE

گیتا سرش را پایین انداخت و طبق عادتش مشغول بازی با انگشتانش شد.دانیار حق داشت! نباید در این موقعیت بی احتیاطی می‌کرد!

!باشه

دانیار که حس کرد کمی بیش از حد بدخلقی کرده، با دست ..به مبل روبرویی‌اش اشاره کرد

!بشین

گیتا نشست و خواست حرفی بزند که در باز شد و خانم افشار .با فنجانی قهوه وارد شد و به سمت دانیار رفت

!قهوه تون آماده ست

خواست قهوه را روی میزش قراردهد که دانیار به گیتا اشاره !کرد

!ببرید برای خانوم مستوفی

DONYAIEMAMNOE

:گیتا متعجب گفت

نه! خودتون پس چی؟

:دانیار با آن چهره ی همیشه بی تفاوتش گفت

!برای من میارن! تو بخور گرم شی

گرم شده بود! حتی قبل از نوشیدن آن قهوه‌ی دلچسب...!
فقط زیاده‌خواهی بود اگر دلش یک لبخند روی لب هایش را می‌خواست؟ قهوه را از خانم افشار که کم کم داشت به رابطه‌ی میان آن ها شک می‌کرد، گرفت و تشکر کرد! با دیدن دانیار که منتظر بود او حرفش را بزند، تازه یادش آمد !برای چه آمده

راستش اومدم بگم من دارم برمی‌گردم شیراز.یعنی آرمان !اصرار داره برم و عید تنها نباشم

:مکث کوتاهی کرد و ادامه داد

!برای خودمم سخته

DONYAIEMAMNOE

!کار درستی می‌کنی! تنها نباشی بهتره

:گیتا زیرلب زمزمه کرد

!هرجا برم تنهام

:و بعد بعد به او نگاه کرد و گفت

گفت فردا میاد دنبالم! خواستم بگم که دیگه این چندروز رو .نمیام! اگه کاری چیزی هست، امروز انجام بدم

:دانیار بی توجه به جمله ی آخرش گفت

آرمان بیاد تو رو ببره؟ خب هدایت تا فرودگاه باهات بیاد، !اونجاهم آرمان بیاد دنبالت

:گیتا با خجالت گفت

!راستش از اون دفعه که پرواز بدی داشتم، می‌ترسم یه کم

:دانیار ابروهایش را بالا انداخت و گفت

DONYAIEMAMNOE

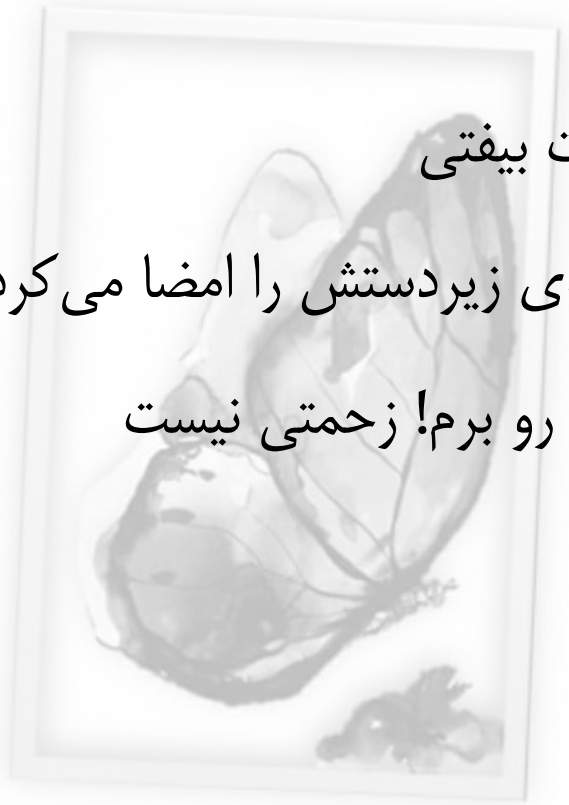
آهان! خب می‌خوای صبر کن پس فردا باهم بریم! منم باید یه سر برم شیراز، یه سری وسایل شخصیم اونجا موندن که !لازمشون دارم

مگر از این بهترهم می‌شد؟ از خدایش بود که با او برود! سعی داشت خوشحالی‌اش بروز ندهد تا دانیار نفهمد، اما از گونه هایش که گل انداخته بودند و قصد رسوایی‌اش را داشتند، بی خبر بود!

آخه نمی‌خوام تو زحمت بیفتی!

دانیار در حالی که برگه‌ی زیردستش را امضا می‌کرد،گفت:

من می‌خوام این مسیر رو برم! زحمتی نیست!



یک ساعتی می‌شد که به راه افتاده بودند.دانیار مثل همیشه سکوت کرده بود و با اخم هایی کم‌رنگ خیره بود به جاده و مشغول به رانندگی! خبری از مستوفی نبود و او دیگر تاب انتظار نداشت! دلش می‌خواست زودترکار را تمام کند تا شاید

بعد از سه سال نفس راحتی بکشد! حس می‌کرد دیگر این بار سنگین کمرش را خم کرده! به همین دلیل با گیتا هم‌سفر شده بود تا شاید خبری از مستوفی پیدا کند! بیچاره گیتا که خوشحال بود از هم‌سفری با او! دخترک از هیچ چیز شانس نیاورده بود!

حوصله‌اش سررفته بود و کلافه شده بود! هر از گاهی زیرچشمی به دانیار نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه کند! در آخر طاقت نیاورد و برای باز کردن سر صحبت پرسید:

حال سامان چطوره؟

دانیار که انگار حسابی در افکارش غرق بود، با صدای او برای لحظه‌ای نگاهش کرد و بدون بازکردن گره اخم‌هایش پرسید:

DONYAIEMAMNOE

چیزی گفتی؟

گیتا باتعجب نگاهش کرد!

پرسیدم حال سامان چطوره؟

:و بعد با مکثی کوتاه ادامه داد

اصلا حال خودت خوبه؟

:دانیار بازهم خیره به جاده سرتکان داد و گفت

!اره خوبم! سامانم خوبه

گیتا مشکوک نگاهش کرد.خواست بپرسد مطمئنی؟ اما با دیدن اخم هایش بیخیال شد! خواست حداقل درخواست موزیک کند که صفحه‌ی گوشی‌اش روشن شد و تصویر آرمان نمایان! لبخند زد... حداقل می‌توانست دوکلام با او صحبت کند تا از بی هم کلامی نمرده...!کمی با او خوش وبش کرد و حس کرد که صدای آرمان، علی‌رغم این‌که سعی می‌کرد خود را با نشاط نشان دهد، گرفته است! نتوانست :جلوی کنجکاوی اش را بگیرد و پرسید

آرمان؟ تو خوبی؟

!آره خوبم

DONYAIEMAMNOE

!بگو جون گیتا

:آرمان تشر زد

!گیتا! هزاربار بهت گفتم قسم نده! اونم به جون خودت

پس یک چیزی شده بود! اگر او را نمی‌شناخت که باید

!می‌مرد

!خب چی‌شده؟ بگو

...چیزی نشده! بابام زنگ زده بود یه کم پیش

بابابزرگ؟خب چی می‌گفت؟ حالشون خوبه؟

!آره خوبن

!خب بگو چی شده دیگه

DONYAIEMAMNOE

!کامران اونجاست

!خب اینو که می‌دونم! مامانمو برده دیگه

!نفس عمیق آرمان را شنید و دلش آشوب شد

آرمان؟ مامانم چیزیش شده؟

!نه همه خوبن! فقط یه چیزی گفت که اعصابم خورد شد

چی؟

سکوت کرد...انگار که شک داشت باید بگوید یا نه! اما بالاخره ...زبان باز کرد

بابا می‌گفت لعیا بهونشه که بقیه بهش شک نکنن! در واقع رفته اونجا که بابا رو راضی کنه برگرده! نمی‌دونم چرا! همون کارای همیشگی شون دیگه! نمیدونم چی شده که به حضور بابا نیاز دارن و انگار اگه برنگرده همشون از هم می‌پاشن! می‌گفت کامران خیلی وقته سعی داره راضیش کنه به !برگشتن!البته پنهونی

DONYAIEMAMNOE

:مکثی کرد و ادامه داد

!الانم از حال لعیا سواستفاده کرده و رفته

۹

گیتا زیر نگاه دانیار که به سکوتش شک کرده بود و گه گاهی نگاهش می‌کرد، بغضش را قورت داد و گفت:

پس همون! منم گفتم مامانم به اون حال افتاده و بابام تلنگر خورده! لعنت به من که هنوزم بهش امید دارم!

منم از همین ناراحتم! حیف دختری مثل تو برای اون! ببخشید نباید بهت می‌گفتم!

نه! مرسی که گفتی...یه چیزایی خوبه دونستنش! ترجیح می‌دم یه آدم برام یه بار بمیره و عزاداری کنم براش تا این‌که صدبار دیگه خودمو آروم آروم بکشه و صدام درنیاد! حتی اگه اون آدم بابام باشه!

DONYAYEMAMNOE

دانیار با تعجب نگاهش کرد و او هم متوجه شد! شاید بهتربود جلوی دانیار تابلو نکند اما دست خودش نبود! نفهمید چطور با آرمان خداحافظی کرد! حالش هیچ خوب نبود!

حالت خوبه؟

با شنیدن صدای دانیار به سمتش برگشت.دلش می‌خواست بپرسد به نظرت خوبم؟ اصلا می‌توانست خوب باشد؟ برای چه؟ خوب بودن انگیزه نمی‌خواست؟ بالاخره باید یک چیزی باعث خوب شدن حالش می‌شد یا نه؟به کدام قسمت زندگی اش باید دل خوش می‌کرد؟ پدرش؟ پدری که آنقدر خانواده دوست بود که از آن ها برای نفع خودش استفاده می‌کرد؟مادرش؟ مادری که مریض و بی جان آن سردنیا روی تخت بیمارستان بود و حتی اگر بهوش هم می‌آمد کسی کنارش نبود! چون شوهر به ظاهر مهربانش دنبال منافع خود بود! حالا می‌فهمید چرا او را نبرده! خدایی نکرده اگر می‌رفت

DONYAIEMAMNOE

از کارهایش سردرمی‌آورد! برادرش؟برادری که او هم شده بود بازیچه ی دست مستوفی و از این که مادرش در یک قدمی مرگ است، بی خبر بود؟ یا به عشق یک طرفه اش؟ به کجای این زندگی باید فکر می‌کرد تا قوت قلبش شود و انگیزه ی دم و بازدمش؟

بغضی که سرسختانه در گلویش جا خوش کرده بود را قورت داد و گفت:

خوبم!

همین! اگر یک کلمه ی دیگر می‌گفت بغض می‌ترکید و هیچ دوست نداشت دانیار گریه اش را ببیند! نباید بیش از این ضعیف دیده می‌شد! او ضعیف نبود! از مرگ که بالاتر نداریم! حتی اگر قرار بود بمیرد هم باید سرپا می‌مرد!

چشمانش را بست و سعی کرد بخوابد! باز هم غم جدید و باز هم پناه بردن به خواب!

DONYAIEMAMNOE

***

با تکان های تقریبا شدید ماشین چشمانش را باز کرد و با ابهام به اطراف نگاه کرد.هوا تاریک شده بود! سرچرخاند و به دانیاری نگاه کرد که اخم های پررنگ اش نشان از عصبی بودنش می‌داد! بعد از گذشت چندثانیه ای هوشیار شد و متوجه غیرعادی بودن اوضاع...! خواست بپرسد چه شده که با دیدن چهره ی دانیار پشیمان شد! طولی نکشید که دانیار ماشین را متوقف کرد و با گفتن:"بشین تو ماشین!" بیرون رفت.او هم با همان نگاه گنگ به او خیره بود تا زمانی که کاپوت بالا برود و بین‌شان مانع شود!

چنددقیقه ای را همانطور گذراند و درآخر پیاده شد و به سمتش رفت.دانیار با دقت مشغول بود!

چش شده؟

بدون این که سربلند کند جواب داد:

DONYAIEMAN.IR

!هنوز نمی‌دونم

چنددقیقه ای را دانیار مشغول بود و گیتا خیره به او...اصلا هم ناراضی نبود! حالا که وقت گیر آمده بود و می‌توانست یک دل سیر نگاهش کند چرا باید ناراضی می‌بود!؟ نمی‌دانست چرا حس می‌کرد دیگر دانیار را ندارد و بعد از این هم نمی‌تواند او را داشته باشد! درست بود که تا الان هم برای او نبود، اما نزدیکش که بود! لااقل هرروز که او را می‌دید و در دل قربان صدقه اش می‌رفت! حتی به همین ها هم راضی بود اما نمی‌دانست این حس عجیب از کجا پیدایش شد و مدام به او می‌گفت که دیگر از این خبرها نیست و هرچه که بوده و نبوده باید تمام شود!

DONYAIEMAMNOE

چراغ قوه در دستش، در فکر فرو رفته بود و متوجه دانیاری که برای لحظاتی به او خیره بود، نشده بود! دانیار هم با تعجب، بی حواسی او را می‌نگریست! هاله‌ی نوری روی صورتش افتاده بود و چهره‌اش مشخص بود.باز هم گونه ها و نوک بینی‌اش سرخ شده بود و بانمک و دلبر...! اما حیف که او دلی برای دلدادگی نداشت! داشت؟

!دستش را مقابل صورت او تکان داد تا او به خود بیاید

کجایی؟

!گیتا گیج نگاهش کرد

همین‌جا! چطور؟

!صدات زدم حواست نبود

جانم!؟

DONYAIEMAMNOL

هردوشان برای لحظه‌ای میخکوب شدند! گیتا هول کرد! ضربان قلبش بالارفت و خون به صورتش دوید! شاید جانم گفتن، موضوع خاصی نبود اما چون خودش از احساسش باخبر بود، حس می‌کرد رسوا شده! خصوصا که جانم اش از ته دل و پر از احساس بود! نمی‌دانست باید چیزی بگوید یا نه!

دانیار مثل همیشه به روی خود نیاورد و گفت:

می‌خواستم بگم بشین تو ماشین تا سرما نخوردی!

نه هوا خوبه! سردم نیست!

دانیار که ابروی راستش بالا پریده بود، با اشاره‌ای به صورتش گفت:

معلومه!

DONYAIEMAMNOE

لحنش به دلش نشست! در واقع توجهش دل چسب بود! دلش جنگیدن برای این مرد را می‌خواست! نمی‌توانست از او بگذرد!دانیار ارزشش را داشت! شبیه هیچکدام از اطرافیانش و

آن هایی که دم از عشق می‌زدند، نبود! مثلا کیاراد می‌توانست یک روز بی وقفه از عشق بگوید و برایش غزل بخواند! اما کاری کرده بود که او را عاشق کند؟ همیشه مطیع پدرش بود و درگیر کارهای او...! حتی مطمئن بود اگر پدرش می‌گفت از گیتا دست بکش، بی خیالش می‌شد! بقیه هم که یا او را به خاطر قدرت پدرش می‌خواستند یا ثروتش...!اما دانیار جنسش فرق داشت! دانیار یک مرد واقعی بود! عاشق توجه های زیرپوستی اش بود! گفته بود که او دخترمستوفی ست و نمی‌تواند حسی به او داشته باشد اما دل گیتا امیدوار بود و می‌گفت او هم نسبت به او بی احساس نیست! ندیده بود دانیار به جز او با کسی چنین رفتاری داشته باشد!باید به او ثابت می‌کرد که به دخترمستوفی هم می‌شود دل داد و گناه کبیره نیست!

برای یک بار هم که شده، می‌خواست مقابل این زندگی بایستد و برای دل خودش بجنگد! لبخندی زد و گفت:

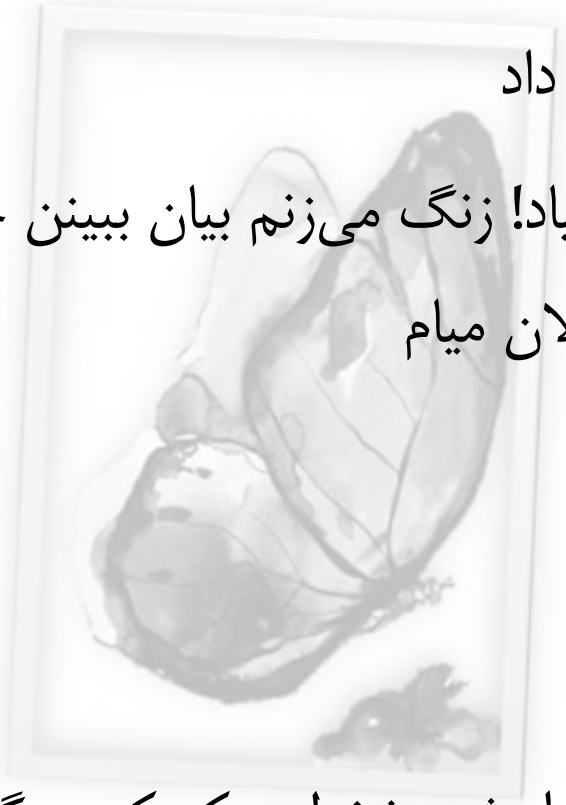
!نه واقعا این هوا رو دوست دارم

...دانیار چراغ قوه را از او گرفت و خاموش کرد

!دوست داری ولی سرما می‌خوری

.کاپوت ماشین را پایین داد

کاری از دست من برنمیاد! زنگ می‌زنم بیان ببینن چشه! برو !بشین تو ماشین منم الان میام



گیتا باشه ای گفت و سوار شد.مشغول چک کردن گوشی اش بود که دانیار هم سوار شد و پتوی قهوه‌ای رنگی را به سمتش گرفت. پتو را گرفت و نگاهش را دزدید تا مبادا دانیار آن همه !عشق نهفته در نگاهش را ببیند

مرسی! اما خودت چی؟

...دانیار به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست

!من سردم نیست

زنگ زدی؟

!آره

!پس یه کم استراحت کن تا بیان

دانیار بدون بازکردن چشم هایش سر تکان داد.دقایقی را دانیار خوابید و گیتا با عشق چشم دوخت به او...! در خواب که اخم هایش باز می‌شدند، چهره اش مهربان و دلنشین تر بود! البته او اخم هایش را هم دوست داشت! نگاهش روی موهای خوش‌رنگ و خوش‌حالتش نشست...دلش نوازش آن هارا می‌خواست! دستش را مشت کرد تا مبادا به سمت آن ها برود! آرامش عجیبی حکم‌فرما بود اما با پریدن یک دفعه ای دانیار

از خواب، از بین رفت! گیتا که از حرکت ناگهانی دانیار ترسیده بود، هینی کرد و به شیشه چسبید!

دانیار که باز هم همان کابوس همیشگی را دیده بود، نفس نفس زنان کمی اطراف را نگاه کرد تا موقعیتش را به یاد بیاورد!

خوبی؟

نگاهی به گیتا که با استرس به او خیره بود، انداخت! پدراین دختر بود که باعث شده بود او یک شب خواب آرام نداشته باشد مگر با قرص...! چه کسی می‌گفت حق انتقام نداشت؟ حق انتقام خون تیرداد و سه سال و نیم بی خوابی و ناآرامی خودش را نداشت؟ به خدا که داشت!

DONYAIEMAMNOE

چیزی نمانده بود تا پایان مستوفی و فقط همین فکر بود که کمی به دلش وعده ی آرامش می‌داد!

به خودش که آمد متوجه شد تمام حال بد و عصبانیتش را در نگاهش ریخته و خیره شده به گیتای متعجب و مضطرب!

دختر بیچاره گناهش چه بود؟ او خودش هم در دست مستوفی اسیر بود و خدا لعنت کند مستوفی را که همه ی آن هارا به این روز انداخته بود! اخم هایش را باز کرد و گفت:

خوبم! چیزی نیست!

و بعد سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست...

یه کم آب بخور!

با شنیدن صدای گیتا چشمانش را باز کرد و او را که همچنان با نگرانی نگاهش می‌کرد، دید!

بی حرف بطری آب معدنی را گرفت و کمی نوشید.

بهتری؟

آرام زمزمه کرد:

!خوبم

:و بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت

!به آرمان خبر بده دیرتر می‌رسی، نگران نشه

!وای راست می‌گی حواسم نبود

!چندباری با آرمان تماس گرفت اما جواب نداد

!جواب نمی‌ده

!حتما کار داره، پیام بده بهش

حرف دانیار را تایید کرد، اما دلشوره داشت! در این مدت آن قدر اتفاق پشت سرهم افتاده بودند که دیگر به همه چیز شک می‌کرد و نگران می‌شد!

DONYAIEMAMNOE

:کمی این پا و آن پا کرد و در آخر گفت

دانیار...می‌شه یه کاری کنی برام؟

...دانیار با کنجکاوی نگاهش را به او داد

چه کاری؟

!اگه می‌شه یه تماس با بابام بگیر و حال مادرمو بپرس

...سرش را پایین انداخت و انگشتانش را به بازی گرفت

!من باهاش قهرم! دلم شور مامانمو می‌زنه

با مستوفی تماس می‌گرفت و خوش و بش می‌کرد!؟ با وجود گذراندن چندماه در کنار آن ها هنوز هم سخت ترین کار برایش بود! اما به خاطر گیتا مجبور بود! از نگاهش می‌خواند !...آشوب موجود در دلش را

***

DONYAIEMAMNOE

تماس را قطع کرد و خطاب به گیتا که با انتظار به او چشم دوخته بود گفت:

نگران نباش! حالش بد نیست! یعنی...مثل قبله!

گیتا لبخند غمگینی زد.نمی‌دانست امیدوار باشد به بدتر نبودنش یا ناامید از بهتر نبودنش!

ممنونم!

دانیار که موقعیت را مناسب دید، پرسید:

چون پدرت تورو همراهشون نبرده، باهاش قهری؟

گیتا پوست بلندشده‌ی کنار ناخنش را کند و نگاهش کرد.

نه فقط به خاطر اون! اون روزم که اومدی شرکت متوجه بحث‌مون شدی!

دانیار با حرکت سر تایید کرد، گیتا ادامه داد:

DONYAIEMAMNOE

حتما توهم تا حالا متوجه بی توجهیش به مامانم شدی! یعنی کلا به خانوادمون!

نگاهش را ماشین های درحال رفت و آمد داد...دلش درد و دل می‌خواست آن هم با دلدار!...

من به درک! اصلا مهم نیست برام که بهم اهمیت می‌ده یا نه! اما مامان لعیام حقش نیست!

دانیار خیره به نیم‌رخش گفت:

اینطوری هم که می‌گی نیست! به تو که خیلی حواسش هست! در مورد مادرتم، خب خودت گفتی با این‌که دکترا گفتن فرقی به حالش نداره، اونو برای ادامه ی درمانش برد آلمان! می‌دونی این کار چقدر براش هزینه داشته؟

گیتا نتوانست جلوی پوزخند صدادارش را بگیرد، نگاهش را به قهوه ای آرام چشمان او داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

فکر می‌کردم به تو دلیل رفتنش رو گفته باشه! پس خیلی قاطی کارهاش نیستی!

دانیار که اگر می‌شد از عذاب وجدانی که به علت حرف کشیدن از گیتا گریبان گیرش شده بود، فاکتور گرفت، راضی از خوب پیش رفتن مکالمه‌شان، گفت:

متوجه نشدم!

گیتا تازه متوجه شد که همه ی نقشه های پدرش را لو داده! اما برایش مهم نبود! حتی برای لحظه ای هم نمی‌توانست به دانیار شک کند! خب دانیار طرف پدرش بود و بعید می‌دانست بخواهد سِر مستوفی را جلوی حریفانش فاش کند! اصلا این را درک نمی‌کرد که دانیار بین این آدم ها و دنیای تاریک و سیاه‌شان چه می‌کند! دانیار از جنس آن ها نبود! دانیار بد نبود!

بارها به این موضوع فکر کرده بود و نمی‌دانست دانیار به خاطر انتقامش مستوفی و اطرافیانش را تحمل می‌کند! اگر

می‌دانست شاید او هم مثل دانیار می‌فهمید که نباید دل بدهد...! دلدادگی در این ماجرا نمی‌توانست جایی داشته باشد! می‌توانست!؟ آخر چه کسی می‌توانست به نابودگر پدرش دل ببندد!؟ حتی اگر آن پدر مستوفی باشد!

لبانش را با زبان تر کرد و گفت:

نمی‌دونم برای چی و چه موضوعی! اما رفته که بابابزرگمو ببینه! مامانم بهونه ست برای رد گم کنی!نمی‌خواد کسی باخبر شه!

پس درست حدس زده بود! بی حرف و تغییرحالتی که بخواهد باعث شک شود،به گیتا نگاه می‌کرد...گیتا ادامه داد:

لااقل منم نبرد که پیش مامانم باشم!

DONYAIEMAMNOE

و بعد در حالی که سعی می‌کرد بغضش را قورت دهد، گفت:

اگه مامانم اون سر دنیا تنها بمیره چی؟!

دانیار خیره بود به چشمان روشنی که حالا از اشک پرشده و می‌درخشیدند! اما گیتا اجازه ی خالی شدن به آن هارا نمی‌داد و سخت مقاومت می‌کرد! چرا قبلا فکر می‌کرد این دختر مثل خود مستوفی ست!؟ این دختر پر بود از احساس و دلسوزی....! نه فقط درباره ی نامادری ای که او را مادر خود می‌دانست! همیشه متوجه احساسات او بود! احساساتی که پدرش هیچ بویی از آن ها نبرده بود!

نمی‌دانست چگونه باید او را تسکین دهد! نمی‌دانست و این ندانستن کلافه‌اش می‌کرد!

فکر منفی نکن! مادرت خوب می‌شه!

نهایت تلاشش همین بود!

DONYAIEMAMNOE

گیتا با لبخندی تلخ، بغض سمجش را قورت داد و گفت:

می‌خوام یه اعترافی کنم!

دانیار با شنیدن کلمه ی اعراف جا خورد! اعتراف؟ اعتراف به چه!؟ ای کاش چیزی که فکرش را می‌کرد نباشد! دزدیدن نگاهش حس خوبی به او نمی‌داد! دلش دل شکاندن نمی‌خواست و فقط آرزو می‌کرد گیتا اعتراف به احساسی که او هم تقریبا متوجهش بود، نکند!



نگاهش روی او ثابت بود ولی فکرش به هزارجا رفته و برگشته بود!

چی؟

DONYAIEMAMNOE

من خودمو مسئول بدبختی مامان لعیام می‌دونم! بابام فقط به خاطر من که نوزاد بودم با مامان لعیا ازدواج کرده!

دیگر نتوانست جلوی اشک هایش را بگیرد...

اگه الان مامان لعیام تو تنهایی و غربت بمیره به خاطر منه! اگه یه عمر بدون عشق زندگی کرده به خاطر منه! اینا دارن روح و روانمو می‌خورن!

دانیار نفسش را با آسودگی بیرون داد.اگر سامان بود و این حالش را می‌دید به حتم یک دل سیر مسخره اش می‌کرد و سربه سرش می‌گذاشت!حواسش را به گیتا داد...

من بچه‌اش نبودم! من رو به دنیا نیاورده ولی زندگیش رو به پای من داد! درسته اولش به خاطر اینکه عاشق بابام بوده باهاش ازدواج کرده، اما بعدا به خاطر من جدا نشد! من خودخواه...!

آروم باش!

DONYAIEMAMNOE

نمی‌تونم! دانیار من خیلی بی لیاقت بودم...یه عمر مادر داشتم و به خدا گله بی مادریمو کردم! همیشه گفتم مامانمه ولی ته دلم می‌دونستم که نیست! حواسم به مامان لعیا نبود و درگیر

جای خالی مادرخودم بودم! حواسم به زنی که بدون نسبت خونی برام مادری کرد و نذاشت آب تو دلم تکون بخوره نبود! من ناشکر بودم...! خدا هم داره اونو ازم می‌گیره!

اشک هایش به دنبال هم جاری می‌شدند! با همان چشمان خیس به دانیار نگاه کرد...

دانیار من طاقت از دست دادنش رو ندارم!

اخم هایش درهم گره خوردند.هیچ دوست نداشت او را با این حال ببیند!

این دختر در این مدت کم آزار ندیده بود، این عذاب وجدان دیگر از جانش چه می‌خواست!؟از دست او چه کاری برمی‌آمد؟ چطور آرامش می‌کرد؟حتی نمی‌توانست دستش را در دست بگیرد و بگوید آرام باش! امیدوار باش! نه که نخواهد ها! نمی‌توانست!

DONYAIEMAMNOE

نباید این دختر به اویی که آمده بود زندگی‌اش را از اینی که هست بدتر کند، وابسته می‌شد!

دلش نمی‌خواست دردی باشد برروی دردهای این دختر! اما انگار کار از کار گذشته بود!

گیتا_!

گیتایی که نگاه از او گرفته و سکوت کرده بود، سر بلند کرد...جانم گفتن باز تا نوک زبانش آمد...! از همان جانم هایی که دقایقی پیش از دهانش پریده بود!

بی حرف خیره شد به چشمانش...!نمی‌دانست از کجا به بعد معتاد کافئین قهوه‌ی چشمانش شده بود...! فقط یک روز به خودش آمده بود و دیده بود چشمانش شده مامن آرامشش...!

حالا هم وقتی پلک هایش را چند ثانیه ای با اطمینان روی هم گذاشت و لب زد آرام باش، دلش گرم شد!

DONYAIEMAMNOE

چندباری سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و اشک هایش را پاک کرد.

چرا با این افکار داری خودتو آزار می‌دی؟ همه می‌دونن تو _ دختربدی برای مادرت نبودی و اون برات هیچ فرقی با مادرواقعیت نداشته! حتی منی که یک سال نیست می‌شناسمتون اینو فهمیدم!

نگاهش را از دانیار گرفت و به روبرو داد...

من از بابام گله دارم که بهش بی توجه بود، غافل از اینکه _ خودمم بودم!

DONYAIEMAMNOE

دانیار با کنجکاوی نگاهش کرد...

منظورت از بی توجهی چیه؟حرفای الانت به اون حرفایی _ که شب مهمونی می‌زدی،مربوطه؟

گیتا جاخورد...! پس چیزهایی که یادش آمده بود خواب نبود و واقعا آن حرف هارا به زبان آورده بود! دست و پاهایش یخ کرده بودند، انگار زبانش هم بند آمده بود...! نگاه منتظر دانیار را حس می‌کرد! به هرجان کندنی بود زبان به سخن باز کرد:

_چه حرفایی؟

ابروی راست دانیار بالا پرید:

_یادت نمی‌آد؟

گیتا با استرس نگاهش کرد...

_پس ولش کن!

_نه،بگو!

دانیار با تردید نگاهش کرد، باید از این ماجرا سردرمی‌آورد!

_ گفتی دنبال انتقامی! می‌خوای قاتل مادرت رو خودت قصاص کنی!

DONYAIEMAMNOE

رنگ گیتا به وضوح پرید! خراب کرده بود...! احساس می‌کرد آخرین امیدش برای به دست آوردن دانیار به باد رفته است! اما نمی‌توانست به او دروغ بگوید. لبانش را با زبان تر کرد و بدون اینکه نگاهش کند،گفت:

_آره، راستش...

خواست ادامه بدهد که درد بدی در سرش پیچید.دستش را روی سرش گذاشت و چشمانش را بست! دانیار به سمتش خم شد!

_خوبی؟ چی شد؟

نگرانش شده بود؟ دانیارموحد نگران او شده بود!؟ نه! ترحم بود و او...بیزار از ترحم!

DONYAIEMAMNOE

پس چرا سفره‌ی دلش را برای او باز می‌کرد؟ خودش هم جوابی برای این سوال نداشت!

تکیه داد به صندلی و چشمانش را بست...

!خوبم! سرم یه لحظه تیر کشید_

الان حالت خوب نیست! بعدا درموردش حرف می‌زنیم! _ باشه؟

:گیتا بی صدا لب زد

!باشه_

چندثانیه ای نگاهش به گیتایی بود که انگار با گیتای یک ماه پیش خیلی فرق داشت!کمی بعد با احساس نور چراغ ماشینی ...از روبرو نگاهش را از گیتا گرفت و به روبرو داد

ماشین امداد خودرو رسید.تو داشبورد مسکن هست،خواستی _ !بردار

DONYAIEMAMNOE

چند دقیقه‌ای بود که بیدار شده بود، اما بدون این‌که تکان بخورد خیره بود به سقف و در افکار خود غرق...!چقدر این روزها حس و حالش عجیب بود! با این‌که همه چیز خوب پیش می‌رفت، راضی نبود! حس می‌کرد این کار به سرانجام نمی‌رسد! یا شاید هم حس خوبی به سرانجامش نداشت! !نمی‌دانست

با شنیدن صدای زنگ‌خور گوشی‌اش از فکر بیرون آمد و گوشی را از کنار بالشتش برداشت.همان‌طور که حدس .می‌زد،سامان بود

بله؟_

!صبح بخیر رئیس جانم_

DONYAIEMAMNOE

!صبح بخیر_

!روزای آخر رئیس بودنته ها! استفاده کن_

!اتفاقا الان تو این فکر بودم که نیستی بری نون بگیری_

بچه پررو! بذار تموم شه، انتقام همه‌ی اون کارایی که ازم _
!کشیدی رو می‌گیرم

!فقط تموم بشه! تو هرکاری دوست داری بکن_

...این را گفت و نفسش را با کلافگی بیرون داد

!چته؟ بی حوصله ای انگار_

حس خوبی ندارم سامان! می‌ترسم زحمتامون به باد بره! _
خیلیا خواستن مستوفی رو نابود کنن، همیشه یه جوری قسر
!دررفته

...نگرانی را از صدای سامان هم حس می‌کرد

بد به دلت راه نده رفیق! واسه ما شکست معنی نداره...تا _
!تهش می‌ریم

:دانیار آرام گفت

!می‌ریم_

DONYAIEMAMNOE

سامان مثل همیشه زود به حالت همیشگی‌اش برگشت و گفت:

_خب عشقم کی برمی‌گردی؟ دلم برات لک زده!

_نمی‌دونم!

_فردا شب سال تحویله ها! من و بچه هات منتظریم!

دانیار بدون توجه به شوخی‌هایش گفت:

_سال تحویل اینجام!

سامان صدایش را نازک کرد و گفت:

_مردتیکه دارم بهت می‌گم منتظرتیم! من به درک! به این بچه هات چی بگم؟ چیه؟ می‌خوای بمونی پیش اون دختره؟ باز چشم منو دور دید، رو مخت کار کرد؟

DONYAIEMAMNOE

گوشی را کمی از گوشش فاصله داد تا صدای نازک شده‌ی سامان بیش از این گوشش را آزار ندهد! با انگشت های اشاره .و شصتش چشمانش را مالید

!آهای! با توبودم هاا_

.پتو را کنار زد و نشست

سامان اول صبحی این همه انرژی رو از کجا میاری صرف _ چرت و پرت گفتن می‌کنی!؟

.سامان خندید

جات خالی! مامانت یه صبحونه مفصل بهم داد! خیلی بهم _ !می‌رسه.بنده خدا عذاب وجدان ولش نمی‌کنه

DONYAIEMAMNOE

.دانیار اخم کرد

عذاب وجدان!؟_

!همون جریان درد و بلای تودیگه! که خورد تو سر من_

می‌شناسمت دیگه روزی سه بار براش یادآوری می‌کنی! _
!اصلا فدای سرم که خورد

بچه پررو! حالا جدی نمیای!؟_

.از روی تخت بلند شد و به قصد آشپزخانه،اتاق را ترک کرد

نه! گفتم حالا که شیرازم،به یاد آخرین سال تحویلمون با _
!تیرداد برم حافظیه

...صدایی از سامان درنیامد

سامان؟_

جان؟_

بغض صدایش را حس کرد.سکوت کرد تا سامان آرام
:شود.چندثانیه ای در سکوت گذشت تا بالاخره گفت

!منم میام_

دیوونه ای؟ با اون وضعیتت!؟_

DONYAIEMAMNOE

وضعیتم خوبه خوبه! می‌دونی چند روز گذشته؟خوب شدم _ دیگه!

بابات تنهاست_!

مامانت هست_!

سامان_!

من میام_!

سامان_!

یامان_!

نفس عمیقی کشید!

من که حریفت نمی‌شم! بیا ولی مواظب باش_!

چشم_!



DONYAIEMAMNOE

با صدای زنگ‌در فنجان قهوه‌اش را روی میز گذاشت و به سمت در رفت.بدون نگاه کردن به چشمی در را باز کرد. با خود فکر کرد که به جز گیتا کسی نمی‌تواند باشد، که همان‌طور هم بود! اولین چیزی که توجهش را جلب کرد،لبخندش بود! آخرین باری که لبخند واقعی‌اش را دیده بود، به یاد نمی‌آورد! نگاهش سر خورد روی سبزه و تنگ ماهی ای که در دست داشت!

اگه داری فکر می‌کنی چجوری زنگ رو زدم باید بگم به _ سختی!

اجازه هست!؟

دانیار کنار ایستاد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

آره! بیا تو_!

وارد شد و یک راست به سمت میزخاطره کنج سالن رفت.

آرمان گیر داد بریم یه سری وسایل برای عید بگیریم! گفتم _ برای توهم بگیرم.آخه مثل این‌که به آرمان گفتی فعلا اینجایی!

دلش می‌خواست تایید حرف آرمان را از زبان خودش بشنود!

آره_

این را گفت و در را نیمه باز رها کرد و به سمت او رفت.با عشق مشغول اندازه گیری ربان قرمز به دور سبزه بود. با خودش اعتراف کرد خانه ای که زن در آن نباشد،بوی زندگی نمی‌دهد!

گیتا که سنگینی نگاهش را حس می‌کرد،نیم نگاهی به او انداخت و لبخند زد.

DONYAIEMAMNOE

امروز مامانم دستش رو تکون داده_!

حالا دلیل لبخند و حال خوبش را می‌فهمید!

!چه خوب! خوشحال شدم_

:زبان را گره زد و گفت

!مرسی_

دقایق بعدی را در سکوت گذراندند! گیتا که دیگر حس می‌کرد زیرنگاهش کم کم دارد ذوب می‌شود، نگاهش را به او داد و گفت:

!من برم دیگه_

دانیار سر تکان داد! شور کم حرفی را درنیاورده بود!؟ نباید یک تشکر خشک و خالی می‌کرد!؟ اما گیتا آن‌قدر حالش خوب بود که به این چیزها فکر نمی‌کرد...حال مادرش داشت خوب می‌شد،دانیار فعلا کنارش بود...دیگر چه می‌خواست!؟

به سختی نگاهش را از قهوه ای های دوست داشتنی او گرفت و به سمت در خروجی رفت!

!پس فعلا_

...گیتا_

رو برگرداند! بازهم نباید می‌گفت جانم و چقدر این روزها !سخت شده بود مخاطب او قرار گرفتن

بله!؟_

:دانیار با نگاهش به میز اشاره کرد و گفت

!ممنون_

لبخند نداشت! تغییر حالتی هم در چهره اش نداشت! چشمانش هم برق نمی‌زدند اما همین تشکر هم از جانب دانیار موحد لنگه کفشی بود در بیابان و برای او مایه‌ی !اشتیاق

DONYAIEMAMNOE

لبخندش که همچنان روی لب هایش می‌درخشید، پررنگ تر !شد

!خواهش می‌کنم_

نگاهی به هفت سین ساده‌ای که چیده بود انداخت و لبخند غمگینی زد! دستش را زیرچانه‌اش زد و خیره شد به ماهی قرمزی که با شیطنت در تنگ کوچک جابه جا می‌شد...طبق عادت بچگی‌هایش شروع کرد به حرف زدن با او...

می‌بینی ماهی کوچولو!؟ سال تحویل تنهایی رو تجربه _ نکرده بودم که کردم! تو هم که دوستت، رفیق نیمه‌راه شده و نرسیده به سفره‌ی هفت سین مرد! مثل این‌که باید تنهایی‌هامونو باهم پر کنیم! نه؟

DONYAIEMAMNOE

چندلحظه ای را بدون تکان خوردن ایستاده بود! انگار که بفهمد که مخاطب حرف‌هایش اوست!با انگشت اشاره‌اش

ضربه‌ی آرامی به تنگ زد.دوباره شروع کرد به جنب و جوش!
:لبخندی زد و گفت

!آفرین_

با صدای زنگ در نگاهش را از او گرفت و به قصد باز کردن در بلند شد که برای لحظه‌ای سرش گیج رفت و دستش را به دیوار گرفت تا زمین نخورد! از صبح اشتها نداشت و چیزی !نخورده بود...پس طبیعی بود

هرطور که بود خودش را به در رساند و آن را باز کرد.سامان بود! خدا می‌دانست صبح که تازه رسیده بود، با دیدنش چقدر !خوشحال شده بود

!سلام عرض شد_

DONYAIEMAMNOE

سلام! چطوری آقاسامان؟_

...سامان کمی دقیق نگاهش کرد

!تو خوبی؟ رنگت پریده_

!ضعف را حس می‌کرد سعی کرد لبخند بزند

!سرگرم کار بودم، چیزی نخوردم فشارم افتاده_

:جعبه شیرینی در دستش را باز کرد و به سمتش گرفت

!بخور تا از حال نرفتی_

:یکی از شیرینی هارا برداشت و گفت

!ممنون_

!بازم بردار_

!نه بسه_



DONYAIEMAMNOE

!بردار_

به زور دو شیرینی دیگر به دستش داد،سپس نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

!وای الان صداش درمیاد_

کی؟_

!دانیار! آماده شو بریم_

!با تعجب نگاهش کرد

بریم؟کجا؟_

:با دیدن قیافه‌ی متعجب گیتا لبخندی زد و گفت

!توضیح ندادم!؟ حواس نمونده برام_

خب؟_

داشتم می‌رفتم شیرینی بگیرم، آرمان رو دیدم که داشت _ می‌رفت. گفت که براش کار یهویی پیش اومده و مجبوره بره بیمارستان و شرمنده توشده و این چیزا! منم بهش گفتم برو با !باخیال راحت،گیتا با ما میاد حافظیه

...چشمانش برق زد

مگه می‌رید حافظیه؟_

DONYAIEMAMNOE

!آره، زود حاضر شو تا رئیس قاطی نکرده_

!باشه_

...داشت می‌رفت که صدایش زد

سامان!؟_

بله!؟_

دانیار می‌دونه؟ بدش نیاد منم میام!؟_

...اخم ریزی کرد

!دانیار غلط...یعنی چیزه! نه بابا بدش نمیاد! بدو حاضرشو تو_

با دیدن چهره‌اش نمی‌شد نخندید! اخم کاملا درتضاد بود با چشمان مهربانش!

DONYAIEMAMNOE

چشمانش را بست و هوای دل‌چسب ظهر سی‌امین روز از اسفندماه را به مشام کشید! عطر بهارنارنج همه جا پیچیده بود و فضا پر بود از انرژی مثبت! طوری که دلت می‌خواست ساعت ها چشمانت را ببندی و فقط نفس بکشی تا روحت تازه شود!

چشمانش را باز کرد و به جمعیت تقریبا زیادی نگاه کرد که اکثرشان لبخند به لب داشتند و شاد بودند. قطعا آن ها هم فارغ از غم و غصه نبودند و فقط مانند او برای ساعتی غم های‌شان را در خانه رها کرده و آن‌جا آمده بودند.عده ای مشغول خواندن و عده‌ای هم همراه آن ها مشغول دست زدن بودند! آن ها هم کمی دورتر از غوغای آن ها ایستاده بودند...از وقتی رسیده بودند گیتا متوجه کسلی هردو آن ها شده بود! حتی سامانی که همیشه و همه‌جا مشغول شوخی و خنده بود، حالا ساکت شده بود و هرازگاهی در جواب نگاه های او لبخندی می‌زد که گیتا مصنوعی بودن لبخندهایش را

به وضوح حس می‌کرد. دانیار که به نقطه ای خیره بود و همان لبخند مصنوعی که هیچ، نگاهش را هم دریغ می‌کرد! هیچ دوست نداشت آن ها را در این حال ببیند!

شما دوتا چرا اینجوری شدین؟

سامان نگاهش کرد، اما دانیار همچنان خیره بود به همان نقطه!

چجوری؟

...نگاهش بین او و دانیار می‌چرخید

نمی‌دونم! یه‌جوری! انگار ناراحتین! چیزی شده؟

نه چیزی نشده! یعنی الان چیزی نشده! فقط با دیدن اینجا یه خاطره ای برامون زنده شد!

...کنجکاو شد

یه خاطره ی تلخ؟!

DONYAIEMANOF

لبخند غمگین سامان حالش را زیر و رو می‌کرد! چرا فکر می‌کرد سامان نباید لبخند غمگین بزند!؟ مگر او دل نداشت؟ هرچقدر هم که می‌خواست، همیشه که نمی‌توانست غم هایش را پشت نقاب خنده هایش پنهان کند! غم هایش حکم آفتابی را داشتند که برای مدتی پشت ابرها مخفی می‌ماند و بالاخره بیرون می‌آید.

نه اتفاقا خیلی هم خاطره شیرینیه! اما یه ندایی تو مغزآدما هست که مدام گوشزد می‌کنه که دیگه نمی‌تونی اون خاطره رو تجربه کنی! اینه که غمگینه!

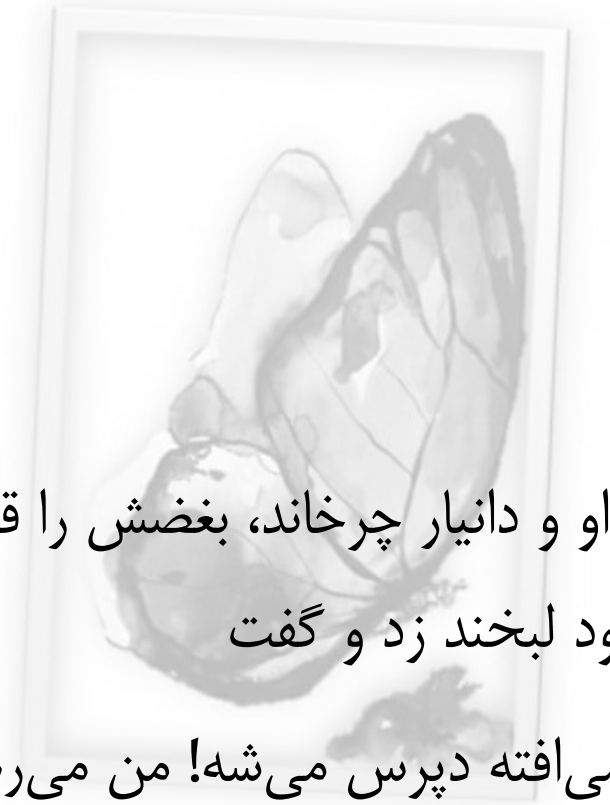
دانیار رو برگرداند و خیره شد به سامان! گیتا پرسید:

چرا نمی‌شه؟

DONYAIEMAMNOE

سامان نگاهش را از دانیار گرفت و به او داد. گیتا اشک های جمع شده در چشمانش را دید و چشمان خودش گرد شدند.

چون شاید یه روزی برسه که دیگه اون آدمی که باهاش خاطره داشتی نباشه! اون می‌ره، اونوقت تو می‌مونی و خاطرات شیرینیش که نمی‌دونی باید باهاشون بخندی یا گریه کنی!



۹

سپس نگاهش را بین او و دانیار چرخاند، بغضش را قورت داد و به هرجان کندنی بود لبخند زد و گفت:

ای بابا! آدم بین شما می‌افته دپرس می‌شه! من می‌رم با ملت شادی کنم!

DONYAIEMAMNOE

و به سرعت از آن ها دور شد و نگاه متعجب گیتا بود که بدرقه‌ی راهش شد!

چرا انقدر تعجب کردی؟

نگاهش را به دانیاری داد که انگار بالاخره تصمیم گرفته بود زبان باز کند!

هیچ‌وقت اینطوری ندیده بودمش!

دانیار پوزخندی زد و در حالی که به سامان خیره بود گفت:

هیچ آدمی بدون مشکل و غم و غصه نیست! فقط واکنش آدم هاست که متفاوته! یکی زانوی غم بغل می‌گیره و همه چیش رو می‌بازه، کارش می‌شه گریه وزاری و ناله کردن! یکی گوشه گیر می‌شه و منزوی! کم کم از همه سرد می‌شه و دلش می‌خواد فقط خودش باشه و خودش! یکی هم خودش رو می‌زنه به بیخیالی و می‌خنده!فقط می‌خنده! یه جوری می‌خنده که انگار می‌خواد حرص دنیا رو دربیاره! بگه دیدی نمی‌تونی منو از پا دربیاری؟

نگاهش را به گیتا داد و ادامه داد:

DONYAIEMAMNOE

ولی فقط خودش می‌دونه که بعضی وقتا خنده هاش از صدتا گریه بدترن!

گیتا خیره بود به دانیاری که درکمال تعجب و برخلاف همیشه اش برای او حرف می‌زد. او هم تمام وجودش شده بود گوش، برای شنیدن صدای دلنشین او! از این موقعیت ها کم پیش می‌آمد! دانیار انگار کنجکاوی ارضانشده ی گیتا را از چشمانش خواند...

ما، یعنی من و سامان! یه دوستی داشتیم که هر سه تامون باهم بزرگ شده بودیم.سه سال پیش سال تحویل باهم اینجا بودیم.

مکث کوتاهی کرد و سپس ادامه داد:

DONYAIEMAMNOE

آخرین سال تحویلی بود که دید!

سکوت کرد.گیتا مات و مبهوت به او خیره بود! به زور زبان باز کرد و پرسید:

چی شد؟

نگاهش را به او داد.چشمانش خالی از هر حسی بودند...مثل دو تکه یخ!

یک ماه بعد تصادف کرد و...فوت شد!

باورش نمی‌شد در مقابل دخترمستوفی نشسته و جنایت پدرش را برای او تعریف می‌کند! ناراحتی را در چهره ی او می‌دید! چقدر تفاوت بود بین این پدر و دختر...! و چقدر حیف که گیتا دختراو بود...!

گیتا که از شنیدن حرف های دانیار دلش گرفته بود گفت:

متاسفم! روحش شاد!

DONYAIEMAMNOE

ممنون!

نگاهش را از دانیار گرفت و درمیان جمعیت به دنبال سامان گشت.مشغول خوش‌گذرانی بود و لبخندی عمیق روی لب هایش بود که از آن فاصله هم قابل تشخیص بود! به ظاهر هیچ غمی در دل نداشت! با خودش فکر کرد که کاش او هم می‌توانست مثل او این همه در کتمان غم‌هایش استاد باشد! تا آن لحظه فکر می‌کرد دانیار قوی ترین مردی ست که در زندگی‌اش دیده، اما انگار باید سامان را هم در کنار او جای می‌داد!

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

ده دقیقه مونده!

DONYAIEMAMNOE

دلش می‌خواست بحث را عوض کند، تا شاید کمی از جوی که حاکم بود، دور شوند.

چقدر اینجا خوبه! خیلی وقته که نیومدم! عاشق این عطر بهارنارنج هام که پیچی...

با برخورد پسری دوازده، سیزده ساله به او حرفش نصفه ماند و تعادلش را از دست داد و به سمت دانیار پرت شد! دانیار هم ناخودآگاه به سمتش مایل شد و دستانش را باز کرد و گیتا در آغوشش افتاد!

مردم از عطر بهارنارنجی که در شهر پیچیده حرف " می‌زنند...! نگاه شان می‌کنم و پوزخند می‌زنم...! تقصیری هم ندارند! آن ها که ترکیب عطر بهارنارنج و پیراهنت را به مشام نکشیده‌اند تا بفهمند چه عطری تعریف کردن دارد!"

چندثانیه‌ای طول کشید تا به خود بیاید و موقعیتش را درک کند! صدای تپش های منظم قلب دانیار درست مثل لالایی های مامان لعیایش بودند! اثربخش‌تر از قوی ترین مسکن ها! دلش می‌خواست تا ابد همان جا بماند اما افسوس که دانیار

DONYAIEMAMNOE

برای او نبود و در دل از خدا خواست نیاورد روزی را که او بشنود سینه‌اش خانه ی زنی دیگر شده! بی شک دق می‌کرد!

علی‌رغم میل باطنی‌اش و به سختی از آغوشش بیرون آمد! آغوشی که یک بار دیگر هم وقتی ناجی‌اش شده بود به او پناه برده بود! دوبار طعم شیرینش را چشیده بود و داشت بدعادت می‌شد!

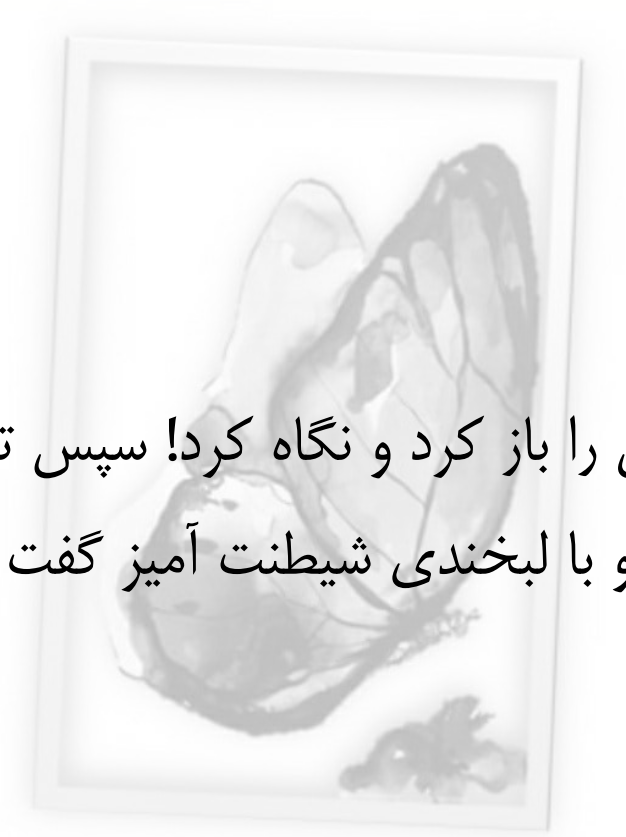
خوبی؟

با خجالت نگاهش را بالا آورد و سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد!

باز کنم چشمامو؟

با شنیدن صدای سامان هردوشان به سمتش چرخیدند! دستانش را روی چشمانش گذاشته بود و مثلا نمی‌خواست صحنه‌ی مقابلش را ببیند! گیتا بی اراده با دیدن او خندید! از ته دل!

دانیار هم با نگاهی به خنده های گیتا، در حالی که اخم هایش با چشم هایی که می‌خندیدند در تضاد بودند، به او تشر زد: سامان!



سامان لای انگشتانش را باز کرد و نگاه کرد! سپس تند دست هایش را پایین آورد و با لبخندی شیطنت آمیز گفت: عه تموم شد!؟

سامان!

چیه خب؟ بده به حریم شخصی ملت احترام می‌ذارم؟

دانیار اخم های مصنوعی اش را پررنگ تر کرد...

بس کن!

:سامان لبخند دندان نمایی زد و گفت

!چشم

:سپس به سمت گیتا برگشت و گفت

چی شد حالا؟ این رمانتیک بازیا چیه وسط مردم؟

گیتا که از شدت خجالت در حال ذوب شدن بود، خواست

:توضیح دهد که دانیار گفت

!یه پسر بچه خورد بهش تعادلش رو از دست داد

!سامان جفت ابروهایش را بالا انداخت و گفت

!آهاان! چه هدف گیری دقیقی هم داشته پدرسوخته

:و بعد به اطرافش نگاه کرد و گفت

DONYAIEMAMNOE

کجاست!؟

:دانیار با حرص گفت

فرار کرد! تمومش می‌کنی؟

!آره آره! اومدم بگم نزدیک تحویل ساله! بریم تو جمع

:دانیار قاطع گفت

!نه همین جا خوبه

گیتا هم که ترجیح می‌داد جایی باشد که او هست، در جمع و خارج از جمع و این ها برایش مهم نبود! مهم دلدارش بود، که بود! سال تحویل در کنار او...! حتی فکرش را هم نمی‌کرد! چه می‌شد اگر تمام سال را که نه! تمام سال های باقی مانده از زندگی‌اش را در کنار او سپری می‌کرد!؟

:سامان هم تسلیم آن ها شد و گفت

!باشه پس همین جا می‌مونیم

دقایق آخر بود! چشمانش را بست تا آرزو کند! آرزوی بهوش آمدن مامان لعیایش! آرزوی سلامتی برای همه... آرمان و آرتا و...پدرش! هرچه که بود پدرش بود و شاید دلگیر بود و به زبان می‌گفت نسبت به او بی تفاوت است اما نبود! مگر آدم

می‌توانست نسبت به پدرش بی تفاوت باشد؟! چشمانش را باز کرد و نگاهش روی دانیار ثابت شد! اول سلامتی و تندرستی اش را از خدا خواست و سپس خودش را! دلش این مرد را می‌خواست! با جان و دل...! حتی اگر قرار بود تا آخر عمر انتظار بکشد، می‌کشید! اما از خواستن او دست نمی‌کشید! نگاهش را به سامان داد! سامان مهربانی که خوشبختی‌اش آرزوی قلبی او بود!

شمارش معکوس جمعیت شروع شد و او خیره به دانیار شروع کرد به زمزمه ی دعای تحویل سال...!

دانیار هم بدون هیچ واکنشی خیره بود به نقطه ای در دوردست ها...! شاید او هم آرزو می‌کرد! و اگر گیتا دلش می‌خواست سهمی از آرزوهای او داشته باشد، زیاده خواهی به حساب می‌آمد!؟

DONYAIEMAMNOE

در حالی که نور چشماش را می‌زد، به سختی آن ها را باز کرد.تار می‌دید... کمی طول کشید تا تصاویر مبهم و تار روبرویش واضح شوند.نگاهش به سرمی خورد که با دنبال کردنش متوجه شد به خودش وصل است.نمی‌دانست چرا آن جاست اما احساس ضعف را با تمام وجودش حس می‌کرد.

با ورود پرستار نگاهش روی او چرخید.پرستار نزدیک تر آمد و با دیدن او گفت:

بهوش اومدی عزیزم؟

جوابی از او نگرفت و با نگاهی به سرم گفت:

DONYAIEMAMNOE

سرمت داره تموم می‌شه!

تمام قوتش را جمع کرد و پرسید:

چرا اینجام؟

!افت فشار داشتی

!چیزی یادش نمی‌آمد

چرا؟

!شوک شدی! چیز مهمی نبود

بقیه حرف هایش را نفهمید! شوک...! تازه یادش آمد! یادش آمد که طبق معمول و به رسم همیشگی زندگی اش حال نسبتا خوبی که در کنار دانیار در آن لحظات داشت، خراب شد! بعد از تحویل سال تصمیم گرفت با پدرش تماس بگیرد و حال مامان لعیایش را جویا شود.تا کی می‌توانست از این و آن بخواهد که با پدرش تماس بگیرند؟ در دلش آرزو می‌کرد تا پدرش بهوش آمدن مامان لعیایش را خبر دهد و بهترین عیدی عمرش را از خدا بگیرد.بعد از حرف زدن با پدرش و تبریکی نه چندان صمیمی پرسید:

مامان چطوره؟

!خوبه! اتفاقا الان دارم از پشت شیشه نگاهش می‌کنم

پوزخندی زد و با خود فکر کرد شاید هم دروغ می‌گوید که !بیمارستان است! بالاخره کارهای مهم تری داشت

پیشرفتی نداشته؟

.نه هنوز! فقط هر از گاهی انگشتاش رو تکون می‌ده

حسم می‌گه زود حالش خوب می‌شه! بابا هر پیشرفتی که داشت به من خبر بده! باشه؟

جوابی از مستوفی نشنید! فکر کرد تماس قطع شده اما با نگاه .کردن به صفحه‌ی گوشی متوجه شد تماس برقرار است

بابا؟ صدام رو داری؟

DONYAIEMAMNOE

و باز هم چندثانیه ای سکوت بود تا وقتی که صدای فریاد مستوفی را شنید که پرستار را صدا می‌زد و به انگلیسی و

آلمانی دست و پا شکسته منظورش را می‌رساند که خط دستگاه صاف شده!

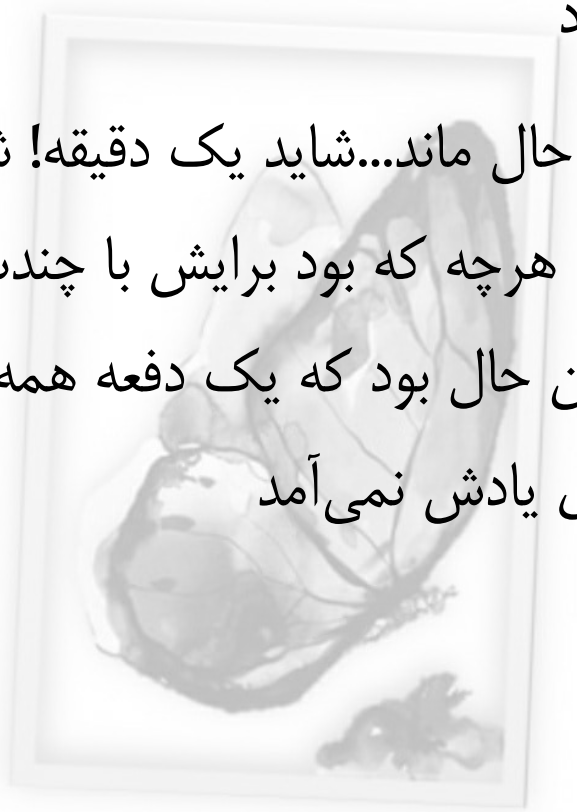
ماتش برد...! مات و مبهوت گوش سپرد به صداهای گنگ و مبهمی که می‌شنید! خط های دستگاه صاف شده بودند؟ معنی‌اش چه بود!؟ نمی‌توانست به معنی‌اش فکر کند! حتی یک لحظه...! مامان لعیایش او را تنها نمی‌گذاشت! طاقتش تمام شد...جیغ زد...گریه کرد...! پدرش را صدا زد اما مستوفی تماسش با او را فراموش کرده بود و با استرس خیره بود به پزشکان و پرستارانی که با عجله سعی داشتند لعیا را احیا کنند.

توجهی به اطرافش نداشت!متوجه نگاه های خیره مردم نبود و تقلاهای دانیار و سامان برای آرام کردنش را نمی‌فهمید! فقط مستوفی را صدا می‌زد تا بشنود و جوابش را بدهد.بگوید مامان لعیایش خوب است! اصلا بگوید با دستگاه نفس می‌کشد اما

DONYAIEMAMNOE

بکشد! چشمانش را بست و خدا را صدا زد...از اعماق دلش! التماس کرد مامان لعیایش را به او ببخشد! مگر او در زندگی‌اش به چندنفر دلخوش بود؟ انصاف نبود گرفتن مامان لعیایش! نه انصاف نبود!

نمی‌دانست چقدر درآن حال ماند...شاید یک دقیقه! شاید کمتر و یا شاید هم بیشتر! اما هرچه که بود برایش با چندسال برابری می‌کرد! در همان حال بود که یک دفعه همه چیز تیره و تار شد و دیگر چیزی یادش نمی‌آمد!



DONYAIEMAMNOE

وای مامان لعیایش! با یادآوری آن بدون لحظه ای تامل سرم را کند و بلند شد! پرستار که هنوز از در بیرون نرفته بود با شنیدن صدا به سمتش برگشت و با تعجب گفت:

!چیکار می‌کنی؟ باید صبر می‌کردی تموم بشه

بی توجه به او می‌خواست بیرون برود. حتما یکی آن بیرون !منتظرش بود! باید از حال مامان لعیایش باخبر می‌شد

...پرستار سعی کرد متوقفش کند

!آروم باش! دوباره حالت بد می‌شه

:فریاد زد

!برو کنار

همان لحظه دانیار وارد شد.از چهره اش هیچ چیزی نمی‌شد فهمید! همیشه همینطور بود!می‌ترسید چیزی بپرسد و جوابی را بشنود که نمی‌خواهد! با استرس خیره شد به دانیار...! دانیار به پرستار اشاره کرد که برود.سپس به سمت او آمد و !روبرویش ایستاد.از چشمانش حالش را می‌خواند

!آروم باش! مامانت برگشت

نفس راحتی کشید و به اشک های شوقش اجازه ی باریدن داد.چشمانش را بست و از ته دل خدارا شکر کرد!

حالا برو بشین رو تخت، بگم بیان وضعیتت رو چک کنن!

تند و سریع گفت:

من خوبم.فقط از اینجا بریم!

قبول نکرد! دانیار موحد بود و حرفش دوتا نمی‌شد! دقایقی بعد، بعد از این‌که وضعیت گیتا چک شد از بیمارستان بیرون آمدند و به سمت خانه به راه افتادند.

گیتا ابتدا با آرمان که چند میس‌کال از او داشت تماس گرفت و بعد با پدرش! به دانیار شک نداشت اما باید مطمئن می‌شد! مادرش برگشته بود...خوشحال شد با شنیدن این خبر که قلب مامان لعیای مهربانش می‌تپد! اما باز هم خوشحالی‌اش دوام نداشت! مستوفی گفت دکترها جوابش کردند و امیدی به بهبودی‌اش ندارند! خواست گیتا هم برود تا او را ببیند! شاید

دیگر فرصتی نباشد! صدایش هم ناراحت بود...وقتی کامران مستوفی از موضوعی ناراحت می‌شد یعنی جدی بود! خیلی جدی! حرفی نداشت در جواب پدرش! چه باید می‌گفت!؟ فقط خواست مامان لعیایش را برگرداند! مامان لعیایش هیچ وقت دوست نداشت مهاجرت کنند! می‌گفت دلش می‌خواهد در مملکت خودش بمیرد! با گریه از مستوفی خواست او را برگرداند..! او که امیدش را از دست نمی‌داد اما حتی اگر قرار بود اتفاقی برایش بیفتد، طبق خواسته ی خودش در کشور خودش می‌افتاد! حق مامان لعیایش نبود در غربت و تنهایی بمیرد!

دانیار که از حال لعیا خبر داشت و فعلا صلاح دیده بود به او نگوید، از دست مستوفی عصبی شد. چرا این مرد اینقدر بی فکر بود؟ نگاهی به گیتا که رنگ به رو نداشت انداخت و گفت:

حالت خوبه؟

گیتا نگاهش کرد.دلش شانه های پهن او را می‌خواست تا سر روی آن ها بگذارد و گریه کند! تا خود صبح! خسته بود از این همه تظاهر...!

به نظرت می‌تونم خوب باشم؟

دانیار زیرلب گفت:

حق داری!

خودش از دست دادن عزیزی را تجربه کرده بود و می‌فهمید...این یکی را خوب می‌فهمید!

حالش وخیم تر از همیشه بود! حتی وقت هایی که پدرش از گذشته و مرگ مظلومانه مادرش می‌گفت! پر بود از خشم و ناراحتی! چرا دنیا چشم دیدن مادر داشتن او را نداشت؟ چرا باید هردوشان به یک سرانجام دچار شوند؟

می‌شه نریم خونه؟

...دانیار نگاهش کرد

کجا می‌خوای بری با این حال؟

!بام شیراز



خیره بود به شهر زیرپایش و خانه ها و ساختمان هایی که زندگی در آن ها جریان داشت.خصوصا آن شب که شب اول عید بود و در اکثر آن خانه ها سور و سات عید برپا بود...در دل آرزو کرد هیچ کس در اولین شب سال حال او را نداشته !باشد،حتی گرگ بیابان

دانیار هم با فاصله‌ی کمی پشت سرش ایستاده بود.کار داشت...فکرش هم بیشتر از تمام این مدت درگیر بود...اما

نتوانست به او نه بگوید.حال بد گیتا را درک می‌کرد.او هم زبان خوبی برایش نبود و همین از دستش برمی آمد که این‌جا بماند و حواسش به او باشد تا او با خود خلوت کند و آرام شود...شاید هم فکر می‌کرد همه مثل خودش هستند.وقتی خبر مرگ تیرداد را شنیده بود دلش نمی‌خواست حتی کلمه‌ای با کسی حرف بزند! البته خودش بی خبر بود از این‌که برای گیتا چقدر حضورش سبب آرامش بود.حتی اگر کلمه ای از زبان او برای تسکینش نشنود!

گیتا که هنوز هم احساس ضعف داشت روی سکوی مقابلش نشست و همان طور خیره به شهر شروع کرد به حرف زدن:

_ شب تولد پونزده سالگیم بود که بابام منو آورد این‌جا...بعد از جشن تولدم!همه تعجب کردن! بابام اهل این کارا و بیرون رفتنای دوتایی و چه می‌دونم گپ پدر و دختری نبود! غریبه که نیستی! بابام هیچی از منی که دخترشم نمی‌دونست! فقط

رفاه مالی برای من فراهم کرده بود و فکر می‌کرد پدری کردن یعنی همین! شاید خنده دار باشه ولی هدایت خیلی بیشتر منو می‌شناسه و در حقم پدری کرده! وقتی نصفه شب تب می‌کردم، هدایت بود که منو می‌برد دکتر نه بابام! اول مهر که می‌شد هدایت منو می‌برد مدرسه! خیلی از هم‌کلاسی هام فکر می‌کردن بابامه! خیلیم ازش می‌ترسیدن!یعنی خیلیا ازش می‌ترسن! اما من خیلی دوسش دارم...خیلی جاها سعی کرده کمبود مهر پدری رو حس نکنم.خلاصه کار بابام خیلی عجیب بود! اما من سرخوشانه خوشحال بودم و تو عالم نوجوونی خودم خوش و خرم فکر می‌کردم حتما برام سورپرایز داره!

DONYA-E-MAMAN.COM

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

همین جاها بودیم تقریبا! بابام شروع کرد به حرف _ زدن...گفت یه حرفایی هست که باید بین خودمون دوتا بمونه!

یه حرفایی که فقط به اون و من مربوطه! از یه حقی گفت که باید بگیریمش! حقی که فقط برای ما دو نفره!

شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

_نمی‌فهمیدم چی می‌گه! منظورشو پرسیدم...

نیم نگاهی به دانیار انداخت و گفت:

_می‌دونی بهم چی گفت؟

دانیار بدون کلمه ای حرف به او گوش سپرده بود! گیتا آن شب فقط گوش می‌خواست برای شنیدن حرف هایش...!

_ گفت امروز چه روزی بود؟ با یه لبخند از ته دلی گفتم تولدم! دیگه منتظر سورپرایزش بودم اما تو چهره‌ی بابام هیچ حس خوبی نمی‌دیدم!.گفت تولدته آره! اما یه روز دیگه‌ام هست! دیگه ذوقم دود شد و رفت هوا! یه چیزایی فهمیدم اما نگفتم! خودش گفت...گفت امروز هم تولد توئه، هم سالگرد مادرت! یه نگاهی‌ام به ساعتش انداخت و گفت دقیقا همین

ساعت بوده که مامانم فوت شده! تازه فهمیدم مامان لعیام برای دل‌خوشی من بهم گفته بود مامانم بیهوش بوده و سه روز بعد از به دنیا اومدن من فوت شده! اینطوری می‌خواست من روز تولدم خوشیم خراب نشه! بازم همه وجودم پر شد از عذاب وجدان که من باعث مرگ مامانم شدم! همیشه فکر می‌کردم بی مهری های بابام به خاطر اینه که منو قاتل مامانم می بینه! اما اون شب فهمیدم نه! مامانم به خاطر زایمان من نمرده!

مکثی کرد و ادامه داد:

_ مامانم رو کشتن! می‌دونم شب مهمونی یه چیزایی بهت گفتم!

DONYAIEMAMNOE

به دانیار نگاه کرد.دانیار که جدی مثل همیشه به حرف هایش گوش می‌داد با حرکت سر تایید کرد.گیتا نگاهش را از او گرفت و ادامه داد:

خلاصه همه چی رو برام تعریف کرد! این که مامانم تو یه _ جریانی که به بابابزرگم مربوط بوده، تیر می‌خوره و چندساعت بعد از به دنیا اومدن من می‌میره! من نجات پیدا می‌کنم اما اون نه!

...به نیم رخ دانیار که حالا کنارش نشسته بود نگاه کرد

اون شب من برای دومین بار احساس کردم بی مادر _ شدم!دیگه از اون شب به بعد گیتای قبل نبودم! می‌دونی؟ تو زندگی بعضی آدما یه شبایی بوده که وقتی صبح شده دیگه اون آدم قبلی نبودن! هر چقدر هم که بخوان دنبال آدم قبلی بگردن پیداش نمی‌کنن! منم نتونستم دیگه اون گیتای شیطون و بی غم و غصه بشم! ولی همیشه تظاهر به بودنش می‌کردم!

DONYAIEMAMNOE

نفس عمیقی کشید و گفت:

_ نمی‌دونی چقدر بعضی وقت ها خسته کننده ست تظاهر...!

وقتی برگشتیم و چشم های نگران مامان لعیا رو دیدم مجبور شدم لبخند بزنم و با یه ذوق ساختگی از گپ پدر و دختری‌مون حرف بزنم! همیشه هر مشکلی داشتم به مامان لعیا می‌گفتم و این اولین بار بود که نگفتم! اونجا بود که فهمیدم وقتی یه مشکلی رو تنهایی هضم کنی بزرگ می‌شی!

بابام مدام برام یادآوری می‌کرد، اونقدری که هرشب تو خوابمم می‌دیدم دارم قاتل مامانم رو می‌کشم! شده بود بزرگ ترین هدف زندگیم! دیگه به جایی رسیده بودیم که من از بابام مصمم تر بودم! وقتی بابام از التماس های مامانم برای

DONYAIEMAMNOE

این‌که نذارن بمیره می‌گفت! وقتی می‌گفت مامانم اخرا می‌گفته فقط بچم رو ببینم و بمیرم!

بغضش را قورت داد و گفت:

آخرشم ندید_!

چندثانیه ای مکث کرد تا آرام شود...

نمی‌تونستم از این موضوع راحت بگذرم!مگه گناه من و _ مادرم چی بود؟گناه مامان لعیا که قربانی من شد،چی‌بود؟ خودمو آماده کردم! از همه لحاظ! جسمی...روحی! وقتی همه ی هم سن و سال هام تو فکر عشق و عاشقی بودن من تصویر اون آدم رو روی تخته دارتم می‌چسبوندم! هیچ چیزی نمی تونست متوقفم کنه!هیچ وقت شک نکردم تو این چندسال! اما بالاخره یه جا پام سست شد!

سنگینی نگاه دانیار را حس می‌کرد اما روبرنگرداند! بدون نگاه کردن به او راحت تر حرف می‌زد...حرفایی که سال ها روی

دلش سنگینی می‌کردند و برای اولین بار داشت برای او می‌گفت!خودش هم نمی‌دانست چرا! شاید چون دلش کسی را می‌خواست که هیچ نگوید و فقط به او گوش بسپارد! کسی که سعی به تظاهر درک کردن نکند یا به دنبال اثبات این که او روزهای سخت تری داشته نباشد! و چه کسی از دانیار بهتر!؟

به خاطر مامان لعیام!وقتی شب تولد امسالم تو اون حال ـ دیدمش!وقتی داشت به آرمان می‌گفت فهمیدم دلیل حال بدش رو! چون یکی تهدید کرده بود به من آسیب می‌رسونه با اون حال طاقت نیاورده بود و اومده بود شیراز! اونجا بود که فهمیدم آرمان راست می‌گه!من خیلی خودخواه بودم که به مامان لعیا فکر نمی‌کردم. مامان لعیا به خاطر عشقش به بابام با اون ازدواج کرده بود، اما بعد که فهمید اشتباه کرده و تو زندگی با بابام هیچ محبتی نصیبش نمی‌شه به من امید بست! من شدم دخترش و اون مادرم! اگه تو این ماجرا اتفاقی برای

من می‌افتاد مامان لعیا از بین می‌رفت!شک نداشتم! از بین بردن مامان لعیا برای انتقام خون مادرم!؟ کار درستی بود؟ خیلی با خودم کلنجار رفتم اما به نتیجه نمی‌رسیدم! حس می‌کردم دارم حق مامان لعیا رو ضایع می‌کنم!اون هیچی تو مادری کردن برام کم نذاشته بود.اگه می‌فهمید من اون رو نادیده گرفتم و رفتم دنبال انتقام خون مادری که هیچ وقت ندیدمش چه حالی می‌شد!؟

وقتی مامان لعیا به این حال افتاد با خودم عهد کردم که اگه چشماش رو باز کنه بی خیال هرچیزی بشم که بخواد بینمون !فاصله بندازه! دختری کنم براش تا آخر عمرم!خالصه خالص

بغضی که تا آن لحظه مهارش کرده بود خودش را نشان داد و !صدایش را به لرزه انداخت

!اما امشب این امیدمم نا امید شد_

:و بعد زیرلب آرام گفت

!مثل همیشه_

دانیار خیره شد به نیم رخش که زیرنور مهتاب می‌درخشید! امشب چهره‌اش جور دیگری بود!با این‌که رنگ به رو نداشت !...ولی زیباتر از همیشه به نظر می‌رسید! زیبا و معصوم

:گیتا به سمتش برگشت.لبخند غمگینی زد و گفت

دیگه دارم به این نتیجه می‌رسم که روزگار درتلاشه که _ !تک تک امیدای منو ناامید کنه

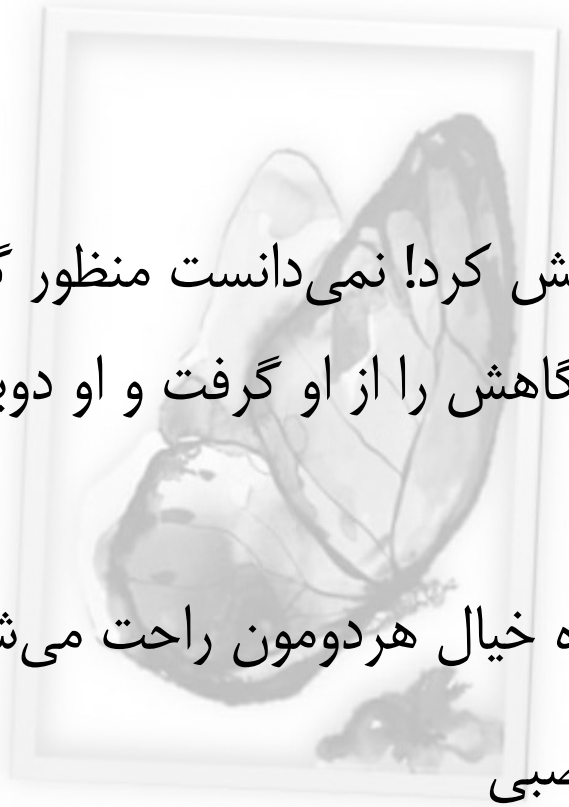
:دانیار که تا این لحظه سکوت کرده بود، بالاخره زبان باز کرد

آدمیزاد تا وقتی زنده ست یه دلیلی برای امیدواریش پیدا _ !می‌کنه! طناب امیدواریش به مو می‌رسه ولی پاره نمی‌شه

:گیتا با همان لبخند غمگینی که بر لب داشت گفت

من الان دقیقا تو همون مرحله ای هستم که به مو _ رسیده!نمی‌دونم!شاید بتونه دوباره بشه یه طناب محکم که

دلم بهش گرم شه یا شاید هم روزگار همون رو هم پاره کنه و بیفتم تو قعر دره ای که نمی‌دونم توش چی درانتظارمه! می‌ترسم دانیار...می‌ترسم!



دانیار با کنجکاوی نگاهش کرد! نمی‌دانست منظور گیتا از این حرف ها چیست! گیتا نگاهش را از او گرفت و او دوباره خیره شد به نیم‌رخش!

_البته اگه اونم ازم بگیره خیال هردومون راحت می‌شه!

خندید...بی اختیار و عصبی!

_ خیالم راحت می‌شه چون اون‌وقت دیگه نه دلبستگی ای به این دنیا دارم، نه چیزی برای از دست دادن! اون وقت راحت می‌رم سراغ آدمایی که به این روز انداختنم! اول اون آدم و

DONYAIERMANOE

بعد تینا و پدرش که امشب باعث شدن برای سومین بار احساس کنم بی مادر شدم!

نگاهش را به دانیار داد و پرسید:

فکر کن تو موقعیت منی! این ریسک رو به جون _ می‌خری!؟ ترجیح می‌دی اون امید رو تاآخر عمرت نگه داری یا تکلیفت با زندگیت مشخص بشه!؟

دانیار که نمی‌دانست چرا امشب نمی‌تواند مستقیم در چشمان او نگاه کند, نگاهش را از او گرفت و گفت:

از بلاتکلیفی و سردرگمی متنفرم_!

پس هم عقیده‌ایم!منم می‌گم یا رومی روم!یا زنگی زنگ_!

به دنبالش نفس عمیقی کشید و گفت:

وقتی بابام نوجوونیم رو ازم گرفت درست تو سنی بودم که _ یه دختر، پره از خیالبافی و آرزوهای رنگارنگ...! منتظر

شاهزاده سوار بر اسبشه! منم مثل همه ی دخترا بودم! تو دلم انگار قند آب می‌شد که دارم بزرگ می‌شم!اما بابام این حسا رو ازم گرفت! عشق و عاشقی و این چیزا رو برای خودم ممنوع کردم! می‌ترسیدم به کسی دل ببندم و نتونم به هدفم برسم.به خیال خودم هیچ وقت اجازه ندادم که در قلبم به روی کسی باز بشه!

پوزخندی زد و ادامه داد:

تازه کلی هم به این موضوع افتخار می‌کردم که منطقی ام ــ و اجازه قلبم دست عقلمه!

سرش را پایین انداخت و شروع کرد به بازی با انگشتانش...! کاری که همیشه وقتی مضطرب بود انجام می‌داد و باعث فرو رفتن اخم های دانیار درهم شدند!

اما زهی خیال باطل! فهمیدم قلب هیچ وقت اجازه اش رو ــ دست عقل نمی‌ده!وقتی بخواد جایی بره می‌ره!

DONYAIEMAMNOE

نمی‌توانست دانیار را نگاه کند! باید امشب تکلیفش را با خودش و زندگی‌اش و حتی دانیار مشخص می‌کرد! چندثانیه ای مکث کرد و نفس عمیقی کشید، سپس خیره به منظره روبریش گفت:

_عاشق شدم!

به همین صراحت! دانیار جا خورد! مطمئن شد از حدس هایش! وای که الان بدترین زمان برای این حرف ها بود...باید با گیتایی که در آن حال بود،چه می‌کرد!؟ مگر امشب کم شکسته بود؟ اگر او هم بیشتر باعث شکستنش می‌شد، از دخترک چه می‌ماند!؟ و اگر نه چه می‌کرد!؟ او کجای زندگی گیتا بود؟ او باعث خراب تر شدن زندگی شان تا چند روز دیگر بود و گیتا بعد ار فهمیدن این موضوع چه حسی به او پیدا می‌کرد!؟ کاش پشیمان می‌شد! کاش می‌توانست

DONYAIEMAMNOE

جلوی او را بگیرد! اما گیتا انگار مصمم تر از این حرف ها بود!

من...گیتا مستوفی! نتونستم جلوی این قلب سرکش رو ـ بگیرم! یه روز به خودم اومدم و دیدم بالا و پایین رفتن تپش هاش بند شدن به یه جفت چشم قهوه ای!

سرش را پایین انداخت و با لحنی آرام ادامه داد:

انگار هرچی حس آرامش تو دنیاست تو این چشم ها حبسه_!

دانیار با تعجب و نگرانی خیره بود به او! نباید این‌طور می‌شد! نمی‌دانست کجا اشتباه کرده! کجای راه را اشتباه رفته بود که این دختر فکر کرده بود او که خودش حسرت به دل یک لحظه آرامش است می‌تواند او را آرام کند!؟

DONYAIEMAMNOE

گیتا خودش سراسر اضطراب بود... دست هایش یخ زده بودند و به وضوح می‌لرزیدند! چه می‌شد اگر آخر این اعتراف

دستانش در دستان دانیار گرم می‌شدند و دلش به دنبال آن ها!؟آسمان به زمین می‌آمد!؟

هیچ وقت فکر نمی‌کرد روزی پا روی غرورش بگذارد و برای کسی اعتراف به عشق کند! اما دانیار ارزشش را داشت! حداقل شرمنده ی دلش نمی‌شد!یک عمر خودش را سرزنش نمی‌کرد که نگفته! تا اینجای کار آمده بود و تا آخرش باید می‌رفت!

....دانیار من_

دانیار کلافه ایستاد!

نگو گیتا! نگو_!

DONYAIEMAMNOE

گیتا ناباور نگاهش کرد! صدای شکستن چیزی را در درونش شنید! غرورش بود یا قلبش!؟ شاید هردوشان! حتی نگذاشت به زبان بیاورد.یعنی شنیدنش این‌قدر برایش ناخوشایند

بود!؟این همه بیزاری فقط به خاطر این‌که دختر مستوفی بود!؟ دخترمستوفی دل نداشت!؟ بر خودش لعنت فرستاد برای این که این همه خودش را پایین آورده بود! ندای لجبازی هم در درونش بود که می‌گفت خب مگر همین را نمی‌خواستی!؟ بیا !تکلیفت هم روشن شد! حالا برو پی زندگی ات

بلند شد و روبروی دانیار ایستاد! دانیاری که در دلش آشوب به پاشده بود اما ظاهر همچون سنگش چیزی نشان نمی‌داد و باعث شکستن بیشتر گیتا می‌شد! چیزی نگفت! یعنی دیگر حرفی هم برای گفتن باقی نمانده بود!نگاهش کرد...برای آخرین بار...! خیره بود به قهوه ای هایی که مامن آرامشش بودند تا تصویرشان برای همیشه در ذهنش ثبت شوند! دیگر قرار نبود آن هارا ببیند! باید می‌رفت! جوری می‌رفت که دیگر نگاهش به او نیفتد! باید تکه خرده هایش را جمع می‌کرد و می رفت!باز هم آن شب شکست... برای سومین بار....! چه شب نحصی بود...سومین بار شکستن توسط دانیار...سومین بار

تجربه ی بی مادر شدن...! و چه عدد نحصی بود سه...! تا عمر داشت از عدد سه متنفر می‌شد! اصلا چه کسی گفته بود تا سه نشه بازی نشه!؟ چه بازی ای داشت شروع می‌شد در این شب نحص که قصد جانش را داشت؟

!و چقدر سخت جان بود که هنوز زنده بود

فقط نگاهش کرد و لبخند غمگینی زد که دل سنگ را آب می‌کرد! سرتکان داد و آرام لب زد:

!باشه_

خواست از کنارش رد شود که دانیار در یک حرکت ناگهانی بازویش را گرفت....گیتا با تعجب رو برگرداند.قرار بود دیگر چشمانش را نبیند اما حالا از همیشه به آن ها نزدیک تر بود!آن قدر نزدیک که متوجه خال مشکی رنگ کوچکی در چشم سمت چپش شد!

DONYAIEMAMNOE

دانیار کلافه پلک زد و خیره شد به چشمان روشن دخترک که باز با این حرکتش شعله ی امید در آن ها شعله ور شده بود! برخودش لعنت فرستاد که یکی درمیان با هر حرکتش او را امیدوار می‌کرد و با حرکت بعدی ناامید!

خیره در آن نگاه زیبا، با صدایی که به سختی از حنجره اش خارج می‌شد گفت:

من قلبی برای عاشقی ندارم! هرچی که تو این سینه هست _ از سنگه...!

ولی با خودش اعتراف کرد که اگر سنگ هم بود باید با دیدن این نگاه آب می‌شد! به راستی او از چه بود!؟ خودش هم نمی‌دانست!

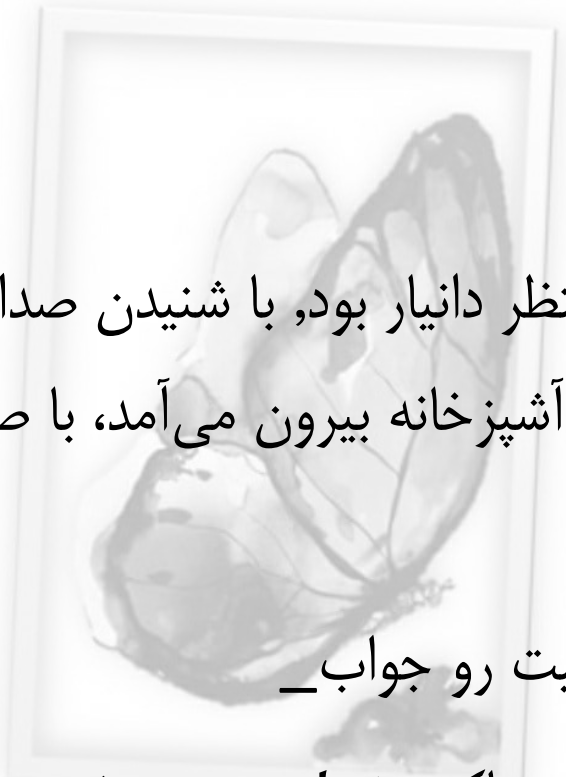
DONYAIEMAMNOE

گیتا که دیگر طاقتش طاق شده بود سعی کرد بازویش را از دست او دربیاورد!

دانیار لب زد:

!ببخش منو_

!....و بازویش را رها کرد



سامان که ساعت ها منتظر دانیار بود, با شنیدن صدای بسته شدن در، درحالی که از آشپزخانه بیرون می‌آمد، با صدای بلند پرسید:

...کجایی تو؟ چرا گوشیت رو جواب_

با دیدن دانیار جا خورد و ساکت شد! به هم ریخته بود...شاید بقیه متوجه نمی‌شدند اما او که دانیار را خوب بلد بود، می‌فهمید! حال بد گیتا را هم که ساعتی پیش برگشته بود، دیده بود و گذاشته بود پای بد بودن حال مادرش! اما حالا

داشت نظرش عوض می‌شد! مثل این‌که اتفاق هایی افتاده بود و او بی خبر بود!

دانیار بدون این‌که جوابش را بدهد، مسیر اتاقش را درپیش گرفت.

_آهای باتوام!

دانیار که دستش روی دستگیره در بود، مکث کرد و بدون این که روبرگرداند،گفت:

_هیچی نپرس سامان! حداقل الان!

سامان که متوجه شد اوضاع وخیم تر از این حرف هاست،تصمیم گرفت پاپیچش نشود.تنها کاری که باید می‌کرد، درست کردن قهوه بود! دانیار در این حال فقط قهوه می‌خواست.

فنجان های قهوه را برداشت و به سمت اتاقش به راه افتاد.در را باز کرد و همان‌طور که حدس می‌زد دانیار را روی تختش

دید که نشسته بود و صورتش را با دستانش پوشانده بود.با وارد شدن او سرش را بلند کرد و با کلافگی نگاهش کرد.اخم هایش از ذهن شلوغش خبر می‌دادند! سامان دست آزادش را بالا گرفت و گفت:

ـ قول!نه حرف می‌زنم نه چیزی می‌پرسم!

دانیار بدون جواب روی تخت دراز کشید و با ساعدش چشمانش را پوشاند.سینی را روی عسلی کنار تختش گذاشت و خودش هم روی تخت نشست و خیره شد به او.دلش نمی‌خواست او را دراین حال ببیند.دلش گذشته شان را می‌خواست و آن سه نفری که هیچ غم و غصه ای نمی‌توانست آن ها را از پا دربیاورد جز نبود یک نفرشان! و روزگار هم دست گذاشت روی تنها نقطه ضعف‌شان! دانیار در تمام این مدت بهم ریخته بود اما این روزهای آخر از همیشه بدتر بود! نزدیک پایان این بازی بود و سامان می‌ترسید!اگر

یک درصدهم احتمال می‌داد همه چیز آن‌طور که می‌خواهند پیش نرود چه؟ دانیار دیوانه می‌شد!

قهوه ات سرد می‌شه_!

بلند شد و فنجانی که سامان به سمتش گرفته بود را گرفت و لاجرعه و تلخ سر کشید!آرامش می‌کرد...موقت بود اما همین هم کم نعمتی نبود!

ممنون_!

سامان خوشحال از این‌که کلمه ای از او شنیده لبخندی زد و طبق عادتش پلک زد!طولانی تر از حد معمول!

با مستوفی حرف زدی؟_

دانیار سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد و گفت:

پس فردا صبح پرواز دارن_!

پدربزرگ گیتا هم میاد؟_

!آره_

:سامان که می‌خواست جو سنگین را از بین ببرد، گفت

!پس بگو پس فردا جشن داریم_

دانیار نگاهش کرد...عمیق! سامان شک را در نگاهش خواند!

:روی شانه اش زد و گفت

!برنده این بازی ماییم رفیق! شک نکن_

دانیار بدون حرف سر تکان داد.سامان سینی را برداشت تا برود اما نرسیده به در متوقف شد. حرفی که در گلویش مانده بود را باید می‌گفت! رو برگرداند سمت دانیاری که نگاهش می‌کرد...

DONYAIEMAMNOE

راجع به این‌که امشب چی شده نمی‌پرسم ولی به عنوان _ رفیقت می‌گم به عواقب کارت فکر کن! چیزی که تو رو این‌طوری به هم ریخته ارزش فکر کردن داره! یه وقتایی خیلی زودتر از چیزی که فکر کنی دیر می‌شه!

:به پنجره نگاهی کرد و ادامه داد

!حتی شاید زودتر از طلوع آفتاب_

لبخند مهربانی زد و بیرون رفت...رفت و دانیاری که با شنیدن این حرف، بیشتر ذهنش به هم ریخته بود را تنها گذاشت!صدای سامان در سرش تکرار می‌شد...

چیزی که تو رو این‌طوری به هم ریخته ارزش فکر کردن _ داره!



۹

آن شب هم صبح شد، مثل همه ی شب ها! اما دانیار لحظه ای چشم روی هم نگذاشته بود!تصویر چشمان پر از اشک گیتا لحظه ای از جلوی چشمانش کنار نمی‌رفتند! عذاب وجدان رهایش نمی‌کرد و لحظه به لحظه بیشتر می‌شد!

با شنیدن صدای روشن شدن ماشین، پشت پنجره رفت.ماشین گیتا بود! ساعت را نگاه کرد، هشت صبح را نشان می‌داد! نفس عمیقی کشید و از اتاق بیرون زد.سامان روی کاناپه خوابش برده بود! بالای سرش رفت و بعد از چندبار صدا زدنش بالاخره چشمانش را باز کرد...

چرا این‌جا خوابیدی؟_

سامان که تازه داشت هوشیار می‌شد،نشست و کش و قوسی رفت و بعد از خمیازه ای نسبتا طولانی گفت:

لامپ اتاقت روشن بود، منم با این‌که اخلاق گندت رو _ می‌شناسم نخوابیدم،گفتم شاید بخوای حرف بزنی! نفهمیدم کی خوابم برد!

DONYAIEMAMNOE

با شنیدن این حرف دلش گرم شد و برای بار هزارم خدا را شکر کرد بابت داشتنش! لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

بلند شو برو نون بگیر، منم چایی دم می‌کنم تا بیای!_

:سامان چپ چپ نگاهش کرد و گفت

خسته نشی؟_

...دانیار ابروهایش را بالا انداخت و به سمت آشپزخانه رفت

***

میز صبحانه را چیده بود و منتظر سامان بود، با شنیدن صدای در بلند شد تا چای بریزد.از گوشه ی چشم دید که سامان بی صدا وارد شد و نان را روی میز گذاشت.عجیب بود که منت در صف ایستادنش را نمیگذاشت و ساکت بود! اصلا سامان و سکوت!؟ تضاد عجیبی بود!

کتری را سرجایش گذاشت و رو برگرداند.سامان ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد، نگاهش به کاغذی که در دست او بود،افتاد! سامان کاغذ را به سمتش گرفت و گفت:

برای توئه! امیدوارم تصمیمت درست باشه_!

این را گفت و پشت میز نشست و بی میل شروع به خوردن صبحانه کرد.دانیار تکیه اش را به کابینت داد و در حالی که حس خیلی بدی داشت کاغذ را بالا آورد...

هر چقدر تلاش کردم نتونستم بیام و حضوری خداحافظی ـ کنم...حتی از سامان! از طرف من بهش بگو خیلی دلم براش تنگ می‌شه! بابت دیشب هم عذر می‌خوام! تو همیشه به عنوان یه دوست خوب کنارم بودی و منم خوشحال بودم از بودنت اما برای اولین بار و آخرین باز تو زندگیم کنترل قلبم رو از دست دادم و دلم خواست فراتر از یه دوست باشی که ممکن نبود! انگار یادم رفته بود که عشق تو زندگی من جایی نداره! دارم می‌رم...برای همیشه! می‌رم دنبال کارایی که باید انجام بدم...! برات آرزوی خوشبختی می کنم! خداحافظ...

مشتش بدون این‌که اختیاری روی آن داشته باشد،روی کابینت فرود آورد.

!لعنت به من_

سامان با نگرانی نگاهش می‌کرد اما چیزی نمی‌گفت!وقتی دانیار عصبانی بود باید فقط نگاه می‌کرد تا آرام شود!

دانیار مشت دیگری روی کابینت زد و باز بر خودش و دل همچون سنگش لعنت فرستاد!هر چه دم دستش بود را روی زمین پرت کرد و چندتایی را هم شکاند! در آخر کمی آرام تر شد و روی صندلی روبروی سامان نشست.تنها چیزی که در ذهنش جولان می‌داد این بود که اگر گیتا کار اشتباهی انجام دهد، مقصرش اوست! گفته بود او آخرین امیدش است!؟ وای بر او!

مگه دیشب تا صبح توی اون اتاق فکر نکردی!؟ پس باید _ به درست بودت کارت شک نداشته باشی!

نگاهش را بالا آورد و به سامان خیره شد...با صدای نسبتا بلندی گفت:

DONYAIEMAMNOE

آخه باید چی کار می‌کردم؟ دختر مستوفی بود سامان! _
مستوفی ای که اگه صدبار هم اعدام شدنش رو با چشمام
!ببینم، داغی که رو دلم گذاشته خنک نمی‌شه

:ولوم صدایش را پایین آورد و ادامه داد

باید چیکار می‌کردم؟اصلا مگه شدنیه چنین چیزی؟_

...با کلافگی بلند شد و پشت پنجره رفت

!اگه چند روز...فقط چند روز صبر می‌کرد، می‌فهمید خودش_

...سامان کنارش رفت

!آروم باش_

حالش بد بود سامان! از همه‌ی دنیا بریده بود و دنبال یه _
ریسمونی می‌گشت برای چنگ زدن و نجات دادن
خودش!نمی دونست من یه ریسمون پوسیده ام! آخه چیکار
!می‌کردم؟ نمی‌تونستم الکی امیدوارش کنم که

DONYAIEMAMNOE

:سامان دستش را روی شانه او زد و گفت

!درست ترین کار رو کردی_

دانیار با تعجب نگاهش کرد...سامان با دیدن نگاه متعجبش، لبخندی زورکی زد و گفت:

این حسی که تو داری ترحمه نه عشق...گیتا از تو عشق _ می‌خواست!

.دانیار همان‌طور در سکوت به او خیره بود

فکر می‌کردم توهم یه حسایی بهش داری! کاش واقعا _ اشتباه کرده باشم!

این را گفت و از آشپزخانه بیرون زد...دانیار ماند و صداهای در سرش که گویی قصد دیوانه کردنش را داشتند...!

صدای برخورد های مکرر پای دانیار با پارکت که برخواسته از استرسش بودند در خانه پیچیده بود و سامان هم هماهنگ با آن سرش را تکان می‌داد! هردوشان سکوت کرده بودند و نگاه‌شان به ساعت بود! انگار زمان ایستاده بود و هر دقیقه معادل یک روز می‌گذشت! از شب که رسیده بودند تهران و به خانه‌ی مشترک شان رفته بودند، آرام و قرار نداشتند! شوخی که نبود! شمارش معکوس شروع شده بود! کمتر از یک ساعت دیگر مستوفی در خاک ایران فرود می‌آمد و دستگیر می‌شد! اعدام روی شاخش بود...او اعدام می‌شد و دانیار باید آن لحظه را می‌دید! رویای هرشبش بود و هرطور که بود باید آن لحظه را در واقعیت می‌دید،شاید آرام می‌گرفت! با این وضعیت گیتا از او انتظار عشق داشت!؟ لحظه ای که برای گیتا کابوس محسوب می‌شد، برای او رویا بود! عشق کجای این ماجرا می‌توانست باشد؟ گیتا! هیچ خبری از او نداشت! حتی آرمان

هم سراغش را از او گرفته بود! و او که مانده بود چه بگوید! در آخر گفته بود روی یک مسئله کاری بحث‌شان شده و از او بی خبر است! یعنی کجا بود!؟ حتما باید تهران می‌بود و منتظر پدر و مادرش! یعنی آرزو می‌کرد این‌طور باشد! به خودش نهیب زد! این دیگر چه آرزویی بود!؟ آن جا باشد تا پدرش را در مقابل چشمانش دستگیر کنند!؟ احساس می‌کرد راه نفسش بند آمده! دکمه ی بالایی پیراهنش را باز کرد تا نفس بگیرد!نمی‌دانست به چه چیزی فکر کند تا سبب تسکینش شود! اصلا تسکین پیشکش‌اش! به چه چیزی فکر می‌کرد تا سوهان روحش نباشد!؟

بالاخره آن یک ساعت هم هرطور که بود گذشت! دیگر از این به بعد خبر می‌رسید! دانیار که دیگر طاقتش داشت تمام می‌شد به سمت سرویس بهداشتی رفت تا آبی به سر و صورتش بزند، نمی‌دانست چند دقیقه به چهره‌ی خودش در آیینه خیره مانده بود و در فکر فرورفته بود! وقتی به خودش

آمد و بیرون رفت، سامان را دید که موبایل در دستش است و رنگ چهره اش به زرد تغییر رنگ داده و خیره شده به او!حدسش سخت نبود! اکسیژن کم شده بود یا او نفسش تنگ!؟ سامان هم‌چنان به او خیره بود و انگار قصد حرف زدن نداشت!

چی شده؟_

:سیبک گلویش جا به جا شد! نفس عمیقی کشید و گفت

...مستوفی_

:دانیار که تمام بدنش گر گرفته بود فریاد زد

!بگو دیگه جونم بالا اومد_

DONYAIEMAMNOE

:سامان لب زد

!نیومده_

:و بعد با صدایی که انگار از ته چاه درمی‌آمد گفت

همشون دستگیر شدن!اما مستوفی...نیومده انگار! درست _ نفهمیدم!

دانیار عقب عقب رفت و به دیوار تکیه داد! نمی‌توانست باور کند...نمی‌توانست شکست را بپذیرد! نه! همه ی این ها خواب بودند!...همه ی شان!

_می‌دونستم...می‌دونستم!

سامان با استرس نگاهش می‌کرد..شک داشت بین گفتن و نگفتن! دانیار فهمید!

_چی می‌خوای بگی؟ بگو! از این که بدتر نیست!

سامان خیره به او با استرسی که داشت جانش را می‌گرفت گفت:

DONYAIEMAMNOE

_به من خبر رسیده که...

مکث کرد و ادامه داد:

!گیتا هم دستگیر شده_

...دانیار ناباور به او خیره شد

گیتا که نقشی تو کارهای پدرش نداره!به چه جرمی!؟_

سامان که خودش هم هنوز این موضوع را هضم نکرده

:بود،لب زد

!...قتل_



نمی‌دانست چندبار به آن اتاق که فقط در فیلم ها دیده بود، آورده بودنش! سوال های عجیب و غریب می‌پرسیدند و او نمی‌توانست حتی کلمه‌ای حرف بزند!تقصیری هم نداشت! شوکه بود! انگار این شوک های پی در پی قصد نداشتند بی‌خیالش شوند! مگر یک آدم چقدر طاقت داشت؟

با شنیدن صدای پاشنه های مردی که وارد اتاق شد، تمام تنش لرزید اما سر بلند نکرد.کی این کابوس جدید تمام می‌شد!؟ صدای قدم هایش نزدیک و نزدیک تر شدند تا جایی که در مقابلش متوقف شد.نگاه گیتا روی کفش های تمیز و براقش رفتند.با استرس نگاهش را کم کم بالا برد.هرچه بالاتر می‌رفت چشمانش گردتر می‌شدند...خودش بود یا همزادش!؟ دیگر کم کم داشت ایمان می‌آورد که این ماجرا کابوسی بیش نیست! دلش می‌خواست هرچه زودتر بیدار شود! با دیدن او ...انگار زبانش باز شده بود

تو...تو این جا چیکار می‌کنی؟ تورو هم گرفتن؟ برای چی ــ آخه؟

مرد مقابلش انگار دوست نداشت حرف بزند! انگار واژه ها تا نوک زبانش می‌آمدند، اما آن هارا قورت می‌داد! گیتا خیره بود به او تا حرف بزند, شاید از این سردرگمی نجاتش

دهد...نفسش را با کلافگی بیرون داد و بالاخره گفت آن چه باید می‌گفت را!

گیتا...من الان به عنوان بازجوی تو اینجام_!

کاش نمی‌گفت! کاش در همان سردرگمی باقی می‌ماند!دنیا متوقف شد...تپش های قلبش هم که تا آن لحظه آن ها را می‌شنید انگار متوقف شدند! این کابوس بیش از حد داشت پیش می‌رفت و حس می‌کرد دیگر تاب نمی‌آورد...نه! بس بود دیگر! نمی‌شد دیگر نفس نکشد!؟

مات و مبهوت لحظات زیادی را به او خیره بود! صدایش در سرش تکرار می‌شد! بازجو!؟ معنی بازجو چه بود اصلا!؟

نگاهش را به قهوه ای هایی که قرار بود دیگر آن ها را نبیند داد و گفت:

چی می‌گی دانیار؟ نمی‌فهمم! نه! نمی‌فهمم_!

DONYAIEMAMNOE

سرش را در بین دستانش گرفته بود و مدام تکرار می‌کرد نمی‌فهمم!

دانیار متاسف و با عذاب وجدانی که مثل خوره برجانش افتاده بود روبرویش نشست...

آروم باش_!

گیتا عصبی خندید! بلند و بلندتر!خنده ای که انتهایش به گریه ختم شد!

آروم باشم؟ تو چیکار کردی با من لعنتی؟ مامور بودی؟_

دانیار درحالی که نگاهش را از او می‌دزدید سرتکان داد!

چرا نگاهتو می‌دزدی؟ تو چشمام نگاه کن_!

DONYAIEMAMNOE

دانیار سرش را بالا گرفت.گیتا خیره به چشمانش که انگار با او غریبه بودند، زیر لب گفت:

گناه من چی بود این وسط!؟_

...تو گناهی نداشتی_

پس چرا!؟_

!همیشه یه عده قربانی ان_



:گیتا با عصبانیت گفت

چرا همیشه من باید قربانی باشم؟_

!منم قربانی بودم_

...گیتا پوزخند زد

DONYAIEMAMNOE

می‌شه بپرسم قربانی چی؟_

...دانیار عصبی شد

!قربانی کارهای پدرت_

گیتا ماتش برد...باز هم پدرش...! بازهم کارهای مستوفی و تقاص پس دادن های او! منتظر به او نگاه کرد...

یادته از دوست مشترکمون بهت گفتم!؟ مرگش طبیعی ـ نبود! قاتلش بابات بود!

گیتا سرش را به راست و چپ تکان داد...می‌دانست پدرش خلاف می‌کند،اما قتل نه!

نه...بابام آدم نمی‌کشه! نه! این یکی دیگه نه! توروخدا نه!ـ

صدای هق هق اش فضا را پر کرده بود که قلب دانیار را هم به درد می‌آورد!

ببخشید نمی‌خوام اذیتت کنم...فقط گفتم که بدونی من ـ قصدم آزار رسوندن به تو نبود...هردومون قربانی کارهای پدرت بودیم!

گیتا پوزخند زد...

به همین راحتی؟ تو که قصدت یه چیز دیگه بود چرا به _ خودت اجازه دادی انقدر به من نزدیک بشی؟ تو قصدت جمع کردن اطلاعات از بابام بود ولی نگفتی این دختر از نزدیک شدن تو واسه خودش برداشت دیگه ای می‌کنه؟ نگفتی این دختر دل می‌بنده!؟ نگو نفهمیده بودی حسمو! اگه خیلی آدم باوجدانی هستی چرا همون موقع نکشیدی کنار!؟

!حرفایش سنگین بودند...خیلی سنگین

همه چی رو نداز گردن بابام!من قربانی کارهای بابام _ !نیستم! قربانی خودخواهی هردوتون شدم

دست گذاشته بود روی نقطه ضعفش! با عصبانیت بلند شد و :با صدای نسبتا بلندی گفت

DONYAIEMAMNOE

بس کن! من هیچ وقت نخواستم بهت نزدیک بشم! فکر _ می‌کنی از طریق تو ضربه زدن به پدرت راحت تر نبود؟ بود! تازه یه نفرم همین پیشنهاد رو بهم داد ولی مشت من خوابید

تو دهنش! من آدم این کارا نیستم! اگه بودم خیلی قبل تر انتقام گرفته بودم! تیرداد نفوذی بود تو شرکتتون.آدمای بابات شناسایی کردنش و خیلی راحت کشتنش! من و سامان هم تصمیم گرفتیم هم راهشو ادامه بدیم و هدف ناتمومش رو تموم کنیم وهم اینطوری انتقامش رو از مستوفی بگیریم!تو هیچ جای این ماجرا نبودی! به شرفم قسم نبودی! نباید ...این‌جوری می‌شد.نمی‌خواستم این‌جوری بشه

:ولوم صدایش را پایین تر آورد و گفت

_ اما شد!

DONYAIEMAMNOE

احمقانه بود اگر می‌گفت هنوز هم با شنیدن صدایش دلش برای او ضعف می‌رفت!؟خیره بود به او و اشک هایش پشت سرهم جاری می‌شدند!

خب چرا الان خودت رو به من نشون دادی؟ نمی‌ترسی _ بفهمن ماموری؟

دانیار با کلافگی به صندلی تکیه داد و گفت:

فهمیدن_!

گیتا با تعجب گفت:

یعنی چی؟_

صبح امروز همه شون دستگیر شدن حتی بابابزرگت...! فقط _ بابات قسر در رفت و هدایت!

DONYAIEMAMNOE

نمی‌دانست چه حسی دارد...!فقط شوکه بود! چرا نمی‌مرد!؟ چقدر از این سخت جانی بیزار بود!

بابات نیومد! یکی رو که با گریم خیلی حرفه ای شبیه _ خودش کرده بودن،به جای خودش فرستاده بود! حتی تو فرودگاه هم تشخیص نداده بودن! هدایت هم انگار که خبردار شده باشه غیب شد!

...گیتا با نگرانی نگاهش کرد

یعنی لو رفتی؟ بلایی سرت نیارن دانیار؟_

از خودش بدش آمد..فکر می‌کرد گیتا بعد از خبردارشدن از حقیقت و دیدن چهره‌ی واقعی اش، از او متنفر می‌شود اما او همچنان نگرانش بود! این دختر به معنای واقعی کلمه،عاشق بود!با شرمندگی نگاهش کرد و گفت:

نه!کاری نمی‌تونن بکنن! تو ازشون خبر نداری؟_

گیتا سرش را به طرفین تکان داد:

نه!_

دانیار با حرکت سر تایید کرد و گفت:

برسیم به موضوع خودت! کار من بازجویی نیست! اما_...

گیتا نگذاشت حرفش تمام شود و با پوزخند گفت:

مامور مخفی ای_!

دانیار با اخم هایی پررنگ نگاهش کرد و گفت:

دیروز تینا رو کشتن_!

گیتا که دیگر حس می‌کرد چیزی برای از دست دادن ندارد با حرص نگاهش کرد و گفت:

دست قاتلش درد نکنه_!

یه نفر زنگ زده و گفته تو به قتل رسوندیش _!

DONYAIEMAMNOE

گیتا پوزخند زد و گفت:

من نبودم ولی دلم می‌خواست باشم_!

فیلمی که از طریق دوربین های مداربسته گرفته شده قاتل _ ...رو نشون داده

این را گفت و خیره شد در چشمان گیتا که با خونسردی !نگاهش می‌کردند

خب اگه فیلم نشونش داده پس من چرا اینجام؟_

!واضح نیست ولی...خیلی شبیه توئه_

...گیتا با ناباوری نگاهش کرد

تو واقعا فکر می‌کنی من کشتمش؟_

DONYAIEMAMNOE

:دانیار بدون جواب به سوالش گفت

باید ثابت کنی که تو نبودی! دیروز ساعت ده صبح کجا _ بودی؟

گیتا سرش را پایین انداخت و مشغول بازی با انگشتانش شد...

_ بام شیراز! رفتم اونجا تا اون شب رو مرور کنم تا یادم نره منو نمی‌خوای! رفتم تا همه چی رو برای خودم تموم کنم!

باز هم با حرف هایش دانیار را کیش و مات کرد!

دانیار کلافه بلند شد و گفت:

_ من هرکاری از دستم بربیاد انجام می‌دم برات! خوت هم بهتره همکاری کنی و به سوالا جواب بدی، شاید بی گناهیت اثبات بشه!

روبرگرداند تا برود که گیتا صدایش زد...

_ دانیار؟

DONYAIEMAMNOE

چرا رهایش نمی‌کرد تا از آن اتاق لعنتی بیرون برود؟ دیگر نمی‌توانست آن جا نفس بکشد! دیدن گیتا در جایگاه متهم برایش سخت بود! به سمتش برگشت و منتظر نگاهش کرد...

بازم می‌آی دیدنم؟_

دانیار کلافه به چشمان ترسیده و رنگ پریده اش نگاه کرد و لب زد:

می‌آم_!

گیتا با بغض لبخند زد و گفت:

حتما تو دلت می‌گی خیلی احمقم نه!؟ بغضش را قورت داد _ و ادامه داد:

امیدوارم هیچ وقت به حال من نیفتی_!

از دل دانیار خبر نداشت! وگرنه می‌فهمید حال او هم تعریفی ندارد! دانیار خواست برود که باز هم باصدای او متوقف شد...

DONYAIEMAMNOE

راستی؟ اسمت واقعا دانیاره؟ می‌خوام بدونم اسمی که رو ـ ذهن و قلبم حک شده واقعیه یا با عوض شدن اونم مثل بقیه چیزا باید کنار بیام؟

...دانیار عصبی پلک زد

!چه فرقی می‌کنه؟ تو من رو با این اسم شناختی_

!دوست دارم بدونم_

کلافه کارتش را از جیبش بیرون آورد و به سمتش گرفت...گیتا خیره شد به کارت که اسم و فامیلی کنار عکس !...دانیارش، برای او دهان کجی می‌کردند...!مهیار مهراد

DONYAIEMAMNOE

"گیتا"

از این‌که چندشب را در آن بازداشتگاه مخوف گذرانده بودم و این‌که چه در اطرافم می‌گذشت بی خبر بودم...! همیشه، همه چیز در زندگی ام طبق قانون بود!قانون های کامران مستوفی! و حالا به طرز عجیبی زندگی‌ام از یکنواختی و قانون‌مداری درآمده بود و مرا به جاهایی کشانده بود که خوابشان را ، یا بهتر بگویم، کابوسشان را هم ندیده بودم! گوشه‌ی بازداشتگاه افتاده بودم و از هیچکس خبر نداشتم! نمی‌دانستم در آن دنیای بیرون چه خبر است! پدرم دستگیر شده؟ اگر نشده کجاست!؟ مامان لعیایم چه!؟ یعنی زنده بود؟ آخ که چقدر دلم آغوشش را می‌خواست و بوی عطرش را...! و فکر این‌که نکند مامان لعیایم دیگر نفس نکشد مرا تا مرز جنون می‌برد...! از بی خبری جانم به لب رسیده بود و هیچ‌کس هم خبری برایم نداشت!

گیتا مستوفی_!

با شنیدن صدای ماموری که منتظرم بود،با کلافگی چشمانم را روی هم فشار دادم...از جانم چه می‌خواستند!؟ حرفی برای گفتن و سندی برای اثبات بی‌گناهی ام نداشتم! چرا نمی‌گذاشتند در خلوت خود بمانم؟

وارد همان اتاق منفور که دیوارهایش اضطراب را به تک تک سلول های جانم منتقل می‌کردند شدیم...مثل همیشه روی صندلی نشستم و منتظر آن مرد میانسال با موهای جوگندمی بودم که با وارد شدن دانیار جا خوردم! دیدن یک چهره ی آشنا در آن‌جا دلگرمی بزرگی بود! اگر دلت هم در گروی نگاهش باشد که هیچ...! از آن روزی که قول داده بود باز هم بیاید، چندروزی گذشته بود، نیامده بود و دیگر ناامید شده بودم از آمدنش...خوب نگاهش کردم... با دانیار همیشگی من متفاوت بود...به هم ریخته بود! زیرچشمانش گود رفته بودند و لاغرتر شده بود! آن جا بود که فهمیدم چقدر دستگیرنشدن پدرم، برایش گران تمام شده! هرلحظه بیشتر به بخت بدم پی

می‌بردم! من عاشق مردی بودم که تب و تاب نابودکردن پدرم، برایش روز و شب نذاشته بود... نمی‌دانستم باید چه حسی به این ماجرا داشته باشم؟ انگار حسی نداشتم... آن روزها در بی حس ترین روزهای عمرم به سر می‌بردم...

دانیار زیرسنگینی نگاهم، روبرویم نشست و نگاهش را به چشمانم داد! دلم نمی‌خواست نگاهم کند! حتما خیلی زشت شده بودم..چند روز بود که گوشه ای افتاده بودم و حتی خواب درستی هم نداشتم!

انگار قصد حرف زدن نداشت! با امید بر این‌که خبری داشته باشد،پرسیدم:

از حال مامانم خبری نداری!؟_

DONYAIEMAMNOE

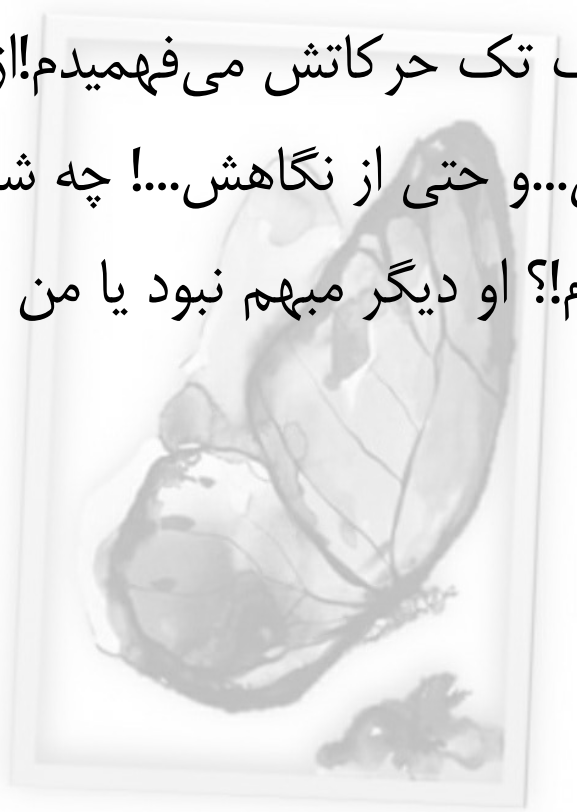
لحظه ای در چشمانم خیره شد و سپس ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

نه!_

نفسی که در سینه ام حبس شده بود را با ناراحتی بیرون دادم و گفتم:

فکر کردم خبری آوردی_!

کلافه بود...این را از تک تک حرکاتش می‌فهمیدم!از پلک زدنش...از نفس کشیدن...و حتی از نگاهش...! چه شده بود که من حال او را می‌خواندم!؟ او دیگر مبهم نبود یا من او را بلد شده بودم!؟



ضربه ی آرامی روی میز زد و خیره در چشمانم با اخم هایی پررنگ گفت:

اگه می‌خوای مادرت رو ببینی اول باید خودت رو نجات _ بدی! متوجه این هستی؟

DONYAIEMAMNOE

خودم را نجات دهم!؟ از چه؟ مرگ!؟با چه انگیزه ای؟ اصلا نجات پیدا کردم!بعدش چه!؟ آن بیرون چه زندگی ای در انتظارم بود...؟پدرم دیر یا زود دستگیر می‌شد!یا در خوش بینانه ترین حالت فراری بود! مامان لعیایم معلوم نبود مرده یا زنده است! دانیار...دانیاری دیگر وجود نداشت! او مهیار بود و مهیار با من بیگانه...! بی اختیار پوزخندی زدم و زیرلب زمزمه کردم:

حال من حال اسیری‌ست که هنگام فرار یادش افتاد کسی ـ منتظرش نیست،نرفت...!

با شنیدن حرفم، کم کم اخم هایش باز شدند... کلافه نفس عمیقی کشید و با لحنی درمانده گفت:

DONYAIEMAMNOE

گیتا! من کم فکر و خیال ندارم الان! تو دیگه بیشترشون ـــ نکن! به خودت بیا!

این یعنی در فکر و خیال هایش جایی داشتم!؟ چرا دیگر قند در دلم آب نمی‌شد!؟

الان می‌خوای بگی وضعیت من فکرت رو درگیر کرده!؟_

بدون جواب نگاهم می‌کرد...با لحنی که خودم از سرمایش در تعجب بودم،گفتم:

برو! من نیازی به عذاب وجدان و ترحم تو ندارم_!

تعجب را از نگاهش می‌خواندم! انتظار نداشت! یعنی حق هم داشت! دیگر انگار خودم هم با خودم بیگانه بودم!

بلند شد و پشت صندلی اش ایستاد.

باشه من می‌رم...ـ

DONYAIEMAMNOE

دستی به ته ریشش کشید و ادامه داد...

ولی حرف بزن...خوب فکر کن...شاید یه سندی برای اثبات _ بی گناهیت پیدا کردی!

...منتظر جوابی از جانب من شد اما من سکوت کردم

!گیتا! فردا می‌برنت دادسرا! فکر کن! خوب فکر کن_

روبرگرداند تا برود،اما ایستاد! دوباره به سمت من برگشت و گفت:

من ایمان دارم به بی گناهیت! تسلیم نشو و ثابتش کن! _ نمی‌دونم دیگه بتونم ببینمت یا نه...ولی ازت می‌خوام ببخشیم!

این را گفت و چندثانیه ای در چشمان سردرگم من خیره شد و بدون این‌که منتظر جوابی از من بماند، یک دفعه با سرعت از اتاق خارج شد.او رفت و من چشمانم را بستم تا نبینم رفتنش را...گفت نمی‌داند دیگر هم را ببنییم یا نه!بغض سمجم را قورت دادم!من نباید گریه می‌کردم! من اشک هایم را برای او ریخته بودم و به خودم قول داده بودم که دیگر

DUNYAIEMAMNOE

برایش اشک نریزم!صدای قدم هایش در سرم می‌پیچید و انگار ندایی هم در سرم می‌خواند:

در رفتن جان از بدن گویند هرنوعی سخن_

!...من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود

به مامور زنی که کنارم نشسته بود نگاه کردم.جوری اخم کرده بود که انگار قرار بود او را به جای من محاکمه کنند! نگاهم را پایین آوردم و به دستبند نقره ای رنگی که دست های مارا به هم وصل کرده بود دادم! دستم را می‌فشرد و باعث آزارم بود! یاد کودکی ام افتادم که عاشق پلیس شدن بودم و مامان لعیاهم چندتایی از این دست‌بند ها برایم خریده بود! البته اسباب بازی شان را...! عشق می‌کردم موقع بازی با آن ها! اما

یک روز که درمیان بازی داشتم به کیاراد می‌گفتم که می‌خواهم پلیس شوم، کامران خان شنید و عصبی شد! تمام اسباب بازی هایم که به رویای پلیس شدنم منتهی می‌شد را گرفت و با لحنی کوبنده و قاطع دستور داد که فکر پلیس شدن را از سرم بیرون کنم!آن موقع معنی کارش را نفهمیدم! فقط در عالم بچگی فهمیدم که پدرم پلیس ها را دوست ندارد، چرایش را نمی‌دانستم که آن را هم بعدا و به مرور زمان !...فهمیدم

با یادآوری کودکی ام، دوباره یاد مامان لعیایم افتادم.سرم را به شیشه تکیه دادم و چشمانم را بستم.می‌خواستم مامان لعیایم را تصور کنم تا شاید کمی دلتنگی ام رفع شود...سعی کردم تمام اجزای چهره اش را تصور کنم...چشمان مشکی رنگ زیبایش...بینی قلمی..لب های معمولی اما با لبخندی خاص...! غرق شده بودم در رویای مامان لعیا اما با ترمز ناگهانی ماشین چشمانم را باز کردم...ماشین مشکی رنگی مقابل ماشین ما

ایستاده بود...تا به خودم بیایم و درک کنم اطرافم چخبر است در سمت من باز شد و به بیرون کشیده شدم.مامور زن هم به دنبال من! تا خواست اسلحه اش را به سمت آن فرد بگیرد.او اسلحه اش را پرت کرد و اسلحه ی خودش را روی سر او گذاشت و فریاد زد:

_دست از پا خطا کنید می‌فرستمش اون دنیا!

صدایش را شناختم! همان صدایی بود که همیشه وقتی بود، امنیت بود! در گذشت چندثانیه‌ی کوتاه ما سوار ماشینی که پشت ماشین پلیس بود، شدیم و راننده حرکت کرد!

با نگاهی گنگ و سردرگم وقتی از کنارشان می‌گذشتیم خیره‌شان بودم و دیدم در آن درگیری که بین‌شان بود راننده ی ماشین پلیس تیر خورد...به خاطر من...! و باز هم سوالی که هر روز و هرساعت از خودم می‌پرسیدم...من چرا نمی‌مردم؟

جیغ کشیدم:

DONYAIEMAMNOE

!بگو تیراندازی نکنن_

:هدایت که همچنان نقاب روی صورت داشت گفت

!لازمه_

!نمی‌خوام به خاطر من کسی بمیره_

:به مردی که مشغول بستن دهان مامور بود،اشاره کرد و گفت

!مجبورم نکن دهن توروهم ببندم_

بعد از طی کردن مسافتی که دیگر مطمئن شدند، امن است ماشین را متوقف کردند.هدایت اسلحه اش را روی سر مامور زن که دهانش را هم بسته بودند،گذاشت و گفت:

!بازش کن_

DONYAIEMAMNOE

کمی مقاومت کرد اما خودش هم می‌دانست چاره ای ندارد!بالاخره تسلیم شد و دست‌بند را باز کرد.هدایت به مرد کناری اش اشاره کرد.مرد هم سری تکان داد و سپس پیاده

شد.لباس مامور را هم گرفت و به دنبال خود کشید اما او تقلا می‌کرد و نمی‌خواست پیاده شود.دستانم را گرفته بود و با نگاهش التماس می‌کرد.حالت تهوع حاصل از استرس امانم را بریده بود! نگاهم را به هدایت که با آرامش به این صحنه نگاه می‌کرد دادم و گفتم:

چیکارش می‌کنین؟_

خودش می‌دونه چیکار کنه!_

تقلاهای زن جواب نداد و بالاخره توسط او بیرون کشیده شد.من هم ترسیده از این که نکند بلایی سرش بیاورند پیاده شدم.هدایت با کلافگی پیاده شد و گفت:

چیکار می‌کنی تو؟سوار شو!_

به سمت زن دویدم و سعی کردم او را از چنگال آن مرد که یک مشتش برای مردن من کافی بود،دربیاورم!

هدایت کلافه به سرش کوبید و فریاد زد:

!باشه بیا برو سوار شو_

:و بعد خطاب به مرد گفت

!ولش کن! سوار شین_

خیالم راحت شد...از آن ماشین پلیس بی خبر بودم اما این :یکی را توانستم نجات دهم! شرمنده نگاهش کردم و لب زدم

!ببخشید_

و بعد به سمت ماشین رفتم.تا وقتی که کاملا از او دور شویم نگاهش می‌کردم.با خود فکر کردم که چقدر امروز باعث رنجش دیگران شده بودم! آرزو کردم که کاش حداقل آن !راننده بلایی سرش نیامده باشد

هدایت که حالا نقابش را درآورده بود به سمت من برگشت و :پرسید

خوبی؟_

:دلخور نگاهش کردم و گفتم

!اره_

:با لحنی دلجویانه گفت

گیتا! هرکاری که کردم به خاطر خودت بوده.تو که _
نمی‌خواستی بی گناه مجازات بشی؟

:پوزخندی زدم و لجوجانه گفتم

از کجا می‌دونی بی گناهم؟_

!چون می‌دونم قاتل دختر اون یارو کیه_

:باتعجب نگاهش کردم و پرسیدم

کیه؟_

DONYAIEMAMNOE

!بماند_

!می‌دانستم تا نخواهد حرفی را نمی‌گوید

حالا کجا می‌ریم؟_

:روبرگرداند و در حالی که به روبرویش خیره بود،گفت

!...می‌فرستمت بری آلمان! مامان لعیات بهوش اومده_



"یک ماه بعد"

"دانیار"

برو رفیق!امیدوارم اطلاعات خوبی از مستوفی بتونی از _

!زیرزبونش بکشی

:بدون فکر گفتم

DONYAIEMAMNOE

!گیتا برام مهم تره_

سامان درحالی که چشمانش داشتند از حدقه بیرون می

:زدند،گفت

چی!؟_

حق داشت!همیشه مستوفی برایم مهم ترین مسئله بود!از جانم می گذشتم اما از انتقام هرگز! حالا که گیتا را ترجیح داده بودم،سامان حق داشت شاخ دربیاورد!

منظورم اینه که الان که فهمیدیم قاتل نیست و بی گناهه، _ پیداش کنیم.شاید تو خطر باشه!

سامان ابروی راستش را بالا انداخت و با کنجکاوی پرسید:

حالا فکر کن پیداشم کردیم،تبرئه هم شد کلا! می‌خوای _ چیکارش کنی دختره ی بیچاره رو؟کم خون به جیگرش کردی؟نه واقعا می‌خوای چیکار کنی که می‌گی برگرده!؟

با یادآوری صورت زیبا و معصوم گیتا، لبخند کم‌رنگی زدم و گفتم:

می‌خوام بذارمش رو چشمام_!

رو برگرداندم تا بروم،چند قدمی دور شده بودم اما صدایی از سامان درنیامده بود!برگشتم و او را با دهانی باز و چشمانی گرد شده، خیره به خودم،دیدم!خواستم از در بیرون بروم که صدایش را شنیدم:

_کاش دیر نشده باشه!

****

وارد همان اتاقی شدم که آخرین بار گیتا را آن‌جا دیده بودم...گیتایی که هیچ شباهتی یه گیتای همیشگی نداشت و با دیدنش قلبم تیر کشیده بود! در بی گناهی‌اش شک نداشتم! اصلا مگر صاحب آن صورت و چشمان مهربان و معصوم می‌توانست گناهکار باشد!؟ نه!اطمینان داشتم که نه! اما کاری از دستم برنمی‌آمد! به مردی که روبرویم نشسته بود و با لبخند نگاهم می‌کرد، نگاه کردم! این مرد قطعا عجیب‌ترین

DONYAIEMAMNOE

آدم روی زمین بود! هنوز هم چشمانش برق می‌زدند و تن مخاطبش را به لرزه می‌انداختند.

_به به آقای موحد قلابی!

_اخم کردم!

_جا داره بهت تبریک بگم!رکورد همه رو شکستی! هیچ‌کس تا این حد نتونسته بود گولمون بزنه!

روبرویش ایستاده بودم.هدایت ادامه داد:

_دیر فهمیدیم ولی بالاخره فهمیدیم! بچه تو فکر کردی حریف مستوفی می‌شی؟

بی توجه به حرف هایش گفتم:

_گفتی تا من نیام حرف نمی‌زنی...خب من اومدم!به جای این چرت و پرتا برو سر اصل مطلب!

خندید! خنده ای مرموز!

DONYAIEMAMNOE

!آره! بپرس تا بگم_

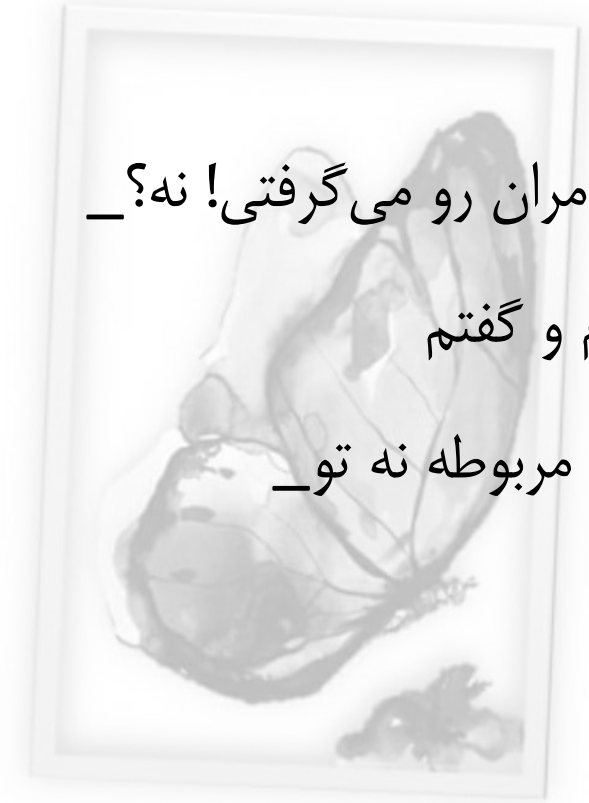
گیتا کجاست!؟_

هدایت لبخندش را جمع کرد و قیافه‌ی متفکری به خود گرفت:

قاعدتا باید اول سراغ کامران رو می‌گرفتی! نه؟_

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

!الویت سوالام به خودم مربوطه نه تو_



DONYAIEMAMNOE

هدایت که انگار از حرص خوردن من لذت می‌برد، به صندلی تکیه زد و با لبخند نگاهم کرد! انگار که پشت میز کاری‌اش نشسته باشد!

علاقمند شدی بهش؟_

:جا خوردم اما به روی خود نیاوردم! پوزخندی زدم و گفتم

به نظرت چرا باید به دختر مستوفی علاقمند شم؟_

:هدایت با بی تفاوتی دستش را در هوا تکان داد و گفت

چه می‌دونم!؟ دوست داشتن که دست خود آدم نیست! _
همین کامران به خاطر عشق و عاشقی کارش به این‌جا کشید!
می‌دونی که جریانش رو؟

:به معنی نه سر تکان دادم! هدایت ادامه داد

پس بذار برات بگم! این کامران مستوفی از اولش اینطوری _
نبود! ما سه تا همکلاسی بودیم دوران دبیرستان! همیشه باهم
بودیم! من و کامران و سعید...من و کامران همیشه تو فکر
پولدار شدن بودیم و چیز دیگه ای برامون مهم نبود! اما اون
یکی نه! دوران دبیرستان که تموم شد اون رفت دانشگاه...اونم
!چی!؟ دانشکده افسری

پوزخندی زد و ادامه داد:

ما رفتیم دنبال کار کردن!درس خوندن وقت تلف کردن بود _ به نظر ما! تو یه کارخونه کار پیدا کردیم و شروع کردیم.درآمدش اصلا شبیه رویاهامون نبود! اما چاره ایم نبود! بیخیال رویاهامون شده بودیم! بیخیال که نه، ولی یه جایی تو ذهنمون دفنش کردیم! سعیدم هرازگاهی بهمون سر می‌زد، همون دوستمون! برعکس ما اون به روياش رسیده بود و راضی بود! خلاصه چندوقتی گذشت و همه چی عادی بود تا وقتی کامران عاشق شد! عاشق دختر همسایه‌شون که خیلی هم پولدار بودن و برای یه مدت کوتاهی اومده بودن تو محله ما! دختره هم انگار بدش نمیومد ازش! کامران گفت من این دختر رو می‌خوام که می‌خوام! از بچگی عادتش بود هر چیزی رو که می‌خواست به دستش می‌آورد! انقدر رفتن و جواب منفی شنیدن که خانوادش دیگه کشیدن کنار! اما خودش بیخیال نشد! هزار بار تنها رفت سراغ پدر دختره! اوایل

نگاهشم نمی‌کرد، اما انگار بعدا از اراده کامران خوشش اومده بود! بالاخره یه روز قبول کرده بود باهاش حرف بزنه! بهش گفته بود اگه دختر منو می‌خوای باید با دست پر بیای خواستگاریش! برو هروقت پول داشتی بیا! مهمم نیست از کجا می‌آری فقط بیار!

دیگه از اون روز به بعد کامران فقط کار می‌کرد، هرکاری بگی! دو شیفت...سه شیفت! یه وقتایی هم غیب می‌شد و حتی منم نمی‌دونستم کجاست! زده بود تو کار خلاف! چند ماه بعد دیگه اون کامران قبلی نبود! یه خونه تو محلمون خرید و یه پیکان! یه دست کت و شلوارم خرید و رفت خواستگاری بابای دختره ام که از با عرضه بودنش خوشش اومده بود موافقت کرد! بعد نامزد شدنشونم رفت واسه همون پدرزنش کار کرد و بعد منم برد! پدرزنش رو که می‌شناسی؟ همونی که پاش نرسیده به خاک ایران دستگیرش کردین!

خلاصه این شد شروع کارهای خلاف من و کامران! _

هرروز به رویاهامون نزدیک تر می‌شدیم و راضی بودیم! من از پول‌دار شدن، کامرانم که هم عشقش رو کنارش داشت هم خوب کار می‌کرد! سعید بهمون شک کرده بود! کم کم رابطمونو با اونم قطع کردیم! چندسالی همینطوری گذشت و من و کامرانم به جاهای خوبی رسیدیم.کامران که داماد رییس بود و منم چون هم رفیق کامران بودم هم به چشم رییس اومده بودم، جایگاه خوبی داشتم.اما خب کامران از من خیلی بالاتر بود!

DONYAIEMAMNOE

سرش را بالا آورد و پرسید:

گوش می‌دی موحدقلابی؟_

:خیره در چشمان او به معنای مثبت سر تکان دادم... ادامه داد

یه روز پلیسا که یه مدرکی علیه رییس پیدا کرده بودن، _ ریختن تو خونه اش تا ببرنش که درگیری پیش اومد! دخترشم که زن کامران بود، اونجا بود و تو اون گیر و دار تیر !خورد

باردار بود...نه ماهه! کامران نبود و واسه یه کاری بیرون شهر رفته بود، خودم رسوندمش بیمارستان! گیتا به دنیا اومد و زنش مرد...وقتی کامران رسید بیمارستان زنش مرده بود! اونجا بود که شکستن کامران رو دیدم! همه فکر می‌کنن کامران مستوفی خیلی محکمه و نمی‌شکنه...اما شکستنش رو من دیدم!.کامران محکم نیست، بی حسه! حسش رو کشتن! !اون زن رو می‌پرستید و با مردن اون احساسات کامرانم مرد

نگاهی به من،یعنی دانیاری که می‌شناخت انداخت.دانیاری که ...متفکرانه به او خیره بود

DONYAIEMAMNOE

می‌دونی کی به زنش شلیک کرده بود!؟_

!بی حرف فقط نگاهش می‌کردم...با کنجکاوی

:هدایت پوزخند صداداری زد و گفت

همون دوستمون...سعید! اون روزا سروان شده بود!سروان _
!سعید پارسا

اخم هایم پررنگ تر شدند و نگاهم کنجکاو تر...! خیره بودم به هدایت تا درست یا غلط بودن حدسم را بفهمم...هدایت ادامه داد:

همین سرهنگ پارسای الانتون که احتمالا اون بیرونه و _
!صدای منم می‌شنوه

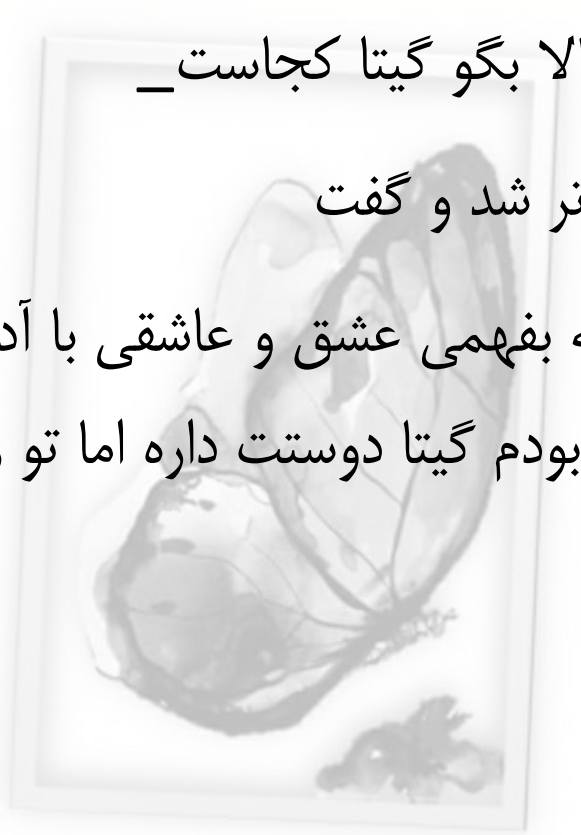
گیج شده بودم...! یعنی گیتا تمام این مدت فکر انتقام از سرهنگ پارسا را داشت!؟ سرهنگ پارسایی که در این چندسالی که او را می‌شناختم، هیچ بدی ای از او ندیده بودم و !خیلی برایش احترام قائل بودم

با یادآوری گیتا، باز هم اخم هایم در هم فرو رفتند.دستانم را روی میز گذاشت و به سمت هدایت خم شدم!هدایت با لبخند و آرامش به من خیره بود!

_داستانت تموم شد؟ حالا بگو گیتا کجاست!

لبخند هدایت پررنگ تر شد و گفت:

_ این داستان رو گفتم که بفهمی عشق و عاشقی با آدما چیکار می‌کنه! فهمیده بودم گیتا دوستت داره اما تو رو نمی‌دونستم!



DONYAIEMAMNOE

چشم در چشم هدایت، از لای دندان هایم غریدم:

_گیتا متهم به قتله و دنبالش می‌گردیم چرند نگو!

هدایت دستی به ریشش کشید و در حالی که مثلا فکر می‌کرد،پرسید:

پس به خاطر این دنبالشی! خب متهم به قتل حکمش چیه؟ _ قصاص!؟

مکثی کرد و ادامه داد:

خب اگه مرده باشه، بیخیالش می‌شین؟_

برق چشمانش تمام جانم را لرزاند...او چه گفت؟ به گوش هایم شک داشتم!حتما اشتباه شنیده بودم! با لحنی آرام پرسیدم:

چی گفتی؟_

با همان لبخند ترسناکش که حالا چند برابر ترسناک بود،گفت:

گفتم اگه مرده باشه، یا بهتر بگم! همون خانواده مقتول _ کشته باشنش و به سزای کارش رسیده باشه، خیال تو راحت می‌شه مردقانون!؟

خون جلوی چشمانم را گرفته بود...این مرد قصد دیوانه کردنم را داشت.با مشت روی میز کوبیدم که باعث شوکه شدنش !...شد

بس کن!پرسیدم گیتا کجاست؟_

هدایت چندثانیه ای با چشمان گرد نگاهم کرد...کم کم چشمانش به حالت عادی برگشتند و لبانش کشیده شدند و بعد به خنده افتاد...خنده ای که رفته و رفته بلندتر می‌شد! این !مرد دیوانه بود!یک دیوانه‌ی به تمام عیار

DONYAIEMAMNOE

دیدی دوستش داری!؟_

!این را گفت و دوباره شروع کرد به خندیدن

نفس عمیقی کشیدم و خدارا شکر کردم که هدایت قصد امتحانم را داشته! اما دلشوره ی بدی به جانم افتاده بود و انگار در دلم طوفان به پا بود! کلافه دستی به صورتم کشیدم و با عصبانیت گفتم:



_هدایت حرف بزن!

هدایت با لبخند گفت:

_چی بگم؟

_گیتا کجاست!؟

لبخند هدایت محو شد و این باعث فرو ریختن چیزی در دلم شد!

DONYAIEMAMOE

_من خودم فراریش دادم!گیتا...!

امیدوار از این که او به حرف آمده، با کنجکاوی نگاهش می‌کردم...

!اونموقع که گیتا بازداشت بود، لعیا بهوش اومد_

خبر خوبی بود! به این فکر کردم که گیتا حتما با شنیدن این خبر جانی تازه گرفته!

:هدایت ادامه داد

!رفتن یه کشور دیگه_

کجایش را بعدا از زیرزبانش می‌کشیدم، الان موضوع اصلی گیتا بود!



بعد از این‌که فراریش دادم، کامران گفت بفرستم بره _ پیششون!

صندلی را عقب کشید و نشست.خیره در چشمان هدایت که انگار برقشان خاموش شده بودند، پرسیدم:

کجا؟_

هدایت سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

سپردمش به یه گروهی که خیلی اعتماد داشتیم _ بهشون.قرار بود از مرز برن ترکیه و از اونجا به بعدش رو کامران هماهنگ کنه...

انگار اکسیژنی در اتاق وجود نداشت! به یقه ی پیراهنم چنگ زدم و کمی آن را کشیدم تا نفس بگیرم.هدایت سکوت کرده بود و انگار قصد حرف زدن نداشت!

خب؟ از ترکیه کجا رفت؟_

هدایت بدون این‌که سرش را بالا بگیرد،گفت:

نرسید به ترکیه_...!

سرش را بالا گرفت و خیره در چشمان بهت زده ی من پلک زد و اشک هایش جاری شدند! چندثانیه ای را خیره بودم به اشک های هدایت که واقعی بودند...می‌خواستم با کنار هم گذاشتن جمله ی آخر هدایت با قطره های اشکش به معنی ای برسم اما نمی‌توانستم! اصلا چه معنی ای می‌توانست بدهد جز...!؟ نه! آن که امکان نداشت! حتما نقشه‌شان بود تا گیتا را مخفی کنند!

اما فکر این‌که یک درصدهم حرفش درست باشد دیوانه ام می‌کرد! بی‌تاب بلند شد و فریاد زدم:

_دروغ نگو! بگو گیتا کجاست!؟

هدایت اشک هایش را پاک کرد و در حالی که به نقطه‌ای خیره بود،گفت:

_کاش دروغ بود! از ته دل می‌گم اینو!کاش واقعا دروغ بود! پرسیدم گیتا کجاست!

DONYAIEMAMNOE

...خیره شد به من

نرسیده به مرز ترکیه، آدمای بابای همون دختره، تینا میرن _ ...سراغش...گیتا رو می‌دزدن و

سرش را پایین انداخت و هق زد! با ناباوری خیره به صحنه ی روبرویی‌ام خشک ام زده بود...احساس می‌کردم این هم کابوس است! مثل همه‌ی کابوس هایی که از دست‌شان رهایی نداشتم!

با صدایی که به زور از حنجره‌ام بیرون می‌آمد،پرسیدم:

گیتا چی!؟_

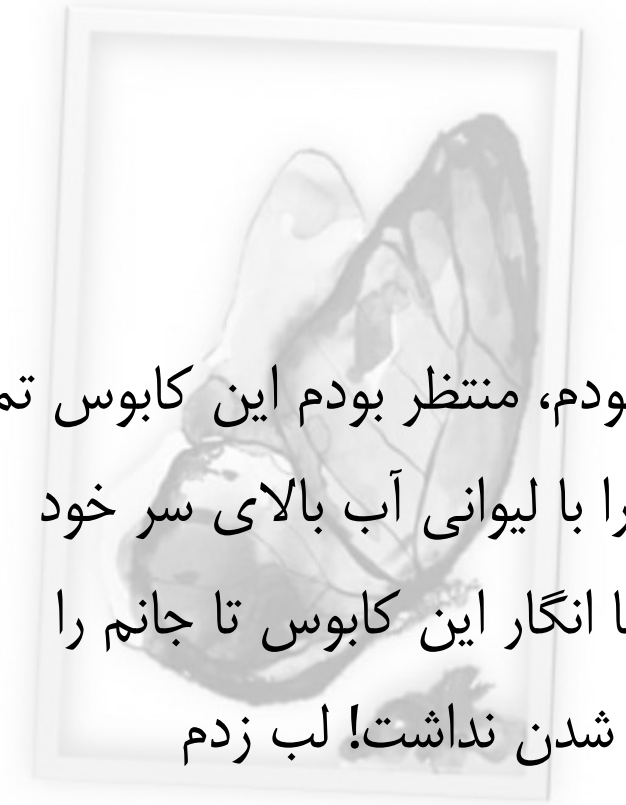
هدایت سرش را بالا گرفت و با شرمندگی گفت:

کشتنش...بد هم کشتنش_!

با دست هایی که به وسیله‌ی دست‌بند به هم وصل بودند،چندبار به سر خودش کوبید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

نباید می‌ذاشتم تنها بره...نباید می‌ذاشتم! بخدا دوسش _ داشتم...عین دختر نداشته‌ی خودم! اونقدری که من براش پدری کردم، کامران نکرد! اما این بار گند زدم! گندزدم!



هنوز به خودم نیامده بودم، منتظر بودم این کابوس تمام شود و بیدار شوم و سامان را با لیوانی آب بالای سر خود ببینم...مثل همیشه! اما انگار این کابوس تا جانم را نمی‌گرفت،قصد تمام شدن نداشت! لب زدم:

_دروغه!

DONYAIEMAMNOE

هدایت درحالی که گریه امانش نمی‌داد، گفت:

_ کاش دروغ بود ولی نیست! نامردا عکساشو برام فرستادن! تو گوشیم هستن! گوشیمم که دستتونه! برو ببین...

بی طاقت بلند شدم،هدایت با چشمانی غمگین نگاهم کرد و ادامه داد:

_البته اگه طاقتشو داری!

****

با احساس دستی روی شانه‌ام سرم را بلنده کرده و نگاهش کردم...سامان بود! نمی‌دانم در چهره‌ام چه دید که لحظه ی اول جا خورد! اما خیلی زود تعجب جایش را به نگرانی داد و پرسید:

_خوبی؟

بدون جواب نگاهم را از او گرفتم و به صفحه ی آن موبایل لعنتی دادم! انگشتم را روی صورتش کشیدم تا رد خونی را که از پیشانی‌اش شروع شده بود، پاک کنم! چندباری هم سعی کرده بودم تا چشمانش را باز کنم اما نمی‌شد! خودش را به خواب زده بود و قصد بازکردن چشم‌هایش را نداشت! شاید

هم از من سنگ دل بی احساس، دلخور بود و نگاه عسلی زیبایش را دریغ می‌کرد!

جمله ی آخر سامان قبل از این که هدایت را ببینم، در سرم تکرار می‌شد!"کاش دیر نشده باشه!" اما انگار دیر شده بود...!خیلی هم دیر شده بود! نمی‌دانم چقدر خیره بودم به آن تصویری که جگرم را هزار تکه کرده و بعد به آتش کشیده بود! اما هنوز نتوانسته بودم باور کنم، تمام آرزویم این بود که ساختگی باشد، اما نبود! تصاویر کاملا حقیقی بودند و حقیقت هم طبق معمول تلخ...! تلخ تر از تمام آن قهوه هایی که در این سال ها می‌نوشیدم! انگشتم را روی صفحه کشیدم و تصویر بعدی...! از نزدیک تر گرفته شده بود! حالا می‌شد کبودی زیر چشمش و گوشه لبش را که پاره شده بود را دید...! نگاهم روی زخم گوشه لبش ثابت ماند...خونی سرخ تر از لبانش از آن جاری شده بود! قلبم تیرکشید! چشمانم را بستم اما همچنان تصویر گیتا را می‌دیدم! گیتایی که به

درخت بسته شده بود و تیری در وسط پیشانی‌اش فرود آمده بود!چه کسی توانسته بود به او شلیک کند!؟ مگر چشمان معصومش را ندیده بود؟ نه حتما چشمانش را بسته بوده و نگاهش نمی‌کرده! هیچ کس نمی‌تواند آن نگاه معصوم و دوست داشتنی را ببیند و به او شلیک کند! ندای لجبازی در سرم گفت خودت این کار را کردی! راست می‌گفت! من در آن نگاه معصوم خیره شدم و به او شلیک کردم...هدف تیر من قلب و احساسش بود و هدف آن فرد سنگ‌دل تر از من پیشانی اش...! البته نمی‌شد گفت سنگ دل تر از من...! گیتا که او را با عشق نگاهش نکرده بود و از عشق برایش نگفته بود! اما به من گفته بود! و من چه کرده بودم با این دختر!؟ آخ !گیتای معصوم من

DONYAIEMAMRO

گیتای من؟ چقدر دیر به این حس مالکیت پی برده بودم! از !بچگی عادتم بود...همیشه دیر می‌رسیدم

"شش ماه بعد"

جرعه ای از قهوه ام را نوشیدم و خیره به زن و مرد جوانی که با یک چتر عبور می‌کردند،گوش سپردم به آهنگی که گوش دادنش هرصبح عادتم شده بود...

تو رفتی و سهمم از عشقت غمه...

سر قلبم هرچی بیاد حقمه...

یه لحظه از عشق تو غافل شدم...

جنونو رها کردم عاقل شدم...

DONYAIEMAMNOE

تو که رفتی عقل از سر من پرید...

نمیشه که عشق از مغازه خرید...

تو رفتی و قلب من افسرده شد...

...دعاهای دشمن بر آورده شد

...بماند هنوز تو فکرتم...نیوفتاده عشقت از سرم

...تو رفتی و خنده با تو رفت...بماند خودم مقصرم

...بماند هنوز تو فکرتم...دلتنگ صدای خندتم

...بماند چی میکشم شبا خودم با خودم تو خلوتم

(بماند_مهدی احمدوند)

با احساس حضور سامان آهنگ را قطع کرده و به سمتش چرخیدم.به چهارچوب در تکیه داده بود و خیره بود به من!

پسر من دیگه به این آهنگ آلرژی پیدا کردم،هرجا _ می‌شنوم موهای تنم سیخ می‌شه! ولش کن دیگه!

DONYAIEMAMNOE

بدون جواب نگاهش می‌کردم! فکرم مانده بود پیش آن قسمت از آهنگ که می‌گفت دلتنگ صدای خندتم! آخرین بار خنده اش را کی دیده بودم!؟یادم نمی‌آمد! آن اواخر فقط غصه

داشت! چشمانش غمگین بودند! اما خوب یادم بود که قشنگ می‌خندید! لبانش هیچ...چشمانش هم می‌خندیدند! آخ چشمانش...چشمانش...چشمانش...!آخرین نگاهش را که به یاد می‌آوردم،دلم فقط می‌خواست بمیرم! کاش بیشتر نگاهش کرده بودم...کاش با آن سرعت آن جا را ترک نکرده بودم!به او گفته بودم شاید آخرین دیدارمان باشد!؟کاش لال شده بودم...کاش...!

آهاای می‌شنوی؟_

با تقلاهای سامان از فکر بیرون آمدم و حواسم را به او دادم...

آره..چی گفتی؟_

DONYAIEMAMNOE

با حرص نگاهم کرد و گفت:

میگم چمدونتو جمع کردی؟_

با نگاهی بدون اشتیاق به چمدانم گفتم:

!آره! ولی اصلا دلم نمی‌خواد بیام سامان_

مگه دست خودته؟به زور می‌برمت!پسر چهار،پنج ساله با _ !خانوادت هیچ جا نرفتی! حالا بیا صبحونتو بخور

مرغش یک پا داشت! با این‌که هیچ میلی به این سفر نداشتم باید همراه‌شان می‌شدم!بی حرف سری به نشانه ی تایید .تکان دادم و به دنبالش به سمت آشپزخانه رفتم

بی میل نگاهم را از صبحانه ی مفصلی که سامان تهیه کرده بود،گرفتم و به سامانی که خوشحال از راضی کردن من، با مادرم ساعت حرکت را تعیین می‌کرد،نگاه کردم.تماس را قطع :کرد و رو به من گفت

تا یه ساعت دیگه باید بریم اونجا.بعد همگی باهم راه _ .بیفتیم

:بی توجه به حرفش،پرسیدم

تو به سرهنگ پارسا گفتی باهام حرف بزنه و بگه مرخصی _ بگیرم و برم سفر؟

:سامان که به سختی جلوی لبخندش را می‌گرفت،گفت

تابلو بود!؟_

:سرم را به معنی مثبت تکان دادم.ادامه داد

خب به حرف من که گوش نمی‌دی! گفتم شاید اینجوری _ !راضی بشی!واقعا به سفر احتیاج داری

فکر می‌کرد قصد سرزنشش را دارم اما اینطور نبود!فکر من !درگیر چیز دیگری بود

دخترشو دیدی؟_

DONYAIEMAMNOE

:سامان با تعجب نگاهم کرد و گفت

دختر سرهنگ؟همون که تازه اومده ادارمون؟_

!آره_

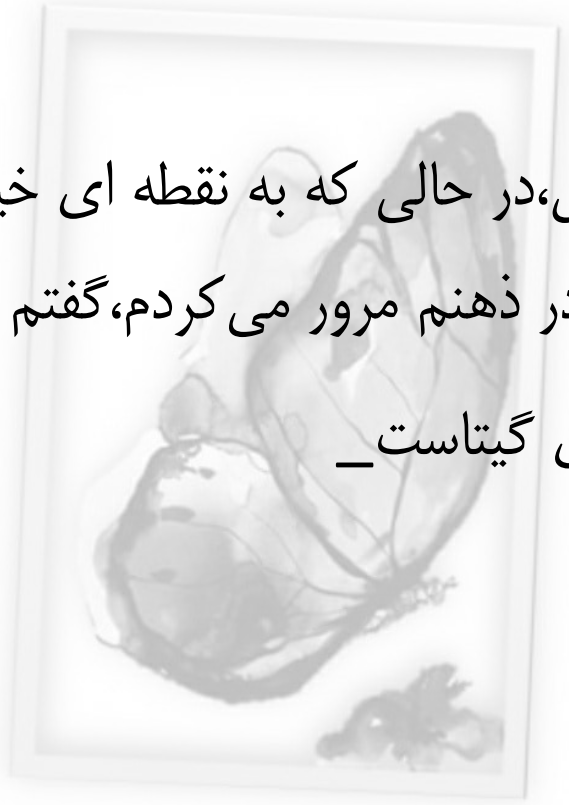
خب؟_

چرا من تا حالا ندیده بودمش؟_

چون کوری! تو کدوم دختریو دیدی آخه؟سه ساله همسایه _ باباایناان!تو ندیدیش؟

بی توجه به حرف هایش،در حالی که به نقطه ای خیره شده بودم و صورت گیتا را در ذهنم مرور می‌کردم،گفتم:

چشماش شبیه چشمای گیتاست_!



نگاه خیره سامان را حس می‌کردم!او هم با یادآوری گیتا حالش گرفته بود!اما خیلی زود به حالت عادی برگشت و گفت:

آره رنگ چشمای اونه! خب منم چشمام عسلیه! چرا به من _ توجه نمی‌کنی؟

چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

هیچ وقت لیاقت عشق منو نداشتی_!

چندثانیه ای مکث کرد و سپس انگار که چیزی یادش آمده باشد،گفت:

دوست مهتا هم هست همین دخترسرهنگ! اون مدتی که _ من تیر خورده بودم و خونتون بودم زیاد می‌دیدم با مهتا می‌رن و میان! تازه حس کردم مامانت و مهتا یه نقشه هایی هم واسه تو و اون دارن!

با شنیدن این حرف تیز نگاهش کردم.نمی‌دانم در نگاهم چه دید که سریع گفت:

به من چه خب!مامانت دلش می‌خواد واسه تو زن _ بگیره،اینجا هم من مقصرم؟

بی حوصله گفتم:

کی با تو کار داره آخه؟بلند شو بریم_!

***

خواستم کلیدم را به سمت در ببرم که در باز شد و به دنبالش نگاهم ناخودآگاه بالا کشیده شد... باز آن نگاه با رنگی آشنا اما همان‌قدر غریبه...نفسم در سینه حبس شد! چندثانیه ای را به او خیره بودم و در افکار خودم و یادآوری گیتا غرق! با ضربه‌ی آرنج سامان به پهلویم به خودم آمده و متوجه لبخندهای خوشحال مادرم و مهتا شدم! دخترسرهنگ هم که نمی‌دانم از نگاهم چه برداشتی کرده بود،گونه هایش گل انداخته بودند و نگاهش را می‌دزدید.زود خودم را عقب کشیدم و زیرلب جواب سلامش را دادم.دخترسرهنگ رو به مهتا کرد و گفت:

خوش بگذره بهت عزیزم.خداحافظ_!

مرسی ماندانا جون.کاش توهم بودی_!

و بعد نگاه معناداری به من انداخت!پس اسمش ماندانا بود!

:سامان کنار گوشم آرام گفت

بیا!دیدی نقشه دارن برات!؟_

ماندانا رفت و قبل از این‌که ما بخواهیم وارد خانه شویم پدرم .چمدان به دست بیرون آمد

!مهیار بابا اینو بذار تو صندوق_

:مادرم هم به دنبالش گفت

!دانیار مامان این ساک کوچیکه رو هم بذار_

:سامان با خنده گفت

عمه! از بچگی تا حالا همیشه به این دانیار گفتن شما و _

DONYAIEMAMNOE

!مهیار گفتن عمو خندیدم!ولی خیلی به کارم اومد واقعا!مرسی

:مادرم با کنجکاوی نگاهش کرد و گفت

چطور؟_

عرض کنم خدمتتون تو این ماموریت آخرمون گل پسرتون ـ به اسم مستعار نیاز داشت!یعنی مهیار نمی‌شد چون اسم شناسنامه‌ایش مهیاره!ماهم اسمشو گذاشتیم دانیار! اگه اسم دیگه ای بود و من سوتی می‌دادم این منو می‌کشت!

پدرم که برعکس من همیشه همراه شوخی های سامان بود،پس گردنی ای نثارش کرد و گفت:

توئه پدرسوخته ام که همیشه به طرفداری از عمت گفتی ـ دانیار!

سامان مظلومانه دستی روی گردنش کشید و گفت:

چرا می‌زنی آخه؟خب دانیار قشنگ تره_!

با لبخندی کم‌رنگ خیره به آن ها بودم که با بازشدن درخانه‌ی سرهنگ نگاهم به سمت آن جا کشیده شد.ماندانا با کاسه ای آب در سینی نزدیک شد و رو به مهتا گفت:

مامانم گفت پشت سرتون آب بریزم_!

سامان که سوژه‌ی جدیدی پیدا کرده بود با شیطنت لبخند می‌زد و ابرو بالا می‌انداخت برای من!مادرم با عشق ماندانا را نگاه می‌کرد و مهتاهم با لبخندی مهربان مرا! و منی که نگاه می‌دزدیدم تا بازهم یاد آن نگاه معصوم نیفتم و همه فکر می‌کردن از حجب و حیاست!حتم داشتم مادرهم در دل قربان صدقه‌ام می‌رفت و مرا با لباس دامادی کنار اویی که از نگاهش در گریز بودم در لباس سپیدعروس تصور می‌کرد!



هوای پر از دود تهران را به مشام کشیدم و به چند روز گذشته که تنها مزیتش،نفس کشیدن در هوای بهتری نسبت به تهران بود،فکر کردم!همان‌طور که می‌دانستم هیچ تاثیری در

DONYAIEMAMNOE

روحیه‌ام نداشت.برعکس، دور بودن و عقب افتادن از کارهایم افکارم را بیشتر به‌هم ریخته بود!

برای سامان که دوبار تماس گرفته بود،پیامی فرستادم و خبر دادم که کمی کار دارم!دلم خلوت با خودم را می‌خواست.چند روز در جمع بودن خسته‌ام کرده بود! آخر من منزوی را چه به در جمع بودن!؟ دلم کافه‌ای را که در دوران دانشجویی‌ام عاشقش بودم، می‌خواست! همیشه وقتی آن‌جا بودم با خودم قرار می‌گذاشتم که هروقت عاشق شدم،دستش را بگیرم و ببرمش آن‌جا!تصور می‌کردم همان میز کنار پنجره را انتخاب می‌کنیم و می‌نشینیم!گارسون هم که مرا خوب می‌شناسد با دیدن او در کنارم لبخند می‌زند و به سمتم می‌آید و در گوشم می‌گوید بالاخره از تنهایی درآمدی؟ حالا که خوب فکر می‌کردم می‌دیدم دختری که در کنار خودم تصور می‌کردم، شبیه به گیتا بود! شاید هم حالا فکر می‌کردم شبیه اوست! نمی‌دانم! کاش بود! بود و باهم می‌رفتیم همان کافه!

صدای زنگ‌خور گوشی‌ام باعث شد از پشت میز کنار پنجره کافه‌ی دوست داشتنی‌ام بیرون بیایم! سامان بود! با حرص جواب دادم:

_سامان جان گفتم کار دارم!

_پاچه نگیر خبر مهم دارم!

_چی!؟

_هدایت تو زندان خودکشی کرده!

به طور ناگهانی ترمز گرفتم که باعث بلندشدن سروصدای ماشین‌های پشت سری‌ام شد!

_مرده؟

DONYAIEMAMNOE

_آره! وقتی رسیدن بالاسرش تموم کرده بود! حالا یه چیز جالب تر...!

_چی؟

!چند دقیقه قبلش یه اعترافی کرده_

!در آیینه خیره شدم به موتوری که در چندمتری‌ام بود

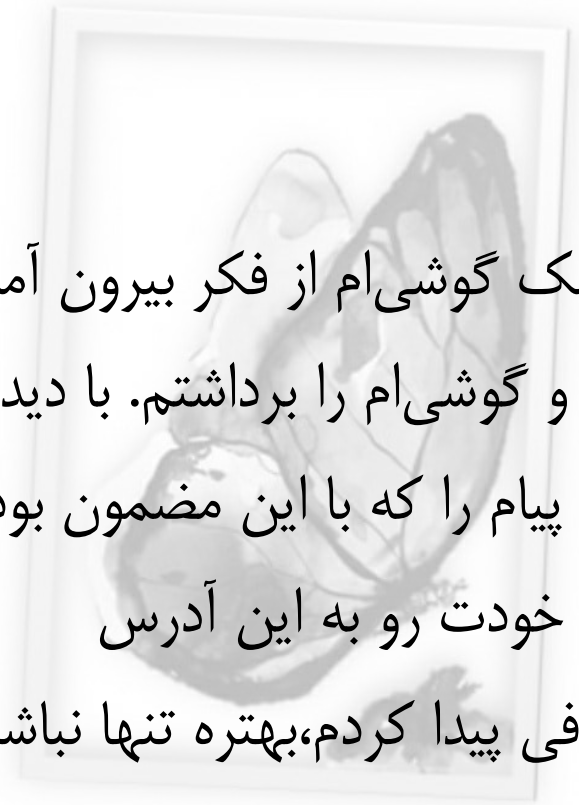
چه اعترافی؟_

گفته زن مستوفی رو خودش کشته! چون کامران مستوفی _ خیلی حواسش به زنش بوده و به کارهاشون لطمه می‌زده! !نمی‌دونم! من که می‌گم دروغ می‌گه و از حسادتش بوده

جا خوردم...! یعنی تمام این سال ها که مستوفی و گیتا از سرهنگ پارسا کینه داشتند و به دنبال انتقام بودند، اشتباهی بوده و قاتل جلوی چشمان‌شان بوده!؟حتی می‌شد گفت با آن ها زندگی می‌کرده! گیتا می‌گفت بیشتر از کامران مستوفی برایش پدری کرده! حتی خودهدایت هم گیتا را دوست !داشت! هنوز گریه هایش برای گیتا را به یاد داشتم

تماس را قطع کرده و به راه افتادم! با شنیدن خبرمرگ هدایت حس بدی تمام وجودم را فرا گرفته بود...دلیلش را نمی‌دانستم!

شاید باور این‌که برق آن چشمان ترسناک برای همیشه خاموش شده، عجیب و غیرقابل باور بود...!



این بارهم با صدای پیامک گوشی‌ام از فکر بیرون آمدم! پشت چراغ قرمز متوقف شدم و گوشی‌ام را برداشتم. با دیدن نام سرهنگ پارسا با تعجب پیام را که با این مضمون بود، باز,کردم: "هرجا هستی خودت رو به این آدرس برسون!سرنخی از مستوفی پیدا کردم،بهتره تنها نباشم! فعلا لازم نیست کسی بفهمه،تنها بیا"!

DONYAIEMAMNOE

صداهای ذهنم با دیدن این پیام بلند شدند! سردرنمی‌آوردم! خیره به همان موتوری که حالا هم پشت سرم بود، فکر

کردم! هر چقدر که فکر کردم نتوانستم باور کنم! امکان نداشت سرهنگ بخواهد تنها و مخفیانه به دنبال سرنخ برود!

لوکیشنی که فرستاده بود را هم باز کردم و نگاه کردم! جای دورافتاده ای بود! زنگ های خطر در گوشم به صدا درآمدند! شک نداشتم سرهنگ درخطر است! باید می‌رفتم! اما قبلش باید خبر می دادم! صفحه‌ی چت سامان را باز کردم و نوشتم:" احتمال می‌دم سرهنگ تو خطر باشه، من دارم می‌رم به این لوکیشنی که برات می‌فرستم، اگه خبری ازم نشد،بدونید اونجاییم"!

پیام را فرستادم اما تا خواستم لوکیشن را بفرستم،کشیده شدن گوشی ام را از سمت پنجره، در یک لحظه و به سرعت فهمیدم!

DONYAIEMAMNOE

نگاه متعجبم را بالا آوردم و دور شدن همان موتور پشت سری‌ام را دیدم! چندلحظه یک‌بار هم روبرمی‌گرداند و نگاهم

می‌کرد! نگاهی به چراغ قرمز انداختم که هنوز ده ثانیه ای تا سبز شدن،فاصله داشت! لعنتی ای زیرلب گفتم و پشت سرش به راه افتادم! همیشه سامان می‌گفت حواسم به گوشی ام باشد اما من بی توجه بودم! آخر الان وقتش بود؟ تنها چیزی که در ذهنم جولان می‌داد، این بود که جان سرهنگ درخطر است! روی آدرس هم دقیق نشده بودم و برای رفتن به آن‌جا به آن لوکیشن نیاز داشتم!

او با سرعت پیش می‌رفت و من هم به دنبالش! چند دقیقه ای ادامه دادیم و علی‌رغم تمام سعی ای که داشت، گمش نکردم! با وارد شدنش به کوچه ی بن بست و خلوتی پوزخندی روی لبانم جا خوش کرد! با دیدن بن بست بودن کوچه، او هم انگار هول شد و نتوانست موتور را درست متوقف کند و زمین خورد.ماشین را متوقف کرده و به سمتش رفتم.با دیدن من که به سمتش می‌رفتم،خودش را به عقب کشید، آن قدر که به دیوار چسبید.

!نترس،کاریت ندارم! گوشیمو بده_

بدون هیچ حرکت و حرفی نگاهم می‌کرد! با شنیدن صدای ماشین نگاهم را از گرفتم و رو برگرداندم.دو ماشین مشکی رنگ وارد کوچه شدند و در مقابل نگاه متعجب من در نزدیکی ام متوقف شدند! تازه فهمیدم که جریان از چه قرار است و دزدیده شدن گوشی و آن موتورسوار همه‌اش نقشه بوده! لعنت به او که این‌قدر طبیعی نقش بازی کرده بود و لعنت به منی که حتی شک هم نکرده بودم! خواستم سریع به سمت ماشینم بروم که با ضربه‌ی موتورسوار از پشت سرم،تصویر مرد درشت هیکلی که از روبرو به سمتم می‌آمد، تیره و تار شد!

DONYAIEMAMNOE

بدون این‌که بدانم چه در اطرافم می‌گذرد، خیره بودم به تصاویر مبهم و تار روبرویم! با واضح شدن تصاویر و هوشیار شدن من، متوجه سرهنگ پارسا شدم که روبرویم به صندلی بسته شده بود!نگاهی به خودم انداختم، من هم با طنابی ضخیم به صندلی بسته شده بودم.دلم می‌خواست دستانم را تکان دهم اما نمی‌شد! سرهنگ با دیدن چشمان باز من گفت:

بالاخره بهوش اومدی؟خوبی؟

نگاه سردرگمم را در آن‌جا که اتاقی بزرگ و قدیمی بود چرخاندم و گفتم:

این‌جا چخبره؟ ما چرا اینجاییم؟

DONYAIEMAMNOE

سرهنگ متفکر نگاهی به من انداخت و گفت:

کار مستوفیه!

یاد پیامی که برایم ارسال شده بود افتادم و پرسیدم:

شما خودتون اومدین اینجا که گیر افتادین؟

:سرهنگ با تعجب گفت

چرا باید چنین کاری کنم؟

پس حدسم درست بود! اگر چندثانیه زودتر به سامان پیام داده بودم، ازوضعیت‌مان باخبر بودند اما بااین وضع دیگر !نمی‌دانستم چه چیزی در انتظارمان بود

چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که در باز شد و مردی که باعث به‌هم ریختن زندگی ام بودو منفورترین شخص در دنیا برایم، وارد شد! لبخند پیروزمندانه‌ی مسخره‌ای روی لبانش بود که همچون سوهان روح بود برایم! قرار بود من او را به دام بیندازم و برعکس شده بود! دیگر باید چه می‌شد که شکست را قبول می‌کردم؟

DONYAIEMAMNOE

با قدم‌هایی محکم به سمت‌مان آمد و روبروی من متوقف !شد.نگاه جدی‌اش با لبخند روی لبانش درتضاد بود

!به به آقای دانیار موحد! دلتنگ‌تون بودیم

هرچه نفرت داشتم در نگاهم ریختم! نگاهی که این همه مدت تلاش کرده بودم عادی باشد!مستوفی با تمسخر خندید و گفت:

!اوه اون‌طوری نگاهم نکن ترسیدم

...شروع کرد به چرخیدن به دور من

!...پس آقادانیار ما پلیسه

:دوباره روبرویم ایستاد.شروع به دست زدن کرد و گفت

اما باید اعتراف کنم بازیگر خوبی هستی! اصلا به نظر من !حیفی! پلیس بودن رو ول کن و برو دنبال بازیگری

DONYAIEMAMNOE

صدایش روی اعصابم بود! دلم می‌خواست دست دورگردنش بیاندازم و آن‌قدر بفشارم که جان دهد! برای آرام گرفتن دل

خودم...برای تیرداد...و برای گیتا! گیتایی که قربانی شد فقط به گناه این‌که دختر این مرد بود!

ادامه داد:

خوب نقشت رو بازی کردی ولی خب به منم می‌گن کامران مستوفی! فهمیدم یه جای کارت می‌لنگه! یه سری مدارک رو از روی عمد گذاشتم دم دستت و دیدم آره دنبالشونی!

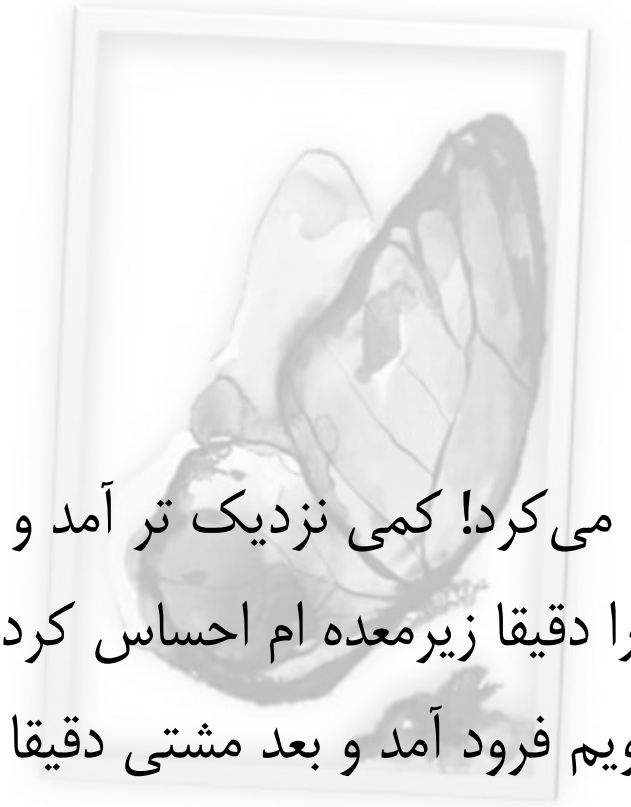
صورتش از روی خشم به قرمزی می‌زد...

ببینم اون همکارتون که پارسال مرد، بس نبود!؟ توهم از جونت سیر شدی؟

قیافه ی متفکری به خود گرفت و ادامه داد:

البته شنیدم رفیق خودتم بوده آره؟ وایسا ببینم! نکنه مثل فیلما می‌خواستی از من انتقام بگیری؟

این را گفت و با تمسخر خندید! دندان روی دندان ساییدم با یادآوری و اعترافش به کشتن تیرداد! کاش به آن صندلی بسته نشده بودم! آن وقت بیخیال همه چیز، خرخره اش را می‌جویدم!



۹

سکوت من عصبی‌اش می‌کرد! کمی نزدیک تر آمد و لحظه‌ای بعد زانویش را دقیقا زیرمعده ام احساس کردم! ضربه ی بعدی‌اش روی پهلویم فرود آمد و بعد مشتی دقیقا زیرچشم چپم! درد در تمام بدنم پیچید اما فقط چشمانم را روی هم فشردم و لب زیرینم را به دندان گرفتم!مستوفی قهقهه زد...

نه خوشم اومد! خوب مقاومت می‌کنی!

DONYAIEMAMNOF

دستش را زیرچانه ام گذاشت و سرم را بالا گرفت تا مجبور شوم نگاهش کنم!

حیف لازمت دارم! وگرنه می‌دادم حسابی بزنnت و خودم به صدای فریادت گوش می‌دادم! اگه بدونی چقدر لذت بخشه!

با صدای سرهنگ به سمت او روبرگرداند!

اونو ولش کن کامران! طرف حساب تو منم!

چشمان مستوفی به طرز عجیبی می‌درخشیدند! ابروی راستش را بالا انداخت و گفت:

تو که بحثت جداست ولی دلم می‌خواست یه گوشمالی به این بچه هم بدم! ولی خب دیدم می‌تونم استفاده‌ی بهتری ازش بکنم!

DONYAIEMAMNOE

نگاهش را به من داد اما همچنان مخاطبش سرهنگ بود!

میخوام با شاهرخ عوضش کنیم! من اینو می‌دم بهتون، شماهم شاهرخ رو آزاد می‌کنین! شاهرخ رو که یادته سرهنگ!؟

پس هنوز خبر نداشت که هدایت خودکشی کرده! بی حرف نگاهش کردم.ادامه داد:

شانس بیاری قبول کنن! وگرنه می‌فرستمت می‌ری پیش همون رفیقت!

مرا به چه تهدید می‌کرد؟مرگ؟ مسخره بود!

با پوزخند به چشمانش زل زدم! دوست داشت ترس را در چشمان من ببیند و ندیدنش باعث عصبی شدنش می‌شد! نگاهش را از من گرفت و به سمت سرهنگ رفت...

DORYAIEMAMROE

خب! چخبر رفیق قدیمی؟

سرهنگ بدون جواب به او خیره بود!

مستوفی صندلی ای که در گوشه ی اتاق بود را کشان کشان روبروی سرهنگ گذاشت و نشست!

خیلی ساله که همو ندیدیم! گپ نزدیم! نظرت چیه از قدیما یاد کنیم؟ از اون وقتی که مثل داداش بودیم باهم..هوم؟تا وقتی که نامرد شدی و نارو زدی!

سیگاری از جیبش درآورد و روشن کرد...

چرا چیزی نمی‌گی؟نمی‌خوای بگی چی‌شد داداش؟ چی شد که شدی قابیل و برادرکشی کردی؟ مگه تو نمی‌دونستی جونم به جونش بنده؟ چی باعث شد انقدر سنگ بشی و جونمو بگیری؟

سرهنگ زیرلب چیزی زمزمه کرد و با کلافگی ای که تا به حال از او ندیده بودم، گفت:

من کاری نکردم!

مستوفی از لای دندان هایش غرید:

خسته نمی‌شی از این همه انکار؟

:سرهنگ در حالی که ولوم صدایش بالاتر رفته بود، گفت

آخه من چرا باید به زن باردار تو تیراندازی کنم مرد؟

.مستوفی از روی صندلی بلند شد و پشت سرش رفت

اینو من باید از تو بپرسم! چی‌شد که نامردی کردی؟مگه گناه اون چی بود که بچه اش رو ندیده رفت؟

:خم شد و در نزدیکی گوش سرهنگ آرام گفت

چرا سعید؟ چجوری تونستی؟

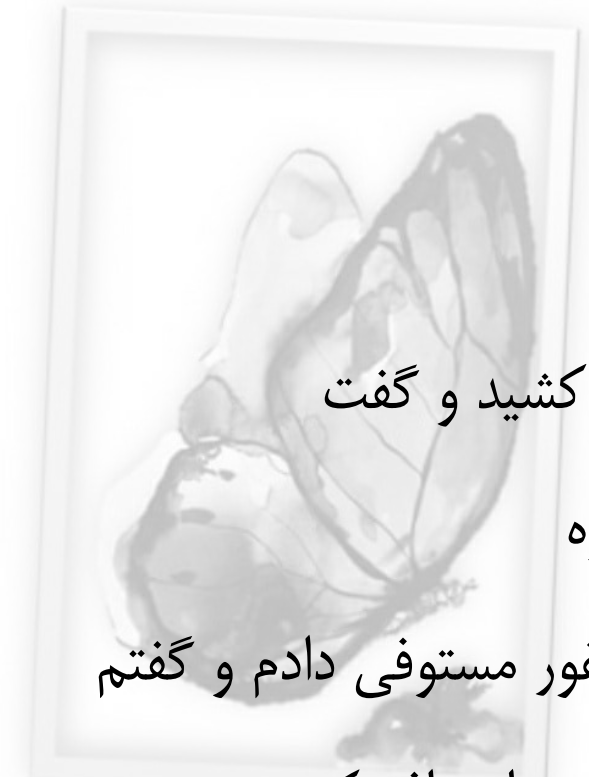
:کمر راست کرد و پک دیگری به سیگارش زد و ادامه داد

درسته من و تو راهمون از هم جدا شد و تو شدی آدم خوبه و من آدم بده! اما یه گذشته ی مشترک که داشتیم!

نداشتیم؟نمی‌شد حرمت اون گذشته رو نگه داری؟ تو پشت کردی به همه چی! شرط می‌بندم تمام این سال ها هم من رو

DONYAIEMAMNOE

فراموش کرده بودی! ولی من نه! روزی نبود که بهت فکر نکنم! کلی برنامه و سوپرایز برات چیدم! برای امروز...روز موعود...! خیلی کار داریم رفیق!



سرهنگ نفس عمیقی کشید و گفت:

باشه،بذار این جوون بره!

نگاهم را به صورت منفور مستوفی دادم و گفتم:

کار سرهنگ نبوده! هدایت اعتراف کرده همسرت رو اون کشته!

DONYAIEMAMNOE

مستوفی با شنیدن حرف های من، چندثانیه ای با چشمانی گرد نگاهم کرد و سپس با عصبانیت به سمتم هجوم آورد و یقه‌ام را در دست گرفت!

چی گفتی؟

:خیره در چشمانش گفتم

!قاتل هدایت بوده نه سرهنگ

دست راستش را مشت کرد و دوباره زیرچشم چپم، دقیقا همان جای قبلی فرود آورد! لب زیرینم را به دندان گرفتم تا صدایم درنیاید.مستوفی که انگار می‌خواست عصبانیش را این‌گونه تخلیه کند، با زانویش به شکم و پهلوهایم ضربه !می‌زد

تو می‌خوای سر منو شیره بمالی؟ تو یه الف بچه؟

هربار که ضربه‌ی زانویش را حس می‌کردم برای لحظه‌ای !نفسم می‌رفت

DONYAIEMAMNOE

چی فکر کردی با خودت؟ حداقل یکی دیگه رو می‌گفتی، !شاید یه لحظه شک می‌کردم

با تمام تنفری که نسبت به مستوفی داشتم، لحظه ای دلم برایش سوخت! سخت بود بفهمی کسی که مانند چشمانت به او اطمینان داشتی، بدترین ظلم را در حقت کرده!

بعد از این که که خودش خسته شد، به همان مرد درشت هیکلی که در آن بن بست دیده بودم و حالا در گوشه ای ایستاده بود، اشاره کرد و گفت:

دهن اینو ببند، زیاد حرف می‌زنه!

قبل از این‌که دهانم بسته شود، گفتم:

بالاخره بهت ثابت می‌شه! امیدوارم کار اشتباهی نکنی تا اون موقع!

مستوفی تیز نگاهم کرد و رو به آن مرد گفت:

بجنب تا نکشتمش!

مرد نزدیکم آمد و با چسب دهانم را بست! حالا دیگر احساس می‌کردم نفس هم نمی‌توانم بکشم!

مستوفی به سمت سرهنگ رفت و گفت:

خب رفیق قدیمی، داشتم می‌گفتم! تو من رو فراموش کردی ولی من نه! هنوزم وقتی شاهنامه می‌خونم یاد تو می‌افتم!یادته چقدر باهم دوتایی می‌خوندیم؟ یادمه عاشق نبرد رستم و سهراب بودی و هربار هم که می‌خوندی به اینجاش که می‌رسیدی گریه می‌کردی!

شروع کرد به چرخیدن به دور سرهنگ و همچون نقال ها به خواندن:

کنون گر تو در آب ماهی شوی

وگر چون شب اندر سیاهی شوی

وگر چون ستاره شوی بر سپهر

DONYAIEMAMNOE

ببرّی ز روی زمین پاک مهر

بخواهد هم از تو پدر کین من

چو بیند که خاکست بالین من

ازین نامداران گردنکشان

کسی هم برد سوی رستم نشان

که سهراب کشتست و افگنده خوار

ترا خواست کردن همی خواستار

سرهنگ که از چهره‌اش ناراحتی مشخص بود، آهی کشید و سرتکان داد...مستوفی همان‌طور که به دور او می‌چرخید، گفت:

DONYAIEMAMNOE

دلم می‌خواست یه حماسه ای هم من راه بندازم برات مثل خوندی و دلت رستم و سهراب! اما چون همیشه می

می‌گرفت، گفتم یه کم تغییرش بدم! مثلا خواستم این بار سهراب رستم رو بکشه!هوم؟ چطوره؟

سرهنگ با تعجب و اخم نگاهش می‌کرد، من هم منظورش را نفهمیدم!



مستوفی روبرویش ایستاد و ادامه داد:

اون روز نحص رو یادته؟ سوم اسفندماه سال هفتاد و چهار!

سرهنگ آرام سر تکان داد...

چه روزی بود سرهنگ؟

سرهنگ زیرلب گفت:

همون روزی که اومدم پدرزنت رو دستگیر کنم!

DONYAIEMAMOE

:مستوفی با صدای بلندتری گفت

دیگه؟

:سرهنگ سرش را پایین انداخت و گفت

!همون روزی که همسرت کشته شد

:مستوفی فریاد زد

دیگه؟

:سرهنگ سرش را بالا گرفت و گفت

به چی می‌خوای برسی کامران؟

!مستوفی نیشخندی زد و بالای سرش ایستاد

اون روزی که زن من تو بیمارستان بود، تو هم اونجا بودی! چرا؟

DONYAIEMAMNOE

:تا سرهنگ خواست جواب دهد، خودش گفت

هیس! خودم می‌دونم.تو فقط گوش بده سرهنگ! زنت داشت فارغ می‌شد.دخترت به دنیا اومد... اسمش چی بود؟

:لحظه ای مکث کرد و گفت

!آهان ماندانا

هرلحظه سردرگم تر می‌شدم و منظور مستوفی را از این حرف ها نمی‌فهمیدم! حدس هایم را هم اصلا دوست نداشتم!

:مستوفی ادامه داد

دختر منم همون ساعت به دنیا اومد...اما از شکم یه مادرِ مرده!

نگاهی به من انداخت...چشمانش ترسناک شده بودند...خیلی ترسناک! دوباره نگاهش را به سرهنگ داد و گفت:

...البته

:مکثی کرد و در حالی که صدایش گرفته بود، گفت

!...خودش هم مرده بود

با شنیدن این جمله من و سرهنگ همزمان با سرعت نگاه‌مان را به مستوفی دادیم...منظورش چه بود؟پس گیتا چه!؟

مستوفی نگاهش بین من و سرهنگ چرخید و سپس با صدای !بلند خندید....دقیقا مثل دیوانه ها

!خیلی منتظر عکس العملتون بودم

:و بعد رو کرد به من و گفت

!حتما می‌پرسی پس گیتا چی؟ عجله نکن الان می‌گم

:دوباره رو کرد به سرهنگ و گفت

!حتما یه چیزایی فهمیدی

DONYAIEMAMNOE

سرهنگش رنگش به سفیدی می‌زد و لرزش صدایش به !وضوح حس می‌شد

!کامران جون به سرم کردی! حرف بزن

!مستوفی باز هم خندید! از این حال سرهنگ لذت می‌برد

زنت دوقلو باردار بود آره؟ شنیدم یکی‌شون مرده به دنیا اومد! آخی! طفلکی! اونم دختر بود آره؟

و باز صدای خنده های مستوفی پیچید و من نگاهم به سرهنگ بود که لبانش می‌لرزیدند و احساس می‌کردم به !سختی نفس می‌کشد

خنده‌ی مستوفی به یک‌باره قطع شد و با جدیت خیره شد به !سرهنگ

...اون نوزادی که تو دفنش کردی

:چندباری به سینه‌اش کوبید و باصدایی که میلرزید ادامه داد

!...دختر من بود! دختر من

تقریبا درست حدس زده بودم! لعنتی! سرهنگ با ناباوری خیره !بود به او و هرچه سعی می‌کرد، چیزی بگوید نمی‌توانست

...مستوفی با همان نگاه غضبناکش خیره بود به سرهنگ

دوتا دخترای تو به دنیا اومده بودن و همتون سالم و سرحال بودین! اما من چی؟ زنم و دخترم هردو مرده بودن و کی باعثش بود؟ تو! انصاف نبود! نه؟پرستار آشنا داشتم اون‌جا! می‌دونی که کی رو می‌گم؟

:سرهنگ با ناباوری زیر لب زمزمه کرد

!لعیا! دختر عمه‌ات

!مستوفی شروع کرد به دست زدن

آفرین! از بچگی باهوش بودی! یادته که عاشقم بود! نه رو حرفم نمی‌آورد! خصوصا اونموقع که با اون حال خراب می‌دید منو! به خواست من بچه هارو جا به جا کرد! دختره بی جون !...من رو با دختر تو

باورم نمی‌شد لعیا، آن زنی که وقتی می‌دیدمش احساس می‌کردم از بهترین آدم های دنیاست، چنین کاری کرده باشد!

گیتا دختر سرهنگ بود!سرهنگی که از بچگی بذر تنفر از او را در دل دخترکش کاشته بودند! حالا می‌فهمیدم چرا در چشمان ماندانا، گیتا را می‌دیدم! گیتا خواهر ماندانا بود! خواهر دوقلویش! گیتا خواهر کسی بود که مادرم دوست داشت عروسش شود! حالا دلیل بی مهری های مستوفی را به او می‌فهمیدم! بیچاره گیتای من!



مستوفی روی صندلی نشست و پا روی پایش انداخت و ادامه داد:

DONYAIEMAMNOE

اسمش رو گذاشتم گیتا! اسمی بود که برای دختر خودمون انتخاب کرده بودیم! هیچ وقت نتونستم مثل دختری که می‌خواستم داشته باشم، دوستش داشته باشم، اما نذاشتم کم

و کسری هم داشته باشه! رفاهی که من در اختیارش گذاشتم رو تو نمی‌تونستی بذاری! به هرحال همه‌ی دنیا فکر می‌کردن دخترمه! فقط خودم و لعیا می‌دونستیم که نیست! شاید من از مهرپدری براش کم گذاشته باشم ولی لعیا نه! جونش به جون اون بسته بود!

اشک های سرهنگ پشت سر هم جاری می‌شدند و دلم را به درد می‌آوردند! مستوفی بی رحمانه ادامه مداد:

بگذریم از این حرفا! داشتم از رستم و سهراب می‌گفتم برات! خلاصه چند سال تو گوشش خوندم که مادرش رو از ما گرفتن و باید انتقام بگیریم! هر شب عکست رو بهش نشون دادم نفرت از تو رو مشق شبش کردم! خیلی از مرگش ناراحت نباش سرهنگ! اگه بودم دیگه واسه تو دختر نمی‌شد! تمام اعضای چهره‌ی تو براش یادآوری نفرته...!

DONYAIEMAMNOE

این را گفت و خندید!سرهنگ در حالی که تمام تنش می‌لرزید، فریاد زد:

خفه شو کامران! چیکار کردی با من؟

مستوفی هم متقابلا فریاد زد:

تو چیکار کردی با زندگی من؟

سرهنگ در حالی که با سوز اشک می‌ریخت گفت:

من به اون زن تیراندازی نکردم! بفهم!

مستوفی با عصبانیت گفت:

بس کن! عرضه داشته باش و کاری که کردی رو قبول کن! مثل من! ببین چه خوب اعتراف کردم به دزدیدن دخترت! می‌خواستم بدم دست دخترت که اون بکشتت! اما بعدا نظرم عوض شد...! گفتم همون رستم، سهراب رو بکشه بهتره! قتل اون دختره کار من بود و جوری شبیه سازی کردم که انگار

DONYAIEMAMNOE

کار گیتا بوده! می‌خواستم بایستی اعدام شدن دخترت رو ببینی! بعد بهت واقعیت رو بگم! فکر کن! تو به اعدام شدن دخترمستوفی نگاه می‌کردی و حتما دلت خنک می‌شد! بعد می‌فهمیدی که دختر خودت بوده!

پوزخندی زد و ادامه داد:

نقشه ی خوبی بود نه!؟

سرهنگ با عصبانیت فریاد زد:

لعنت بهت کامران! لعنت!

مستوفی که از حال سرهنگ لذت می‌برد، پوزخند پررنگ تری زد و گفت:

تند نرو سرهنگ! گوش کن! دلم نیومد...بالاخره بیست و سه سال دخترم بود! یه جورایی خودمم باورم شده بود! اونقدرها هم که فکر می‌کنی، سنگ نیستم! فراریش دادم تا بیاد پیش خودم و با هم برگردیم سراغت که اون اتفاق افتاد...!

خوب به چهره‌اش دقیق شدم! هیچ اثری از ناراحتی برای مرگ گیتا در چهره‌اش نمی‌دیدم! به سرهنگ نگاه کردم! این مرد خیلی قوی بود که این شوک را تاب آورده بود!

با صدای باز شدن در هر سه به سمت صدا چرخیدیم.مردی بود که از هیکلش حدس می‌زدم همان موتورسوار باشد!

نگاهی به من انداخت و سپس رو به مستوفی گفت:

آقا مهمونتون رسیدن!

مستوفی ابروی راستش را بالا انداخت و گفت:

تا من نگفتم نیاد تو!

مرد اطاعت کرد و بیرون رفت! مستوفی رو به سرهنگ کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

هنوزم سورپرایزهام تموم نشدن سرهنگ! کار دارم باهات!

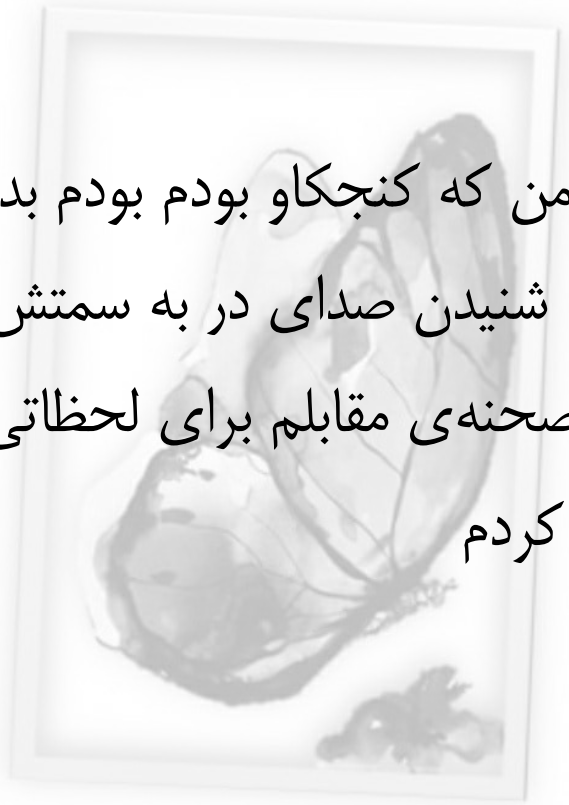
قهقهه ای زد و به آن مرد درشت هیکل اشاره کرد و گفت:

!دهن اینم ببند! محکم

مرد اطاعت کرد و به سمت سرهنگ کرد.بعد از تمام شدن کارش، مستوفی گفت:

!برو بگو بیاد

مرد رفت و دقایقی بعد من که کنجکاو بودم بودم بدانم چه کسی قرار است بیاید، با شنیدن صدای در به سمتش روبرگرداندم و با دیدن صحنه‌ی مقابلم برای لحظاتی نفس !...کشیدن را فراموش کردم



DONYAIEMAMNOE

خودش بود...نه شبیه‌اش بود و نه خیال...خود خود خودش بود...! با همان چشمان زیبا! اما نگاهش مهربان نبود! اخم هایی پررنگ روی صورتش خودنمایی می‌کردند که اصلا به

او نمی‌آمدند! نمی‌توانستم چشم از او بگیرم! سردرگم بودم که خوابم یا بیدار...! نگاهم نمی‌کرد...دلم می‌خواست نگاهم کند تا اطمینان پیدا کنم...بالاخره نگاهم کرد اما کاش نمی‌کرد! سردی نگاهش به تمام جانم نفوذ کرد! از گیتایی که من می‌شناختم این نگاه بعید بود...خیلی بعید...! اما همین که می‌دیدم سالم و سرحال مقابلم ایستاده برایم بس بود! حتی اگر دیگر نگاه گرم و مهربانش را نبینم...نگاهش را از من گرفت و به سرهنگ داد...اخم هایش پررنگ تر شدند...با صدای خنده‌ی مستوفی هرسه به او نگاه کردیم...

_زنده و سرحال! ...اینم از دختر من...!

دختر من را غلیظ بیان کرد!معنی‌اش را من و سرهنگ خوب می‌فهمیدیم! گیتا پوزخند زد و سری برای مستوفی تکان داد و به سمت او رفت...صدای پاشنه‌کفش هایش پیچیده بود و اضطراب خاصی را منتقل می‌کرد...مثل صدای پاشنه‌کفش

DONYAIEMAMNOE

های مراقبی که در جلسه ی امتحان دلش قدم زدن می‌خواهد! کنار مستوفی و روبروی سرهنگ ایستاد و چند ثانیه ای خوب سرهنگ را نگاه کرد و سپس گفت:

_پس اینه...!

با شنیدن صدایش ناخودآگاه انگار آرامشی را به قلبم ریختند! حالا می‌فهمیدم چقدر دلم برای صدایش تنگ شده...! با این‌که بابت سرهنگ و نقشه شوم مستوفی اضطراب داشتم اما منکر خوشحالی ام نمی‌توانستم بشوم!

_پس بالاخره وقتش رسید...

_صدایش می‌لرزید..بغض داشت...

_بالاخره وقتش رسید که انتقام مادر بی گناهمو بگیرم!

نزدیک سرهنگ رفت...سرش را نزدیک گوش او برد و گفت:

_تا الانم زیادی راحت واسه خودت زندگی کردی!

سرهنگ چشمانش را محکم روی هم فشار می‌داد و سرش را پایین انداخته بود! حالی بدتر از حال او می‌توانست وجود داشته باشد!؟ مطمئن بودم در این یک ساعت به اندازه ی ده سال پیرتر شده بود..! دخترش مقابل رویش ایستاده بود و دم از انتقام می‌زد...!

نیم نگاهی به من انداخت و خطاب به سرهنگ گفت:

اطرافیانت می‌دونن پشت این چهره‌ی مهربون چی داری ــ سرهنگ؟

اشکی از چشم سرهنگ سرازیر شد که قلبم را به درد آورد...تا به حال هیچ مشکلی نتوانسته بود او را به این حال بیندازد!

گیتا کمر راست کرد و به سمت مستوفی رفت! پوزخند صداداری زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

مظلوم نمایی هم می‌کنه! الان باید دلم واسه اشک ریختنش بسوزه؟ مگه این همه سال که من اشک می‌ریختم،کسی دلش برای من سوخت!؟

مستوفی که به وقوع پیوستن رویاهایش را به چشم می‌دید،با چشمانی که برق می‌زدند، نظاره گر گیتا بود...با افتخار...! به این گیتایی که ساخته بود افتخار می‌کرد...! گیتایی که باید از مهرپدرانه ی سرهنگ دل گرم می‌شد، نه از انتقام جویی !...مستوفی دل سنگ

گیتایی که از داشتن خانواده‌ای واقعی‌اش محروم شده بود و مستوفی محکومش کرده بود به یک عمر نداشتن مهر پدری...به داشتن داغ مادر بر دل...به دل‌خوش کردن به مهر مادری کسی که خودش نقش پررنگی در این محکوم کردنش داشت! و خداروشکر که از موردآخر بی‌خبر بود...گیتای من گناه داشت...! دیگر این یکی را تاب نمی‌آورد...! تاب نمی‌آورد

DONYAIEMAMNOE

اگر می‌فهمید مامان لعیایش با او چه کرده! مامان لعیایی که از معدود کسانی بود که به او دل خوش کرده بود!

کنار مستوفی ایستاد و نگاهش را به اسلحه ای که در دست مستوفی بود داد...لحظه ای مکث کرد...انگار که شک داشته باشد! اما بعد از بیرون دادن نفسش با کلافگی، دستش را به سمت مستوفی دراز کرد و اشاره کرد که اسلحه را به او بدهد!

مستوفی با لحنی مثلا دلسوزانه گفت:

_ نه دخترم! گفتم بیای که رسیدن به هدفمون رو ببینی! نمی‌خوام دستت به خون این آدم آلوده بشه!

جوری این جملات را ادا کرد که اگر حرف های چنددقیقه پیش‌اش را نشنیده بودم،لحظه ای به دلسوزی پدرانه‌اش شک نمی‌کردم! آن وقت به من می‌گفت بازیگر!

گیتا مصرانه سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

نه! چندسال از بهترین سال های عمرم رو با هدف این ـ
!گذروندم که این لحظه رو رقم بزنم

مستوفی بعد از چندثانیه تامل، اسلحه را به سمت او گرفت و
:گفت

!هر چی تو بخوای_

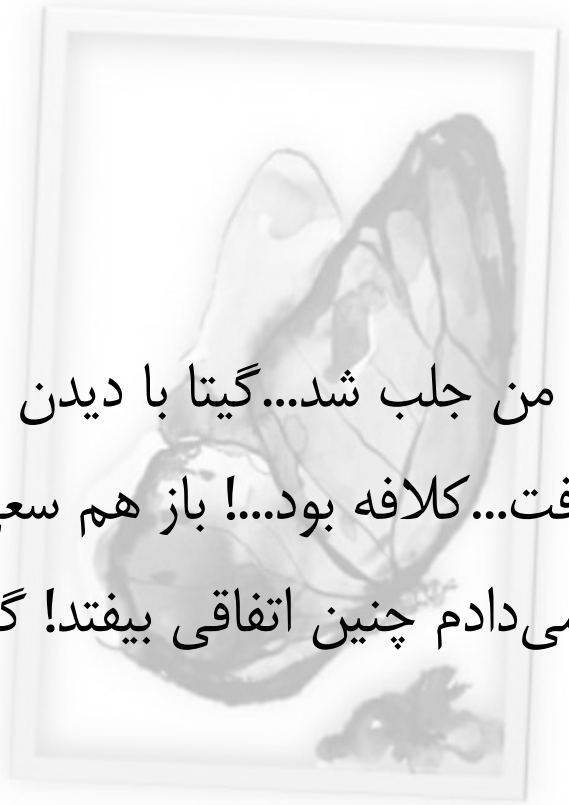
گیتا ممنونی گفت و اسلحه را گرفت. اصلا دلم نمی‌خواست او را در این وضعیت ببینم! او لطیف بود...مثل گل...خشونت با او
!درتضاد بود

حتی نیم نگاهی هم به من نمی‌انداخت! شاید خودش هم دوست نداشت،من او را این‌طور ببینم! یا شاید هم او
!نمی‌خواست مرا در آن وضعیت ببیند!نمی‌دانم

DONYAIEMAMNOE

به دور سرهنگ چرخ می‌زد و اسلحه در دستش را با دست دیگر لمس می‌کرد! از دیدن چهره و لبخند پیروزمندانه مستوفی بیزار بودم! نمی‌دانستم باید چه کنم...به سرهنگ که

چشمانش را بسته بود و خودش را آماده مرگ کرده بود نگاه کردم.نمی‌توانستم بی تفاوت باشم، سعی کردم حرف بزنم اما دهانم بسته بود و نتیجه چیزی جز صداهای نامفهوم نبود!



توجه گیتا و مستوفی به من جلب شد...گیتا با دیدن من لب زیرینش را به دندان گرفت...کلافه بود...! باز هم سعی کردم حرف بزنم! نباید اجازه می‌دادم چنین اتفاقی بیفتد! گیتا نباید خطایی می‌کرد!

اما یک دفعه با احساس درد از ناحیه‌ی کمرم ساکت شدم! همان مرد درشت هیکل بود که با اسلحه اش وسط کمرم کوبیده بود!

گیتا با دیدن این صحنه تاب نیاورد و فریاد زد:

DONYAIEMAMNOE

نزنش احمق! کی به تو چنین اجازه ای داده؟_

:مستوفی نزدیکش آمد و گفت

!آروم باش گیتا_

:گیتا با عصبانیت گفت

!بابا ما قرار گذاشتیم! دانیار نه_

!مستوفی نگاه تیزی به من انداخت وبی میل سرتکان داد

:مرد سرش را پایین انداخت و گفت

!ببخشید خانوم! گفتم ساکتش کنم مزاحمتون نباشه_

:گیتا با لحنی جدی گفت

!لازم نکرده برو بیرون_

DONYAIEMAMNOE

:به آن مرد احتمالا موتورسوار هم نگاه کرد و گفت

!تو هم برو_

هردو اطاعت کردند و بیرون رفتند...گیتا به سمتم آمد...نگاهش کمی شبیه به گیتای قبلی شده بود...گیتای من...!

ببخشید! قول می‌دم از اینجا سالم بری بیرون! فقط اول من _ باید کار ناتمومم رو تموم کنم!نمی‌تونی مانعم بشی پس سعی نکن!

به سمت آن ها برگشت و با کمی فاصله از مستوفی ایستاد.مستوفی پشت به گیتا ایستاده بود و با لذت به سرهنگ نگاه می‌کرد!

خب سرهنگ! لحظات آخر حرفی، وصیتی چیزی نداری؟_

این را با تمسخر گفت و خندید...! ادامه داد:

البته داشته باشی هم دهنت بسته ست...پس بیخیالشون _ شو!

DONYAIEMAMNOE

دوباره شروع کرد به خندیدن اما یک دفعه با احساس اسلحه گیتا پشت سرش خنده روی لب هایش ماسید! من هم با دیدن صحنه ی روبرویم چشمانم گرد شد! معنی‌اش را نفهمیدم...گیتا با لحنی عصبانی گفت:

بشین رو صندلی آقای مستوفی_!

مستوفی با چشمانی که داشتند از حدقه درمی‌آمدند گفت:

این کارا یعنی چی گیتا؟ چت شده؟_

حرف نزن! بشین_!

مستوفی لحظه‌ای مکث کرد و سپس خواست به طور ناگهانی اسلحه را از دست او بگیرد که گیتا با حرکتی حرفه ای ضربه ای به او زد که از درد به خود پیچید و روی زمین افتاد!

نمی‌دانستم خوش‌حال باشم یا تعجب کنم! برای نجات سرهنگ از خدا معجزه می‌خواستم و این خود معجزه بود!

...گیتا کمی عقب رفت و اسلحه را به سمت او گرفت

!تکون نخور_

:مستوفی که از درد به خود می‌پیچید،گفت

!چه مرگت شده دختر؟ این چه کاری بود؟آخ_

:گیتا پوزخندی زد و گفت

آخی! دردت اومد؟ خودت همیشه می‌گفتی دفاع شخصی _ یاد بگیر به دردت می‌خوره! واسه همین وقتا بود دیگه! مرسی واقعا! می‌دونی چقدر با آرمان تمرین کردیم؟ راستی! به اونم گفتین گیتا مرده؟؟؟

با آرمان در ارتباط بودم.در این چندماه او هم کمتر از من !عذاب نکشیده بود و فکر می‌کرد گیتا مرده

...مستوفی با کلافگی شروع کرد به صدا زدن

فرید؟فرید؟_

لحظاتی بعد مرد درشت هیکل در را باز کرد و بدون این‌که حتی لحظه ای تعجب کند، به گیتا نگاه کرد و گفت:

امری هست خانوم؟_

گیتا با نیشخندی رو به مستوفی گفت:

نه بیرون باش_!

مرد چشمی گفت و بیرون رفت!

گیتا با لذت به حال مستوفی نگاه کرد و گفت:

دیگه همه می‌دونن تو یه مهره سوخته ای جناب مستوفی! _ خریدنشون کاری نداشت! از خودت یاد گرفتم!

مستوفی با حرص نگاهش کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

نمک به حروم! این کارا چه معنی ای می‌ده؟ من پدرتم _ دختر!

گیتا با نگاهی که نفرت از آن ها بیرون می‌زد،گفت:

!تو هیچی من نیستی! مامان لعیا همه چیز رو برام گفت_

مستوفی که با شنیدن این حرف رنگ به رخساره‌اش نمانده بود،گفت:

!می‌کشمش_

فکر می‌کنی نکشتیش؟ تمام این سال ها هر روز و هرساعت کشتیش!به چه گناهی؟ چون عاشقت بود؟ مگه خودت عاشق نبودی نامرد؟ تو که واسه عشقت زندگی چند نفر رو که یکیشون منم، نابود کردی! پس چرا زندگی اون زن رو تباه کردی؟ اون که تو مردن عشقت نقشی نداشت! البته منم نداشتم!

بغض صدایش، جانم را به آتش می‌کشید!

مستوفی که اگر کارد می‌زدی، خونش در نمی‌آمد، با نگاهی غضبناک بلند شد و روی صندلی کناری‌اش نشست!

اون زن اونقدری هم که نشون می‌ده معصوم نیست! اگه _ اون همکاری نمی‌کرد تو الان اوضاعت این نبود! پس اون رو نکن فرشته و من رو شیطان! هر چقدر من مقصرم، اون هم هست!

گیتا که حالا اشک هایش پشت سر هم از چشمانش جاری می‌شدند، در میان گریه لبخندی تلخ زد و گفت:

چی رو می‌خوای واسه من ثابت کنی آقای مستوفی؟ بی _ کس شدنم رو!؟ آره من بی کس شدم! الان می‌فهمم حتی تویی که هیچ وقت بهم محبت نمی‌کردی هم باز اسمت برام دل‌گرمی بود! می‌گفتم بابامه! یه جا پاش بیفته پشتمه...نمی‌ذاره زمین بخورم! اگه یه وقت زمین خوردم هم دستم رو می‌گیره و بلند می‌کنه! نمی‌دونستم خودش میخواد

DONYAIEMAMNOE

زمینم بزنه و بعد نگاهم کنه و بخنده...الان می‌فهمم چقدر بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم دلم به مامان لعیایی که همیشه ته دلم می‌گفتم بالاخره هرچقدر هم خوب باشه،مامان خودم نیست، گرم بوده! الان می‌فهمم اون خانواده نصفه و نیمه ای که تو ساخته بودی رو دوست داشتم! کاش واقعا مرده بودم! کاش واقعا آدمات وقتی من رو بستن به اون درخت و گریمم کردن، واقعا یه تیر خالی می‌کردن تو مغزم! به‌خدا دلم می‌خواست می‌مردم ولی اون حرف هارو از مامان لعیا نمی‌شنیدم! من مامان لعیا رو اونقدری قبول داشتم که اگه می‌گفت بپر تو این چاه به نفعته، بی چون و چرا قبول می‌کردم! وقتی تو بیمارستان بستری بود، پرستار بهم گفت قبل بیهوش شدنش مدام می‌گفته به گیتا بگید حلالم کنه، در حقش بد کردم! وقتی شنیدم خنده ام گرفت! حتی یه لحظه هم شک نکردم! گفتم مامان لعیا مگه بدی هم می‌تونه بکنه؟

با دست چپش اشک هایی که سراسر صورتش را خیس کرده بودند، پاک کرد! دست راستش که اسلحه را گرفته بود به شدت می‌لرزید! نگرانش بودم! می‌ترسیدم این همه فشارعصبی را تاب نیاورد! کاش به آن صندلی لعنتی بسته نشده بودم و در آغوش می‌کشیدمش، شاید آرام می‌شد! البته نمی‌دانستم هنوز هم آغوشم را می‌خواهد یا نه!



مستوفی بدون کلمه ای حرف، با غضب به گیتا خیره بود...آخ که دلم می‌خواست جمجمه‌اش خرد کنم و با لذت به صدایش گوش دهم...این مرد زندگی چند نفر را خراب کرده بود؟

گیتا با گریه ای که رفته و رفته شدت می‌گرفت،ادامه داد:

PONYAIEMAMNOE

آره آقای مستوفی! من بی کس شدم...دیگه نه شما رو دارم _ نه این خانواده ای که می‌گین خانواده واقعیم هستن!

به سرهنگ نگاه کرد و مظلومانه هق زد! سرهنگ هم با دیدن او، چشمانش را بست و چندتایی اشک از آن ها جاری شدند!

آخه من چجوری تو چشمای این مرد نگاه کنم و بگم بابا؟ _ یه عمر به من یاد دادی ازش متنفر باشم! یه عمر هر روز و هرشب تو ذهنم کشتمش!

درمانده و باصدایی که ولومش پایین آمده بود،گفت:

چرا با من این کارو کردی؟_

بعد به یک‌باره جیغ زد:

چراااا؟_

دلت خنک می‌شه با دیدن این حالم؟ آره سنگدل؟

DONYAIEMAN.COM

مستوفی بدون هیچ عکس العملی، در کمال خونسردی به او خیره بود! در نهایت وقتی گیتا سکوت کرد و بی حرف اشک می‌ریخت و به او خیره بود،گفت:

حال الانت دلم رو خنک نمی‌کنه نه! ولی هربار با دیدنت تو خونه خودم آره! دلم خنک می‌شد! وقتی تو ذهنم قیافه ی سعید رو ک وقتی جریان رو می‌فهمه،تصور می‌کردم انگار آب می‌ریختن رو آتشی که تو دلم برپا بود!

گیتا که بهت زده به او خیره بود،لب زد:

خیلی نامردی_!

و بعد با صدایی بلند شروع کرد به صدا زدن فرید!

خیلی طول نکشید که فرید در را باز کرد و گفت:

بله خانوم؟_

گیتا با حرص به مستوفی اشاره کرد و گفت:

!ببندش_

:مرد نگاهی به اطراف انداخت و گفت

.چشم!برم طناب بیارم_

:گیتا به سرهنگ اشاره کرد و گفت

!لازم نیست،ایشون رو باز کن_

فرید کمی با تردید نگاهش کرد و آرام چیزی گفت که

:نشنیدم.اما صدای گیتا را شنیدم که در جوابش گفت

!قبل از این که برسن شما دوتا می‌تونین برین_

مرد تشکر کرد و سپس به سمت سرهنگ رفت و شروع کرد

!به باز کردن او

DONYAIEMAMNOE

گیتا زیر لب ببخشیدی خطاب به سرهنگ گفت و به سمت من آمد و بعد از نگاهی کمی طولانی، پشت سرم رفت و اسلحه‌اش را روی زمین گذاشت و شروع کرد به باز کردن طناب ها! جای طناب روی دست هایم، که حالا باز شده بودند را لمس می‌کردم و در فکر چشمان و نوک بینی گیتا که از اشک قرمز شده بودند، بودم که با شنیدن صدای شلیک و به دنبالش فریاد مردانه ای رو برگرداندم و فرید را پهن شده روی زمین دیدم و سپس اسلحه ی در دست مستوفی را که به سمت گیتا گرفته شده بود! لعنتی اسلحه‌ی دیگری همراهش بود! طناب ها کامل از پاهایم باز نشده بودند و تا خواستم به خود بجنبم صدای شلیک بعدی را شنیدم و سرهنگ را دیدم که خود را مقابل گیتا انداخته بود و از پهلو تیر خورده بود! مستوفی که انگار تا گیتا را هدف نمی‌گرفت بیخیال نمی‌شد بازهم به سمتش شلیک کرد، این بار قبل از شلیک مستوفی او را به سمت خود کشیدم و همزمان اسلحه‌اش را از روی

زمین برداشتم و به سمت مستوفی شلیک کردم اما صدای آخ گفتن گیتا زیرگوشم که به پایش شلیک شده بود در گوشم پیچید و گویی قلبم از کار کردن ایستاد!

پای چپ مستوفی تیر خورده بود، اما همچنان مصرانه ایستاده بود و اسلحه‌اش ما را نشانه گرفته بود که با شلیک دیگر من به پای راستش، بالاخره کمر خم کرد و اسلحه از دستش پرت شد و در نزدیکی ما افتاد...نگاه نگرانم را از سرهنگ که گویا بی‌هوش شده بود گرفته و به گیتا دادم.رنگش پریده بود و لب های همیشه سرخش هم به سفیدی می‌زدند!

لب زدم:

خوبی؟_

DONYAIEMAMNOE

سرش را به نشانه ی مثبت بالا و پایین کرد و همرا با آن لبخند مهربان آشنایش گفت:

بادمجون بم آفت نداره_...

:از درد چشمانش را روی هم فشار داد و ادامه داد

!خیلی چیزا رو گذروندم...اینم می‌گذرونم_

:موهایش را که روی صورتش ریخته بودند،کنار زدم و گفتم

باشه آروم باش! من باید خبر بدم اینجاییم.موبایل داری؟_

:دوباره چشمانش را روی هم فشار داد و گفت

!خبر دادم.الان می‌رسن_

احساس خفگی می‌کردم! کاش به جای او من تیر می‌خوردم، مطمئن بودم که درد کمتری برایم داشت! جلوی چشمانم درد !می‌کشید و کاری از دستم بر نمی‌آمد

سرش را که روی سینه ام بود، بلند کرد و به مستوفی که خود را به کنار دیوار کشیده بود و به آن تکیه داده بود و نیمه جان :به ما خیره بود،نگاهی انداخت و همراه با پوزخند گفت

DONYAIEMAMNOE

ما هردومون یه طرف صفحه‌ی شطرنج بودیم و به رنگ _ سیاه! اون شاه شطرنج بود و من هم اون سربازی که تا آخرین خونه ی حریف رفتم و تبدیل به وزیر شدم...وزیر سیاه!

درد داشت و به سختی حرف می‌زد، اما با این حال ادامه داد:

شاه بود و با افتخار خیره بود به وزیرش که هنرنمایی _ می‌کرد! از جاش تکون نمی‌خورد و دلش به وزیرش گرم بود! اما من قواعد بازی رو بهم ریختم و از پوسته ی سیاهم دراومدم...!

باز هم از روی درد مکث کرد و سپس ادامه داد:

تبدیل شدم به وزیرسفید و... تو یه حرکت ماتش کردم_!

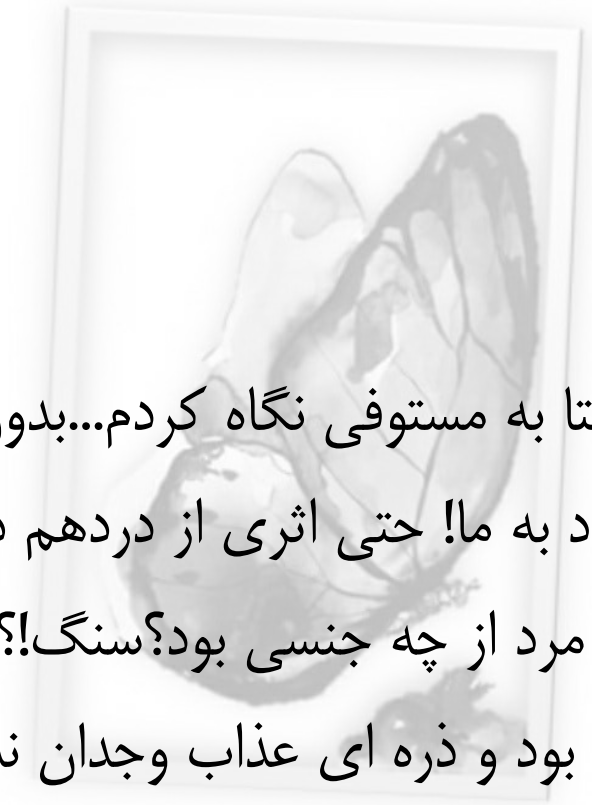
در چشمانم خیره شد و گفت:

می‌دونی لذت بخش ترین قسمت ماجرا کجا بود؟_

DONYAIEMAMNOE

با کنجکاوی در چشمان زیبایش خیره بودم...با ابروهایش به مستوفی اشاره کرد و گفت:

_وقتی مات مونده بود به مات شدنش...!



با شنیدن حرف های گیتا به مستوفی نگاه کردم...بدون این‌که حتی پلک بزند، خیره بود به ما! حتی اثری از دردهم در صورتش نمی‌دیدم! این مرد از چه جنسی بود؟سنگ!؟ باعث خراب شدن چند زندگی بود و ذره ای عذاب وجدان نداشت! نگاهم را از او گرفتم و به چهره‌ی معصومانه گیتا دادم.رنگ به رو نداشت و با چشمانی نیمه باز نگاهم می‌کرد! خون زیادی از دست داده بود! لب هایش را با زبان تر کرد و گفت:

_دانیار...

DONYAIEMAMNOE

:بی اختیار گفتم

جانم؟_

لبخند کم‌رنگی زد و در چشمانم خیره شد...چشمانش از همیشه زیباتر و معصوم تر بودند!

...اگه من مردم، به مامان لعیا بگو حلالش کردم_

با تصور حرفی که شنیدم، یخ زدم! ناخودآگاه اخم هایم درهم رفتند و گفتم:

این چه حرفیه؟_

:باز هم لبخند بی جانی زد و گفت

خیلی وقت بود اخمات رو ندیده بودم!_

DONYAIEMAMNOE

دلم لرزید...پس حسش به من تغییر نکرده بود! صورتش را به سینه ام چسباند و انگار که آرام شده باشد،چشمانش را بست و گفت:

!الان بمیرمم باکی نیست! جای خوبیه واسه پایان زندگی_

اخم هایم پررنگ تر شدند، اما دلم لبریز شد از حس خوب! دیگر اطمینان داشتم که هنوز هم دوستم دارد و همان جا !قسم خوردم دیگر لحظه ای از او غافل نشوم

:بدون این‌که چشمانش را باز کند گفت

!الکی اخم نکن! نگاهت نمی‌کنم_

اخم هایم از هم باز شدند!چقدر قوی شده بود که در چنین موقعیتی سر به سرم می‌گذاشت! شاید هم نیروی عشقی که !می‌گفتند این بود! نمی‌دانم! هرچه بود، حس خوبی بود

طره‌ی موهایش را از روی صورتش کنار زدم و برای بودنش خدا را شکر کردم.با این که دلم می‌خواست همان‌طور نگاهش :کنم، گفتم

!چشمات رو باز کن تا خوابت نبره_

نگاهی به سرهنگ انداختم که زیرلب ناله می کرد! فرید هم گوشه ی دیگری افتاده بود و ناله می کرد! نمی‌دانستم به کدام‌شان فکر کنم! وضعیت بدی بود! چشمم به در بود و بالاخره بعد از چنددقیقه باز شد و با دیدن سامان انگار دنیا را به من بخشیدند! همگی وارد شدند و با دیدن وضعیت‌مان مبهوت ماندند.

سامان چهارتا زخمی داریم! بجنب بگو آمبولانس بیاد!_

در جوابم سری به نشانه ی تایید تکان داد و بیرون رفت.لحظاتی بعد بی‌سیم به دست وارد شد و کنارم آمد و تازه متوجه گیتا شد!

با چشمانی گرد شده پرسید:

DONYAIEMAMNOE

این گی...گیتاست!؟_

پلک زدم و سرم را به معنی مثبت تکان دادم.از خوشحالی چشمانش درخشید!

!خداروشکر_

۹

دستش را در دست گرفتم و با انگشت شست نوازشش کردم...نگاهم را به صورتش که هنوز رنگ پریده بود دادم.خیلی لاغر و ضعیف شده بود! حق هم داشت! نزدیک به یک سال بود که این دختر لحظه‌ای رنگ آرامش ندیده بود! همین که زنده بود و سرپا، مستحق تحسین بود! دختر محکمی بود...این را در روز اول آشنایی‌مان در چشمانش دیدم! به مژه های پرپشت و حالت دارش نگاه کردم، چرا تا به حال متوجه شان نشده بودم؟ حتما به خاطر رنگ چشمانش بودند! لعنتی ها آن قدر آدم را جذب خودشان می‌کردند که آدم !متوجه چیز دیگری نمی‌شد

DONYAIEMAMNOE

با باز شدن در روبرگرداندم و با دیدن سامان دستش را رها کردم.سامان در را بست و همان‌طور که به سمت مان می‌آمد، گفت:

راحت باش داداش! ندیدم من!

روبرگرداندم تا لبخندی که داشت روی لب هایم ظاهر می‌شد را نبیند، که اگر می‌دید دیگر نمی‌شد کنترلش کرد! نگاهم به صورت گیتا افتاد و حس کردم لبخندی محو دارد! مشکوک نگاهش می‌کردم که با صدای سامان که حالا مقابل من و کنار تخت رسیده بود، به خود آمدم!

چرا اونجوری نگاه می‌کنی؟ نمی‌گی بنده خدا بهوش میاد فکر می‌کنه عزرائیلی سکته می‌کنه؟ این دفعه جدی جدی می‌ره ها!

DONYAIEMAMNOE

تیز نگاهش کردم و گفتم:

خفه شو سامان!

سامان که انگار از پیدا کردن نقطه ضعفی در من لذت می‌برد با لبخند و نگاه شیطنت آمیزش، نگاهم می‌کرد! نقطه ضعف...! دیگر چه راحت اعتراف می‌کردم که این دختر نقطه ضعفم شده!

سامان نگاهش را به گیتا داد و بعد از چندثانیه که در فکر بود، گفت:

دانیار! بدون شوخی دارم بهت می‌گم! مثل آدم بشین فکر کن و تصمیم بگیر! ببین می‌خوایش یا نه! این دختر دیگه ظرفیت شکستن نداره...تا همین جاشم دمش گرم که طاقت آورده! اگه دوسش داری مردونه به پاش بمون و هواشو داشته باش...الان هم واقعا وقتشه که به یکی تکیه کنه! ولی اگه نمی‌تونی کنار بیای! با هرچیزی...با خودت...با خودش...با گذشته اش...با این‌که یه عمر دختر مستوفی بوده و سرسفره اون بزرگ شده...نمی‌دونم با هر چیزی که تو اون ذهنته!

DONYAIEMAMNOE

همین الان قبل از این که بهوش بیاد، بلند شو و برو! اگه می‌خوای مثل قبلا یکی درمیون باشی و این دختر بیچاره رو اذیت کنی...یا چه می‌دونم با دست پس بزنی و با پا پیش بکشی، با من طرفی!

به صورت جدی اش نگاه کردم! نه به آن وقت های که هیچ جوره جدی نمی‌شد و نه به این جور اوقاتش که آدم از جدیتش حساب می‌برد! این پسر همه چیزش به جا بود!

نگاهم را به گیتا دادم و گفتم:

اونموقع اوضاع فرق داشت! فکر می‌کردم بعد از این که هویت اصلی من رو بفهمه ازم متنفر بشه! الان اگه چشماش رو باز کنه و بگه هنوزم من رو می‌خواد، تا آخر عمرم باهاش می‌مونم...قسم می‌خورم!

DONYAIEMAMNOE

آفرین! حالا شد!

نگاهش کردم و پرسیدم:

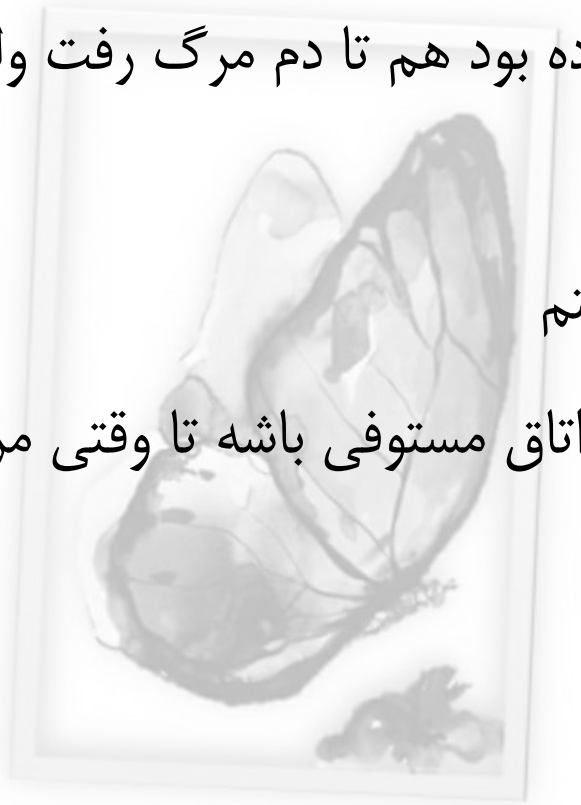
مستوفی چطوره؟

...با یادآوری مستوفی او هم اخم هایش درهم رفتند

مستوفی خوبه! اون آدم هیچیش نمی‌شه خیالت راحت! اونی که بهش تیراندازی کرده بود هم تا دم مرگ رفت ولی الان اوضاعش بهتره!

:سری تکان دادم و گفتم

فقط باید حواسمون به اتاق مستوفی باشه تا وقتی مرخص بشه!



سامان به سمت پنجره رفت و در حالی که بیرون از آن را نگاه می‌کرد، گفت:

آره حواسمون هست! راستی...به آرمان خبر دادی؟

آره! داشت پشت تلفن پس می افتاد! گفت هرطور شده خودشو تا ساعت ملاقات می‌رسونه!

نگاهی به ساعت انداختم! دو و ربع بود! امیدوار بودم خودش را تا پایان ساعت ملاقات برساند. با شنیدن صدای ناله‌ی گیتا نگاهش کردم.کم کم چشمانش را بازکرد و نگاهم کرد.سعی کردم کمی چهره ام را مهربان تر کنم تا به قول سامان فکر نکند عزرائیلم!

خوبی؟

کمی گنگ و مبهم من و اطراف را نگاه کرد و بعد از چندثانیه همه چیز یادش آمد و با لبخندی غمگین گفت:

پس نمردم!

DONYAIEMAMNOE

سامان که کنار تختش رسیده بود گفت:

نه هزارماشالا استعداد خوبی تو دورزدن حضرت ملک الموت داری! دیگه کم آورده پیشت!

:چپ چپ نگاهش کردم و تشر زدم

!سامان

:گیتا بی جان خندید و گفت

!چقدر خوبه که بازم می‌بینمت

:سامان دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت

!چاکر آبجی خانم

گیتا لبخند مهربانی به او زد که کمی باعث حسادتم شد! اگر به سامان میدان می‌دادم حالا حالا ها او را به حرف !می‌گرفت

خوبی گیتا؟

DONYAIEMAMNOE

:به سمت من روبرگرداند و آرام گفت

!خوبم! به قول سامان به بار دیگه مرگ رو دور زدم

سعی کردم لبخندی به رویش بزنم! نمی‌دانم توانستم یا نه! سردرد وحشتناک همیشگی‌ام به سراغم آمده بود و به سختی چشمانم را باز نگه داشته بودم!

گیتا کمی در فکر فرو رفت و گفت:

اونا چی‌شدن؟

خوبن! سرهنگ اتاق بغلیه! پدرت...یعنی مستوفی هم خوبه! اون مرده هم حالش خوب نبود ولی الان خوبه!

با گفتن پدرت گند زده بودم و غم نشسته در چشمانش را دیدم! لعنتی! بعد از شنیدن حال‌شان چشمانش را بست و خدا را شکر کرد... و این شکر برای کدامی‌شان بود، نمی‌دانم!

در همین فکر بودم که در اتاق باز شد و آرمان با سر و وضعی کمی آشفته که عجله‌اش در آمدن را نشان می‌داد، وارد شد...همان جا برای چند لحظه جلوی در خشک اش زد و به گیتا خیره بود!

...آرمان

با شنیدن صدای گیتا که با بغض صدایش زد، با گفتن "جان آرمان" به سمتش آمد و سرش را در آغوش گرفت و هردو شروع کردند به گریستن...!

کجا بودی همه کس آرمان؟ نگفتی دایی بدون تو دق می‌کنه؟ نگفتی فقط تو این دنیا تو رو داره؟ با منم آخه؟ دلت اومد گیتا؟

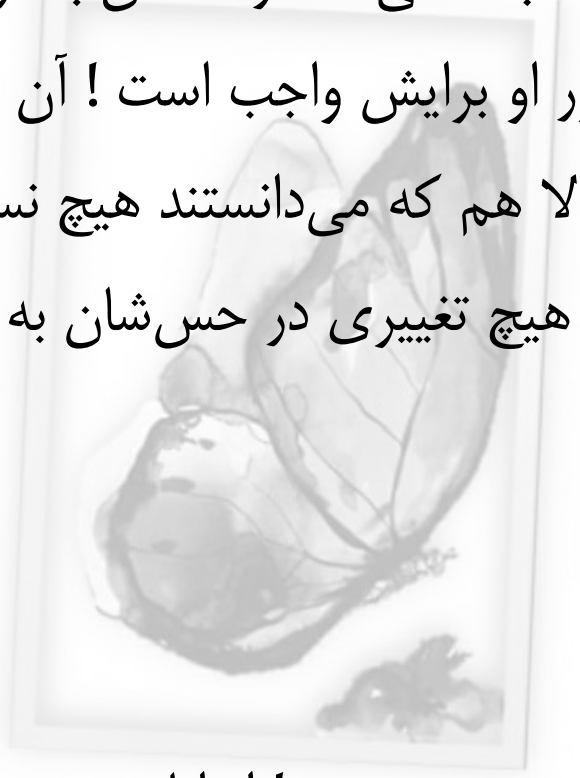
گیتا هق هق کنان گفت:

نمی‌ذاشتن با هیچ‌کس تماس بگیرم! چندبار خواستم یواشکی باهات تماس بگیرم فهمیدن!

آرمان دست هایش را دور صورت گیتا گرفت و نگاهش کرد...

فدای سرت! خدا رو شکر که الان اینجایی!

اشک های گیتا را پاک کرد و دوباره سرش را به سینه خود چسباند! خودش هم چشمانش را بست و بوسه ای روی موهای او زد...گریه و اشک های گیتا آزارم می‌دادند اما برایش لازم بودند! باید سبک می‌شد! از حسش به آرمان باخبر بودم و می‌دانستم حضور او برایش واجب است ! آن قدر به هم وابسته بودند که حالا هم که می‌دانستند هیچ نسبت خونی ای با هم ندارند، هیچ تغییری در حس‌شان به وجود نیامده بود



به سامان اشاره کردم که بیرون برویم! از اتاق بیرون آمدیم...سامان که تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت:

خیلی دلم براش می‌سوزه! یه لحظه خودمو جاش می‌ذارم دیوونه می‌شم!

!آره واقعا تو شرایط بدیه

این را گفتم و وارد اتاق سرهنگ شدم...همسرش، مهین خانم و ماندانا کنارش ایستاده بودند.مهین خانم اشک هایش را پاک کرد و با لبخند خوش آمد گفت...ماندانا هم زیرلب جواب سلامم را داد.به سمت سرهنگ رفتم و کنارش ایستادم.

خوب هستین سرهنگ؟

سرهنگ که حس می‌کردم در روز نحصی که گذرانده بودیم، به اندازه چندسال شکسته شده بود، گفت:

!نفسی هست هنوز! میاد و میره

سپس دستم را در دست گرفت و گفت:

حالش خوبه؟

DONYAIEMAMNOE

سری به نشانه ی مثبت تکان دادم و گفتم:

!خوبه! خیالتون راحت

:گریه ی مهین خانم شدت گرفت و گفت

می‌خوام ببینمش دانیارجان! کجاست؟

:سرهنگ اخم کرد و گفت

خانم الان وقتش نیست! می‌ری قبولت نمی‌کنه دلت ازش می‌شکنه!

دلم نمی‌شکنه سعید! حق می‌دم بهش! فقط می‌خوام ببینمش! درکم کنید...بچم رو بیست و سه سال اون از خدا بی خبر ازم جدا کرد، شما دیگه نکنید!

نمی‌دانستم در جواب این زن چه بگویم!؟ تا کی باید شاهد ظلم های مستوفی می‌بودم!؟ این را هم نمی‌دانستم!

:سرهنگ زیر لب استغفرالله ای گفت و سپس ادامه داد

خانم! اون دختر الان تو شرایط بدیه! بذار یه کم زمان داشته باشه! دانیار آماده‌اش کنه! بعد

:مهین خانم ناامید نگاهش را به من داد و گفت

!حداقل از دور ببینمش! اون که من رو نمی‌شناسه

:سرهنگ نگاهش را به من داد و گفت

!چاره ای نیست انگار! یه کاری کن از دور ببینه گیتا رو

:مهین خانم لبخند غمگینی زد و زیر لب گفت

!گیتا...! قرار بود اسمش مانا باشه

...آهی کشید و سپس سرش را بالا گرفت

عیب نداره! گیتا هم قشنگه! مهم اینه که دخترم زنده ست!

بریم دانیارجان؟

نیم نگاهی به سامان انداختم.او هم سرش را به معنی

DONYAIEMAMNOE

:ندانستن تکان داد! به ناچار گفتم

!بله بفرمایید

مهین خانم رفت و ما هم به دنبالش! نگران گیتا بودم!حداقل باید چند روزی از هر چه تشویش بود، دور نگهش می‌داشتم! می‌ترسیدم مهین خانم طاقت نیاورد و با دیدنش به سمتش برود!

سامان به در اتاق گیتا اشاره کرد و گفت:

همین اتاقه! من می‌رم داخل و لای در رو باز می‌ذارم.

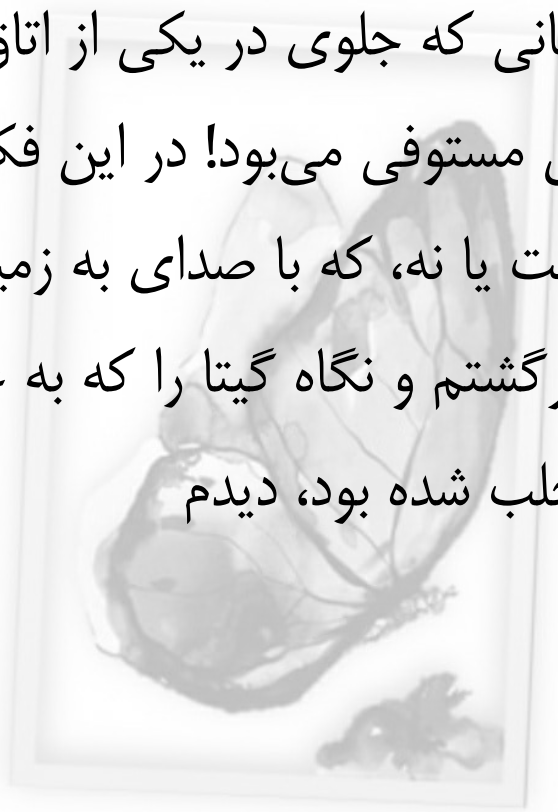
مهین خانم که از اشتیاق زبانش بند آمده بود، سر تکان داد. سامان همان طور که گفته بود، وارد شد و لای در را باز گذاشت...مهین خانم خیره شده بود به گیتا و اشک هایش پشت سرهم جاری می‌شدند! دستش را جلوی دهانش گرفته بود و هق می‌زد! در میان گریه هم هر از گاهی می‌گفت: دخترمه...دختر منه....خدایا شکرت!

سعی کردم آرامش کنم...

DONYAIEMAMNOE

آروم باشین مهین خانم! خدا رو شکر صحیح و سالمه...یه کم بهش زمان بدین همه چی حل می‌شه!

انگار نمی‌شنید! دستانش از شدت هیجان می‌لرزیدند! لحظه ای نگاهم خورد به نگهبانی که جلوی در یکی از اتاق ها بود و قطعا باید آن اتاق، اتاق مستوفی می‌بود! در این فکر بودم که یک نگهبان کافی ست یا نه، که با صدای به زمین خوردن مهین خانم به سمتش برگشتم و نگاه گیتا را که به علت شنیدن صدا توجهش جلب شده بود، دیدم!



رو برگرداند و نگاهی به تابلوی دادگاه انداخت و نفس راحتی کشید.خوشحال بودم که حداقل از این نظر خیالش راحت شده! نگاهم کرد و لبخند زد.لبخندش را با لبخند جواب دادم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

دیدی گفتم تبرئه می‌شی و جای نگرانی نداره؟

روسری اش را درست کرد و طره ای از موهایش را از آن بیرون انداخت که روی اعصابم رفت!

دست خودم نبود! اون چند روزی که بازداشتگاه بودم برام از مرگ بدتر بود! فکر این که برم زندان دیگه دیوونم می‌کرد!

هم چنان که نگاهم به آن طره مو بود، گفتم:

تموم شد و رفت! دیگه بهش فکر نکن!

گیتا آرام با حرکت سر تایید کرد و گفت:

می‌شه بریم بلیت بگیریم برای من؟

اخم هایم درهم رفتند و نگاهم را از آن طره مو گرفتم و به چشمانش دادم....هنوز هم باورم نمی‌شد که خدا اجازه داده باز هم آن چشم ها را ببینم و هربار که می‌دیدمشان از ته دل خدا را شکر می‌کردم! یک بار هم نه...!

DONYAIEMAMNOE

کجا به سلامتی؟

دست هایش را داخل جیب هاش فرو کرد و با نگاه به آسمان ابری گفت:

می‌خوام برم پیش آرمان! یه چند روزی پیش اون باشم و فکر کنم...گرچه هرچی بیشتر فکر می‌کنم کمتر به نتیجه می‌رسم! نمی‌دونم کجای زندگیم ایستادم! کجا باید برم؟ با کی باید باشم؟ دوست کیه؟ دشمن کیه؟ دانیار من هیچی از خودم نمی‌دونم! حس کسی رو دارم که حافظه اش رو از دست داده و دنیا و آدم هاش براش مبهم شدن!

دیگر طاقتم تمام شد...دست دراز کردم و آن طره موی روی اعصابم را آرام پشت گوشش گذاشتم.با تعجب زل زده بود به من! لبخندم را کنترل کردم و نگاهم را به چشمان متعجبش دادم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

شما هیچ جا نمی‌ری تو این اوضاع! من الان می‌رسونمت خونه ی خودمون! اون جا برات امنه! من و سامانم نیستیم.بابامم می‌ره پیش داییم این مدت! تویی و مامانم و خواهرم! قول می‌دم راحت باشی اون جا!

هم چنان که بهت زده نگاهم می‌کرد، گفت:

بیام خونه شما؟ چی می‌گی دانیار؟ اصلا چرا اوضاع ناامنه برام؟مستوفی که دستگیر شده! بعدشم مگه این چند روز اتفاقی برام افتاد؟

با دست اشاره کردم که به سمت ماشین حرکت کند، شانه به شانه هم به راه افتادیم و در حالی که نگاهم به روبرویم بود، گفتم:

DONYAIEMAMNOE

واسه شما که تو خونه ی بنده خواب بودین اتفاقی نیفتاد نه! ولی من که جلوی در اون ساختمون تو ماشین، تمام شب ها

رو کشیک دادم چرا! کمرم خشک شده دیگه! دلم برای تختمم تنگ شده باور کن! لج نکن!

...ایستاد و با چشمانی گرد شده از تعجب به سمتم برگشت

چی گفتی؟ تمام این چندشب رو پایین کشیک دادی؟ خب چرا نیومدی بالا؟ خونه ی خودت بود ها!

:شانه ای بالا انداختم و گفتم

نیومدم دیگه! اینجوری بهتر حواسم به اطراف خونه بود!

در ماشین را باز کردم و نشستم.گیتا هم روی صندلی کناری ام قرار گرفت و به سمتم برگشت. ابروی راستش را بالا انداخت و گفت:

چرا انقدر مشکوکی؟ کی می‌خواد واسه من مزاحمت ایجاد کنه؟

:استارت زدم و گفتم

خیلیا الان ازت خوششون نمیاد... از اونا هم بگذریم یه نفر هنوز دستگیر نشده و معلوم نیست کجاست! احتمالش زیاده که بخواد بیاد سراغت!

...با کنجکاوی نگاهم می‌کرد

کی؟

:ناخودآگاه اخم هایم درهم رفتند و گفتم

کیاراد!

گیتا که انگار کیاراد را به فراموشی سپرده بود، در فکر فرو رفت و زیر لب زمزمه کرد...

کیاراد!

DONYAIEMAMNOE

چیزی نگفتم و حواسم را به رانندگی ام دادم و مسیر خانه را در پیش گرفتم.با اهالی خانه هماهنگ بودم و اولتیماتوم هم داده بودم که از خانواده سرهنگ نباید کسی خبردار بشود که

گیتا آن جاست! چندباری سر حرف را باز کرده بودم و گیتا به شدت عکس العمل نشان داده بود! اصلا دلش نمی‌خواست با آن ها روبرو شود و مطمئن بودم که خجالت می‌کشد! البته حق هم داشت!

بعد از این که کمی با خودش کلنجار رفت، گفت:

به هر حال من اون جا نمی‌آم! من اصلا خانوادت رو تا حالا یک بار هم ندیدم.الان برم بمونم خونشون؟وای اصلا روم نمی‌شه!

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

بالاخره که باید باهاشون آشنا بشی!

نگاهی به نیم رخش انداختم.گونه هایش گل انداخته بودند و سرش را پایین انداخته بود! ناخودآگاه با دیدنش لبخندی روی لبم آمد!

ببین گیتا! تو سختی زیاد کشیدی تو این مدت! دیگه اجازه نمی‌دم کسی بخواد اذیتت کنه! پس تا شرایط درست بشه و اون افراد باقی مونده رو هم دستگیر کنیم با من همکاری کن! بذار از جانب تو خیالم راحت باشه! باشه؟

:بدون این که نگاهم کند، سر تکان داد و آرام گفت

!باشه



"دانای کل"

روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره بود و در افکارش غرق...پنج روز از اقامتش درخانه‌ی پدری دانیار می‌گذشت. اهالی خانه خون گرم و مهربان بودند و سعی می‌کردند که او احساس غریبی نکند، اما هرچه که بود، غریبه بودند! نگاه های ترحم آمیز آن ها هم روی اعصابش رژه می‌رفتند!

دختری نبود که زیر بار ترحم و دلسوزی کسی برود.حتی در شرایط فعلی اش که آسمان و زمین باید به حالش خون می‌گریستند!

از دانیار هم دلخور بود...! قول داده بود هرشب سر بزند و دیشب نیامده بود! مثل قول دادنش در بازداشتگاه! وای به حال او که دلش در گروی این مرد بدقول بود! نفس عمیقی کشید و به پهلو چرخید.همان لحظه گوشی اش زنگ خورد.با دیدن نام مامان لعیا و تصویرش با آن لبخندی که او عاشقش بود، با کلافگی چشمانش را بست! هنوز دلش با او صاف نشده بود! نمی‌توانست دلتنگی اش را کتمان کند اما هنوز نتوانسته بود کاملا او را ببخشد! ظلمی که در حقش شده بود، کم نبود! غیر قابل هضم بود و همین‌طور غیرقابل بخشش! جوری زمین خورده بود که هنوز نتوانسته بود روی پاهایش بایستد و بعید هم میدانست که حالاحالا ها بتواند سرپا شود!

دورادور حواسش به او بود.بعد از بهوش آمدنش نتوانسته بود راه برود...برایش پرستار گرفته بود و حتی هرروز نوبت فیزیوتراپی اش را به پرستار یادآوری می‌کرد! اما خودش نمی‌توانست در کنارش باشد..لااقل حالا نمی‌توانست! رد تماس کرد و بغضش را قورت داد...با شنیدن صدای آلارم پیامک، در دل دعا کرد که مامان لعیایش نباشد و اصرار به برقراری ارتباط نکند که با دیدن نام دانیار نفس راحتی کشید و پیام را باز کرد:

آماده شو میام دنبالت!

همین! مثلا می‌خواست سرنزدن دیشبش را جبران کند، آن هم با این لحن کاملا دستوری! حتی نپرسیده بود حوصله اش را دارد که بیرون برود یا نه!این مرد هیچ وقت عوض نمی‌شد! با لبخندی کم رنگ به گوشی خیره بود و در فکر دانیار غرق،

DONYAIEMAMNOE

که صدای در و به دنبالش صدای مهتا او را از دنیای خود بیرون آوردند...

گیتا جان؟

رو تخت نشست و در حالی که به موهایش دست می‌کشید، گفت:

جانم؟بیا تو عزیزم!

مهتا وارد شد و به رویش لبخند زد! هرچقدر دانیار لبخند زدن بلد نبود، این دختر بلد بود! لبخندهای گرمش را هیچ وقت دریغ نمی‌کرد! حتی پدر و مادر دانیار هم همینطور بودند و دانیار به چه کسی شباهت داشت، نمی‌دانست!

نمی‌خوای بیای پیشمون؟ مهین خانم و ماندانا هم اومدن سراغ تو رو می‌گیرن!

از روزی که آمده بود، مهین خانم و ماندانا هرروز به آن جا زدند! به عنوان همسایه! گیتا هم می‌آمدند و به آن ها سر می

آن قدر ذهنش شلوغ و خسته بود که حتی ذره ای شک نکرده بود و نگاه های محبت آمیز آن ها را به حساب مهربانی شان می‌گذاشت!

با این که حوصله نداشت و ترجیح می‌داد، همان جا بماند و همچنان به سقف خیره شود، لبخند زورکی ای زد و گفت:

چرا بریم!

به همراه مهتا بیرون رفتند.مهین خانم که با دیدن او گل از گلش می‌شکفت، با قربان و صدقه رفتن او را در کنار خود کرد که شاید او را برای کسی درنظر نشاند! گیتا احساس می دارد که این طور رفتار می‌کند.نیم ساعتی را در کنارشان نشسته بود...جسمش آن جا بود اما روحش نه! روحش خسته بود! استراحت می‌خواست! بی دغدغگی می‌خواست!روحش انگار از آن بدن نیمه جان جدا شده بود و همان جا روی تخت مانده بود! با شنیدن صدای آیفون، خوش حال شد از این که

DONYAIEMAMNOE

از آن جمع جدا می‌شود و دیگر مجبور نیست، مدام در جواب حرف هایشان که حتی کلمه ای از آن هارا نمی‌شنید، سرتکان دهد و تایید کند!

دانیار وارد شد و با دیدن او که درانتظار او بود، سلام کرد. گیتا آرام و با لحنی دلخور، سرد جواب داد.دانیار که خستگی و بی‌خوابی از چشمان قرمز رنگش مشخص بود، گفت:

می‌دونم از این که دیشب سر نزدم دلخوری اما باور کن تمام شب رو چشم روی هم نذاشتم و کار داشتم!

برای لحظه ای از خودش بدش آمد! این مرد مسئولیت های سنگینی به عهده داشت و او درک نمی‌کرد!

نگاهش را از او گرفت و آرام گفت:

میفهمم! عیب نداره وظیفه ات که نیست هر شب به من سر بزنی!

DONYAIEMAMNOE

دانیار نگاهش کرد و لبخند کم رنگی زد...گیتا که منتظر نبود او در جوابش بگوید معلوم است که وظیفه دارد...بود!؟

از کنار گیتا گذشت و وارد سالن شد و با دیدن مهین خانم و ماندانا اخم هایش ، به طرز وحشتناکی درهم رفتند! چقدر به مادرش سپرده بود که آن ها از حضور گیتا با خبر نشوند و چقدر هم مادرش به حرف او گوش کرده بود!

با وجود عصبانیش، در کمال احترام با آن ها سلام و احوال پرسی کرد و سپس رو به مادرش گفت:

مامان جان یه لحظه می‌شه بیاین؟

DONYAIEMAMNOE

سپس به سمت گیتا برگشت و گفت:

شما هم برو آماده شو!

نگاه کنجکاو ماندانا را هم دید و بی تفاوت روی برگرداند.گیتا باشه ی آرامی گفت و به سمت اتاق قبلی دانیار، که حالا اتاق او شده بود، رفت. سهیلا هم که فهمیده بود دانیار عصبانی ست، بدون هیچ سوالی، با گفتن" الان برمی‌گردم" رو به مهمان ها، به دنبالش به آشپزخانه رفت.

چی می‌گی جلوی مهمون ها من رو می‌کشی این جا؟ زشته!

دست پیش را گرفته بود تا پس نیفتد! خودش خوب مادرش را می‌شناخت!

مامان جان شما به من یه قولی داده بودین!

سهیلا ولوم صدایش را پایین آورد و با اشاره به سالن پذیرایی گفت:

DONYAIEMAMNOE

هیس! می‌شنون! خب مهمونن دیگه! یهو اومدن! چی بگم بهشون؟ بگم نیاین؟

دانیار که از سادگی مادرش خنده اش گرفته بود، به سختی جدیت چهره اش را حفظ کرد!

آهان! یعنی خیلی سرزده اومدن و گیتا رو هم دیدن و نشناختن! یا اگه شناختن هم به روی خودشون نیاوردن! چه خوددار! حس نمی‌کنی یه کم آمادگی می‌خواد از قبل مامان؟

سهیلا که خودش را لو داده بود، از موضع حق به جانبی اش در آمد و گفت:

خب وقتی حال و روز مهین رو دیدم دلم نیومد دخترش رو ازش پنهون کنم وقتی چندمتر فاصلشونه! تازه گفتم شاید اینجوری گیتا باهاشون از نزدیک آشنا بشه، مهرشون به دل هم بیفته!

DONYAIEMAMNOE

و بعد در حالی که صدایش از بغض می‌لرزید، گفت:

مادر نیستی بفهمی! اگه بودی این‌طوری با اون اخمات من رو بازخواست نمی‌کردی!

دانیار اخم هایش را باز کرد و گفت:

باشه! من معذرت می‌خوام اگه تند رفتم! به هر حال گیتا به ما پناه آورده الان! درسته شما قصدت خیره، اما اون الان نمی‌تونه خانواده اش رو قبول کنه! باید بهش زمان بدیم!

سهیلا با ذوق پسرش را نگاه کرد و در دل قربان صدقه اش رفت! به دنبال فکرهایی که در سرش بود، لبخندی زد و گفت:

عیب نداره! همین که می‌بینم تو بالاخره از یه دختر خوشت اومده جای شکر داره! حالا تو می‌خوای طرفداری اونو بکنی بکن! من تو لباس دامادی ببینم تو رو برام بسه! من از این مادرشوهرهای پلید نیستم!فقط شما با هم خوش باشید!

DONYAIEMAMNOE

نفس عمیقی از سر رضایت کشید و ادامه داد:

کار خدا رو می‌بینی؟من دوست داشتم ماندانا عروسم بشه! گیتا داره می‌شه!

برید و می‌دوخت، دانیار متعجب به مادرش که همین طور می خیره بود که با صدای سامان به سمتش برگشت...

خب عمه حتما همش سرنماز از خدا خواستی دختر سرهنگ عروست بشه! اسم قید نکردی!

سهیلا که از حضور ناگهانی سامان ترسیده بود، دست روی قلبش گذاشت و گفت:

ترسیدم بچه! چرا مثل جن یهو ظاهر می‌شی؟

سامان در کمال آرامش در یخچال را باز کرد و بعد از برداشتن سیب قرمز رنگی گفت:

DONYAIEMAMKOL

والا ظاهر نشدم، مثل همیشه اومدم! شما بحثتون گل انداخته بود و راجع به اختلال های به وجود اومده تو آرزوهاتون حرف می‌زدین!

:گازی به سیب در دستش زد و ادامه داد

به هرحال! دیگه آرزوت برآورده شده خداتم شکر کن، فرصت ویرایش نداری!

:سپس بدون توجه به نگاه های چپ چپ دانیار ادامه داد

تازه هیچ کس جز این دختره که از نظر من یه تخته اش کمه، این پسرتو رو با این اخلاقای گندش، تحمل نمی‌کنه عمه خانم! از من گفتن بود!

:و بعد نگاه دانیار را با نگاهی مانند خودش جواب داد و گفت

مردتیکه یبس!

:سهیلا که حرف های سامان را جدی گرفته بود، گفت

وا عمه! بچه من چشه مگه؟همه آرزوشونه با پسر من ازدواج کنن!

DONYAIEMAMNOE

سامان با شنیدن این حرف، چشمانش را ریز کرد و با صدایی که کمی نازکش کرده بود، گفت:

عه تیکه میندازی عمه؟ منظورت منم؟ من غلط کنم بخوام با این پسرِ نچسبت ازدواج کنم؟ مگه آدم قحطه؟

دانیار که به این حرف های سامان عادت داشت، فقط نگاهش می‌کرد.سهیلا هم که تازه فهمیده بود جریان از چه قرار است، نیشگونی از بازوی سامان گرفت و گفت:

منو دست انداختی پدرسوخته!؟

سامان با خنده گفت:

آخ!حالا چرا داداشت رو فحش می‌دی؟آخ ول کن عمه!کبود می‌شه الان! بعد جواب بابام رو چی بدم؟

DONYAIEMAMNOE

دانیار که خنده اش گرفته بود، وساطت کرد و دست سامان را رها کرد.

سامان در حالی که روی نیشگون سهیلا را لمس می‌کرد، گفت:

هی بابا! مادر هم نداریم اینجوری طرفداریمون رو کنه!

خوب بلد بود چطور احساسات سهیلا را برانگیزد! سهیلا که عذاب وجدان گرفته بود، بغض کرد و او را در آغوش کشید!

الهی عمه قربونت بره! مگه من مردم؟ دانیار بخواد به تو چپ نگاه کنه چشماشو درمیارم! خودت می‌دونی هیچ فرقی واسه من ندارین!

سامان چشمکی به دانیار زد و هم‌چون بچه های تخس گفت:

والا روزی چهل دفعه منو چپ نگاه می‌کنه! نمونه اش همین الان!

DONYAIEMAMNOE

سهیلا او را از خود دور کرد و گفت:

من نمی‌دونم تو به کی رفتی؟فکر کردم ناراحت شدی!ولم کنین برم به مهمونام برسم!

و بعد در حالی که زیر لب غر می‌زد از آشپزخانه بیرون رفت!

دانیار با حرص نگاهش کرد و گفت:

چرا انقدر این بنده خدا رو اذیت می‌کنی؟

سامان خندید و گفت:

خب من چیکار کنم به شوخی هام عادت نمی‌کنه!؟

تا دانیار خواست جوابش را دهد، گیتا در آستانه آشپزخانه ظاهر شد و

گفت:

DONYAIEMAMNOE

من آماده ام!

و بعد با دیدن سامان با لبخند سلام داد.

سامان جواب سلامش را داد و زیرلب گفت:

!عروس خانم هم اومدن

!دانیار با آرنج به پهلویش زد که صدای آخ او بلند شد

بلندشم برم بابا تا تو این خونه نکشتین منو! قصد جونمو !کردن ها! یکی بازوم رو سوراخ کرد یکی پهلومو

این را گفت و از کنار گیتا که ریز می‌خندید، رد شد و رفت!دانیار که با دیدن خنده ی گیتا، حالش خوب شده بود، :گفت

بریم؟

۶

DONYAIEMAMNOE

خستگی را در صورت گیتا به وضوح می‌دید.لبخندی به گونه :های سرخ شده اش زد و گفت

خسته شدی؟_

:گیتا که نمی‌خواست کم بیاورد گفت

!نه خوبم_

!ابروی راستش بالا پرید

مطمئنی؟_

:بدون این‌که نگاهش کند،گفت

!آره! یه مدتیه کوه نیومدم! یه کم نفس کم آوردم الان_

:دانیار ایستاد و گفت

!باشه خب! اصلا من خسته شدم! یه کم استراحت کنیم_

!باشه_

DONYAIEMAMNOE

گوشه ای روبروی هم ایستادند.گیتا نگاهی به ارتفاعی که بالا آمده بودند، انداخت! کم نبود! در کنار دانیار همه چیز لذتی

مضاعف داشت! آن روز هم با آن هوای ابری دونفره که دیگر هیچ...!

دانیار دلش می‌خواست ساعت ها بنشیند و گونه های سرخ شده‌ی گیتا را نگاه کند! تازه می‌فهمید که راست می‌گویند تا وقتی نعمتی را داری،قدرش را نمی‌دانی! در نبود گیتا بود که فهمیده بود چقدر این دختر برایش متفاوت است و دوست داشتنی!گیتا از نگاه مستقیم دانیار، خجالت زده سرش را پایین انداخت! به یاد وقت هایی افتاد که حسرت یک نگاه از جانب او را داشت! امیدوار بود دانیار از حسی که بینشان بود و غیرقابل انکار، حرف بزند.

تو خونه راحتی؟مشکلی نداری؟_

DONYAIEMAMNOE

آره همه چی خوبه_!

چیزی لازم نداری؟_

نه ممنون_!

!برگشتنی می‌ریم یه کم خرید کن_

!نه مرسی.باور کن چیزی لازم ندارم_

!باشه ضرر نداره_

گیتا دیگر حرفی نزند و به لبخند کم‌رنگی اکتفا کرد! خسته بود! دلش تکیه کردن به تکیه گاه محکمی را می‌طلبید! از حمایت های دانیار دلش گرم می‌شد اما تردیدی هم ته دلش خودنمایی می‌کرد! اعتماد سخت شده بود! وقتی از کسانی که یک عمر پدر و مادر خود می‌دانست ضربه خورده بود به !دیگری چطور می‌توانست اطمینان کند؟

تو خونه که غریبی نمی‌کنی؟_

...گیتا لبخندش پررنگ تر شد

DONYAIEKAMAL

نه خانواده‌ی دوست داشتنی ای داری! همشون مهربون و _ !خون گرمن

دانیار نیشخندی زد و گفت:

آره! فقط من توشون این‌طوری ام_!

گیتا که ترسید سوتفاهم شود، زود گفت:

نه منظورم این نبود! تو یه جور خوبی، اونا یه جور_!

دانیار که هول کردن گیتا هم برایش جالب بود، با لذت نگاهش کرد تا ادامه دهد...گوش کردن به صدایش را دوست داشت!

کلا خونتون بوی صمیمیت می‌ده و با خونه ی همیشه سرد _ ما خیلی فرق داره! عشق رو تو رفتار پدر و مادرت به وضوح می‌بینم! چیزی که حتی یک بارم بین بابا...یعنی مستوفی و مامان لعیا ندیدم! اصلا رابطشون با همسایه هاتون،مهین خانم و ماندانا! خیلی دورهمی های خوبی دارن! بدون تشریفات و ادا و اطوار!

نفسش را ناراحتی بیرون داد و گفت:

خوش به حال مهتا که شما رو داره! یا حتی ماندانا! _ می‌دونی دانیار؟ من آدم حسودی نیستم اما با دیدن اونا با خودم فکر می‌کنم به کجای دنیا برمی‌خورد اگه منم یه خانواده ی اینجوری داشتم! دیروز که ماندانا از باباش می‌گفت، واقعا دلم گرفت!

من آدم مغروری ام! یه عمر حفظ ظاهر کردم و تظاهر به خوشبختی!

همه فکر می‌کردن تک دختر مستوفی هیچی کم نداره! در حالی که من سرشار از کمبود بودم! با این حال بازم اینا رو فقط خودم می‌دونستم و خودم! اما الان دیگه اونم ندارم! غرورم خورد شده و حتی دیگه نمی‌تونم تکه هاش رو جمع کنم و به هم بچسبونمشون!

DONYAIEMAMNOE

دانیار با ناراحتی به او خیره شد...دلش از ناراحتی او می‌گرفت! گیتا، گیتای قبلی نبود! لبخندهایش،لبخند نبودند! کاملا بوی

مصنوعی بودن می‌دادند! دلش خنده های از ته دل او را می‌خواست! نمی‌دانست برای خوب شدن حال او باید چه کند!؟

گیتا جان تو بازهم می‌تونی سرپا بشی! قول می‌دم این بار ــ حفظ ظاهر نکنی و واقعا به خانوادت افتخار کنی! تسلیم نشو! یه فرصت دیگه به خودت و زندگیت بده!

گیتا که فکر می‌کرد منظور دانیار از خانواده، ازدواج با اوست، روزنه ی امیدی در دلش باز شد و خیره در چشمانش منتظر ادامه ی حرف های او بود...

دانیار ادامه داد:

گفتی دوست داشتی جای ماندانا باشی؟ــ

DONYAIEMAMNOE

گیتا آرام سرتکان داد...

اصلا نیازی به چنین آرزویی نیست! تو جایگاه خودت رو تو ــ اون خانواده داری! جایگاهی دقیقا مثل جایگاه ماندانا!

...گیتا با اخم نگاهش کرد

!منظورت رو نمی‌فهمم_

:دانیار نگاهش را دزدید و آرام گفت

!ماندانا خواهرته_



۷

چند ثانیه ای طول کشید تا بتواند جمله دانیار را هضم کند...
نگاهش رنگ غم گرفت و با صدایی که سعی می کرد نلرزد،
!گفت: پس امنیت من و این حرف‌ها بهونه بود...چه جالب

DONYAIEMAMNOE

و ضربه‌ی آخر را با جمله بعدی اش زد و نفس دانیار در سینه
!حبس شد

مثل هویت جعلی ات به این حرکتت هم شک _
!نکردم!نمی‌دونم چرا یاد نمی‌گیرم نباید اعتماد کنم

:به چشمان دانیار خیره شد و ادامه داد

!مخصوصاً به تو_

...این را گفت و خواست برود که دانیار بازویش را گرفت

باور کن من چنین قصدی نداشتم! سپرده بودم نگن _
!بهشون ولی مامانم دلش واسه مامانت سوخته و بهش گفته

گیتا در حالی که چشمانش از اشک پر شده بود، با صدایی بلند
:گفت

اون مامان من نیست! ولم کنین! خسته شدم! از بس مادر _
داشتم و نداشتم...غصه ی داشتن و نداشتن مادر دیگه منو از
پا درآورده! یه آدم عادی با غم از دست دادن مادرش از پا
درمیاد! از من چه انتظاری دارین؟ چند نفر رو مادر خودم
بدونم؟ چندبار واسه از دست دادنشون درد بکشم؟ یه بار وقتی

مستوفی گفت مادرت مرده عزادار شدم...یه بار وقتی مامان لعیا حالش بد بود...یه بار وقتی فهمیدم مامان لعیا باهام چیکار کرده...این یکی رو نمی‌خوام! چون طاقت دوباره از دست دادن ندارم! تو رو خدا ولم کنید!

بازویش را از دست دانیار بیرون کشید و از میان جمعیت کمی که به آن ها خیره بودند، رد شد و رفت! دانیار که انتظار عکس العملی به این تندی را نداشت! چندثانیه‌ای مات و مبهوت به جای خالی او خیره مانده بود! با دیدن گیتا که دور می‌شد زیر نگاه سنگین مردم به دنبالش رفت و به او رسید.مقابلش ایستاد تا متوقف شود!

باشه! قبولشون نکن! فقط آروم باش_!

DONYAIEMAMNOE

...عصبانیت از نگاه روشن گیتا مشخص بود

چجوری آروم باشم؟یه جوری رفتار می‌کنین که حس ـ می‌کنم یه احمقم که برای بازیچه دست این و اون شدن، آفریده شدم! دانیار شرمنده نگاهش کرد...

این‌طور نیست! هرچی تو بگی قبول! فقط آروم باش!ـ

برو وسایل من رو از خونتون بیار، می‌خوام برم!ـ

دانیار درمانده نگاهش کرد...

کجا می‌خوای بری؟ـ

هرجا دلم بخواد!ـ

لج کرده بود! دانیار که دیگر چاره ای نمی‌دید، قبول کرد! با خانه تماس گرفت و خواست وسایل شخصی گیتا را جمع کنند و سپس به راه افتاد...

DONYAIEMAMNOE

مقابل خانه، ماشین را متوقف کرد و به سمت او برگشت و آرام صدایش زد:

گیتا؟_

گیتا که کمی آرام شده بود،گفت:

می‌دونم نمی‌خواستی اینجوری بشه! عصبی بودم نفهمیدم _ چی گفتم!

دانیار نفسش را با کلافگی بیرون داد و گفت:

نمی‌مونی؟_

اینو ازم نخواه لطفا! نمی‌تونم! از خانوادت هم عذرخواهی _ کن! نخواستم بیام و ناراحتشون کنم یا خدایی نکرده بی احترامی بشه! درضمن نگو که من این‌جام!

دانیار بی‌میل با حرکت سر تایید کرد و پیاده شد!

گیتا موبایلش را برداشت تا با آرمان تماس بگیرد! به سومین بوق نرسیده بود که جواب داد:

جانم قندعسل؟_

DONYAIEMAMNOE

این روزها برای این که به گیتا بفهماند هیچ چیز تغییر نکرده، بیشتر حواسش به او بود و قربان صدقه اش می‌رفت! گیتا با شنیدن صدای او دوباره بغض کرد و گفت:

_آرمان!

_جان آرمان؟ چیزی شده؟

_دارم می‌آم پیشت!

_بیا عزیزدلم! من که از خدامه! چجوری می‌آی؟

گیتا بغضش را قورت داد و گفت:

_هنوز نمی‌دونم! با هرچی گیرم بیاد می‌آم!

_چیزی شده گیتا؟

DONYAIEMAMNOE

_نه! حالا می‌آم حرف می‌زنیم!

_می‌تونی بمونی تا خودم بیام دنبالت؟

مانند دختربچه ای که لج کرده باشد گفت:

!نه! الان می‌خوام بیام_

:آرمان لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت

!باشه! پس قبل از این که برسی بگو بیام دنبالت_

باشه_

تماس را قطع کرد و نفس عمیقی کشید.سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست! کم طاقت شده بود! دلش می‌خواست بگذارد و برود یک جای دور...آن‌قدر دور که هیچ کس او را نشناسد و شوک جدیدی برایش نداشته باشد! شاید !هم می‌رفت...نمی‌دانست

با صدای باز شدن در چشمانش را باز کرد...دانیار وسایل او را روی صندلی پشتی گذاشت و خود سوار شد.نگاهش به نیم‌رخ جدی او افتاد...اخم هایش درهم بودند! نگاهش را از او گرفت و به روبرو داد...درِ خانه ی کناری آن ها باز شد و با بیرون آمدن سرهنگ و به دنبالش مهین خانم از آن چشمانش گرد

شدند!سرهنگ هم بلافاصله بعد از خروجش نگاهش به آن ها افتاد. گیتا که هول کرده بود،سریع رو به دانیار گفت:

!راه بیفت! خواهش می‌کنم_

دانیار درمانده نگاهش را از او گرفت و بعد از تکان دادن سری برای سرهنگ به راه افتاد...! و گیتا نگاهش ماند روی مهین خانم که دو قدمی به سمت‌شان آمد و بعد جوری که انگار سرجایش خشکش بزند به دور شدن آن ها خیره شد!

کنار اتوبوس ایستاده بودند.گیتا تصمیم به رفتن گرفته بود و قصد منصرف شدن هم نداشت، اما دلش اجازه نمی‌داد سوار شود! اما دیگر عهد کرده بود، افسارش را به دست دلش ندهد! هرچه تا الان از دست دل کشیده بود برایش بس بود! دانیار هم گیج شده بود و نمی‌دانست چه کند! دوست داشت نگذارد

DONYAIEMAMNOE

برود اما نمی‌دانست چگونه! هرچه دلیل و برهان آورده بود، گیتا رد کرده بود! اما این را نمی‌فهمید که گیتا دلیل و برهان نمی‌خواهد! گیتا دلگرمی می‌خواهد! گیتا عشق می‌خواهد! گیتا اعتماد می‌خواهد! این مرد کی می‌خواست این چیزها را بفهمد؟ با زبان بی زبانی و کارهایش می‌خواست دوست داشتنش را نشان بدهد و اشتباهش همین بود! اگر به جای همه ی آن کارها، یک بار، فقط یک بار با زبان دوست داشتنش را بیان می‌کرد، شاید اوضاع خیلی فرق داشت!

نگاه‌شان به هم بود اما هیچ کدام حرف نمی‌زدند! سرانجام دانیار بود که سکوت را شکست!

منصرف نشدی؟

DONYAIEMAMNOE

گیتا که دیگر داشت از او ناامید می‌شد، گفت:

نه!

گیتا...نکن این کارو! با خودت! با اون بیچاره ها...با هممون!

!باز هم خودش را به تنهایی نگفت

:گیتا خیره به مسافرانی که سوار اتوبوس می‌شدند، گفت

هیچ کس نمی‌فهمه حال منو! من فقط آرامش می‌خوام!همین! آخه اونا مگه تا الان می‌دونستن گیتایی وجود داره؟ الان هم !فکر کنن گیتا نیست! همون موقع مرده

:پوزخندی زد و ادامه داد

خیالت راحت! من زود فراموش می‌شم! مثل اون درسایی که شب امتحان می‌خوندیم و یه روز بعد امتحان هیچی ازش تو !ذهنمون نمی‌موند

!شش ماه نبودی و هیچ کدوممون فراموشت نکردیم

روزنه ی امیدی در دل گیتا روشن شد! کاش دانیار ادامه :می‌داد!اما برخلاف میلش پوزخندی زد و گفت

شاید این عذاب وجدان بوده که رهات نکرده! بذار این بار قبل رفتنم راحتت کنم! تو هیچ مسئولیتی در مقابل من و احساسی که اون موقع داشتم، نداشتی و نداری! به زندگیت برس!

این را گفت و با خداحافظی زیرلبی به سمت اتوبوس رفت و دانیاری که با جمله ی آخرش خشکش زده بود را همان جا رها کرد...صدای گیتا مدام در گوشش تکرار می‌شد! مخصوصا آن قسمتی که گفت:" احساسی که اون موقع داشتم!" و این یعنی دیگر احساسی نبود!؟ گیتا روی صندلی قرار گرفت و از پشت شیشه نگاهش را به نگاه مات شده ی او داد...آن جمله را گفته بود تا تلنگر بزند و او را به خودبیاورد! آخرین فرصت را به دانیار داده بود...اگر همان موقع از او می‌خواست که فرصت بدهد و علنا ابراز علاقه می‌کرد، می‌ماند! اگر نه دیگر او را هم به گورستان قلبش می‌فرستاد...کنار کامران مستوفی...! او دیگر یاد گرفته بود آدم ها را به فراموشی بسپارد و این موضوع کمی خطرناک بود!

دانیار هم درحالی که به او خیره بود، به همین فکر می‌کرد! انتظار این حرف را از گیتا نداشت! انگار عادت کرده بود گیتا همیشه و در هر موقعیتی و در مقابل هر رفتاری از او دوستش داشته باشد اما انگار کور خوانده بود...! و باز هم به این نتیجه رسید که گیتا، گیتای قبل نبود و آیا به دست آوردن دل این گیتا ممکن بود!؟ در شک با خود مانده بود و وقتش را از دست می‌داد و نفهمید گیتا منتظر اشاره ای بود تا نرود...البته اشاره به عشق بین خودشان...نه دیگران!

سرانجام با به حرکت درآمدن اتوبوس، گیتا سرتکان داد و نگاه گرفت از دانیاری که هنوز سردرگم بود و فقط در دل آرزو کرد، کاش گیتا فقط نگاه گرفته باشد و نه دل...!

تا جایی که دیده می‌شد، به اتوبوس خیره ماند و بعد در حالی که بر خودش و زندگی اش لعنت می فرستاد، به سمت ماشینش رفت...

DONYAIEMAMNOE

۹

نمی‌دانست چقدر در خیابان ها بی هدف رانندگی کرده و فکر کرده...فکرهایی که هیچ نتیجه ای در پایان نداشتند! با روشن شدن صفحه ی موبایلش، به تصویر سامان نگاه کرد...از دستش در رفته بود که این چندمین تماس سامان بود! گناه او چه بود که اینقدر باید حرص دانیار را می‌خورد؟

بله سامان؟

:سامان با صدایی که عصبانیت در آن موج می‌زد گفت

زهرمار سامان! درد سامان! بی سامان شی حالت جا بیاد! کدوم گوری ای احمق؟ گفتم مردی لابد که جواب نمی‌دی!

DONYAIERAMNOE

حق داشت...او هم حق داشت از دستش خسته شود...گیتا هم حق داشت دیگر به او احساسی نداشته باشد! اصلا چرا باید احساساتش را پای مردی چون او خرج می‌کرد؟

مگه ساعت چنده؟

!دوازده

!یعنی سه ساعت از رفتن گیتا گذشته بود

!نفهمیدم چجوری گذشته...الان می‌آم خونه

گیتا رفت؟

آره.کی بهت گفت؟

!عمه

DONYAIEMAMNOE

!باشه

تماس را قطع کرد و به سمت خانه رفت...شاید سامان به !دادش می‌رسید

!خب گند زدی دیگه برادر من! گند زدی

...نگاهش را از تلویزیون گرفت و به او داد

!چیکار می‌کردم دیگه؟هر کاری تونستم کردم که نره

:سامان با عصبانیت نگاهش کرد و گفت

مطمئنی همه کار کردی؟ آخه احمق من به تو چی بگم؟مگه قرار نبود این دفعه از دستش ندی؟ رفتی سوار اتوبوسش کردی که بره؟ خاک بر سرت!

...کلافه نگاهش کرد

!خب نموند دیگه! نمی‌تونستم که به زور نگهش دارم

زور لازم نبود! یه بار، فقط یه بار بهش می‌گفتی به خاطر من نرو...به خاطر عشقمون نرو...نمی‌رفت! به خدا نمی‌رفت!

DONYAIEMAMNOE

نگاهش را از او گرفت و به تلویزیون که صحنه ی دل‌خراش تصادفی را نشان می‌داد، داد! اما حواسش پیش سامان بود که رفته بود روی دور غر زدن!

اون دختر عقلش کمه که به تو دل خوش می‌کنه!

باز هم نگاهش را به او داد و گفت:

تو این مدت هرکاری از دستم برمیومد کردم! همه فهمیدن دوستش دارم اون وقت خودش نفهمیده؟ دیگه چیکار می‌کردم!؟

سامان با عصبانیت به سرخود کوبید و گفت:

چرا انقدر مقاومت می‌کنی مقابل فهمیدن؟ دارم بهت می‌گم باید بهش می‌گفتی! منتظر یه جمله بوده از سمتت!

ترسیدم پسم بزنه!

!بالاخره اعتراف کرد که به خاطر غرور لعنتی اش، گیتا رفته

:سامان چپ چپ نگاهش کرد و گفت

پس هرچی سرت بیاد حقته آقای سرگردی که همه به شجاعتت افتخار می‌کنن! تو اصلا هم شجاع نیستی! اصلا!

خیره به تلویزیون، در حالی که اخم هایش درهم بودند، با خود فکر کرد که سامان راست می‌گوید...او شجاع نبود...اما به یک باره با برخورد نگاهش به یک جمله با چندکلمه که در ذهنش ناخودآگاه پررنگ شده بودند ، مغزش از کار ایستاد و انگار دنیا به دور سرش چرخید...!

"اتوبوس تهران_شیراز "

DONYAIEMAMNOE

:با هر دو دست به سر خود کوبید و گفت

!یا خدا

:سامان با تعجب نگاهش را به تلویزیون و داد و گفت

چته؟

با دیدن خبر و واکنش دانیار فهمید جریان از چه قرار است و :حالش گرفته شد و زیرلب گفت

!نه

و بعد با عصبانیت دانیار را نگاه کرد و خواست چیزی بگوید اما با دیدن حالش منصرف شد! نگرانش بود...تازه بعد از گرفتن انتقام تیرداد و زمین زدن مستوفی کمی حالش بهتر شده بود، حالا اگربلایی سر گیتا می‌آمد، دانیار باز هم زمین می‌خورد! و این بار از چه کسی می‌خواست انتقام بگیرد تا آرام شود؟ خودش؟

نگاهش به زیرنویس خورد...هشت کشته، چهار زن و سه مرد و یک بچه! هیچ کدام شان نمی‌توانستند راحت نفس بکشند!

دانیار به یک باره بلند شد و به سمت در رفت.سامان با تعجب پرسید:

کجا؟

دانیار در حالی که کفش هایش را می‌پوشید گفت:

می‌رم دنبالش...

سامان با افسوس سری تکان داد و خواست بپرسد "الان؟" اما باز هم منصرف شد و گفت:

صبر کن منم بیام! تو نمی‌تونی با این حال رانندگی کنی!

دانیار که خودش هم می‌دانست حال مساعدی ندارد، مخالفتی نکرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

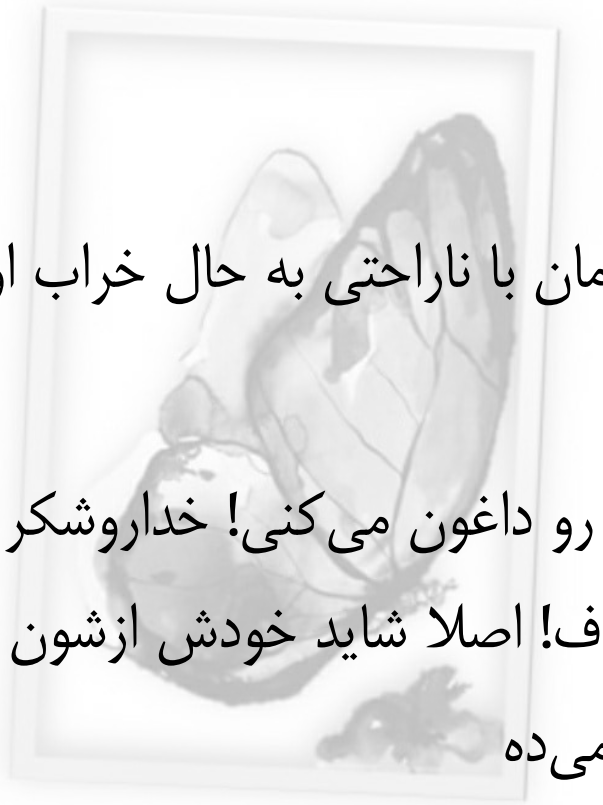
بیرون منتظرتم!

بیرون زد تا شاید راه نفسش باز شود...اما بی فایده بود! شهر بی یار نفس گیر بود! سامان رسید و بدون از دست دادن زمان

توانستند به راه افتادند...فقط خدا و با حداکثر سرعتی که می می‌دانست چه بر دانیار گذشت تا برسند...اگر بلایی سر گیتا می‌آمد او می‌مرد...بی شک! هزاربار با گیتا تماس گرفتند اما جواب نداد...به تماس های آرمان هم جواب نداده بود و بیچاره آرمان هم که زودتر از آن ها خبر را شنیده بود خودش را رسانده بود و به چیزی رسیده بود که دانیار و سامان را سردرگم تر و درمانده تر کرد...گیتا نه بین کشته شدگان بود، نه بین مصدومان و نه بین آن هایی که در سلامت کامل بودند! نمی‌دانستند باید خوشحال باشند یا ناراحت...! گیتا ناپدید شده بود و اگر دانیار خودش شاهد سوار شدنش به آن اتوبوس نبود، فکر می‌کردند در آن اتوبوس نبوده!

اصرارهای سامان مبنی بر بازگشت شان به تهران بی نتیجه بود و دانیار می‌خواست به محل حادثه بروند! رفتند و او چراغ قوه به دست همه جا را گشت! می‌ترسید گیتایش گوشه ای افتاده باشد و کسی ندیده باشد! خودش هم می‌دانست چنین

چیزی احتمالش خیلی کم است اما اگر این کار را نمی‌کرد، آرام نمی‌گرفت! رفت و پیدایش نکرد و باز هم نمی‌دانست بایدخوشحال باشد یا ناراحت!



وارد ماشین شدند...سامان با ناراحتی به حال خراب او چشم دوخت و گفت:

برادر من الکی خودت رو داغون می‌کنی! خداروشکر که براش اتفاقی نیفتاده تو تصادف! اصلا شاید خودش ازشون جدا شده...حتما زود خبر می‌ده!

خودش هم به حرف هایش اعتقادی نداشت و می‌دانست حتما ردپای کس دیگری در این ماجرا وجود دارد...

دانیار خیره به روبرویش گفت:

DONYAIEMAMNOE

دونی داری چرت می‌گی! دزدیدنش! به احتمال نود خودتم می و نه درصدهم کار همونیه که خودت هم می‌دونی!

سامان زیرلب زمزمه کرد:

کیاراد!

دانیار با شنیدن نام کیاراد دستش را مشت کرد و گفت:

می‌کشمش!

سامان کلافه ضربه آرامی به پیشانی اش زد و گفت:

کجا بریم الان؟

خونه ی آرمان!

اون جا چرا؟

DONYAIEMAMNOE

احتمالا کیاراد شیرازه!

به خانه ی آرمان رفتند و به هر جان کندنی بود، آن شب را صبح کردند! همه به دنبال یک نشانه ی کوچک بودند اما

انگار آب شده بود و در زمین فرو رفته بود! ظهر فردا شده بود و هیچ کدام شان خواب به چشمشان نیامده بود! دقیقا حال وقتی را داشتند که تینا، گیتا را گروگان گرفته بود!

این بار اما اوضاع خیلی به هم ریخته تر بود! مهین خانم هم با شنیدن خبر تصادف گیتا سکته کرده بود و بیمارستان بود! به او گفته بودند گیتا سالم است و نمی‌دانست اگر گیتا پیدایش نشود باید جواب او را چه بدهند! بیچاره سرهنگ هم زیر این فشارهای عصبی کمرش خم شده بود! سهیلا هم خود را مقصر این ماجرا می‌دانست و مدام تماس می‌گرفت تا خبر بگیرد و بیچاره سامان بود که به تمام تماس ها جواب می‌داد!

دانیار کلافه در حیاط خانه ی آرمان قدم می‌زد و فکر می‌کرد! دلش می‌خواست برگردد به آن لحظه ای که گیتا ترکش کرد.هر کاری می‌کرد که گیتا نرود...هرکاری!

DONYAIEMAMNOE

با شنیدن صدای باز شدن در به سمت آن رفت و در کمال ناباوری گیتا را دید که وارد شد! لبخندی از ته دل زد و به سمتش رفت...

گیتا؟

گیتا سر بلند کرد و نگاه سردی به او انداخت که باعث تعجبش شد!

خوبی؟ کجا بودی؟ اتفاقی افتاده؟

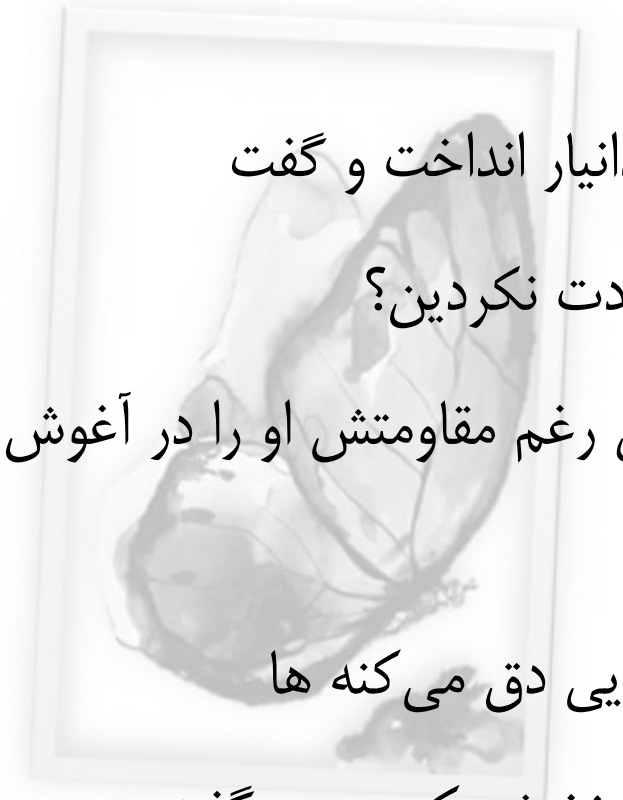
گیتا بی حوصله با گفتن" نه خوبم!" از کنارش گذشت و وارد خانه شد. به آرمان و سامان هم جواب سربالایی داد و رو به آرمان گفت:

می‌تونم تو اتاق قبلیم استراحت کنم؟

DONYAIEMAMNOL

آرمان که اولین بار بود از جانب او چنین رفتاری را می‌دید، با تعجب گفت:

معلومه که می‌تونی! نمی‌گی چی شده؟ ما تو این یه روز صدبار مردیم!



گیتا نگاهی گذرا به دانیار انداخت و گفت:

اولین بارم که نبود! عادت نکردین؟

آرمان جلو رفت و علی رغم مقاومتش او را در آغوش گرفت...

نمی‌گی چی شده؟ دایی دق می‌کنه ها!

گیتا که در آغوش او بغضش کرده بود، گفت:

می‌گم! باور کن هیچی برای نگرانی نیست! فقط می‌خوام استراحت کنم!

نگفت چون می‌دانست اگر بگوید، باید جای کیاراد را هم لو بدهد و این یکی را دیگر نمی‌توانست! کیاراد هرچه که بود دوست بچگی هایش بود!

آرمان دیگر تحت فشارش قرار نداد و او را به سمت اتاقش برد تا استراحت کند.با رفتن آن ها سامان به سمت دانیار برگشت و گفت:

دلم خنک شد بهت محل نداد! تازه فهمیده چجوری باید با تو رفتار کنه! حالا بیفت دنبالش!

دانیار نفس عمیقی کشید و خودش را روی مبل پرت کرد...

همین که خوبه خداروشکر!

سامان با حرص نگاهش کرد و گفت:

خیلی رواعصابمی جدیدا!

بله متوجهم!

DONYAIEMAN.NET

:نگاهش را به سمتی که آن ها رفته بودند، داد و گفت

کنی؟سامان یه چیزی بگم مسخره ام نمی

!بگو ببینم در چه حدیه

رابطه گیتا و آرمان یه کم رو اعصابمه! یعنی نگرانم می‌کنه!

!اونا دیگه هیچ نسبتی باهم ندارن ولی خیلی به هم نزدیکن

:سامان کنارش نشست و خیلی ریلکس گفت

!حق داری

دانیار با تعجب نگاهش کرد...یعنی او هم چنین فکری کرده

:بود؟سامان شانه ای بالا انداخت و گفت

چیه؟ خب خیلی زوج خوبی می‌شن! خوب بلدن به هم آرامش بدن! چیزی که تو اصلا بلد نیستی و انگار توش استعدادی هم نداری! چرا باید اون رو ول کنه و بچسبه به تو؟

:دانیار با تعجبی مضاعف نگاهش کرد و گفت

یعنی تو احتمال می‌دی به چنین چیزی؟

:سامان با حرص نگاهش کرد و گفت

خب معلومه که نه احمق! از وقتی عاشق شدی عقلتم از دست دادی! بابا اینا یه عمر دایی و خواهرزاده بودن! خیلی بهم وابسته بودن! الان به نظرت با فهمیدن این که نسبت ندارن باید از هم جدا شن؟ اونم تو این وضعیت گیتا که هیچ کس رو نداره؟

:دانیار کلافه نگاهش را از او گرفت و گفت

!می‌دونم! دست خودم نیست فکرم به همه چی میره

لازم نکرده به این چرت و پرت ها فکر کنی! دنبال یه چاره !بگرد دل دختره رو به دست بیاری

و بعد بلند شد و در حالی که بیرون می‌رفت زیر لب غرولند :کنان گفت

!نشسته این جا چرت و پرت به هم می‌بافه

"گیتا"

"صبح همان روز"

دقایقی بود که بیدار شده بودم و خودم را در اتاقی دیده بودم که اصلا برایم آشنایی نداشت و نمی‌دانستم چرا باید آن جا باشم! آخرین چیزی که به یاد داشتم چپ کردن اتوبوس بود و صدای فریاد و جیغ هایی که در گوشم مانده بود! به سرمی که بالای سرم بود و اواخرش بود نگاه کردم.سردرنمی‌آوردم! سرم را کندم و بی توجه به جای آن که می‌سوخت به دنبال موبایلم گشتم اما پیدایش نکردم! به سمت در اتاق رفتم و برخلاف این که انتظار داشتم قفل باشد، نبود! از اتاق بیرون رفتم و با تعجب به خانه ای که تا به حال ندیده بودم و حتی

DONYAIEMAMNOE

نمی‌دانستم در کدام شهر است، نگاه کردم! سکوت محض بود و آن خانه ی بزرگ مانند خانه ی ارواح! به چند اتاقی که آن جا بود سرک کشیدم اما خبری نبود! از پله ها آرام شروع کردم به پایین رفتن! به آخرین پله که رسیدم، متوجه مردی شدم که پشت به من، روی کاناپه لم داده بود و به تلویزیون خیره بود.فقط سرش را می‌دیدم! ترس تمام وجودم را گرفته بود...کمی که جلوتر رفتم شناختمش...خودش بود...کیاراد!

من این جا چیکار می‌کنم؟

با شنیدن صدای من خیلی سریع بلند شد و به سمتم برگشت...برق چشمانش را از آن فاصله هم می‌دیدم! آخرین باری که او را دیده بودم، یادم نمی‌آمد!

DONYAIEMAMNOE

بیدار شدی عزیزم؟ حالت خوبه؟ درد که نداری؟

گیج نگاهش می‌کردم...فکری در سرم بود که آزارم می‌داد!

کنم؟گفتم من این جا چیکار می

کیاراد که در حال خودش بود و کمی هم غیرطبیعی به نظر می‌رسید، گفت:

بیا بشین عشقم! برات توضیح می‌دم!

احساس ضعف داشتم...به سمتش رفتم و گوشه ی کاناپه نشستم.کنارم نشست و با لبخندی عمیق نگاهم کرد که باعث شد معذب شوم...

بگو دیگه!

لبخندش پرید و نگاهم کرد...سری تکان داد و گفت:

اتوبوسی که داشتی باهاش میومدی شیراز، تصادف کرد! منم یواشکی آوردمت اینجا! دکتر آوردم بالاسرت! گفت حالت خوبه خداروشکر!

DONYAIEMAMNOE

مشکوک نگاهش کردم...

کیاراد؟

:با صدایی که محبت در آن موج می‌زد گفت

جان کیاراد؟

هرچه دانیار بلد نبود با احساس باشد، کیاراد بلد بود! مگر نمی‌گفتند زن ها با گوش هایشان عاشق می‌شوند؟ پس ما چرا برعکس بودیم؟ من که بدون شنیدن حرف های عاشقانه، دل باخته بودم استثنا بودم یا دانیار که با تمام سنگ بودنش دل می‌برد؟

!بگو کار تو نبود

:کیاراد با تعجب نگاهم کرد و گفت

چی کار من نبود؟

DONYAIEMAMNOE

!تصادف

لحظه ای مات نگاهم کرد و بعد خندید! کمی نزدیکم آمد و من تا جایی که می‌توانستم عقب رفتم! تکه ای از موهایم که

روی صورتم افتاده بود را در دست گرفت و خیره در چشمانم گفت:

مگه عقلم رو از دست دادم؟ به خاطر تو شده آدمم میکشم، انکار نمی‌کنم! اما دیگه نمی‌آم به تو آسیب برسونم که! خیالت راحت کیاراد هرچقدر برای بقیه خطرناکه برای تو کبریت بی خطره!

تکه مویی که درد دستش بود را بویید و چشمانش را بست! حالش عادی نبود و این باعث ترسم بود...

چیزی خوردی؟

چشمانش را باز کرد و با نگاهی به چشمان ترسیده ی من پوزخندی زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

نترس! مست نیستم! گفتم که آسیبی هم بهت نمی‌رسونم!

نگاهی به اطراف انداختم . گفتم:

چرا اینجام؟

:کیاراد لبخند زد و گفت

آوردمت این جا تا ازت بخوام همراهم بشی! دوتایی بزنیم و بریم از این کشور! بریم یه جای دور...یه زندگی آروم برات بسازم...قول می‌دم دیگه خلاف نکنم! هرطور که تو دوست داری می‌شم!

با تعجب نگاش می‌کردم! پیشنهادش وسوسه کننده بود اما اگر دل من سرجایش بود، که نبود! من دلی نداشتم که به او بدهم! یک دل داشتم آن هم در دست مرد بی احساسی بود که عاشقی بلد نبود!

نمی‌دانم از سکوتم چه برداشتی کرد که دستم را دست گرفت و گفت:

بگو! خجالت نکش!

:دستم را آرام از دستش بیرون کشیدم و گفتم

!فکر می‌کردم پرونده ی این احساس بسته شده

...لبخندش پرید و اخم هایش درهم رفتند

منظورت چیه؟

صدبار گفتم کیاراد...من حسم به تو اونجوری نیست که می‌خوای!

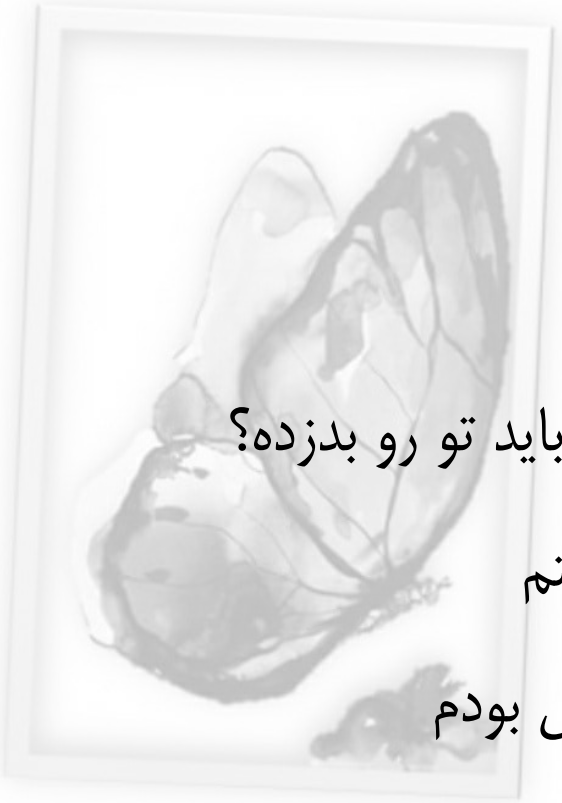
گیتا چرا نمی‌فهمی؟ بابام و عمو هردو دستگیر شدن! مامان و کیانا رو هم فرستادیم قبلا رفتن! یه من موندم و یه تو و یه زن‌عمو لعیا که با هم می‌ریم! قول می‌دم الان که بابات نیست، خودم پشتتون باشم! بیا و این فرصت رو به هردومون بده!

DONYAIEMAMNOE

بی اختیار عصبی شدم و گفتم:

یا خبر نداری یا خودت رو به اون راه می‌زنی! عموجونت بابای من نیست! من رو دزدیده!

چشمانش گرد شدند...کمی طول کشید تا بتواند جمله ای پیدا کند و بگوید...



چی می‌گی؟

همون که شنیدی!

چطور ممکنه؟ آخه چرا باید تو رو بدزده؟

بلند شدم و با فریاد گفتم:

چون بچه ی دشمنش بودم...

و بعد در حالی که خودم از درماندگی ام دلم می‌سوخت گفتم:

DONYAIEMAMNOE

کیاراد من هیچی ازم باقی نمونده! لااقل تو بیخیالم شو!

او هم روبرویم ایستاد و گفت:

واسه من مهم نیست بابات کیه! من عاشقتم! بذار همه کم و کاستی ها رو برات جبران کنم!

عصبی خندیدم! این مرد احمق بود!

چی رو می‌خوای جبران کنی؟ سردرگمیم رو؟ بی هویتیم رو؟ بی کسیم رو؟ چی رو؟

یه کاری می‌کنم همه ی اینا یادت برن!

نیشخندی زدم و گفتم:

خیلی رویایی فکر می‌کنی!

مشکوک نگاهم کرد...

بهونه می‌گیری گیتا! دلت گیره...آره؟

DONYAIEMAMNOE

سکوت کردم...با لحنی ترسناک گفت:

دلت گیره اون پسره ست آره؟ همون جاسوسه!

به پیشانی خود کوبید و گفت:

اولین باری که دیدمش انگار بهم الهام شد که تو رو از من می‌دزده! می‌دونستم!

دلم برایش می‌سوخت! خودم عاشق بودم و حالش را می‌فهمیدم! اما چاره چه بود؟

چندثانیه ای زیرلب چیزهایی زمزمه می‌کرد اما به یکباره سر بلند کرد و با نگاهی ترسناک و جدی به من خیره شد...

نمی‌ذارم! شاید تو رو نتونم منصرف کنم اما می‌تونم کاری کنم که اون تو رو نخواد! هوم؟

دیوانه شدن در اثر فشارعصبی عادتش بود و من هم ترسم از همین بود! حالا دیوانه شده بود و نمی‌دانستم چه کنم! قدمی به سمتم آمد و من هم قدمی عقب رفتم!

DONYAIEMAMNOE

مگه نگفتی بهم آسیب نمی‌زنی؟

پوزخندی زد و گفت:

آسیب نیست! به نفعته...مطمئن باش یک دهم من هم تو رو نمی‌خواد! اگه چیزی هم گفته بازیچه اش بودی که به عمو برسه!

همان طور او جلوتر می‌آمد و من عقب تر می‌رفتم! با دیدن آشپزخانه فکری به سرم زد و به سمت آن دویدم. با چشم به دنبال چاقو گشتم و آن را پیدا کردم.به سمت کیاراد که با تعجب نگاهم می‌کرد، برگشتم و چاقو را به سمت قلبم گرفتم...

بخدا بیای جلو فرو می‌کنم تو قلبم!

نگاهش رنگ غم گرفت و با صدایی خش دار گفت:

یعنی انقدر منفورم؟ حاضری بمیری ولی با من نباشی؟

آن قدر حالم بد شده بود که من هم به گریه افتادم...

اگه اینطوری خوشی...باشه! اون چاقو رو بذار کنار...می‌ذارم بری!

DONYAIEMAMNOE

!موبایلم را از جیبش درآورد و روی میز گذاشت

خیلی از دیشب به گوشیت زنگ زده! نمی‌دونم شاید واقعا دوستت داره...

:بغضش را قورت داد و ادامه داد

!ولی بازم مطمئنم اندازه ی من نداره

:بی صدا اشک می‌ریختم...لبخند غمگینی زد و گفت

تو گریه نکن عزیزم! برو! منتظرته! فقط بذار من برم بالا بعد برو!

این را گفت و به سمت پله ها رفت...دلم طاقت نیاورد و صدایش زدم...

DONYAIEMAMNOE

کیاراد؟

:به سمتم برگشت و منتظر نگاهم کرد...لب زدم

!ببخشید

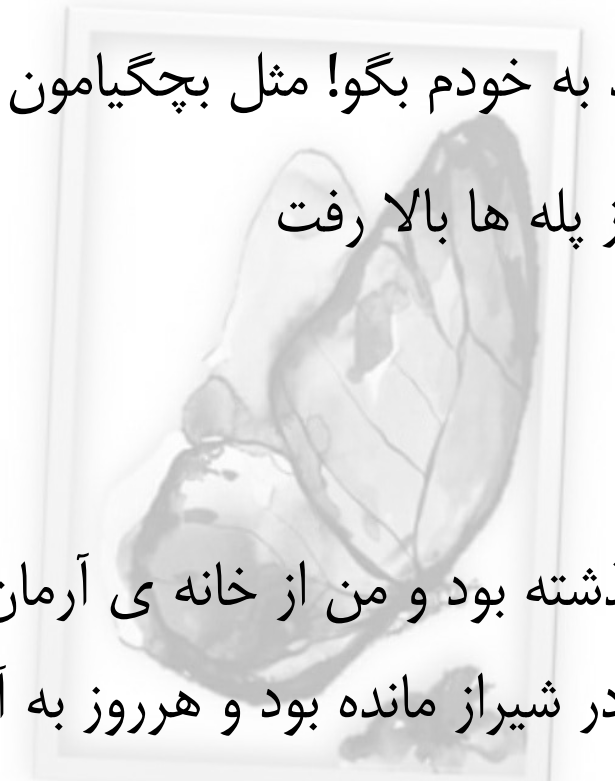
:نیشخندی زد و گفت

!بیخیال

:خواست برود اما دوباره برگشت و گفت

!اگه یه روز اذیتت کرد به خودم بگو! مثل بچگیامون

!...من هق زدم و او از پله ها بالا رفت



یک هفته از آن روز گذشته بود و من از خانه ی آرمان بیرون نرفته بودم...دانیار هم در شیراز مانده بود و هرروز به آن جا می‌آمد و می‌خواست با من حرف بزند، اما قبولش نکرده بودم! آرمان می‌گفت بعدا پشیمان می‌شوم اما من حوصله ی هیچ کس و هیچ چیز را نداشتم و انگشت شمار از اتاقم خارج شده بودم! می‌ترسیدم باز هم از آن جا بیرون بروم و اتفاق جدیدی انتظارم را بکشد.بعد از چند روز از طریق آرمان، خبر

دستگیری کیاراد را شنیده بودم وحالم بدتر شده بود! دلم برایش می‌سوخت...او قربانی تربیت غلط پدر و عمویش بود...! در عالم نوجوونی‌مان وقتی فهمیدم او هم دارد به سمت کارهای اشتباه می‌رود، خیلی سعی کردم منصرفش کنم، اما نشد!

مستوفی ها دستگیر شده بودند و دیگر همه چیز امن بود اما من خوش‌حال نبودم...خلا بزرگی را حس می‌کردم و نمی‌دانستم باید با این خلا چه کنم!

روز هفتم بود که بعد از بیدار شدنم روی تخت نشسته بودم و بی حوصله به پیام های مهتا که اصرار داشت قانعم کند به قبول کردن خانواده ام، جواب می‌دادم...از صفحه ی چت او بیرون آمدم و ناخودآگاه وارد صفحه ی چت دانیار که بلاکش کرده بودم، شدم! عکس های پروفایلش را نگاه کردم و بغضم فشرد، قورت دادم...دوستش داشتم...دیوانه را که گلویم را می

DONYAIEMAMNOE

وار...اما دیگر نمی‌خواستمش! غرورم دیگر اجازه نمی‌داد بیش از این ارزش خودم را پایین بیاورم! اگر می‌خواست آن شب نمی‌گذاشت بروم...اما چه کرد؟ رفتنم را به تماشا نشست! حالا دم از بودن می‌زد؟ دیگر بودنش را نمی‌خواستم!

تقه ای به در خورد و منتظرم بودم آرمان مثل هرروز برای خوردن صبحانه اصرار کند، اما برخلاف انتظارم صدای دانیار را شنیدم...

گیتا؟

دلم لرزید! اما جواب ندادم...

خوابی؟

باز هم جواب ندادم...

DONYAIEMAMNOE

می‌دونم خواب نیستی!

لحظاتی سکوت کرد و باز پرسید:

جواب نمی‌دی؟

:نفس عمیقی کشیدم و گفتم

بله؟

می‌شه در رو باز کنی؟

!نه

!حرف دارم گیتا...باید بشنوی

!حرفی نداریم

!شاید تو نداشته باشی، اما من دارم

!حوصله‌اش را نداشتم...دلم تنهایی می‌خواست

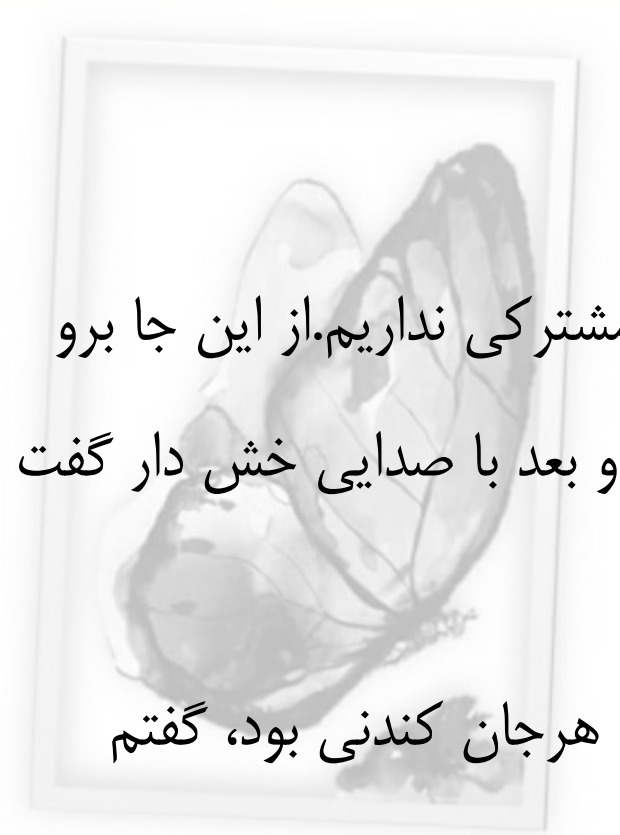
گفتم من حرفی ندارم.اون خانواده هم اگه من رو می‌خوان خودشون بیان سراغم، لازم نیست تو کاسه ی داغ تر از آش بشی!

!من اومدم راجع به خودمون حرف بزنم

DONYAIEMAMNOE

باز هم دلم لرزید اما خودم را کنترل کردم...نوبت او بود...گهی پشت به زین و گهی زین به پشت!

۶



من و تو هیچ حرف مشترکی نداریم.از این جا برو!

لحظاتی سکوت کرد و بعد با صدایی خش دار گفت:

برم؟

چشمانم را بستم و به هرجان کندنی بود، گفتم:

برو!

DONYAIEMAMNOE

لااقل در رو باز کن، ببینمت بعد می‌رم!

اگر کمی دیگر هم می‌ماند، ممکن بود کم بیاورم...با عصبانیت فریاد زدم:

!گفتم برو

سکوت کرد و فکر کردم رفته! اما لحظاتی بعد دوباره صدایش ...را شنیدم

باشه می‌رم! اما هروقت خواستی کافیه بهم زنگ !بزنی...هرجای دنیا باشی می‌آم

!...ضربه ی آرامی به در زد و رفت

بعد از رفتن او مانند دیوانه ها به جان اتاقم افتادم و آن را به هم ریختم...وسایلم را به در و دیوار کوباندم...شکاندم...جیغ زدم...گریه کردم...آن قدر که آرام شوم...آرمان هم خانه نبود، اگر هم بود به روی خودش نیاورد...بعد از این که آرام شدم،تصمیم گرفتم از خانه بیرون بروم...باید از اول شروع می‌کردم...من آدم جا زدن نبودم...این یک هفته را به خودم زمان داده بودم، تا غصه بخورم و حالا وقت ساختن دوباره ی

DONYAIEMAMNOE

خودم بود...! اولین قدمم هم پاک کردن کینه های دلم از مامان لعیا بود! زنی که عمری برایم مادری کرده بود!

لباس پوشیدم و کمی آرایش کردم تا چهره ی بی جانم را با نشاط تر نشان دهد و به سمت خانه ای که مامان لعیا در همین شهر، در آن ساکن بود، به راه افتادم. سر راه دسته گلی گرفتم و با دلتنگی ای که تازه می‌فهمیدم چقدر زیاد بوده، به سمت خانه اش پرواز کردم. دکمه آیفون را فشردم و منتظر بودم تا پرستارش جواب دهد، اما صدای خودش را از پشت در شنیدم...

پرستو تویی؟ اومدم!

پرستو نام پرستارش بود! در را باز کرد و با دیدن من خشکش زد...بی طاقت خودم را به آغوشش انداختم و گفتم:

مامان!

با دست کمرم را نوازش کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

جانم؟

...بغضم ترکید و هق زدم

مامان لعیا؟

جان مامان لعیا! خوبی دخترم؟

از آغوشش بیرون آمدم و با خوش‌حالی به پاهایش نگاه کردم...

دیگه راحت می‌تونی راه بری؟

:با آرامش چشمانش را روی هم فشار داد و گفت

آره عزیزم! مشکلی با پاهام ندارم...دلم بی تابی می‌کرد که اونم حل شد...

DONYAIEMAMNOE

:صورتم را نوازش کرد و گفت

!آروم جونم اومد

۷

:دستش را بوسیدم و گفتم

!ببخشید! حقت نبود انقدر اذیتت کنم

...نگاهش رنگ غم گرفت

چرا! حق داشتی دخترم! همین که الان هم بخشیدی نشون می‌ده چقدر دلت دریاست!

:اشک هایم را پاک کردم و گفتم

!آخه من که جز تو کسی رو ندارم

:دستم را در دست گرفت و گفت

DONYAIEMAMNOE

...بیا بریم تو! خیلی حرف داریم

چندساعتی را حرف زدیم...از هر دری...از دردهایی که در این مدت کشیده بودم برایش گفتم...گفتم و گریه کردیم... گفتم و

خالی شدم...! از مستوفی...از کیاراد...از دانیار...از سرهنگ و خانواده اش...از همه چیز برایش گفتم و او مادرانه به حرف هایم گوش داد و دلگرمی داد و نوازشم کرد...

سرم را روی پاهایش گذاشتم و فکری که در سرم بود را به زبان آوردم:

مامان بیا بریم از این جا! این جا دیگه جای موندن نیست! بوی زندگی نمی‌ده!

موهایم را نوازش کرد و گفت:

کجا بریم عزیزکم؟

نمی‌دونم...هرکشوری که تو دوست داری! فقط بریم!

DONYAIEMAMNOE

پس دانیار چی؟

دست گذاشت روی نقطه ضعفم! سعی کردم بغضم را نشان ندهم اما صدایم می‌لرزید...

!دانیار که من رو نمی‌خواد...چه بمونم و چه برم

مگه نمی‌گی یه هفته ست می‌خواد باهات حرف بزنه؟

چرا! ولی یه بار گفتم برو و رفت! تو بگو! آدمی که عاشق باشه می‌ره؟ بعدشم این همه وقت داشته واسه حرف زدن...چی گفته؟ دیگه نمی‌خوام بهش فکر کنم...می‌ریم اونور...شروع می‌کنم از اول یه رشته ی دیگه می‌خونم...توهم دوباره ادامه تحصیلی می‌دی! یه زندگی خوب می‌سازیم...

خانوادت چی؟

:کلافه گفتم

!اونا خانواده ی من نیستن

اونا گناهشون چیه؟ من تو رو ازشون جدا کردم...منو بخشیدی اونوقت اونا رو نمی‌خوای؟

...نشستم و در چشمانش که پر از اشک بود، نگاه کردم

این جوری نگو مامان! اون جریان تموم شد و رفت! تو برام مادری کردی یه عمر! اما اونا که به من حسی ندارن...یه عمر فکر می‌کردن مردم، از این به بعد هم فکر کنن گیتا مرده!

این حرف رو نزن عزیزم...اون زن مادرته...مطمئن باش دل تو دلش نیست بغلت کنه!

بلند شدم و در حالی که مانتو و شالم را می‌پوشیدم، گفتم:

نمی‌دونم شاید یه روز قبولشون کردم!

نگران نگاهم کرد و گفت:

بیشتر فکر کن!

بوسه ای روی گونه‌اش زدم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

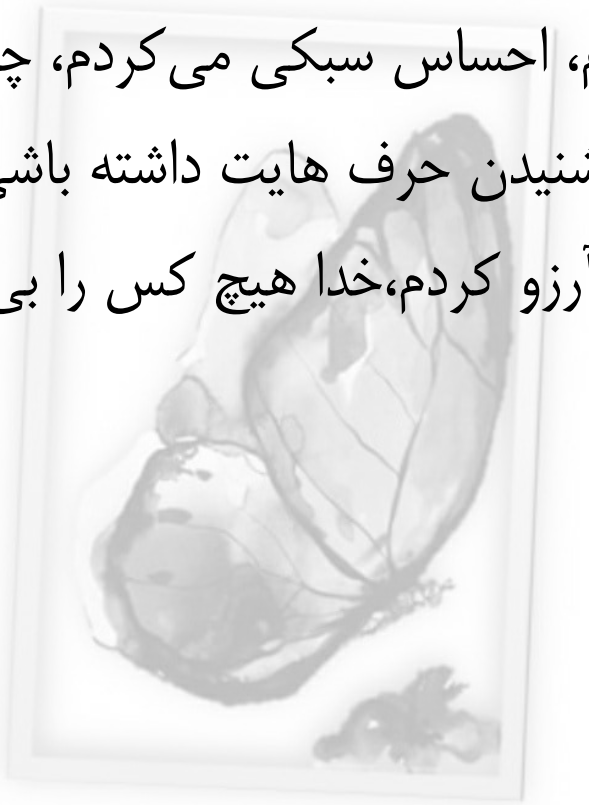
چشم!

کجا می‌ری حالا؟

به آرمان نگفتم اینجام، نگران می‌شه! این چند روزهم اذیتش کردم، برم از دلش دربیارم! بازم می‌آم بهت سر می‌زنم!

باشه مادر، مواظب خودت باش!

از آن جا که بیرون زدم، احساس سبکی می‌کردم، چقدر خوب بود که کسی را برای شنیدن حرف هایت داشته باشی! به دنبال این فکر در دل آرزو کردم،خدا هیچ کس را بی کس نکند...!



دلم قدم زدن می‌خواست...رفتم و رفتم تا به پارکی در نزدیکی آن جا رسیدم... کمی قدم زدم و بعد روی نیمکتی نشستم و به تصمیمی که گرفته بودم، فکر کردم...ته دلم شک داشتم! به رفتن...به گذشتن از دانیار و خانواده ای که شاید واقعا چشم به

راهم بودند...! در همین فکرها بودم که به یکباره شاخه گلی را مقابل صورتم دیدم و چشمانم گرد شدند! دستی که گل را مقابلم گرفته بود را تعقیب کردم و به کسی که پشت سرم ایستاده بود، رسیدم! خودش بود...!

لبخندی زد و کنارم نشست...بدون عکس العملی نگاهش می‌کردم و در دل اعتراف کردم که از بودنش خوش‌حالم! فکر این که با یک بار گفتن من، رفته آزارم می‌دادو حالا می‌دیدم زود قضاوت کرده ام!

شاخه گل را روبرویم گرفت و گفت:

نمی‌گیری؟

گل را مقابل صورتم گرفتم و بوییدمش! طبق عادتم چشمانم را هم بستم! صدایی از او در نمی‌آمد! چشمانم را باز کردم و به کرد! نگاهم را به گل سمتش برگشتم.با لبخند نگاهم می سرخ در دستم دادم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

مگه نگفتم برو؟

فکر کردی می‌رم واقعا؟

!نیش زدم...بدون این که بخواهم

!...کم ندیدم رفتنت رو

...لبخندش کم رنگ شد

!حتما نمی‌تونستم بمونم که رفتم

!ابروی راستم بالا پرید

الان می‌تونی؟

!دیگه اجازه نمی‌دم هیچ مانعی جلوم قرار بگیره

!محکم حرف زدنش را دوست داشتم...دلم را قرص می‌کرد

مطمئنی؟

!شک ندارم

DONYAIEMAMNOE

!...مغرور بود...بی رحم بود...اما بدقول نبود

هنوز چیزی که می‌خواستم را از او نشنیده بودم...چیزی که شاید با شنیدنش خط قرمز می‌کشیدم رو تصمیم هایم! اما راهنمایی اش نمی‌کردم! خودش باید به آن جا می‌رسید! من ارفاق هایم را تا الان کرده بودم و بس بود!

:بلند شد و گفت

قدم بزنیم؟

!بزنیم

شانه به شانه ی هم شروع کردیم به قدم زدن...حس قدم زدن با او تعویض کردنی با کل دنیا نبود!

DONYAIEMAN.NET

اون خونه ی کی بود؟

خیلی دلم می‌خواست بگویم" به تو چه که من را تعقیب می‌کنی؟" اما نمی‌شد!

!خونه ی مامان لعیا

...با لبخند نگاهم کرد

بخشیدیش؟

!سرم را به معنی مثبت تکان دادم

!پس می‌شه به بخشندگیت امید داشت

:دلم می‌خواست ضدحال بزنم، از همین رو گفتم

!می‌خوایم با مامان لعیا مهاجرت کنیم

سرجایش ایستاد و با تعجب نگاهم کرد...درست مثل آن شب کنار اتوبوس!

یعنی چی؟

DONYAIEMAMNOE

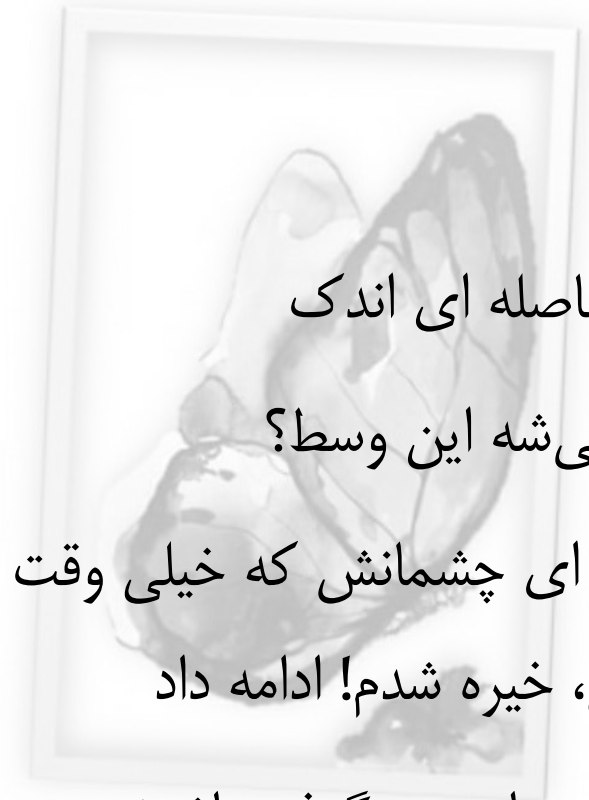
چیز عجیبی گفتم؟

...اخم هایش درهم رفتند

پس من چی؟

!خنده ام گرفت

تو چی؟ یعنی چی؟



!...روبرویم ایستاد...با فاصله ای اندک

تکلیف من و دلم چی می‌شه این وسط؟

چیزی نگفتم و به قهوه ای چشمانش که خیلی وقت بود از نزدیک ندیده بودم‌شان، خیره شدم! ادامه داد:

!دلت خودت چی؟ یادم نمیاد پس گرفته باشیش

DONYAIEMAMNOE

حرف هایش دلم را قلقلک می‌داد اما هنوز نگفته بود آن چه !باید می‌گفت را

سرم را پایین انداختم و گفتم:

!من نیازی به ترحم تو ندارم! برو پی زندگیت

دستش را زیرچانه ام گذاشت و سرم را بالا گرفت تا نگاهش کنم...

ترحم؟ به نظرت من آدمی ام که رحم و ترحم سرم بشه؟

!راست می‌گفت...کم بی رحمی نکرده بود با من

!نه راست می‌گی! کم بی رحمی هات رو ندیدم

!پس اسمش رو نذار ترحم

:لب زدم

چی بذارم!؟

:زمزمه اش در گوشم پیچید

DONYAIEMAMNOE

!عشق

نفسم در سینه حبس شد! به قهوه ای های آرام بخشش زل زدم و چیزی نگفتم...صدایم زد و انگار زلزله ای هشت ریشتری به جانم انداخت!

گیتا؟

خواستم بگویم جانم اما زبانم نچرخید! از هیجان زبانم بند آمده بود!

من...

نگاهم را به لبانش دوختم!

دوستت دارم! خیلی!

بالاخره گفت آن چه باید را! گفت و خط قرمز شد روی همه چیزهایی که می‌خواست بینمان جدایی بیندازد! چشمانم را بستم و نتوانستم جلوی اشک شوق سمجی که از چشمم جاری شد را بگیرم! دست گرمش را حس کردم که اشکم را پاک کرد و سپس بوسه ای که روی پیشانی ام نشست و آبی

شد روی آتش ناآرامی هایی که در دلم برپا بود...! خوشبختی غیر از این بود؟اگر دنیا همان جا تمام می‌شد، گله ای نداشتم!

چشمانم را باز کردم و با خجالت نگاهش کردم! لبخندش حالم را خوب می‌کرد...



می‌مونی باهام؟

آرام گفتم:

می‌مونم!

***

"دانای کل"

مقابل خانه ی آرمان ایستاده بودند و دل‌شان نمی‌آمد، جدا شوند! چیزی در دل گیتا بود که می‌خواست بگوید اما هنوز نتوانسته بود! اما بالاخره باید می‌گفت:

دانیار؟

جانم؟

!او می‌گفت جانم و گیتا در دلش قند آب می‌شد

اونا تو چه وضعیتی ان؟

کیا؟

!خانوادم

!بالاخره گفت و دانیار با شنیدنش چشمانش درخشید

!خوبن! منتظرتن! خصوصا مادرت

دیگر با شنیدن کلمه ی مادر جبهه نگرفت...مامان لعیایش

!راست می‌گفت! حتما منتظرش بود

DONYAIEMAMNOE

فردا بریم پیش‌شون؟

!شما امر کن

!خندید

:دانیار با لذت خنده هایش را نگاه کرد و گفت

برگردیم! شما برو پیش خانوادت ما هم با خانواده خدمت

!برسیم

از تصورش هم دلش ضعف می‌رفت! اما با یادآوری موضوعی

:جدی شد و گفت

!یه چیزی

چی؟

مامان لعیا و آرمان هم باید باشن! درسته دل خوشی از مامان

!لعیا ندارن، ولی بالاخره برام مادری کرده! حقشه که باشه

:دانیار تایید کرد و گفت

!حتما

DONYAIEMAMNOE

:گیتا با نگاهی به خانه ی آرمان گفت

خیلی دلم می‌خواد، آرمان رو هم سر و سامون بدم! خیلی تنهاست!

تا دانیار خواست چیزی بگوید، صدای سامان مثل همیشه غافلگیرشان کرد!

منم تنهام هاا! می‌شه منم سر و سامون بدی؟

:گیتا با خنده به سمتش برگشت و گفت

چرا که نه! شما فقط کافیه اشاره کنی!

:سامان دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت

فدای آبجی خانم!

DONYAIEMAMNOE

:دانیار با تعجب پرسید

تو این جا چی کار می‌کنی؟

:سامان نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت

!عه نیومدی؟بیا دیگه

!ماندانا جلوتر آمد و سلام کرد! گیتا شوکه نگاهش می‌کرد

:سامان اشاره ای به ماندانا کرد و گفت

والا ایشون اصرار داشتن خواهرشون رو از نزدیک ببینن!

!پدرشون هم دستور دادن بیارمشون

ماندانا با استرس چندقدمی را جلوتر رفت و مقابل گیتا ایستاد...گیتا سعی کرد لبخند بزند اما بیشتر بغضش بود که خودش را نشان می‌داد! ماندانا هم متقابلا بغض کرده بود...بدون حرف مقابل هم ایستاده بودن...بالاخره ماندانا بود :که سکوت بین شان را شکست و گفت

می‌تونم بغلت کنم؟

DONYAIEMAMNOE

گیتا آغوشش را باز کرد و ماندانا با اشتیاق خودش را به آغوش او انداخت و هردو گریستند...در آغوشی خواهرانه...!دانیار به سمت سامان رفت و کنارش ایستاد...هردو خیره بودند به

صحنه ی قشنگی که مقابل شان بود!سامان نگاهی به او انداخت و گفت:

بالاخره تونستی؟

دانیار لبخندی زد و خیره به گیتا گفت:

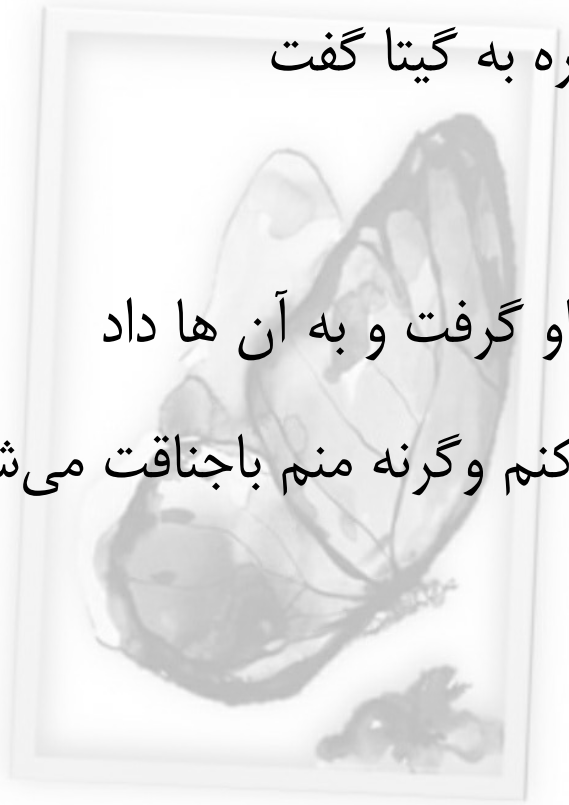
تونستم!

سامان نگاهش را از او گرفت و به آن ها داد...

حیف باهات حال نمی‌کنم وگرنه منم باجناقت می‌شدم!

"پایان"

"تارا توکلی"



DONYAIEMAMNOE